



دسامبر رئیس دانشکده

سال بلو

ترجمه سهیل سمی

THE DEAN SIDECHESTER



دسامبر رئیس دانشکده



ادبیات جهان - ۹۷

رمان - ۸۲

سرشناسه: بلو، سال، ۱۹۱۵-۲۰۰۵ م.
عنوان و نام پدیدآور: دسامبر رییس دانشکده / سال بلو؛ ترجمه
سهیل سمی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری: ۳۷۶ ص.
فروست: ادبیات جهان؛ ۹۷. رمان؛ ۸۲
شابک: ۶-۸۶۸-۳۱۱-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا.
یادداشت: عنوان اصلی: *The dean's December: a novel, 1982*
موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: سمی، سهیل، ۱۳۴۹ - ، مترجم.
رده بندی کنگره: ۱۳۸۸ ۹۵۵/ل۹۵۵/PS۳۵۰۵
رده بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی: ۱۹۵۱۵۸۵

دسامبر رئیس دانشکده



سال بلو

ترجمه سهیل سَمی

انتشارات ققنوس

تهران ، ۱۳۸۹

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Dean's December

Saul Bellow

Washington Square Press, 1982



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۰۷، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

سال بلو

دسامبر رئیس دانشکده

ترجمه سهیل سُمی

چاپ اول

۱۶۵۰ نسخه

۱۳۸۹

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۶ - ۸۶۸ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 868 - 6

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۶۵۰۰ تومان



فصل اول



کورد، که در آمریکا مدیر بود - مگر ریاست دانشکده خودش نوعی مدیریت نبود؟ - شش هفت هزار مایل از زادگاهش دور افتاده بود، در بوخارست، در زمستان، محبوس در آپارتمانی قدیمی. این جا همه مهربان بودند - خانواده و دوستان، آدم‌هایی خونگرم - خیلی دوستشان داشت، برایش تجسم‌بخش «اروپای کهن» بودند. اما همه شدیداً درگیر کار و زندگی‌شان بودند. این سفرشان برای دید و بازدیدی معمولی نبود. مادرزنش رو به مرگ بود. کورد آمده بود تا قوت قلب خانواده باشد. اما کار چندانی نمی‌توانست برای مینا انجام بدهد. زبان خودش یک مشکل بود. کم‌تر کسی فرانسوی می‌دانست، و انگلیسی حتی کم‌تر. به این ترتیب، کورد، رئیس دانشکده، روزها را در اتاق قدیمی مینا به نوشیدن، ورق زدن کتاب‌های قدیمی و خیره شدن به ساختمان‌های زلزله‌زده، آسمان زمستانی، کبوترهای خاکستری، درختان هرس شده و ترامواهای نارنجی زنگاری توسری خورده که زیر کابل‌ها سوتکشان در حرکت بودند، می‌گذراند.

مادرزنی کورد، اول دچار حمله قلبی و بعد سکتة مغزی شده و حالا در بیمارستان بستری بود. فقط بیمارستان حزب دستگاه‌های لازم برای زنده نگه‌داشتن او را در اختیار داشت، اما مقررات آن جا خیلی سفت و سخت بود.

بیمارشان تحت مراقبت‌های ویژه و ملاقات ممنوع بود. کورد و مینا یک روز و شب در پرواز بودند تا در کنار او باشند، اما حالا پنج روز گذشته بود و آن‌ها فقط دو بار او را دیده بودند. بار اول با برنامه‌ریزی خاص، و بار دوم بدون اجازه رسمی. سرپرست بیمارستان، سرهنگ پلیس مخفی، خیلی ناراحت شد، چون مقرراتش نقض شده بود. او بروکراتی دوآتشه بود. کارکنان بیمارستان در سایه ترس و وحشت از او زندگی می‌کردند. مینا و خاله‌اش، گیگی، به این نتیجه رسیده بودند (کورد هم در بحث‌هایشان شرکت کرده بود) که مؤدبانه‌تر این است که تقاضای ملاقات کنند. «بیاین دو کلام حرف حسابی باهاش بزنیم.» سرهنگ تلفنی گفته بود: «باشه، بیاین.»

مینا وقتی به دیدن سرهنگ می‌رفت، شوهرش را هم با خودش برد - شاید یک آمریکایی، یک رئیس دانشکده از شیکاگو، که مُسن نبود، اما عاقل مرد شده بود، خشم سرهنگ را تعدیل می‌کرد. البته چنین اتفاقی نیفتاد. سرهنگ مردی بود لاغراندام، با شقیقه‌های فرورفته، عصا قورت داده و مرتب و منظم. روشن بود که مایه رضایت و خشنودی کسی نخواهد شد. هر نهادی باید طبق قوانینش عمل کند. کورد تلاشش را کرد؛ گفت خودش هم سرپرست بوده - سال‌های سال در پاریس هرالد کار کرده بود، به همین دلیل، فرانسوی خوب حرف می‌زد. سرهنگ مؤدبانه به او اجازه داد حرفش را بزند؛ و با لبان به هم فشرده و حالتی سرد و خشک به حرف‌هایش گوش داد. حرف کورد را در مورد قیاس مدیریت خودش با او شنید، تحمل کرد و از آن بدش آمد. جواب نداد و وقتی حرف رئیس دانشکده تمام شد، دوباره برگشت به طرف مینا.

انگار کورد اشتباه ناشایستی مرتکب شده بود. مدیریت تحت هیچ شرایطی نمی‌توانست این مسئله را تحمل کند. مینا، خشمگین و عصبی، ساکت بود. چه کار دیگری از دستش برمی‌آمد؟ این‌جا فقط و فقط سرهنگ حق عصبانی شدن داشت. احساسات تند سرهنگ - که عمداً افسارشان را رها کرده بود - به خاطر صدای بَمَش کمی مهار شده به نظر می‌رسید. صدای باس تا چه حد مجاز بود زیر باشد؟ خود کورد هم صدای بَمی داشت، بَم‌تر از صدای سرهنگ، با ارتعاشی شدیدتر. وقتی سرهنگ قرص و جدی می‌شد، کورد دوست داشت راحت و

بی تکلف باشد. موهای تُنک سرهنگ مثل نظامی‌ها صاف و به پشت خوابانده شده بود؛ طاسیِ سرِ کورد نامنظم‌تر بود، و عریض‌تر، همین‌طور پشت سرش موهایی ژولیده داشت. این‌جا مردی که صورتش به خاطر طاسی بزرگ‌تر می‌نمود، با ذهنی پیچیده و تمایلی مبهم و شاید رؤیاگون، این گفتگو را پی می‌گرفت. بعید بود که سرهنگ پلیس مخفی کمونیست چنین مردی را جدی بگیرد. او فقط یک آمریکایی بود و بس، رئیسِ مُشتی دانشجوی در میانه کشور، از میان این دو ملاقات‌کننده، مینا به مراتب مشخص‌تر می‌نمود. این زن زیبا، همان‌طور که سرهنگ هم به خوبی می‌دانست، پروفیسور ستاره‌شناسی بود و معروفیتی جهانی داشت. دانشمندی «سرسخت». سرهنگ اصرار داشت ثابت کند این‌گونه ملاحظات جنبی برایش اهمیت چندانی ندارند. خود او در عرصه‌ای به همان سختی فعالیت می‌کرد. سخت‌تر.

مینا در مورد مادرش با احساس و عاطفه حرف می‌زد. او تنها فرزند خانواده بود. فرصتی که سرهنگ به او داده بود کاملاً درست بود. دختری که از جایی بسیار دور آمده بود؛ مادری در بخش مراقبت‌های ویژه، نیمه فلج. کورد بدون فهم زبان، همه این‌ها را به خوبی درک می‌کرد، و می‌توانست موضع و رویکرد سرهنگ را تعبیر و تفسیر کند: هر جا که بیمارستانی بود، طبیعتاً عده‌ای هم در حال مرگ بودند. به خاطر آن شرایط خاص، برای بانو و شوهرش به هنگام ورود استثناً قائل شده بودند. اما ملاقات دومی (دوباره با تأکیدی توأم با خشم) هم صورت گرفته، بدون اجازه.

مینا با جملات موجز و خلاصه، گفتگوها را برای شوهرش ترجمه می‌کرد. واقعاً ضروری نبود. کورد با شلوار پشمی چروک و ژاکت اسپورت، راحت و بی‌دغدغه، آن‌جا نشسته بود، تصویری از یک آمریکایی با رفتار و کرداری ناشایست – تحت هر شرایطی ناشایست و نامناسب، عاجز از فراگرفتن درس‌های قرن بیستم؛ موجودی ناقابل‌تر و دون‌تر از آنچه درخور تحمل نیروهای تاریخ یا سرنوشت، یا تعبیرهای احتمالی دیگر یک اروپایی، باشد. کورد کاملاً از این مسئله آگاه بود.

سرش را به نشان تأیید تکان داد، با چشمان قهوه‌ای، کمی پُفسکرده،

همانگ با نقش خال خالی کف اتاق، نقشی که در سرتاسر بیمارستان یکدست و یک شکل بود. دفتر مدیر سقفی بلند داشت، اما از گنجهای جادار بزرگ تر نبود - گنجهای تمام قد در خانه. میز تحریر هم کوچک بود. هیچ چیز بزرگ نبود، جز اقتدار سرهنگ. چراغ برق را خیلی بالا بسته بودند، دور. این جا هم مثل بقیه جاهای بخارست، نور بی رمق و ضعیف بود. رومانی دچار کمبود انرژی بود - از کمبود ریزش باران و آب پشت سدها حرف می زدند. درست است، تقصیر طبیعت بود. در ماه دسامبر، خورشید در هاله ای از نور خرمایی رنگ، در ساعت سه بعد از ظهر غروب می کرد. تا ساعت چهار نور به گچبری بالای دیوارهای قدیمی می رسید، به رنگ خاکستری بلوک های مسکونی حزب کمونیست: تاریکی قهوه ای رنگ بر پیاده روها چنگ می انداخت، و بعد با غلظتی بیش از پیش از پیاده روها دامن جمع می کرد و دور تیرهای چراغ برق می پیچید. این چراغ ها در تالوئی ناخالص و مغمومانه زمستانی، رنگ زرد و بی رمقی داشتند. کورد اسمش را گذاشته بود غم هوا. در آخرین مرحله شفق، چیزی چون رسوبی قهوه ای رنگ انگار گرد چراغ ها را می گرفت. و بعد لحظه مرگی سربی رنگ فرا می رسید. شب آغاز می شد. آلبرت کورد با خودش گفت، شب این جا خیلی سخت می گذرد. با سری سنگین و سست و با رخوت روی صندلی نشست، و سر پهنش با آن ساقه نازک گردن به دنبال تکیه گاه می گشت. این مسئله باعث می شد که چشم هایش با آن نگاه دماغ دوچندان جلو بیاید و ابروهای پیوسته و پل عینکش نیز از حالت تعادل و توازن خارج شوند. فقط همسرش بود که با اندام شکیل و گردن و چهره زیبایش تأثیر مثبتی رویش می گذاشت. اما این تأثیر مثبت در مقایسه با آن سرهنگ خشن و عصا قورت داده هیچ به حساب می آمد. شاید فقط به یاد می آورد که این بانوی متشخص بیست سال پیش گریخته بود، همان هنگام که به او اجازه داده بودند برای تحصیل در غرب از کشور خارج شود، و حال فقط به خاطر مرگ عنقریب مادرش به کشور آمده بود، آن هم تحت حمایت شوهرش، این رئیس دانشکده آمریکایی؛ بدون روایت فرود آمده بودند، و یکی از مقامات رسمی ایالات متحده به استقبالشان رفته بود (این یعنی تا حدی صاحب نفوذ بودند). مسلماً سرهنگ همه این اطلاعات را کسب

کرده بود. و مینا هم موضع چندان محکمی نداشت؛ او هرگز به شکل رسمی تابعیت رومانیایی اش را انکار نکرده بود. بنابراین، دولت اگر دلش می خواست، می توانست برایش در دسر درست کند.

والریای سالخورده، حالا عضو حزب نبود، از وقتی به عنوان وزیر بهداشت درگیر رسوایی شده بود، دیگر عضو حزب نبود. این اتفاق سی سال پیش رخ داده بود. همان زمان از طرف نشریات و رادیو از حزب کنار گذاشته و حتی به حبس در زندان و مرگ تهدید شده بود. قبل از این که او خودش را به جلسه دادگاه برساند، یکی از همقطاراناش که درگیر همان جنجال شده بود، در سلول سرش را به باد داده بود. این مبارز پیر که از جنگ جهانی دوم جان سالم به در برده بود، با تبر و ساطور مُثله شده بود. دکتر والریا به نحوی جان به سلامت در برده بود. خود دکتر والریا این بیمارستان را پیدا کرده بود، بیمارستان حزب. سه هفته پیش احتمالاً با احساس نخستین نشانه های بیماری (به قول کورد، دلهره پیش از مرگ، آخرین نشانه شوم؛ هر یک از ما ارتباط اندام های بدنمان را با نشانه های بیماری احساس می کنیم) شروع به جستجو کرد، تمام روز با اتوبوس و تراموا دوره افتاده بود و به قول گیگی به آشنایان قدیمی اش سر می زد تا ترتیب پذیرشش را بدهد. در اواخر دهه پنجاه از او اعاده حیثیت شد، دوباره مستمری اش را دادند و زن بی نوا دوباره با دوستان دیرینه اش در نظام بروکراسی ارتباطات آرامی پیدا کرد. حالا ماسک اکسیژن و اسکتر و دستگاه کنترل به او وصل شده بود. با آن سکتۀ مغزی مرکز تنفسش از کار افتاد و سمت چپ بدنش فلج شد. نمی توانست حرف بزند، نمی توانست چشم هایش را باز کند. اما گوش هایش می شنید، و می توانست انگشتان دست راستش را نیز حرکت بدهد. صورتش مثل پرچم بریتانیا جا به جا پوشیده از نوارچسب بود؛ یا مثل شیشه پنجره ها در شهرهای زیر بمباران. کورد، که پیش از ریاست دانشکده روزنامه نگاری کهنه کار بود، این گونه صحنه های دوران جنگ را به خوبی می شناخت - کیسه های شن، نوارهای روی شیشه پنجره ها. اما تا آن زمان طرح ضربداری را بر چهره ای چون چهره او ندیده بود؛ لطیف تر از این حرف ها بود. اما مرحله بعدی که نای شکافی بود، به مراتب دشوارتر و بدتر بود. او مرد باتجربه ای بود. مراحل مختلف این سیر را خوب می شناخت.

قبل از این که به کسی اجازه دهند به والریا نزدیک شود، باید روپوش و پاپوش استریل می پوشید، گشاد و زبر، و همین طور کلاه و دهن بند. والریا متوجه آمدن دخترش شد، و چشمانش در زیر پلک ها جُنبد. مینا آن جا بود، تحت حمایت شوهرش - دلیلی دیگر بر این که شوهرش مرد قابل اتکایی بود. وقتی کورد با او حرف می زد، پیرزن با فشردن انگشتان او پاسخش را می داد. تازه همان موقع بود که دامادش متوجه شکل غیرطبیعی یکی از بند انگشتان او شد. یعنی انگشتش زمانی شپکسته شده بود، یعنی به خاطر التهاب مفاصل بود؟ انگشتی بی رنگ و رو. تا پیش از آن هرگز موهای مادرزنش را آن طور باز و رها ندیده بود، موهایش همیشه بافته و سنجاق زده بود. به هیچ وجه فکرش را هم نمی کرد که این موهای سفید و قشنگ این قدر بلند باشد. شکم بزرگش هم بود. و زیر آن، دو پای نحیف و استخوانی. دیدن این صحنه نیز دردناک بود. ذره ذره جسم این بیمار او را شوکه کرده بود - بیش تر از این، فرسوده اش کرده بود؛ و حتی پیش از این، وحشی اش کرده و ذهنش را آکنده از خیالات مهار گسیخته کرده بود. دلش می خواست گریه کند، مثل همسرش. قطرات اشک جاری شد، اما این اشک به همراهش نوعی خشونت آکنده از اشتیاق نیز آورده بود، خلسه ای رهایی بخش توأم با دلسوزی و ویرانگری. بخشی از وجودش هیولا بود. غیر از این، چه می توانست باشد؟

این واکنش ها تا حدی به دلیل خستگی شدید بود. جای تعجب هم نداشت. سفرشان طولانی بود. جاننش درآمده بود، شیرهای خشک شده بود. دل و اندرونش به هم پیچیده بود. روده بند شده بود. انگار خون کافی به صورت و پوست سرش نمی رسید. در وجودش نوعی هیجان اهریمنی موج زد، موجی که با هیچ چیز نمی شد جلوییش را گرفت. درست مثل نیروهای شیطانی، شوریده، چرک و کثیف، فرساینده. در عین حال، اشک هایش برای پیرزن از ته دل بود. در آن لحظه نمی توانست هیچ احساسی را در درونش سرکوب یا مهار کند. در مقابل نیکی و بدی به یک اندازه مستأصل شده بود. روی صفحه الکترونیکی دستگاه کنترل، ارقام و نمادهایی می درخشید و می چرخید، صدای محو خراشیده شدن و تیک تیک به گوشش می رسید.

سرهنگ در اواخر مصاحبه، ژستی عاقلانه گرفته بود — با قیافه‌ای موزیانه، نمک به زخم آن‌ها می‌پاشید — و گفت که اگر والریا را از بخش مراقبت‌های ویژه ببرند، مینا می‌تواند هر قدر که دلش خواست به دیدن او بیاید. اگر آن وسایل را از پیرزن جدا می‌کردند، ظرف پانزده دقیقه می‌مُرد. البته سرهنگ این مسئله را به آن‌ها نگفت. اما اختیار دست خودتان بود، خانم. این تصویری بود که این مرد از شوخی داشت، و درست در لحظه حساس و خطیر آن را مطرح کرد.

کورد این بخش از گفتگوی آن‌ها را نشنیده بود. بعد از مصاحبه، وقتی در پیاده‌روی سیمانی به سمت پارکینگ می‌رفتند، مینا مسئله را برایش گفت: «برگشتن من به وطن، مثل این‌که به کیسه پلاستیک بکشن روی سر آدم و بگن نفس عمیق بکش.»

«می‌تونستم بکشمش.» شاید واقعاً می‌توانست، این از حالت چهره، چشم‌های درشت و لب‌هایی که به داخل دهان مکیده بود کاملاً پیدا بود. «حالا باید چی کار بکنم، آلبرت؟ اون چشم‌براه ما می‌مونه، منتظرمون می‌مونه.»
با ماشین نقلی روسی به سمت خانه می‌رفتند، از آن ماشین‌های قوی و ملال‌انگیز که در کشورهای اقمار شوروی زیاد بود.

میهای پترسکو^۱ در دوران پدر مینا، و بعد در زمان خود والریا، هنگامی که پس از شوهر فقیدش در وزارتخانه جانشین او شد، رئیس کابینه بود. اهل خانواده بود. از آن‌جا که خودش پزشک نبود، می‌بایست سگ نگهبان حزب می‌شد. چیز زیادی برای گزارش دادن نداشت. دکتر رارش^۲، در عین ساده‌لوحی ایدئولوژی‌زده بود، مردی مسیحی و کمونیستی اخلاق‌گرا که پیش از بازکردن جمجمه بیمارانش، همیشه از خداوند کمک می‌طلبید. او که نخستین جراح عصبی کشور بود و در بوستون زیر نظر کوشینگ^۳ معروف آموزش دیده بود، آن‌قدر عاطفی، خوب و به عنوان دکتر چنان شرافتمند بود که نمی‌توانست جزو اعضای رسمی حزب کمونیست باشد. مینا می‌گفت هرگز درک نکرد که چطور او را این‌طور کامل و در بست پذیرفته‌اند. در دهه سی او مطالبی را که در نشریات

1. Mihai Petrescu

2. Dr. Rares

3. Cushing

جهان در باب هراس بزرگ، اردوگاه‌های کار اجباری استالین و کمونیست‌های اسپانیا و پیمان با هیتلر می‌خواند، یعنی تبلیغات بورژوازی، جمع می‌کرد. او که با ورود سربازان روس به بخارست به شدت به هیجان آمده بود، با گل‌های رُز برای پیشواژ سربازان به خیابان‌ها رفت. ظرف یک هفته ساعت مچی‌اش را هم از او گرفتند و او را از مرسدس کوچکش بیرون کشیدند و با ماشینش دور شدند. اما او دم نزد. برعکس وزرای دیگر به ویلایش نقل مکان نکرد. همقطاراننش از این کار او خوششان نیامد. زهدپیشگی بیش از حد توی چشم می‌زد. قبل از مرگش، رژیم به این نتیجه رسیده بود که او احمق است و با ترفیع دادن به او سعی کرد از شرش خلاص شود. او شد سفیر کشور در ایالات متحده آمریکا. دوست نداشتند او در اطرافشان باشد و از ناپدیدشدن پی‌درپی دوستان پزشکیش اعتراض کند. عمرش آن قدر به دنیا نبود که به واشنگتن برود. فقط یک سال دوام آورد.

وقتی او مُرد، وزارت را به والریا پیشنهاد کردند. او هم احتمالاً فکر کرد که نپذیرفتن این پیشنهاد ممکن است خطرناک باشد. آن موقع مینا دختری بچه بود. پترسکو در مقام رئیس کابینه ابقا شد. کورد او را یکی از مقامات دون پایه کاگ‌ب می‌دانست. میهای نیز انگار ارتباط رسمی را به نزدیکی و صمیمیت خانوادگی تبدیل کرده بود. وقتی با کورد، اشناپس می‌نوشیدند، به او گفت: «*Elle a été une mère, une consolatrice pour moi.*»^۱ و همین‌طور برای خیلی‌های دیگر. والریا مادر سالار بود. کورد این مسئله را خوب می‌دانست.

اما گاهی پترسکو سال‌ها از او دور می‌ماند. پیش از سکتۀ مغزی والریا، ماه‌های متوالی بود که هیچ کس او را ندیده بود. و حتی حالا هم گاهی بی مقدمه ناپدید می‌شد و دوباره برمی‌گشت.

پترسکو کمی خپل بود و چشمانی ریز داشت؛ موی زیادی نداشت و به همین دلیل، در روشنایی روز معلوم می‌شد که کرک و پرز لبۀ کلاه‌گردش با موهای گوش‌هایش درآمیخته. هر بار که در مورد والریا حرفی به میان می‌آمد، هیجان

۱. به فرانسه: «اون به مادر بوده، به مایۀ تسلا برای دل من». - م.

نهفته در جملاتش به تدریج اوج می‌گرفت و صدایش تا حدّ ممکن بلند و بعد با نقصان گرفتن چاشنی هیجان و عاطفه‌اش ناگهان زیر و آرام می‌شد. در مورد والریا تب و تابی مهارناپذیر داشت. کورد با دقت به حالت چهره او، حدس می‌زد که تقریباً سه‌چهارم از چروک‌های صورتش مثل چروک‌های شخصیت‌های خشن است، مردی که ممکن بود در طول بازجویی ناگهان با مشت به روی میز بکوبد، یا حتی ماشه را بکشد. آدم‌های خشن فقط به دنیای رمان‌های ریموند چاندلر محدود نمی‌شدند. هر آدمی ممکن بود خشن باشد. اما رفتار پترسکو در مقابل خانم‌ها واقعاً فوق‌العاده بود، مثل عاشق‌پیشه‌ها رفتار می‌کرد، با ظرافتی پارسایانه از جا می‌پرید و برای خانم‌ها صندلی آماده می‌کرد و از پشت فرمان بیرون می‌پرید تا در ماشین روسی‌اش را برای آن‌ها باز کند. امروز در گوشه‌ای ایستاده بود، در طبقه بالا، با راهنمایی‌ها و توصیه‌های خاصش، در حال صحبت‌کردن با تلفن، داوطلب‌شدن، زمزمه کردن، و در رفتارش با مینا و تانتی گیگی نرم مثل ابریشم بود، درست مثل نرمه گوشتالو و ابریشم‌مانند گوش‌هایش. لب پایینی‌اش از تب و اشتیاق خدمت می‌سوخت. قبل از ناپدید شدنش - چون راستش خیلی زود غیبش زد - در نمایش عاطفی‌ای که مضمونش واپسین روزهای زندگی والریا بود، نقش اول را ایفا کرد. پایان راه والریای بزرگ. به حق هم که بزرگ بود - کورد در نهایت به همین نتیجه رسید.

والریا و تانتی گیگی در یک آپارتمان زندگی می‌کردند. کورد و مینا هم آن‌جا مستقر شدند. برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌ها، عمو و عمه و دایی و خاله‌زاده‌هایی که برای عیادت از راه می‌رسیدند، می‌بایست به هتل می‌رفتند. اما خانواده کورد بر حسب قانون هم‌خونی همراه با گیگی به آپارتمان رفتند. تانتی گیگی که تا حدی عاجز و معلول بود، با کفایتی جنون‌آمیز به کارهای خانه رسیدگی می‌کرد. انگار همه این کارها را با همان لباس خانه و با دمپایی از روی تختش انجام می‌داد. وقتی کورد با مشکلات شهر پیش‌تر آشنا شد - صف‌هایی که با سپیده صبح شکل می‌گرفتند، پیرزن‌ها با کیسه‌های مشمّایی خرید که سرتاسر روز این گوشه و آن گوشه به انتظار بودند - تازه قدر تسلط و تجربه گیگی را دانست. گرما و حرارت آپارتمان هم مثل روشنایی چراغ‌هایش نا و رمق نداشت. شیرهای آب از ساعت

هشت صبح بی آب می شدند تا شب. وان درپوش نداشت. به جای سیفون، در توالت باید سطل سطل آب می ریختند. کورد آدم راحت طلبی نبود. فقط به این مشکلات توجه می کرد - مشاهده گری سیری ناپذیر. سالن، که زمانی اتاق انتظار جراح مغز بود، چند صندلی قدیمی و قلنبه با پوشش چرم پوسته پوسته و ساییده داشت. چند چراغ برنجی با طرح های مشبک و مناره ای شکل هم در سالن بود. این ها همه اجناسی شیک بودند از دوره تسلای بورژواها. کابینت های بیدرمیر را انقلابیون جوان دهه بیست احتمالاً نشانه پستی صاحبانشان تلقی می کردند، اما در دوران سالخوردگی به عنوان یادگاران روزهای خوشی و خوشبختی از آن ها سخت مراقبت می کردند. کورد با خود گفت، برای ساخت این نیمکت ها، گلدوزی های قدیمی نارنجی و قاب های صدف کاری شده چقدر احساس خرج شده است؛ و نیز آن همه اجناس خرده ریز و فرش های باریک، تابلو ها با قاب های مطلا، جلد های ضخیم فرهنگ لاروس، کتاب های پزشکی قدیمی به زبان های آلمانی و انگلیسی. والریا پس از آن رسوایی و قطع شدن مستمری اش، در آن دوران انزوا و طرد شدگی، بهترین ظروف نقره ای و چینی اش را فروخت. آخرین پارچه های باکارات او هم در این زلزله آخر خرد شده بود. تانثی گیگی گفت وقتی آن ها کف آپارتمان می ریختند، صدای خرد شدن و جرینگ جرینگ ذرات کریستال را که کف اتاق ها می رقصیدند شنیده بود. اشیای باقیمانده چندان قیمتی نبودند، اما روشن بود که ارزش و حرمت زیادی داشتند - آن ها اشیای قدیمی خانواده بودند: میز کار دکتر رارش، تخت مینا، تابلو های اتاقش، حتی کتابچه های یادداشتش قبل از فارغ التحصیلی.

این آپارتمان قدیمی با ساختاری بالکانی به سبک هاوس مان در مقایسه با اتاق های هتل اینترکوتیننتال و پلازا آتیه با امکانات شیک و انحصاری و کلی ابزار و تجهیزات پلیس مخفی بهتر بود - هتلی با تدابیر امنیتی: وسایل و ابزاری در پس پرده ها، نوارهایی که در تاریکی های پنهان و دور از نظر در حال چرخیدند. اما در آپارتمان هم شما را زیر نظر داشتند، احتمالاً با پیشرفته ترین جدیدترین ابزار آمریکایی. فقط کافی بود لب تر کنید، تا ایالات متحده تولیدکننده آن را به شما بفروشد؛ یا فرانسه، ژاپن، ایتالیا. پس اگر می خواستید خصوصی

صحبت کنید، باید از خانه بیرون می‌رفتید، و تازه در خیابان هم مینا به آدم سقلمه می‌زد و توجهتان را به مردانی که این گوشه و آن گوشه یله داده بودند یا آهسته قدم می‌زدند یا گرم گپ و گفت بودند جلب می‌کرد. کورد گفت: «ب... له، خودم شناسایشون می‌کنم.» یوئانا، سرایدار چاق، مدام با مردان لمیده حرف می‌زد. به آن‌ها گزارش می‌داد. اما او نیز یکی از دوستان خانواده بود. به هر حال، اوضاع این‌طور بود. والریا و تانتی گیگی چندین و چندبار مسائل را به او توضیح داده بودند.

کورد پیردخترها را خیلی خوب می‌شناخت. والریا به ایالات متحده رفته بود، و کورد و مینا اغلب آن دو را خارج از کشور می‌دیدند. دو خواهر پیر وقتی واجد شرایط بودند و روادید گرفته بودند، به پاریس، فرانکفورت و لندن پرواز کرده بودند. مسلماً کسی را به دنبالشان می‌فرستادند — بدون دلار، بدون گذرنامه — و آن‌ها بدون یک پنی از کشور خارج شدند، حتی پول کرایه تاکسیشان را هم نداشتند. همان بهار سال گذشته بود که والریا در انگلیس به کورد و مینا ملحق شده بود. والریا مردم را به دقت بررسی می‌کرد، اما هیچ حدس نمی‌زد که در قلب و احساس کورد چه جایگاهی برای خود پیدا کرده. چطور ممکن بود حدس بزند؟ این رئیس دانشکده با آن صدای بَمَش، کمی قوز کرده، با پاهای کِش داده، که مثل گزارشگرهای درگیر مقالات، گردنش را به پشتی صندلی اش تکیه می‌داد، روی صندلی می‌نشست و در اتاق انتظار صبورانه وقت می‌گشت. آن نگاه بی‌اعتنا و خونسردانه، چشم‌های ورق‌لبیده قهوه‌ای، آن چهره رویارده، احتمالاً وجه تسمیه لقبش بود، لَجَر، اهل عیش. در مورد او به مینا و والریا هشدار داده بودند. اتهام او بی‌ثباتی شهوی و زنبارگی بود. اگر معیار برخورداری از احترام و آبرو بود، کورد برای ازدواج مرد چندان امیدوارکننده‌ای نبود. مینا به مادرش گفت: «درسته که قبلاً ازدواج کرده، اما منم همین‌طور.» والریا نفوذ زیادی داشت، اما در این مورد خاص مینا شخصاً تصمیم گرفت. تصمیم عاقلانه‌ای بود. بی‌ثباتی‌ای در کار نبود. کورد ثابت کرد که کاملاً ثابت‌قدم است. والریا پس از چند سال مشاهده دقیق رفتار و کردار او تأییدش کرد؛ به دخترش گفت: «نظرت در مورد آلبرت کاملاً درست بود.» به هر حال، او از آن خانم‌های شهرستانی منطقه بالکان نبود. آثار

فروید و فرنسی را خوانده بود، روانپزشک بود - کورد این قضیهٔ روانپزشکی را بر او بخشید؛ شاید روانپزشکی در کشورهای منطقهٔ بالکان چیز کاملاً متفاوتی بود. مسلماً کورد آن قدر عجیب و غریب نبود که بتوان برایش پیشینه و سوابقی تراشید.

در هر حال، آن جا بودند، در اتاق خواب مینا. هنوز هم حال و هوای اتاق دختر مدرسه‌ای‌ها را داشت. والریا اتاق را به همان شکل حفظ کرده بود. اتاق پُر بود از کتاب‌های درسی، دیپلم‌ها و عکس‌های دسته‌جمعی. آن جا اتاق محبوب والریا بود، جایی که در آن مطالعه می‌کرد، خیاطی می‌کرد و نامه می‌نوشت. کورد در مورد کتاب‌های چپانده شده در قفسه‌ها کنجکاو شده بود. خیلی از آن‌ها انگلیسی و فرانسوی بودند. او مجموعه‌ای از آثار اسکار وایلد پیدا کرد که مجمع کتابخوانان انگلیسی با مقوای قرمز چاپ کرده بود، کتاب‌هایی که حال حروفشان رنگ باخته و صورتی شده و کمی سُره کرده بودند، و بعد دنبال اشعاری گشت که در نوجوانی از بر کرده بود، اشعاری رومانئیک مانند «خانهٔ روسپی»، بدکارهٔ آلتِ دست و عاشقی کوکی، رسوایی‌های عشق یونانی، درد و رنج‌های مردان جوانی که در مدرسه شاگردان خیلی خوبی بوده‌اند، اما یک روز در لندن از خواب بیدار شده‌اند و با دستان آلوده به خون و شراب، محبوبشان را غرق خون در کنار خود دیده‌اند. چرا آن‌ها را کشته بودند؟ این بلایی است که عشق به سر آدم می‌آورد. پیشنهادی تلخ و شوم. کورد به خصوص دنبال خطوط مربوط به دوزخ سرخ بود که روح نابینای انسانی در آن سرگردان می‌شد. پیدایش کرد، محوش شد - زمین که زیر پا در دَوَران بود، و آفتابگردان‌های فرسوده - اما نه برای مدتی طولانی. کتابی را که چنگی به دل نمی‌زد کنار گذاشت. خیابان از نظرش جالب‌تر بود.

هنوز هم داشتند ویرانی‌های زلزله را مرمت می‌کردند. یک ماشین، بالابری چرخدار، به سمت پایین محله می‌رفت. دو نفر در سربیل بیل مکانیکی ایستاده بودند و ترک‌ها و شکاف‌های گچکاری‌ها را تعمیر می‌کردند، و در اطراف ایوان‌های بی حفاظ مشغول کار بودند. صبح‌هنگام زن‌ها دستمالی به سر گذاشته و فرش‌هایشان را می‌تکاندند. از هر سو صدای کوبش فرش‌ها به گوش می‌رسید. آن‌ها را به حال خودشان بگذار! گرد و غبار در نور خورشید خزید، سگی پارس

کرد، چنان نالید که انگار یکی از آن زن‌ها به جای فرشتش، ضربه‌ای به او زده بود، و دوباره پارس کرد. پاریس سنگ، اعتراضی علیه محدودیت‌های تجربهٔ سگی (خدایا، جهان را کمی بازتر کن!) - کورد احساس کرد که در این محیط تنگ محصور و محبوس شده. می‌توانست در اطراف شهر بگردد، اما مینا واهمه داشت که نکند نیروهای امنیتی او را با خودشان ببرند. اگر او را به فروش غیرقانونی دلار متهم می‌کردند چه؟ در این مورد ماجراهای زیادی شنیده بود. دوستان به مینا هشدار می‌دادند. بسیار خوب، مینا به قدر کافی اضطراب و نگرانی داشت، و کورد در خانه ماند.

همسرش در سالن مشغول بود. دوستانی که بیست سال آن‌ها را ندیده بود به او سر می‌زدند - ویوریکا، دوینا، کورنلیا. مینا از کورد، شوهر آمریکایی‌اش، خواست در سالن خودش را به همه معرفی کند. تلفن مدام زنگ می‌زد. به محض این‌که فرصتی دست داد، کورد به اتاقش برگشت، نوعی عقب‌نشینی. تا سه روز در این فکر بود که چه خوب می‌شد اگر از خانه بیرون می‌رفت و با پیاده‌روی بار سنگین تنش‌هایی را که از شیکاگو تا آن‌جا به دوش کشیده بود (گرفتگی پاها) خالی می‌کرد، اما بعد دیگر این فکر را از سرش بیرون کرد.

دوباره به سوی قفسه‌ها. تخت‌ها را عقب کشید تا ببیند چه عنوان‌هایی در پس آن‌ها مخفی مانده‌اند. تعلیم و تربیت از موضوعات مورد علاقهٔ والریا بود. یک جزوهٔ آموزشی چاپ نشده دید با عکس‌هایی از گاوها و بچه‌خوک‌ها و اسب‌های کوچک. چون در مورد نوجوانی مینا خیلی کنجکاو بود، آلبوم‌ها را ورق زد و عکس‌ها را نگاه کرد. در کشوها سکه‌های رژیم‌های قبلی، دکمه‌های نقش برجسته، اسناد دوران سلطنت، ساعت‌های مچی خوابیده، صلیب‌های بی‌زانشی بر روی زنجیرهای باریک نقره، بریده‌های جراید و نامه‌های دکتر کوشینگ به رارش، یکی از بهترین شاگردانش، را پیدا کرد. در مورد کورد هم چیزهایی بود - رسیدن به مقام ریاست دانشکده، دریافت مدرک افتخاری از گرینل. مینا کپی اولین بخش از مقالهٔ طولانی او را در باب شیکاگو برای مادرش پُست کرده بود، همان مقاله‌ای که آن همه دردرس درست کرده بود. مشکل و دردرس هنوز بیداد می‌کرد. این دردرس بخشی از چیزهایی بود که با خود به این

شهر جدید آورده بود. مسلماً والریا متن او را به دقت خوانده بود، و آنجاها که او شرایط دیوانه‌وار زندانی‌های زندان ناحیه را توصیف کرده بود، در حاشیه علامت زده بود. قانون رؤسای انبار علوفه، قشقرق‌ها، کتک‌کاری‌ها، تجاوزها و چاقوزدن‌ها در بدترین طبقه‌ها: در «داج سیتی»، «1 - 1»؛ زندانی‌هایی که پاچه‌های شلوارشان را در جوراب‌هایشان فرو می‌کردند تا شب‌ها موش به خشتکشان نخزد. حال، دوزخی سرخ وجود داشت که روح می‌توانست، آواره و سرگردان، واردش شود.

مسلماً والریای روانپزشک با بررسی شخصیت دامادش در پَسِ موضوعاتی که انتخاب می‌کرد به هیجان آمده بود؛ شرح کورد در مورد کتک‌کاری‌ها و انحرافات جنسی، در مورد قتل با تکه فلزی نوک‌تیز از پایه تخت با رنگ قرمز علامت زده شده بود. این بخش‌ها را به دقت بررسی کرد، کمی قوز کرد و متوجه شد که چند بار به وجود تلویزیون با برنامه‌های آبکی و ورزشی در سالن عمومی اشاره کرده بود، «گزینه‌های جامعه مدام پیش نظر»، و «عجبا که ذهن جنایتکار چگونه آکنده از تصاویر اغتشاشی دیگر است، اغتشاشی مشروع». والریا دور این جملات خط کشیده بود. بخش دوم مقاله دیگر به دست او نرسیده بود. بیش‌تر مربوط به رسوایی روفوس ریدپث و پرونده اسپو فورد میچل بود، مقاله پُر بود از اشاراتی سرد و نامهربانانه در مورد شهرداری، نثریات، کلانتر و فرماندار. کورد به هیچ وجه احساساتش را پنهان نکرده بود، خشمگین، با کلماتی گزنده، بی‌محابا. دانشکده را ناراحت کرده بود. یکی از رؤسای دانشکده همه را درگیر کرده بود؟ صحنه‌ای بد، مایه دلخوری. هیئت‌مدیره خویشتنداری کردند، اما همه عصبی بودند. هیئت‌مدیره، به‌خصوص در مورد بخش دوم ناراحت شده بودند. اگر والریا این بخش دوم را می‌خواند، چه فکر می‌کرد؟

والریا هرگز طوری رفتار نکرد که کورد تصور کند به ازدواج آن دو اعتراض داشته است؛ والریا آن‌قدر مؤدب بود که چنین رفتارهایی نمی‌کرد، آن‌قدر باملاحظه بود که حاضر نبود با دامادش مخاصمه راه بیندازد؛ او را به دقت بررسی می‌کرد، بله، اما بدون پیشداوری علنی. والریا واقعاً منصف بود. هر چند کورد دوست نداشت زیر ذره‌بین کسی قرار بگیرد، این را پذیرفت که این کار

والریا دور از منطق نیست. «اما یا مسیح، یعنی به مأمورِ پِا نیاز دارم؟» البته کورد معذب بود، و وقتی معذب می‌شد، ساکت تر هم می‌شد و خیلی خلاصه و غرّان حرف می‌زد. بدترین چیز در مورد تحت نظر بودن این بود که باعث می‌شد او خودش را ببیند، مردی با صورتی دیس‌مانند، افسرده و مغموم. نمی‌شد او را به خاطر این که نسبت به نگاه ذره‌بینی دیگران به خود تا آن حدّ حساس بود مقصر دانست. یک بار وقتی به پیشخدمتی سفارش^۱ «omelette fines herbes» می‌داد، والریا با لحنی کنایه‌آمیز تلفظ او را تصحیح کرد و گفت: «حرف s در feenzerbes تلفظ می‌شه.» کورد حیرت کرد، این غایت و سواس بود. واقعاً غایتش بود.

با همه این احوال، به شدت جذب این زن شده بود. بهار سال پیش هر سه نفر با هم در دورانتس، در جرج استریت مانده بودند، کورد لحظه به لحظه با آن دو همراه بود، و تنها بیرون رفتن چندان چنگی به دلش نمی‌زد. پی آن‌ها به لیبرتیز، جگوز و هرودز رفت. کورد از این همراهی لذت برد. و آوریل سال گذشته، لندن بزرگ درهای خود را کاملاً به روی آن‌ها گشوده بود و تعطیلات آن «توافق» انسانی‌ای (اصطلاح دیگری برایش نمی‌یافت) را که او بدجور نیازمند و در جستجویش بود در اختیارش گذاشت. در هرودز با خوشحالی دنبال دو خانم می‌رفت (هرودزی که حال پُر از اعراب شده بود). بسته‌ها در اتاق والریا کپه شدند. به مینا گفت: «چرا به چیزی برایش نخریم که نتونه از خودش جدا کنه، به چیزی که فقط مال خودش باشه؟»

مینا گفت: «انگار نیازی نداره... برای اون همین که با... همین که با ما باشه کافیه. و به خصوص، این‌جا، در لندن. اون عاشق لندنه.»

هیچ کس بهتر از انگلیسی‌ها نمی‌دانست چطور در مکانی تنگ، محیطی دنج و راحت پدید آورد. میزهای قدیمی را برق می‌انداختید، کثافت و آلودگی را در حاشیه‌های مطلای میز جمع می‌کردید؛ بدون پوزش و معذرت، به گوشه‌های فرسوده شکوه و جلال می‌بخشیدید، به پرزهای پارچهٔ مخملتان بُرس می‌کشیدید - این‌ها همه نشانه‌هایی دیکنزی بودند که کورد تأییدشان می‌کرد. نمی‌دانست

۱. به فرانسه: املت سبزیجات معطر. - م.

والریا نسبت به این هتل نه چندان لوکس چه نظری داشت، یعنی داماد آمریکایی اش نمی توانست جایی بهتر از این فراهم کند؟ کسی که از بخارست آمده باشد، احتمالاً هتل ریتس را ترجیح می دهد. اما او رئیس دانشکده بود، همین و بس، نه فرماندار تگزاس - نه، فرماندار چندان به درد مینا نمی خورد، همین طور اعضای هیئت چیس منهن. با این حال، حس «توافق» انسانی بدون پذیرش آن پیرزن حاصل نمی شد. والریا خیلی زود او را پذیرفت. او ایرادی نداشت. هر دویشان خوب بودند. اگر کورد آرام و بی سر و صدا بود (نشانه رفتار خوب)، والریا بی هیچ تظاهری خوش مشرب و خوش برخورد بود. صبح زود بیرون می رفت تا برای کورد تایمز بخورد (چون هشت و نیم که می شد، دربان احتمالاً به کورد می گفت: «متأسفم، آقا، تموم شده»). روی صندلی دامادش را نگاه کرد تا مطمئن شود یک نسخه از این نشریه آن جا هست. بعد با دوپیس تمیز و مرتبش، در اتاق صبحانه خوری نشست به انتظار، با شال سبز ابریشمی به دور گردنش - رنگ زیبا و چشم نواز سبز و آبی. والریا تا وقتی مینا نیامد، از پیشخدمت های اسپانیایی جز فنجان چای هیچ چیز قبول نکرد. صبحانه که داشت تمام می شد، کورد صندلی اش را کمی دورتر کشید. رئیس دانشکده که گردنش را طور خاصی عقب کشیده بود - گردن باریکی داشت - به دقت به نشریه تایمز خیره شد (نشریه ای خارجی به زبان خود او). روزنامه نگار سابق به سرعت نگاهی به نشریه انداخت و در بخش سیاسی هیچ عنوانی را جا نینداخت. تنها واکنشش این بود که گفت: «من این آدم رو می شناسم.» وقتی خانم ها در مورد برنامه های آن روزشان بحث می کردند، رئیس دانشکده نگاهی گذرا به نرخ ارزها انداخت، آگهی های ترحیم کارمندان دولت و سربازان بازنشسته، تقویم دادگاه، خبرهایی از ویمبلدون - مسائلی که او هیچ ارزشی برایشان قائل نبود. کورد در دلش جوشش امواج متناوب یأس و حزن و شور و صمیمیت را نسبت به والریا احساس می کرد، به خاطر تسلط قابل ستایش والریا بر این احساسات گوناگون - شک و تردید (نسبت به کورد)، عشق نسبت به دخترش، ناراحتی از این که حتی یک پنی هم با خود نداشت. البته دخترش درآمد خوبی داشت. اما دامادش خیلی دلش می خواست برای او کت و لباس و کلاه و کیف و بلیت بخرد، به

تفریح ببردش، به شام، کنسرت‌های موسیقی، بلیت هواپیما. بعد کورد متوجه نگاه خیره و ثابت او شد. والریا، ساکت و بی‌صدا، به او فکر می‌کرد. آلبرت چطور مردی است - ویژگی‌اش چیست؟ وقتی کورد و مینا بعد از خوردن صبحانه به اتاق کوچک و تمیز دورانتز برگشتند، کورد گفت: «این هم صد پوند. دختر پیرمونو ببر برایش دستکش جرم بزغاله بخر. پیرش به بوند استریت.» مینا با شنیدن حرف کورد خندید.

بعد کورد به تنهایی مسئله‌ای را کشف کرد، کشفی که برای مینا ناممکن بود. مینا در ارتباط با اختر فیزیک و ریاضیات، دلمشغولی‌هایی داشت. بر اساس استعاره کورد، مینا سوزنی را از یک سوی عالم هستی به ریسمانی از سوی مقابل آن وصل می‌کرد. بعد از انجام این کار، کورد نمی‌توانست بگوید چه چیزی در حال دوخته شدن است - او به این شکل ذهنش را بر «راز هراسناک» متمرکز می‌کرد. با آن روبرو شو، جهان هستی ماورای حوزه ادراک او بود. توانایی خاص خود کورد در این بود که برای خواننده عام بخش‌هایی مثل این را از هارپرز و غیره جمع‌آوری می‌کرد. عنوان‌هایش (کورد در اتاق دوران کودکی مینا صفحات را ورق می‌زد) عذاب و شکنجه و وحشیگری زندانیان سیاه تحت اختیارات قانونی کلانتر معلول کوک کانتی بودند. کسی که در دعوایی میهن‌پرستانه و خیابانی با دانشجویان انقلابی گردنش شکسته بود، همان موقع که از وسیله پرواز هم جا مانده و به آن نرسیده بود؛ و... نه، این‌جا رئیس دانشکده جلو خودش را گرفت، آرام شد. با توانایی‌ای که در توصیف صحنه‌ها برای خواننده عام، یا جلب توجه دانشجویها داشت، دست از مطالعه بیش‌تر برمی‌داشت - این کار را هم خیلی خوب انجام می‌داد. یا حتی با توانایی به مراتب مهم‌ترش در جلب (توضیح‌ناپذیر) محبت و مهر زنی چون همسرش، زنی که کورد را برای سهم کردن در زندگی فضایی‌اش انتخاب کرده بود. کلانتر ناحیه که از روی صندلی چرخدارش مبارزه می‌کرد، فعلاً کنار گذاشته شد.

کشف کورد در لندن این بود که والریا دیگر توان سفر کردن، پرواز به خارج و سپس پرواز برگشت به کشورش را ندارد. دیگر خیلی پیر شده بود. تشخیص مشکل ناگهانی، اما کامل بود. «دیگه از عهده‌ش بر نمی‌آمد.» او بیمار بود،

خودش را درمان می‌کرد (وقتی والریا کیف زنانه‌اش را باز کرد، کورد چند شیشه قرص در آن دید). به هشتاد که رسید، به انگلیس پرواز کرد. مینا تا وقتی از تابعیت رومانیایی‌اش چشم‌پوشی نمی‌کرد، نمی‌توانست به دیدن مادرش برود. ممکن بود خطرناک باشد. مشکل می‌شود فهمید چرا مینا رسماً از تابعیت کشورش صرف‌نظر نمی‌کرد. بهانه می‌آورد. «نمی‌تونم اون آدم‌ها رو تحمل کنم. تحمل نامه‌نگاری با اون‌ها رو ندارم. آره، این کارو تموم می‌کنم. قبلاً قرص‌ها رو پُر کردم.» حقیقت داشت، بخش اعظم ذهن و فکرش بر علمش متمرکز شده بود، نمی‌توانست خودش را درگیر کاغذبازی‌های دولتی کند، این توضیح خیلی سطحی بود، به‌خصوص با توجه به احساس پرشوری که نسبت به والریا داشت. اما ترجیح می‌داد تصور کند مادرش خوب و سرحال است. این‌که والریا به خاطر شدت بیماری توان سفر به خارج از کشور را نداشت برای مینا پذیرفتنی نبود. والریا هم ترجیح می‌داد در فرودگاه بمیرد، اما به دخترش نگوید: «عزیزم، من این قدر پیرم که نمی‌تونم چمدون‌مو حمل کنم، و نمی‌تونم تاکسی بگیرم، و نمی‌تونم تو صف گمرکی بایستم و این قدر پیر شدم که دیگه نمی‌تونم سوار جت بشم.» نه، او به لندن آمد، با ذهنی پر از فهرست‌های جورواجور – و هر روز به مینا می‌گفت: «باید برای فلونارا پارچه بیارم. به یونل قول دادم براش کتابچه‌های کامپیوتر بگیرم.» و همین‌طور چکمه برای دوینا، چای از فورتنوم برای گیگی. برای خودش هم چند کارت پستال از وست‌مینیس‌تر آبی خرید.

کورد را به طبقه بالا صدا کردند تا چمدان‌های پوستی او را محکم کند و ببندد. جمع کردن و بستن آن‌ها به کمی تلاش نیاز داشت. پیرزن چطور می‌توانست این دو صندوق بزرگ را حمل کند؟ – تقریباً اندازه صندوق بودند. «حتماً آدم باید کلی دوز و کلک جور کنه تا این لعنتی‌ها رو از گمرک رد کنه.» مینا گفت: «از پیشش برمی‌آد.» بعد شانه بالا انداخت.

مینا باید قبل از گردهمایی علمی در کپنهاگ، مطالبی را مطالعه می‌کرد، و تا دو روز کورد مسئول والریا بود. او هم در اتول در شارلوت استریت حسابی سر والریا را گرم کرد. والریا عاشق اتول بود. کورد او را به نمایشگاه رولندشن در برلینگتون هاوس برد. برای ورود به آن‌جا باید در صف بیرون از نمایشگاه

می ایستادند، و بعد از سالن‌های پُرازدحام می‌گذشتند. پیرزن با خونسردی به خانم‌های تنومند با صورت‌های سُرخ و لباس‌های آنچنانیشان و مردان ژینگول و خوش‌لباس آن‌جا لبخند می‌زد، اما کورد به زودی متوجه شد که او تحمل این گردش و تفریح را ندارد. نگاه‌های او برای دامادش حسی عجیب و ناراحت‌کننده داشت. کورد به خاطر پیرزن ناراحت بود. پیرزن نمی‌توانست تعادلش را حفظ کند؛ والریا یکوَر می‌شد، سکندری می‌خورد و انگار نمی‌توانست حرکات پاهایش را هماهنگ کند. کورد گفت: «رولندسُن دیگه بَسْمِه، برگردیم؟» وقتی کورد او را از پلکان اصلی پایین می‌برد، روشنی و درشتی آرنج او متعجبش کرد. چرا مفصلش این قدر بزرگ بود؟ مثل اسفنج خشک بود. والریا دست او را کنار زد. به ازدحام مردم و ماشین‌ها در پیکادلی رسیدند. والریا گفت: «تو خیلی کار داری، آلبرت. من برمی‌گردم به هتل.» کورد شک داشت که او حتی بتواند دست بلند کند و تاکسی خبر کند. خودش تاکسی‌ای خبر کرد و با او سوار شد و گفت: «دفترچه قرارامو تو هتل جا گذاشتم؛ یادم نیست حالا کجا باید برم.» والریا روی صندلی چرم سیاه و دکمه‌دار برای او جا باز کرد و ساکت و حتی کمی رو ترش‌کرده در گوشه تاکسی نشست.

پدر کورد از آن آمریکایی‌های قدیمی بود، راحت، خونسرد، به قول پسرش، «واگن لوکس». (پیرمرد خوشگذران هم بود، مردی اهل بزم و مجلس‌گردان، اما این خودش داستان دیگری بود.) کورد می‌توانست عین او رفتار کند. آن شیوه ابلهانه حال مفید بود. کورد طوری رفتار می‌کرد که والریا متوجه نشود او شرایطش را درک کرده. آن شب وقتی مادرزنش را به رستورانی در واردور استریت برد تا شام تُرکی بخورند، والریا به نظر قوی‌تر شده بود، گفت لندن جای خیلی جالبی است؛ در مورد سیاست کمونیستی حرف زد، از یاد و خاطره‌آنا پاوکر گفت که خود والریا در دولتش خدمت کرده بود. کورد هم کمی در مورد زندگی در شیکاگو برایش حرف زد. با گوشت قرمز و کمی نوشیدنی حال والریا کمی بهتر شد؛ گفت آن روز بعدازظهر خسته شده بود. بین ساعت سه تا پنج قند خونش پایین آمد.

«بله، خود منم اغلب اوقات بعدازظهرها بی‌حال می‌شم.»

اما بعد از این که والریا را تا هیترو بدرقه کردند، کورد آرام و آهسته از مینا پرسید: «دختر پیر نگفت بهش خوش گذشته؟ گمون نکنم بتونه دوباره به این سفر بیاد.»

«جدی که نمی‌گی؟ تنها لذتش اینه که از اون جا بیاد بیرون. تعطیلات تو یه جای متمدن. و دیدن ما. تنها دلیل زندگیش همینه.»

کورد دیگه پی حرف را نگرفت. نظرش را به وضوح اعلام کرده بود. حالا مینا هم باید به تدریج و به شیوه خاص خودش به نتیجه می‌رسید.

فصل دوم



کورد بنا بر حسی غریزی - که شاید نوعی ضعف بود - همیشه به مسائل خاص توجه می‌کرد، و در هر شرایطی متوجه جزئیات می‌شد. مثلاً وقتی والریا را با خود به اتول می‌برد تا شام بخورند، تصویری دقیق از پیشخدمتی که نوشیدنی می‌آورد به ذهن می‌سپرد. این‌که مردی طاس در پَسِ جمجمه‌اش سه چروک داشت از نظرش دور نمی‌ماند، و همین‌طور شکل انگشتان شستش، صورت سالم و قبراقش، فراخی بینی‌اش، جسم قدرتمند ایتالیایی‌اش در لباس مخصوص پیشخدمتی. حتی شکل ظروف روی سینی پیش‌غذا، برش‌های قارچ آلاگریک، سُس قهوه‌ای، طرح ظروف نقره روی میز. در مورد او، کنش‌های صرفاً ذهنی به ندرت شکل می‌گرفت. او ذاتاً مرد انگاره‌های ذهنی بود. مشاهده آن همه جزئیات عملی نبود، گاهی اوقات عاجزکننده بود، اغلب دردناک بود، اما نمی‌شد واقعیت‌ها را از نظر دور داشت.

به این ترتیب، وقتی از شیکاگو خارج شد، حتماً به یاد داشت که خودش جامه‌دان زپیدار و مشکی و پوشیده از غبارش را بسته بود. وقتی جامه‌دان را حمل می‌کرد، دنباله‌اش با صدا به پایش مالیده می‌شد (جنس ترکیبی جامه‌دان اعلام وجود می‌کرد). لباس‌های نه چندان عالی‌اش را داخل کیف گذاشته بود -

پیراهن‌هایی که در رختشویخانه پُر از لک و سوختگی شده بودند، شلوارهایی که باید به لباسشویی برده می‌شدند (می‌توانست با چشم بسته نیز لک و پیس‌های آن‌ها را دقیقاً شناسایی کند). یک مورد دیگر: خورد در دریاچه میشیگان در تب و تاب عزیمت، تکه‌های عظیم یخ شناور دید، خاکستری - سفید و خرمایی روشن، و برف‌های نوک آن‌ها که پوشیده از ماسه‌های سواحل دریاچه بود که همراه با باد می‌آمدند. مورد: زیرپیراهنی قرمز گرمکن که او از چمدانش درآورده بود، چون تصور می‌کرد بخارست آب و هوایی مدیترانه‌ای دارد، با هوایی سبک، نه خفه و دم‌کرده؛ روکوکو، روکوکو! آن‌جا پُر بود از توده‌توده ساختمان‌های استیجاری دولت سوسیالیست و ساختمان‌های دفاتر دولتی. حالا در مورد آن گرمکن پشیمان شده بود. مورد: پُمدای که برای حساسیت پوستی دور قوزک‌هایش نیاز داشت و تقریباً خالی شده بود - قبل از خروج از شیکاگو باید یکی دیگر سفارش می‌داد. مورد: گلدان‌های بنفشه آفریقایی. چه فایده دارد بگذاریم شعاع‌های نور ماورای بنفش همچنان بتابند و بسوزانند؟ یک بحران - چگونه می‌شد گل‌های او را نجات داد! شنیده بود اگر انتهای یک سوی طناب را در سطلی پُر از آب بگذارند، سوی دیگر طناب رطوبت کافی منتقل خواهد کرد، اما وقتی برای انجام این کار نداشت. مورد: قوطی چای اِرل‌گیری روی پیشخان آشپزخانه، و موزها، آن‌ها را با خود به اروپا برد. اسناد بسیار مهم روی میز تحریرش جامانده بود. کتابچه آدرس‌هایش را پیدا نمی‌کرد؛ به احتمال زیاد کتابچه را حتی از خودش هم پنهان کرده بود. به هر حال، او که نامه‌ای نمی‌نوشت. غریزه او حکم می‌کرد که دور همه چیز را قلم بگیرد و آن‌ها را جا بگذارد و تا حد امکان، سبک و رها، پرواز کند. فقط در مورد بنفشه‌ها پشیمان بود. مورد: مینا چمدانش را از اوراق مربوط به اخترشناسی پُر کرده و در برابر لباس و پوشاک، اولویت را به همین اوراق داده بود. در حین سفر نمی‌شد او را از کتاب‌ها و نسخه‌های تجدید چاپی‌اش جدا کرد. اجازه نمی‌دادند آن‌ها را با خود به محل مسافرها ببرد، بلکه آن‌ها را در کابین چمدان‌های هواپیما می‌گذاشتند. چشم‌هایش انگار به خاطر شدت فشار عصبی درآمده و به جایشان میوه‌های منطقه‌ای آرام و عجیب گذاشته شده بودند. به محض این‌که تلگراف‌گیگی

رسید، او هم دیگر غذا نخورد. ظرف چند ساعت به نظر زرد و نزار شده بود؛ صورتش رنگی منفی داشت. لب پایینی‌اش کمی تورفته و چانه‌اش پُر از لک شده بود. کورد همیشه همسرش را از نزدیک زیر نظر داشت. مورد: تاکسی فرودگاه از میان توده‌های بزرگ برف پیش می‌رفت. اولین طوفان زمستانی به صورت شیکاگو سیلی زده بود. تاکسی بیش از حد گرم بود و بوی مدفوع می‌داد. مدفوع سگ؟ مدفوع آدم؟ گرم و خشک بود، و همین‌طور سرد؛ هوای اقیانوس منجمد شمالی و صحرا، درآمیخته با هم. راننده هم کلی ادوکلن روی سر و کلاهش پاشیده بود. کف پلاستیک‌پوش تاکسی پوشیده از چرک و کثافت و شن و سنگ‌ریزه بود. کورد گفت: «مردم دیگه حتی خودشونو پاک نمی‌کنن.» از سر احتیاط این جمله را به فرانسوی گفته بود، و در این کارش چیزی کذایی وجود داشت - نوعی شادی هرزه‌درایانه (و نفرت) در زبانی خارجی. در هر حال، سنگ روی یخ شد، چون مینا متوجه حرف او نشد.

موارد دیگری هم در راه اوهر به ذهنش رسید. سیستم هشدار؟ کلیدها؟ پنجره‌ها؟ سفارش به سرایدار برای برداشتن نامه‌ها از صندوق پستی، روزنامه‌های در جلویی؟ برای گرفتن دلار به بانک رفته بود؟ با وکیل حرف زده بود؟ شماره تلفن والریا را به دفتر خانم پورشن داده بود؟ شاید دانشکده تصمیم می‌گرفت با او تماس بگیرد. مینا به مشکلات خاص رئیس دانشکده فکر نمی‌کرد، بلکه دلمشغول زمان تعیین‌شده‌ای بود که برای کار با تلسکوپ در مانیت پالومار به او اختصاص داده بودند. قرار بود در همان هفته اول کریسمس آن‌جا باشد، اما البته حالا دیگر آن برنامه لغو شده بود. کورد گفت: «بله، اونا می‌دوئن ما کجاییم.» با آن ابروهای پرپشت، دهان و صدای آرام و حالت معمولش معلوم بود که آرام است، و هر از گاه، دانشجوها به او می‌گفتند «بی‌خیالی» اش فوق‌العاده است. تعریفی قشنگ، اما نابجا. به شدت درگیر نیروهایی بود که او را به سمت گیجی و آشفتگی سوق می‌دادند. وقتی از فرودگاه اوهر بلند شدند، کورد احساس کرد تمام آشفتگی‌های شیکاگو را پنداری با آمپول به اعصابش تزریق کرده‌اند. اما وقتی به توالت لوفتانزای شماره ۷۴۷ رفت و چراغ روشن شد، به نظرش آمد که حالش خوب و روبراه شده است، با دهانی که پنداری هر آن گزاره‌ای ساده از آن بیان می‌شد، حال

آن که این جمله‌های مرکب و پیچیده وجود داشت که می‌بایست بیان می‌شد. آن وقت، بعد از چرخش هوایی و هزاران مایلی، احساس کرد گیر افتاده و درمانده شده. اما با این‌که بیگانه بودند، محیط اطراف برایش گرم و صمیمی بود، همان صمیمیت آنی اتاق قدیمی مینا. اکثر روز در تالار، روی کوسن‌های رومانیایی لمید و برندی محلی نوشید و انگور خورد، انگورهای سبز مایل به قهوه‌ای با خوشه‌های پُر و سنگین که عاملان تانسی گیگی از دورترین نقاط خارج از شهر برایش می‌آوردند. از آن‌جا که قلب گیگی تپشی ناموزون داشت، اکثر اوقات در بستر بود، اما سرتاسر روز زن‌ها می‌آمدند و می‌رفتند و از او دستور می‌گرفتند. کورد را فراموش نمی‌کرد. کورد فقط قهوه واقعی می‌خورد، و حالا که از نوشیدنی همیشگی‌اش محروم مانده بود، دست‌کم، به پالینکا نیاز داشت؛ به گوشت خوردن هم عادت داشت (گوشت واقعاً دست نیافتنی بود)، و همین‌طور یک بطر شراب با گوشت (در بازار سیاه می‌شد شراب با کیفیت نازل‌تر پیدا کرد). او از راحتی و آسایش خودش گذشته بود تا مینا را با خود به این‌جا بیاورد، و به همین دلیل، گیگی هم عزم جزم کرده بود که بهترین‌ها را برای شوهر مینا مهیا کند. (گفت: «ما چه کشور غنی و فوق‌العاده‌ای داریم، ای‌کاش بودی و اون رومانی واقعی رو می‌دید.»)

به‌رغم صدای زنگ مدام در و تلفن، کنفرانس‌ها، تئیس فزاینده با سرهنگ، فشار و سنگینی توده عظیم و مستبدانه زندگی در بیرون از آن ساختمان (شهر واقعاً هولناک بود!)، کورد ساکت و آرام بود. نه از تماس‌های ضروری و تصمیم‌گیری‌های فوری خبری بود، نه از نامه‌های آکنده از نفرت و کنفرانس‌های عذاب‌آور و درگیری و رقابت، و نه از پشت هم حرف زدن و غیبت کردن - رفتار اطرافیان با او مصداق رومی روم یا زنگی زنگ بود. بعد از ناهار، لباسش را درمی‌آورد، روتختی سنگین و پرزرق و برق (تقریباً مثل قالیچه) را پس می‌زد و می‌خوابید. گاهی بعد از صبحانه هم همین کار را می‌کرد. حتی در آن هوای عالی و پاک هم چندان سرحال نبود؛ دَوْران آگاهی، انگار با ماشین از دشت‌هایی بی‌انتها و قاره‌های پشت سر هم گذشته بود. چشم‌هایش دودو می‌زد، سرش سنگین بود، از نشستن زیاد ذلّه شده بود، نای تکان خوردن نداشت، دل و

روده‌اش به هم ریخته بود، پشت فرمان تنش چوب خشک شده بود. به همین دلیل، بعد از صبحانه استراحت کرد. شب‌ها کار سخت می‌شد. مینا نمی‌خواست. انگار آن‌جا دراز می‌کشید و تمام صحنه‌های ناخوشایند آن روز را در ذهنش مرور می‌کرد. مشکل دیگر مسائلی بود که وقتی برای فکر کردن به آن‌ها نبود. اتاق سرد بود، شب‌ها طور عجیبی سیاه بود — شاید هم بلوای درون کورد بود که، سیاه‌تر از تاریکی شب، به خارج از وجودش جریان می‌یافت. انگشت‌هایش را از زیر رواندازها بیرون آورد و روی شانه‌های استخوانی‌اش کشید، اما وقتی صدای جنبیدن مینا را شنید، فهمید که باید بلند شود و به او تسلا بدهد. همان دراز کشیدن کنار او هم معمولاً خودش کمک خوبی بود. اما نه در آن لحظه.

وقتی کورد کنار همسرش دراز کشید، مینا به سمت او برنگشت. نجواکنان شروع کردند به حرف زدن.

مینا گفت: «اون چی فکر می‌کنه؟ روزها پشت هم می‌گذرن و من اون‌جا نیستم.»

«چی، اون؟ اون نمی‌تونه چشماشو باز کنه، و به هر حال، توی اون اتاق نمی‌شه روزا رو از شب تشخیص داد — بعلاوه، خودش درک می‌کنه تو چرا اون‌جا نیستی.»

«واقعاً؟»

«شوخیت گرفته؟ اونم با تجربه‌ای که اون داره؟ عضوی از دولت؟ و/یا زندگی خصوصی؟ اونا از ۱۹۴۵ تحت سلطه روس‌ها بودن. این زمان خیلی خیلی زیاده. دیگه زیرو بوم کار اونا رو می‌شناسه. مطمئن باش حتی قبل از رسیدن ما هم به کل قضیه فکر کرده.»

«آره، شاید همین‌طور باشه که می‌گی.»

کورد باز هم آهسته‌تر گفت: «بعد از چند روز، آدم احساس می‌کنه اونا حتی ما رو هم تحت نظر دارن. از این لحاظ، شاید داریم به آینده خودمون نگاه می‌کنیم.»

«این چه حرفیه؟ نباید همچین حرفی بزنی.»

«من نیستم که این حرفو می‌زنم، خودم بهش باور ندارم، اما این چیزیه که می‌بینم و می‌شنوم. باید حرفایی رو که تو رایش نیورایت می‌نویسن بخونی.»

مثلاً این که دموکراسی‌های ضعیف هستند که دیکتاتوری‌ها را به وجود می‌آورند. یا این که انحطاط ما با نهایت سرعت ما رو به سمت فروپاشی و نابودی می‌بره. البته یه کم اغراق می‌کنن. اما آدم بی‌اختیار مدام بهش فکر می‌کنه.»

مینا اجازه داد کورد حرف دلش را بزند، و بعد خودش ساکت شد. وقت پرداختن به چنین تصویری نبود. تصورات اهریمنی. دوزخ احمقانه. کورد مقالات و کتاب‌های خیلی زیادی خوانده بود. اگر شب آن قدر سرد و سیاه نبود، هیچ یک از این حرف‌ها به زبان آورده نمی‌شد. شب باعث می‌شد آدم اغراق کند. آن جا بین آن دو، موهای مینا شناور بود.

مینا گفت: «می‌خوان نای شکافی کنن.»

«مجبورن؟»

«دکتر مولدووانو تلفنی بهم گفت این کار باید انجام بشه. اینم گفت که یه گزارش برای سرهنگ نوشته و در مورد ملاقاتای ما بهش گفته. گفته این ملاقاتا برای حال مادرم مفیده.»

«اونا همه شون از اون حرومزاده‌ها می‌ترسن. از ترس همه رو زهره‌ترک می‌کنه.»
«ایلینا بهم گفت وقتی مادر دکتر مولدووانو انفارکتوس کرد، بهش اجازه ندادن مادرشو بیاره بیمارستان حزب. درخواستشو رد کردن.»

«این جا می‌کن انفارکتوس؟ اگه این جا شیکاگو یا هندوراس یا یه همچین جایی بود، شاید می‌شد از یه طریقی فهمید تو سر اون مرد چه خبره.»
«چطور می‌تونه به من اجازه نده...!»

کورد از سر عادت، همیشه مسائل را برای همسر ساده‌اش توضیح می‌داد. این کار برایش لذتبخش و گاه حتی آموزنده بود. «این به مرد فرصت می‌ده کارایی اهرم‌های کنترلیشو آزمایش کنه. این یه جور تنظیم کردنه. دیروز برای یه نفر تو سفارت یادداشتی فرستادم.»

«واقعاً؟»

«از گیگی خواستم اونو برام برسونه. گفت فقط دوتا خیابون تا اون جا راهه. می‌فهمی، درست قبل از این که از شیکاگو بیام، به دوستم والتر تو واشنگتن زنگ زدم و گفتم کجا داریم می‌ریم، این قضیه رو بهش گفتم. اونم یه چند تا اسم این جا

بهم داد - رابطه‌ها. چندان توقعی ندارم، اما به این یارو تو شعبه اطلاعات گفتم که می‌خوام ببینمش.»

«یعنی کاری برامون می‌کنه؟»

«ارزش امتحان کردن داره. شاید ازش بخوام دست به دامن بالایی‌ها بشه.»
«نه! یعنی فکر می‌کنی اونا واقعاً...؟»

«انتخابات داره نزدیک می‌شه، این جور ی کاخ سفید می‌تونه ادا و اطوار مسیحی‌های خوب و انسان‌دوست رو درآره. این موضوع جون می‌ده برای تبلیغات توی روزنامه‌ها.»

«یعنی از این کارا می‌کنن؟»

«این آدم‌ها خیلی شیرینن، و پُر از هوا، عین نون بستنی. با این حال، از والتر خواستم تو وزارت کشور بره سراغ یه آدم به درد بخور. تموم مدت در مورد تابعیت دوگانه تو نگران بودم.»

مینا موضوع را عوض کرد و گفت: «باید خیلی وقت پیش به این قضیه رسیدگی می‌کردم.» در علم او واقعاً علمی رفتار می‌کرد؛ به عقیده کورد، در مورد مسائل دیگر شیوه‌هایش جادویی‌تر بودند. مینا با ترک تابعیت دوگانه‌اش، فناپذیری مادرش را می‌پذیرفت، و همین مسئله ممکن بود به خودی خود پیرزن را ضعیف کند. از همین نوع استدلال‌های بدوی.

مینا گفت: «تانتی گیگی می‌خواد من با دکتر گرتا تماس بگیرم.»
«گرتا؟»

«اونو یادت می‌آد؟ یادت نیست.»

«چرا، یادمه، بادم می‌آد. شاگرد پدرت، همونی که تو جراحی مغز بهش آموزش داد.»

«خودشه. اون این‌جا جراح بزرگ اعصاب، عملاً تنها جراح اعصاب این‌جا. پدرم از اون یه جراح ساخت. بعد از مرگ پدر من، اون واسه خودش کسی شد.»

«یعنی کارش خوبه؟»

«می‌گن نابغه است.»

«باید در این مورد فکر کنیم.»

تخت دوران مدرسه‌اش آن قدر باریک بود که برای هردو شان جای کافی نداشت، و کورد به تالار برگشت. چند بار در طول شب از جایش بلند شد تا دست نوازشی بر سر همسرش بکشد. این‌گونه تسلادادن‌ها همیشه باعث می‌شد کورد احساس کند قدرتی مفید دارد، اما حال همه این کارها بی‌تأثیر بود. درد و اندوه شب همیشه شدید بود. خود کورد هم به این درد و محنت‌ها مبتلا بود. به صدای تنفس مینا گوش می‌داد. انگار مینا نفسش را حبس کرده بود. کورد منتظر شد و آن قدر گوش تیز کرد تا صدای بازدم همسرش را شنید. عاقبت گفت: «بیا به نوشیدنی بخوریم. این‌جا مثل آدمک مصنوعی دراز کشیدن هیچ فایده‌ای نداره.» چراغ را روشن کرد. کت پوشیده، کنار یکدیگر نشستند و نوشیدنی‌شان را خوردند؛ به نظر کمی روغنی و چرب بود، با طعمی تند، اما راحت از گلویشان پایین رفت و گرمشان کرد. بعد انگار حرارتش بالا زد.

«نزدیک شدن به گرثا آسون نیست.»

کورد گفت: «چرا نیست؟ مگه نمی‌شناسیش؟»

«سی سال پیش مثل یکی از اعضای خونواده بود. اما حالا تبدیل شده به یه

وحشی.»

«از چه لحاظ وحشی؟»

«اون همه رو می‌کوبه - دستیارا، متخصصای بی‌هوشی، پرستارا. حتی همکاراشم کتک می‌زنه، برای هیچ کس ارزش قائل نیست. مجبورن این رفتارشو تحمل کنن. اگه یه وسیله اشتباهی بدن دستش، با مشت و لگد می‌افته به جونشون. و بدون پولم عمل نمی‌کنه. اگه پونصد هزار لئو بهم ندی، تو مور مغزتو در نمی‌آرم.»

«یه آدم بی‌شعور. این جور آدم‌ها رو خوب می‌شناسم. و این آدم تنها جراح

اعصاب این اطرافه.»

«درسته، آلبرت. حتی پسر دیکتاتور مملکت رو هم بعد از شکستگی

جمع‌مه‌اش آوردن پیش گرثا، و می‌گن گرثا حتی اونم خوابوند کنار یه بیمار

دیگه روی یه تخت.»

«این‌جا هر دو نفر رو روی یه تخت می‌خوابونن؟»

«تو خیلی از بیمارستانا همین طوره. گرئا به این شیوه به اون حالی کرده که باید پول بیش تری برای بیمارستانا خرج کنه.»

«پس حتی خود دیکتاتور هم باید با اون کج دار و مریز کنه. اون وقت این گرئا با این پولایی که از چنگ مردم درمی آره چه کار می کنه - لابد حسابی خوش می گذرونه؟»

«گمونم همین کارو می کنه. اما نمی دونم چطوری - هیچ وقت از کشور خارج نمی شه. تو چطور این جا خوش می گذرونی؟ زبان دوم بلد نیست. شاید روسی بدونه. گمونم اهل بساراییا باشه. هیچ وقت خارج نمی ره.»

«... نقاشی، موسیقی؟»

«می گن به نظرش این جور آشغالا هیچ فایده ای ندارن.»

«فقط خودش و چاقوها و اژه هاش؟ اون و مرگ؟ فقط علاقه مند به واقعیت های بنیادی؟ زندگی خصوصی چی؟»

«همینه؛ اون با یه خانمی آشناست و دست بر قضا من با این خانم آشنام. هشت یا ده سال پیش این زنو تو زوربخ دیدم. زن خیلی متشخصیه، مُطَلَّقه. با همدیگه هستن.»

«و تو می خوای از این خانم بخوای دکتر و ترغیب کنه و بفرسته والریا رو معاینه کنه؟»

«از گرئا چه تصویری تو ذهن داری؟»

«خونواده تو واسه خودشون شأن و منزلتی دارن، و اون یه مرد نخراشیده نتراشیده بود. اونا قاپیدنش، چون اون تو کار جراحی خیلی مستعد بود. اونم از همه شون منزجر و دلزده بود. از نظرش احمقانه بود که اونا با اون همه برتری و مزیت کمونست بودن. ساز و کار ذهن انسانی روستایی. اون همه ذهنشو متمرکز کرد تا ترندهای کوشینگ رو از پدرت یاد بگیره، و بعد گور پدر اون.»

مینا گفت: «درسته.» از سرعت عمل کورد در برقراری ارتباط میان مسائل لذت می برد. مینا برای حل مشکلات به او تکیه داشت.

«البته، می رم به دیدنش. از اون آدمای خشن و باشکوه که با ابزار و انگشتاش وارد کاسه سر مردم می شه. مغز آدم به جای جهنمیه که کار کردن

باهاش واقعاً وحشتناکه. یا اونا رو نجات می‌ده یا می‌کشدشون. از احساس متنفره، خودشو یه حیوون جلوه می‌ده... شاید یه مادر دهقان هم داره که یه گوشه‌ای میون جنگل هنوز دلتنگِ اونه. اونم هیچ وقت به دیدنِ مادرش نمی‌ره. فقط همین زنِ عاشقه که به بُعدِ لطیف‌تر وجود پسرش دسترسی داره.»

«می‌خوام باهاش صحبت کنم. تانتی گیگی شماره‌شو برام گیر آورده.»

«ضرری نداره.»

«فکر می‌کنی باید این کارو بکنم؟»

«البته. بذار گرثا یه نگاهی به رادیوگرافی‌های مادرت بندازه.»

رادیوگرافی‌ها لایه‌ای از ابر بر روی مغز نشان می‌دهند، از همان نوع که کورد قبلاً در فیلم دیده بود. با یک میکروفوتوگرافرِ هوشمند، لنزی کوچک را در شریان گردن گذاشتند و آن را به سمت جمجمه سوق دادند و دوربین تصویری از خونریزی مغزی ثبت کرد. در عکس معلوم بود که جریان و فشار خون به یکباره پایین آمده. ابتدا جریان خون به شکلی کلاف‌مانند و غلیظ و سیاه و پشم‌مانند ضعیف می‌شد. و بعد ناگهان پرفشار و بسیار غلیظ می‌شد و با رنگی سیاه جریانی سریع می‌یافت، آینه تمام‌نمای مرگ. کورد ترجیح می‌داد خاطره آن فیلم مستند را از ذهنش بیرون کند.

با خودش فکر کرد، حتماً، بگذار مینا عکس آن لخته خون را به این جراح نشان دهد تا ببینیم نظرش چیست. فایده‌ای نخواهد داشت. اما بگذار مینا تا حد امکان به مبارزه‌اش ادامه دهد. والریا برای او جنگیده بود. مینا بعد از بازگشت به زندگی واقعی و بیرون آمدن از عالم خواب و خیال، می‌توانست مثل یک ماده ببر خطرناک شود. کورد این حالتِ او را دیده بود. البته در این مورد خاص جنگیدن به هیچ وجه واقع‌گرایانه نبود. در آن شرایط، مینا با مبارزه و سرسختی به هیچ جا نمی‌رسید. سرهنگ از این جور مسائل خیلی دیده بود، مثل جان‌ال‌سالیوان. اما به لحاظ احساسی و عاطفی ادامه دادن به آن نبرد واقعاً ضروری بود. کورد در مورد خودداری والریا از پیوستن دوباره به حزب پس از «بخشوده» شدنش حکایت‌های زیادی شنیده بود. او به کمیته مرکزی گفته بود عاشق شوهر فقیدش بوده، و این‌که اگر شوهرش بی‌وفایی کرده بود، او باز هم دوستش داشت،

اما دیگر هرگز شوهرش را نمی پذیرفت. او برای دخترش الگوی تمام عیار عزت نفس بود، همین طور برای خواهرش و خانم های محفلشان. اگر والریا واقعاً مشکل جدی درست می کرد، برای رژیم آسان بود که او را کنار بگذارد، اما این کار باعث ناراحتی بسیاری از دانشگاهیان و پزشک ها و معلمان و مربیان نسلِ دمِ مرگ او می شد. چرا باید بی دلیل فتنه و بلوا درست می کردند؟ بعلاوه، او شخصیت پیر و عاقلی بود، و محتاط، و خوب می دانست تا کجا می تواند پیش برود، به همین دلیل، اجازه داده بودند که در بهترین بیمارستانشان بمیرد. اما قصد نداشتند با دخترش رفتار شایسته ای داشته باشند. این دختر از ایالات متحده به این جا پرواز کرده و شأن و اعتبار علمی و این شوهر رئیس دانشکده اش را هم پشت سرش ریس کرده و به این جا آورده بود و توقع داشت که با او متفاوت از دیگران رفتار شود. مثل این که فراموش کرده بود اوضاع این جا چطوری است. شاید اصلاً نمی دانسته که حالا فراموش کند. کمی از خجالت دخترک درمی آمدند. و شوهر نگرانش به چشم خود می دید که این جا دنیا دست کیست. گیگی ساده لوح تصور می کرد بعد از خواهرش نوبت او می شود و آمده بود تا جای خواهر زمینگیرش را بگیرد. درست مثل خود والریا، از مینا نیز مراقبت و محافظت می کرد. این همه مبارز. کورد شرایط را در ذهنش مرور کرد و نگاهی گذرا به حوادث انداخت، اما نتایجی که به آن ها دست یافت کاملاً دقیق بودند. خانم ها به نتیجه نمی رسیدند. امکان نداشت به جایی برسند. اما جز تلاش کردن راه دیگری نداشتند. او هم تلاشش را می کرد.

کورد گفت: «بیا به نوشیدنی بخوریم و یه کم بخوابیم.»

مینا گفت: «از شیکاگو هیچ خبری نشد؟ هیچ خبری از خانم پورسون نشد؟»

«هنوز نه.»

«از ولادا یا سام بیچ هم نه؟»

مینا به برنامه بیچ علاقه مند بود. بیچ یکی از همکاران دانشکده او بود، دانشمندی ممتاز و برجسته و تمام عیار، در عالم کار و حرفه خود جایگاه بالایی داشت، کسی که برای ارائه افکارش به عامه مردم از رئیس دانشکده کمک خواسته بود. ولادا یکی از دوستان صریبایی مینا بود. با هم در هاروارد درس

خوانده بودند. تمام عمر دانشجو، هر دوشان. دبیرستان قدیمی مینا همان نزدیکی‌ها بود. حتی حالا هم اگر می‌توانستید در مشرف به ایوان گچکاری‌شده (چندان سردتر از اتاق نبود) را باز کنید، شکل و شمایل مدرسه در آن سوی خیابان معلوم بود. آن دبیرستان به خاطر اصول انضباطی بسیار «سفت و سخت» خود معروف شده بود. در پس پرده آهنین، تاریخ و ادبیات موضوعاتی کذایی، اما ریاضیات و علوم فیزیکی فسادناپذیر بودند.

ولادا یکی از اعضای گروه تحقیقاتی بیچ بود، شیمیدان اصلی برای یک زمین‌شناس معروف. از نظر مینا، سیاره زمین در مقایسه با محله‌های فقیرنشین، جنایت‌ها و زندان‌ها موضوعی به مراتب بهتر بود. وقتی می‌شد در مورد ژئوفیزیکدانی مثل بیچ نوشت، چرا می‌بایست پی چنین موضوعاتی می‌گشت؟ مینا اعتراف کرد که درک نمی‌کند چرا مقالات هارپرز ذهن آن همه آدم را آشفته کرده بود. مگر در آن‌ها چه گفته شده بود؟ کورد او را حین ورق زدن صفحات گلاسه تماشا کرده بود، بی‌صبر و بی‌تاب، در حالی که سعی می‌کرد با کورد رفتار خوبی داشته باشد. کورد شک داشت او مقاله‌ها را خوانده باشد. مینا اعتراف کرد که زبان آن متن‌ها برایش دشوار بوده، پیچشی که کورد به واژه‌ها می‌داد عجیب و غریب بود. به او گفته بودند رئیس دانشکده زمانی روزنامه‌نگاری فوق‌العاده با استعداد بوده است. این از نظر مینا خیلی عالی بود. رئیس دانشکده گفت: «باور نکن. به همچنین چیزی نیست. روزنامه‌نگارا به همین شیوه در ارتباط با کارشون بلوا و جنجال راه می‌نذازن و به حرف و مقالاتشون کلی پیرایه و آذین می‌بندن و تو کارشون پیشرفت می‌کنن، کاری که اتفاقاً خیلی هم حرفه بدیه.» کوردها دچار مشکل زبانی بودند. وقتی کورد آزادانه داد سخن می‌داد، مینا حرف‌های او را درک نمی‌کرد. (آذین بستن دیگر یعنی چه؟) البته کورد در مورد تمام مسائل اساسی با او کاملاً رُک و صریح حرف می‌زد، دمدمی و عجیب و غریب، سخنگویی عجیب، و در عین حال، شوهری کاملاً قابل اتکا و مورد اعتماد - شوهری که روحیه و رفتاری خاص خود داشت، اما به هیچ وجه در مقابل همسرش غیرمسئول و باری به هر جهت نبود.

این مسئله که پروفیسور بیچ بعد از خواندن نخستین مقاله از دو مقاله

شوهرش در هارپرز به سراغ او آمده بود برای مینا اهمیتی فوق‌العاده داشت. همکاری آن‌ها، در واقع، فکر بیچ بود. بعد کورد به مینا گفت: «به نظر تو، این دیگه عالی‌ترینشونه، نه؟ از ظاهرت این‌طور برمی‌آد که انگار همین حالا حبّ شادی قورت دادی.» بله، مینا بی‌نهایت خشنود و خوشحال بود. بیچ دانشمند بود. مقالهٔ مشترک آن دو پس از چاپ باعث می‌شد کورد از پیامدهای بلوایی که خودش راه انداخته بود مصون بماند. کورد گفت: «فکر می‌کنی به کم از شهرت اون به من می‌مائه.»

وقتی فهمید بیچ واقعاً دنبال چیست، گفت شاید راضی به انجام آن کار بشود. به مینا گفت: «البته چندان بی‌خطر هم نیست،» اما مینا چنان خشنود و خوشحال بود که حرف کورد را درست نشنید و درک نکرد.

والدا هم با پرواز شیکاگو در راه بود و به احتمال زیاد برای کریسمس می‌رسید. در رومانی برادری داشت که هر سال به دیدنش می‌رفت.

مینا (با توجه به وقفه‌های بی‌نظمی که در کار ارائهٔ روادید ایجاد می‌شد) گفت: «اگه والدا واقعاً بیاد، از خونه‌ش یه بغل خرت و پرت برامون می‌آره. نعمت و محنت با هم. محنتش اینه که این‌جاییم، و خوبیش اینه که دور بودن از شیکاگو برات خوبه.»

کورد گفت: «آره، یه سری بداقبالی‌های نسبتاً خفیف‌تر.»

«دست‌کم، اون بچه دیگه سربارت نیست.»

کورد نخواست جواب بدهد. فقط گفت: «بهتره یه کم بخوابیم. یه نوشیدنی‌ای چیزی بخور. من همیشه می‌تونم یه ساعت دووم بیارم، اما تو تموم روز سرپایی.»

فصل سوم



میسن زینر، تنها خواهرزاده رئیس دانشکده، پسر خواهر بیوه‌اش، الفریدا، بود. میسن ترک تحصیل کرده بود، هنوز با دانشکده ارتباط داشت، اما مدام اطراف شهر می‌پلکید. مدتی در ارتباط با علم کامپیوتر واحدهای خاصی را گذرانده بود. گویا این کارش فقط نوعی سرپوش بود، اما سرپوش به روی چه؟ این او آخر پادو شده بود؛ و در آشپزخانهٔ اغذیه‌فروشی‌ای که در آن استخدام شده بود، با ظرفشویی سیاه‌پوست، که به قید ضمانت آزاد بود، صمیمی و نزدیک شده بود. کورد نگاهی به برگهٔ سوابق او انداخته بود. جرم‌هایش موارد معمول و همیشگی بودند - دزدی، تصاحب اموال مسروقه و غیره. حال به قتل نفس متهم شده بود. مرد جوانی که او متهم به قتلش شده بود، دانشجویی بود به اسم ریکی لیستر. خود رئیس دانشکده مجبور شد هویت جسد را تأیید کند. این غیر معمول بود، اما ماه اوت بود؛ ارشدترین عامل امنیتی دانشکده در ایگل ریور بود، همه خارج از شهر بودند. کورد احساس کرد همسر مرد جوان، لیدیا، آرام‌بخش‌های قوی خورده است.

به این ترتیب، مأموران پلیس به رئیس دانشکده زنگ زدند و ساعت چهار صبح از داخل ماشین آبی و سفیدرنگشان او را احضار کردند. شب نحسی بود.

هوای شب از بوی غله سبز شده در کوره‌های آبجوی فالستاف در نزدیکی بندرگاه کالیومت سنگین بود. این بو به مراتب از بوی سولفور داغ و گازهای فاضلاب که از کارخانه فولادسازی یو.اس. استیل بیرون می‌زد بهتر بود. آن بوی اسیدی آدم را از تخت بیرون می‌کشید و مجبورش می‌کرد پنجره‌ها را ببندد. رئیس دانشکده، سوار بر ماشینش، در دل تاریکی چسبنده شبی که به تدریج دامن جمع می‌کرد به سمت بیمارستان می‌رفت. بعد جوان مقتول را دید.

صورت ریک لستر مثل صورت همه کسانی که از مرگشان مدت کوتاهی گذشته، جمع و جور شده و انگار آب رفته بود. لستر به پنجره آپارتمان خودش در طبقه سوم برخورد کرده، با خرد شدن شیشه به پایین سقوط کرده و بعد جمجمه‌اش با برخورد به بتون خرد شده بود. موهای بلندش مرطوب (از خون؟) و پشت سرش پریشان شده بود. پاهای کوچک و ریزش کثیف شده بود. مأموران پلیس به او گفتند که پابره‌نه از خانه بیرون آمده. او در بارهای شهر دوره افتاده و بدون کفش پشت فرمان نشسته بود. خیلی از جوان‌ها در هوای داغ کفش‌هایشان را درمی‌آوردند - درست انگار گرداگردشان جنگل و دشت بود، نه آن همه خیابان پُر از بطری شکسته و کثافت سگ. این بچه‌ها که زندگیشان با طلسم حفظ می‌شد، فکر می‌کردند شیکاگو چه جور جایی است؟ حالت چهره ریک لستر نشان می‌داد که اگر زنده می‌ماند، دست از این‌گونه شیطنت‌ها برمی‌داشت. چروک‌های دور دهانش و چانه ثابت و بی‌حرکتش به صورت دراز و سفیدش حالتی پخته و باوقار بخشیده بود. بالغ‌تر، جاافتاده‌تر، کلاً انسانی کاملاً متفاوت و دیگروگون. کورد دوست داشت فکر کند مرگ ناگهانی این جوان به او چیزی آموخته. از آن‌جا که او یک بار و برای همیشه از حاصل جمع انسان‌های پویا منها شده بود، فقط می‌شد سعی کرد زمان این تجربه را حدس زد. روشنایی به هنگام سقوط؟ مرور ده ثانیه‌ای زندگی‌اش؟

کورد، این مرد باتجربه که دیگر به هیچ وجه جوان نبود، توقع نداشت این مرگ را آن‌طور با گوشت و خونس احساس کند. درک نمی‌کرد چرا. احساساتش او را غافلگیر کرده بودند. انگار چیزی از قعر وجودش بالا می‌آمد، و شکم و دل و روده‌اش را پاکوب می‌کرد. فشاری که به قلبش می‌آمد خیلی زیاد بود، با

سوزندگی‌ای آزاردهنده و به نحوی نفرت‌انگیز در حال ذوب شدن. از نظر او، این‌گونه احساسات هیچ کارکرد و فایده‌ای نداشت؛ مسلماً دوست نداشت مرگِ آن بچه آن‌طور روی وجودش بخُزَد و باعث شود مورمورش شود. او جسدهای زیادی دیده بود، اما این یکی بدجور خورۀ ذهنش شده بود. کورد معتقد بود پسری که چنین کاری کرده، به حتم به تسخیر شیطان درآمده. چون او واقعاً پسر بود، با پاهایی کوچک که چنگ شده و از همدیگر جدا افتاده بودند. کورد آن‌قدرها او را نمی‌شناخت که اشکش به خاطر او درآید. پس شاید مسئله خود آن پسر نبود، بلکه مسئله‌ای کاملاً متفاوت بود. بعد از تشخیص هویت و پوشانده شدن دوبارۀ صورتِ جسد، احساس انزجار و افسردگی در وجود کورد ماهیتی متفاوت پیدا کرد. دوست نداشت کار را به مسئولان بسپرد و از روال معمول همیشگی تابعیت کند، روال همیشگی یعنی تکیه کردن به پلیس بخش جنایی، که البته کار تحقیقات را به شیوۀ خاص خود انجام می‌داد. به هیچ وجه نمی‌دانست که در مورد این مقتول چرا تا این حدّ فعال شده است. پیش از آن بارها با مسئله مرگ دانشجوها روبرو شده بود، عمدتاً موارد خودکشی، و به ناچار با والدین آن جوان‌ها نیز روبرو شده بود. در این کار چندان تجربه و استعدادی نداشت، و با این‌که همیشه کلماتش را با احتیاط انتخاب می‌کرد، هرگز کلماتی را که از او توقع داشتند به زبان نمی‌آورد. رنگ‌پریدگی چهره و صورت دیس‌مانند و صدای بَمَش طوری با همدیگر تلفیق نمی‌شدند که پدیدآورنده رفتار و کرداری واحد و منسجم باشند. دلش می‌خواست حرفی را که در دلش بود به نحوی عاقلانه یا صمیمانه به زبان بیاورد، اما در برابر آن خانواده‌های وحشت‌زده چنان ناموفق عمل می‌کرد که خودش هم به وحشت می‌افتاد – در نهایت، اعتراف تلویحی‌اش شکلی این‌چنینی پیدا می‌کرد، «این مرگ بی‌معنی هیچ معنی‌ای برام نداره»، – و جملات غریبی که از دهانش خارج می‌شد فقط باعث گیج‌شدن والدین سوگوار می‌شد و احتمالاً آن‌ها را افسرده‌تر می‌کرد.

چه اتفاقی افتاده بود؟ تا آن لحظه مأموران پلیس حرف چندان‌ی برای گفتن نداشتند؛ به رئیس دانشکده گفته بودند ریک لستر آن شب به شهر رفته بود. تا مدتی همسرش نیز با او بود، اما ریک لستر او را به خانه برده و بعد بی‌قراری به

جاننش افتاده و نتوانسته بود در خانه بماند. ساعت دو صبح به باری رفته بود که اسمش را گذاشته بودند خرابه. آن جا «او رفتار انگل‌واری داشت و ادا و اطوار درمی‌آورد، تنها سفیدپوست اون بار، به قول متصدی بار، بعد حرکات زنده‌ای انجام داد.» مأموران پلیس ادامه دادند و حداقل گزارشی را که می‌توانستند به رئیس دانشکده ارائه دادند. نه این‌که به او بدبین بودند، نه، اما شرایط کلی آن‌ها در بخش جنایی آن شهر بزرگ پیش از آن‌که در کلمات آن‌ها بیان شود، در گونه‌ها و بدن‌های زمختشان نمود یافته بود. کلمات فقط چیزهایی دهان پُرکن بودند. شاید این پسر عصبی و شاکی بوده، یا زیادی مشروب خورده یا تشنهٔ مواد بوده. آزمایش‌های خون این مسئله را روشن می‌کرد. احتمالاً او فرد یا افرادی را که از پنجره به بیرون هُلش داده بودند می‌شناخته. با این‌که مأموران پلیس ظاهراً اطلاعات و تجربهٔ کافی داشتند، کار حرفه‌ایشان چندان خوب نبود. آهسته و بی‌اعتنا حرکت می‌کردند. آزمایشگاه جنایی سیارشان کارش را انجام نمی‌داد. بعد معلوم شد که گزارش پزشک قانونی نیز ناقص است. با پایان تابستان، اوضاع به جای آن‌که بهبود یابد، بدتر شد. مسئول مراسم تدفین کار همیشگی‌اش را انجام نداد. همسر جوان متوفی از پا افتاد. بعد گفت که باید مدتی از آن جا برود. یکی از پلیس‌های بخش جنایی به کورد توصیه کرد که آگهی بدهد و جایزه‌ای تعیین کند، و کورد هم به سرعت به جنب و جوش افتاد تا پول لازم را تهیه کند. رئیس کل دانشگاه در این مورد با کورد اختلاف نظر داشت. رئیس، الک ویت، معمولاً همکاری می‌کرد، و کورد هم نسبت به او نظر خوبی داشت؛ اما انگار ویت فکر می‌کرد که کورد دارد بیش از حد سرعت عمل به خرج می‌دهد. ویت، این مرد مؤدب و بانزاکت، با رفتار کاملاً ملایم، که بیش از اندازه ملاحظه‌کار و نگران و دلوپس بود، در این فکر بود که بهتر نیست دانشکده در ارتباط با این مسئله زیاد بلوا و جنجال راه نیندازد. در پس این ماجرا بُعدی نژادی نیز وجود داشت، و معلوم نبود با روشن شدن قضایا، چه واقعیت‌های ناخوشایندی ممکن بود برملا شود. اما در هر صورت، کورد خیلی مصرّ بود. در دستش فهرستی از صندوق‌های جورواجور داشت که شاید می‌شد از آن‌ها پولی درآورد. این پول‌ها در دسترس قرار داشت، بسیار خوب. مدام سر پهنش را جلو می‌آورد

و بعد طوری آن را پایین می‌گرفت که عینکش از روی چشم‌ها و ابروهای روشن و پرپشت و پیوسته‌اش می‌شُرید. آدم محافظه‌کاری بود، اما جواب نه دیگران را نمی‌پذیرفت. دانشکده از عهده این کار برمی‌آمد، و باید این کار را انجام می‌داد. رئیس به این فکر افتاد که اگر این مرد حرفش را به کُرسی نشانند، استعفا خواهد داد. به چه دلیل؟ این را رئیس زیرک درک نمی‌کرد. همان لبخند خاص همیشگی بر لبانش نقش بست، لبخندی نه چندان خوشایند به نشان ملاحظت و تفاهم، به‌هرحال، او از قماش مردانِ سرسختِ شیکاگویی بود؛ این را حالت‌گردن و سینه‌اش به خوبی القا می‌کرد، نه کُلفت و فراخ، بلکه سبعانه. قدرت مدافعی پیش‌تاخته در عضلات سر و سینه او جمع شده بود. پیش از آن، هرگز متوجه این مسئله نشده بود. آن روز جنبه جسمانی رئیس برای او برملا و آشکار شد. عاقبت ویت گفت: «اگه واقعاً باید پول بدی، گمونم بتونم یه چند هزارتایی جور کنم.» کورد گفت: «همین برای گرفتن اطلاعات کافیه، پلیس در این مورد کاملاً مطمئن بود.»

به محض تعیین جایزه، سر و کله شاهدان پیدا شد، البته، و ظرف بیست و چهار ساعت دو مظنون بر اساس شهادت آن‌ها دستگیر شدند. یکی از آن‌ها لوکاس اِبری، دوست میسن، بود و نفر بعدی زنی بدنام بود با سوابق جنایی طولانی. پرونده به سرعت پیشرفت کرد، و اکنش دانشجویها نیز خیلی سریع بود. این کار میسن بود. او بلافاصله همه چیز را سازماندهی می‌کرد؛ کورد نمی‌توانست بگوید چه چیز - جنبش مقاومت، نوعی مبارزه دفاعی، موضع تند دانشجویی مبتنی بر این بود که دانشکده به شکلی پنهانی علیه سیاهپوست‌ها جنگ راه انداخته بود، و این‌که رئیس دانشکده با دادستان تَبانی کرده و از نفوذ دانشکده در محکوم کردن آن سیاهپوست استفاده می‌کرد. قطعنامه‌های زیادی تصویب و در روزنامه دانشجویی چاپ می‌شد، که البته جنجال بیش‌تری ایجاد می‌کرد.

میسن می‌گفت قتل در کار نبوده. ریک لستر را از پنجره بیرون نینداخته بودند، او خودش شُر خورده و افتاده بود. در هر حال، تقصیر خودش بود، آن شب او پی دردرس از خانه بیرون آمده بود، مدتی بود که پی دردرس می‌گشت. دانشجویان آشوب طلب در محوطه دانشکده به این پرونده ابعادی عقیدتی داده

بودند. دانشکده سعی داشت از اسکان سیاه‌ها در آن محله جلوگیری کند، دانشکده خودش را از سرمایه‌گذاری‌های آفریقای جنوبی محروم نمی‌کرد، در ارتباط با قانون تبعیض مثبت نیز عملکردی بسیار گند داشت. رئیس دانشکده که چهل سال پیش خودش هم از دانشجویان تندرو دانشکده بود، حال به چشم خود می‌دید که اوضاع تقریباً تغییری نکرده است. همان گردهمایی‌ها، همان شعارهای تبلیغاتی سیاسی، همان جزم‌گرایی و همان شیوه‌های اعمال فشار. رئیس دانشگاه گفت: «سر و صدای این ماجرا آهسته‌آهسته کم می‌شه؛ همیشه همین طوره.» منظورش این بود که، «بین چه آشی پخته‌ای.» سر کورد بی‌سر و صدا جلو آمد. سرش را به نشان تأیید تکان داد، اما پنداری با آن حرکت هیچ چیز را تأیید نمی‌کرد و نمی‌پذیرفت. حالا شمارهٔ ویت را داشت - البته نمی‌دانست با این شماره چه باید بکند.

میسن دل به دریا زد و سری به دایی‌اش زد. خانم پورسون، منشی کورد، از اتاقش با کورد تماس گرفت و مؤدب و با ملاحظه - او متحد کورد بود، اما در هر حال، عاشق هیجان نیز بود - گفت: «خواهرزاده تون همین الآن او مدن این جا؛ می‌خوان چند دقیقه وقت به ایشون بدین.»

کورد گفت: «بهش بگو بین قرارهام، سر فرصت مناسب می‌فرستیش تو.» اما در اتاقش باز و خواهرزاده‌اش وارد شد، میسن دلمشغول و دسیسه‌چین، با همان لباس همیشگی خاص جوان‌ها - شلوار کهنه و تنگ جین، پیراهن گلدار، موی دم اسبی. با توجه به این سر و وضع میسن، آدم باید در موردش چطور فکر می‌کردا کورد همیشه از معما و آدم‌هایی که برای ذهن انسان معما می‌شدند متنفر بود. یعنی از خواهرزاده‌اش متنفر بود؟ نه، اما احساساتش نسبت به او به شدت ضد و تقیض بود. میسن پوست و استخوانی، دیلاق و گند و سنگین با آن آرنج‌های نوک‌تیز فکر می‌کرد خیلی خواستنی و ملیح است، و انگار حتی تصور می‌کرد که از بدنش بوی عطری خوش و قیمتی بالا می‌زند. چه باورهایی داشت؟ گاهی او را با اعضای مارکسیست - لنینیست مجمع جهانی کارگران می‌دیدند، همان‌ها که در خیابان‌ها پرچم‌های کوچک و سرخ حمل می‌کردند، اما خود میسن جزو آن‌ها نبود. اگر جهان‌بینی روشن و مشخصی داشت، روبرو شدن با او

آسان تر می شد، اما میسن به هیچ وجه قصد نداشت چیزی را آسان کند. نه، کورد نمی توانست موضع این مرد جوان را تشخیص دهد، البته اگر موضعی در کار بود. شاید اصلاً او هیچ موضعی نداشت.

میسن با حال و هوایی فارغ و شاد و هاکلبری فینی وارد شد. قلب رئیس دانشکده سنگین شد. در پس آن سبکی و فراغت خاطر به حتم چیزی خطرناک وجود داشت، چیزی گنگ و نامعین. کورد آهسته پرسید (و لحنش بیش از آن که پرسشی باشد، شبیه لحن کسی بود که دعا می کند)، واقعاً شرح این مسئله ضرورتی دارد؟ خوب، بله، باید این کار را کرد. رئیس دانشکده با حالت تسلیم و پذیرش، به پستی صندلی تکیه داد و بازوها و قوزک پاهایش را روی هم انداخت. کمی به یک سو متمایل شد و به هر نحو که بود به خودش آرامش داد. گفت: «هر لحظه ممکنه کسی که باهاش قرار دارم، از در بیاد تو، اما بشین.»

میسن، نشسته بر روی صندلی، همان قدر زیبا و جذاب بود که سکوی حفاری - چارچوب بدنی دراز، با سری که آن بالا بالاها قرار داشت. می شد آن اهرم حفاری را که مدام به شکل عمودی بالا و پایین می رفت در وجودش دید. مسلماً جوانک به موقع استخوان می ترکاند و جا می افتاد، و آن وقت با بالا رفتن و زنش شاید از فشار عصبی ای که به او وارد می شد نیز کم می شد. پدرش بدنی زمخت داشت، و به هیچ وجه عصبی نبود. پدر میسن، وکیل قدرتمندی که در دم و دستگاه دالی^۱ با سیاستمداران بزرگی ارتباط داشت، خشن و گستاخ و قلدر بود. آدم های خشن، افرادی که در درون محفل قدرتمندان شیکاگو جا داشتند، از نژادی خاص. میسن جثه درشت پدرش را به ارث نبرده بود - هنوز نه. اما از او چه به ارث برده بود؟ آن طور که کورد مسئله را می دید، خواهرزاده اش مرحله ناخوشایندی از رشدش را می گذراند. ناخوشایند؟ دوره ای توأم با بی خیالی و سرزندگی، همین طور کلافه بود و خشمگین. جار و جنجال مربوط به آن جوان به حال او هیچ تأثیر خوبی نداشت. خوب، آن میدان خیلی شلوغ بود؛ او یکی از میلیون ها آدم جهان بود. چطور باید از دیگران پیشی می گرفت، پیشقدم می شد - چالش

۱. Daley (۱۹۷۶-۱۹۰۲)، سیاستمدار آمریکایی و شهردار شیکاگو. - م.

اصلی همین بود، و او هنوز نفهمیده بود چطور باید این کار را انجام دهد. ریشه آن تهدید گنگ و نامشخص نیز همین بود، نوعی اعلان و هشدار: «مراقب این فضا باش.» کورد به میادین شلوغ و پُر از افراد ناراضی نگاه کرد؛ آماده بود مسئله را بپذیرد. آماده بود خیلی چیزها را در مورد خودش قبول کند. برای مثال، بدون این که به او فشار بیاورید، می پذیرفت که حال و هوای بیمارگونه اش صرفاً تظاهر است، نوعی ترفند نهایی و فشار. اما تلاش برای بحث صادقانه با میسن اشتباهی هولناک بود، یا (حتی بدتر از آن) تلاش برای در پیش گرفتن بحثی نظری با او: جوانی، سالخوردگی، گرایش های توده ای، معرفی خویش، عوام فریبی. مدتی پیش کورد به مینا گفته بود که گرچه مردم با خودشان حرف می زنند و هرگز ارتباطشان را با خودشان قطع نمی کنند، هیچ کس نمی فهمد درگیر چه بلوایی شده - بلوا و جنجال واقعی اش. آیا کورد واقعا می دانست؟ خود او بخش اعظم عمرش گرفتار ارتباطی بد و عذاب دهنده شده بود. اما هنوز فرصتی وجود داشت که بر آن اساس شاید سرانجام به مسیر درست سوق داده می شد. فقط یک فرصت. اگر به او بود، دوست داشت به خواهرزاده اش بگوید مردها و زنها سایه اند، و سایه هایی در دل سایه، سایه هایی برای همدیگر. کورد اگر ترغیب و تشویق می شد، دوست داشت صمیمی، پُر مهر و منصف باشد، اما میسن به هیچ نحو او را ترغیب و تشویق نمی کرد، رفتاری که محبت او را جلب کند بروز نمی داد، و کورد هم در برخورد با او محتاط بود، هیچ وقت با او مثل یک دایی واقعی رفتار نمی کرد، هیچ وقت برایش صحبت نمی کرد. او شاد و بشاش بود، به زبان ساده *de minimis* بود (میسن پدر همیشه می گفت *de minimis*؛ از شوخی کردن به زبان لاتین خوشش می آمد). با توجه به آن سایه های قاب شده در سایه، همین زبان ساده هم خودش موهبت بزرگی بود.

کورد از معما گریزان بود، و حالا میسن این جا بود، عزم جزم کرده برای او معما طرح کند و گیج و گممش کند، و به دایی اش لبخند می زد. البته چندان شباهتی به لبخند نداشت. لب های میسن روی صورتش در نقطه ای بالاتر از حد معمول قرار داشت، لب هایی پُف آلود و ورم کرده، که از لای آن ها دندان های پیشش آشکار بود. مادرش رنگ و رویی تیره تر داشت. موی میسن بلوند بود،

زرد برنجی؛ موهایش با آن نشاط خاص جوانی، پنداری تلالؤیی کانی مانند داشت. به لحاظ طول نیمرخش و باریکی پیشانی اش شبیه الفریدا بود. کورد به شدت دلبسته خواهرش بود، عاشقانه دوستش داشت، به همین دلیل، از مشاهده آن شباهت‌ها در ظاهر آن دو نفر دوچندان رنج می‌کشید. این از شانس بد او بود - افسوس! تمام وجود کورد غرق افسوس شد؛ قلبش از غم سنگین شد - بچه پوست و استخوان، بی قواره، با شخصیتی ضعیف که رو در روی رئیس دانشکده، یعنی دایی اش ایستاده بود. اما این غم بسیار سنگین بود و او را به جهتی نادرست کشید. کورد به این ماجرا فیصله داد.

دفتر رئیس دانشکده در یکی از ساختمان‌های براون دیکید بود. سعی کرده بودند او را به محلی جدید ببرند، اما او مخالفت کرد. اتاق‌های جدید خیلی کوتاه بودند، و نور مهتابی‌های مدرن و دراز چشم‌های او را می‌زد. از طرف دیگر، دوست نداشت سراسیمه به سراغ رئیس دانشگاه و دیگر پرسنل اجرایی در راهروها یا توالت مردانه برود. سنگ واقعی از نظر او، برای ساختمان دانشکده مناسب‌تر بود. ظاهرش چندان شبیه رؤسای دانشکده نبود. کت و شلوار و جلیقه می‌پوشید؛ دکمه‌های جلیقه درست انداخته نشده بود (هیچ مقام رسمی امروزی‌ای که سعی داشت با دانشجویها ارتباط خوبی داشته باشد، این طور لباس نمی‌پوشید). او بدل بود، روزنامه‌نگاری که خود را به جای رئیس دانشکده جا زده بود. صورت پهنش که به خاطر طاسی اش بزرگ‌تر به نظر می‌رسید، به نظر ساده و خونسرد، اما کمی غبارآلود می‌نمود، مثل غباری که روی قفسه‌های کتاب می‌نشیند. در ظاهرش چیزی خارج از شکل و قوام معمول وجود داشت (به خاطر عینک بزرگش؟ خود چشم‌هایش؟). موهای بلند و ابریشمی در پایین گلویش با آن کت و شلوار و جلیقه اش جور در نمی‌آمد. آن صدای بم از دهان مردی خارج می‌شد که، در کل، چندان قوی به نظر نمی‌رسید - ظاهری غلط‌انداز؛ چون به قدر کافی قوی بود.

گفت: «از مادرت چه خبر؟»

«این او آخر زیاد ندیدمش... در این مورد متأسفم. اما همسر زیبات چطوره؟»

باید اینو بهت بگم، در مورد این یکی واقعاً شانس آوردی، دایی آلبرت.»

کورد جواب نداد، نمی شد از این سکوت تفسیری نادرست داشت. اما میسن پی حرفش را گرفت: «اون هم باهوشه، هم بامحبت و سرزنده. خود تو هم سرحال تر شدی، منظورم در کنار اونه. خانمای دیگه حتماً افسرده ت می کردن. در مورد مینا همچین چیزی امکان نداره. اون خیلی هم متشخصه. مادر عاشقشه.»

«چی تو سرته، میسن؟»

«این ملاقاتو به عنوان یه دیدار اجتماعی قبول نداری؟ گرفتاری؟ دارم برات

دردسر درست می کنم؟»

«گمونم اون چیزی که می خوای در موردش صحبت کنی یه دردسره.»

«دوبار در موردش برات نوشتم. جواب ندادی.»

«به هیچ طریقی نمی شد به اون نامه های درهم برهم و آتیشی و بودار جواب

داد.»

«می تونستی ازم بخوای پیام تا با هم صحبت کنیم.»

«بعد از این که بین مردم پنبه مو زدی، دیگه چی برای حرف زدن باقی مونده

بود؟»

«واقعیت های مربوط به پرونده.»

«می تونم خیلی سریع و خلاصه نظرمو در مورد اون واقعیت ها بهت بگم. یه

دانشجو مُرده. من رئیس دانشکده دانشجو هام. مجبور بودم وارد این ماجرا بشم.

و این کارو کردم. دو نفر دستگیر شدن، علیه شون اعلام جرم شد و بعد هم متهم

شدن. کل قضیه همینه.»

«تو برای اطلاعات پاداش در نظر گرفتی.»

«البته.»

«خرید شاهد با پرداخت دستمزد.»

کورد به هیچ وجه حاضر نبود به مسیری که میسن می خواست با آن لحن تلخ و

پُرگوشه و کنایه به آن طرف سوتش دهد پا بگذارد. صرفاً با سکوتش از این کار طفره

رفت. چشمانش را به پایین و لبه ساده و طلایی رنگ میز تحریرش دوخت - خیلی

صاف با طرح اسلیمی و منقوش که نظم و عقل سلیم در آن کاملاً مشهود بود.

میسن گفت: «من به این مسئله علاقه خاصی دارم. لوکاس ابری دوست منه.»
«با این دوست تا چه حد صمیمی هستی؟»

«منظورت اینه که مردم خیابونای سیاهپوست نشین دوستی سرشون نمی شه؟
به خصوص، دوستی با سفیدپوستا؟ تازه به محض این که پاداش تعیین شد،
'دوستان' ابری و ریگی هاینز با کلی اطلاعات سراسیمه پیش اومدن؟ اونا اون
پولو می خواستن. البته. انگار سفیدپوستای ساکن خونه های ویلایی به خاطر
پول از این کارا نمی کنن.»

گورد گفت: «هیچ شکلی در این مورد نیست.»

«سیاهپوستا پی کوپن غذا، اونا از طبقه پایین جامعه هستن - اسمی که
جامعه شناسای شما این جا رو اونا گذاشتن. اونا امیدوارن که با مواد مخدر و
گشت و گشتار و زندان بشه این مردم شپشوی دردرساز طبقه پایین جامعه رو
قلع و قمع کرد.»

«من از اون جامعه شناسا نیستم. جامعه شناسای منم نیستن.»

«نه، تو دایی آلبرت منی، و بهم می گی حرف تو دهنتم نذارم. باشه. اما تو
اصرار داری اونو محکوم کنن. عزمتو جزم کردی هر طور شده، ترتیب این یکی
سیاهپوستو بدی.»

«دوست تو، ابری، به خاطر قتل محاکمه شده. من علیه اون اعلام جرم
نکردم، و محاکمه شم نمی کنم.»

«تو با همه اون شخصیتای ایرلندی بیرون از نوتردام، لویولا و مشین،
دادستان و وکیل ایالتی رفیق جون جونی هستی.»

«طبیعیه، باهاشون صحبت کردم.»

فرض کنید هیچ چیز آن قدر عجیب و غریب نباشد که نتوان آن را پذیرفت -
یعنی می شود گفت هیچ کس هم آن قدر عجیب و غریب نیست که نتوان دوستش
داشت؟ رئیس دانشکده و خواهرزاده اش قوم و خویش همدیگر بودند و از
این رو، قاعدتاً همدیگر را دوست داشتند یا دست کم سعی می کردند دوست
داشته باشند. اگر به رئیس دانشکده بود، حتماً سعی اش را می کرد (و واقعاً هم
باید سعی می کرد)، اما میسن به هیچ وجه در مایه دوست داشتن و این جور حرفها

نبود. او به خاطر هدفی حساب شده و دقیق (برای جنگیدن) به آن جا آمده بود، و البته برای نیشخندزدن و این پا و آن پا کردن. قیافه فوق‌العاده سرزنده و شعبده‌بازگونه‌اش حالتی گستاخانه داشت. بله، او هدف داشت. اما بیش از همه، دلش می‌خواست به دایی‌اش سیخونک بزند و امیدوار بود - مشتاق و آرزومند بود - که آن سیخونک را تا عمق گوشت و عضله او فرو کند. او به عنوان نماینده مردم خیابان آن جا بود، اما در عین حال، قصد داشت به دایی نادانش در مورد واقعیت اجتماعی شیکاگو درس‌هایی بدهد. او این حق را برای خودش قائل شده بود تا به نیابت از ستم‌دیده‌ها حرف بزند، چون او و لوکاس ابری با هم میان چربی و کثافت‌های آشپزخانه، در حالی که هر دو تکه دستمالی به سرشان می‌بستند، کار کرده بودند.

میسن داشت می‌گفت: «هفته از پی هفته توی اون فاضلاب لعنتی. این رابطه رو کسی که خارج از اون محیطه نمی‌تونه قضاوت کنه.»
 «منظورت از کسی، خرده‌بورژواها و سفیدپوستان.»
 «درست گفتم.»

کورد قبلاً ارتش را تجربه کرده بود - ناهارخوری‌ها، پلیس آشپزخانه - اما تصور تبادل این تجارب با میسن احمقانه بود. کورد توجهی نکرد. تا وقتی عقربه دوم ساعت الکتریکی روی دیوار مثل مگسی پابلند یک دور کامل زد، کورد سکوت کرد. پیام میسن روشن بود: لوکاس ابری واقعی بود، دیگران (مثلاً دایی آلبرت) این طور نبودند. دایی آلبرت حق نداشت با مردمی که درگیر هستی و واقعیتی که کاملاً ورای درک او بودند هیچ کاری داشته باشد. برای این آدم‌ها، مسئله اصلی مرگ و زندگی بود. مسئله اصلی برای دایی آلبرت چه بود؟ بگذار به تحصیلات عالی ترش بچسب - سمینارهایی در باب افلاطون و مفهوم خیر. آن آدم‌ها از طبقه پایین اجتماع، معتادها یا کیف‌زن‌ها یا بدکاره‌ها هستند: آن‌ها چه بودند، موش؟ برای «جمعیت متفکر»، برای نهاد روشنفکران، آن‌ها چیزی جز موش نبودند! به این ترتیب، کورد پیغام خواهرزاده‌اش را تجزیه و تحلیل کرد. حتی تا حدودی با حرف او موافق هم بود.

گفت: «اما اون پسره که کشته شد چی؟»

«کی می‌گه کشته شد؟»

«نمی‌خواد سر کلمات جر و بحث کنیم. اون مُرد...»

«اما نمی‌توننی ثابت کنی کشته شده.»

کورد به‌رغم خشمی که در وجودش موج می‌زد، همچنان رفتار معقولی داشت. گفت: «اون دستش بسته شد و بعد دهنش. این‌طور نبوده که اول دهنشو ببندند و بعد با تیکه‌های باریک پرده خودشو ببندند، ها؟ یا خودشو زخم و زیلی کنه — با چاقوری آشپزخونه گوش خودشو جر بده؟ اون در حالی از پنجره طبقه سوم بیرون افتاده که بازوهاش و دهنش بسته بوده. بعد پلیس می‌آد... اما اصلاً برای چی وارد این جزئیات شدیم؟ شهادت خانم لستر و اون زن سیاهپوست موجوده.»

«واقعاً می‌خوای اون زنیکه هرجایی رو ببری جلو هیئت منصفه؟ هیچ وقت این کارو نمی‌کنی. اون ده سال سابقه خلاف داره. اون اقرار مصلحتی کرده.^۱ شهادت اون که پیشیزی ارزش نداره. و اون یکی خانم، لیدیا، توقع داری اون چی بگه؟ اون و شوهرش اون شب از خونه رفتن بیرون پی هیجان. از اون هواهای داغ بود که مردم هرزه و وقیح می‌شن، و لستر درست همین حال و روز رو داشت. اون رفت به بار و لوکاس ابری رو آورد خونه، به همراه همین زن سیاه هرزه. چرا فکر می‌کنی اون این کارو کرده؟»

«اگه بگم همسرش خونه بوده، چی می‌گی؟»

«لستر دوباره از خونه بیرون رفته بود، یه بار با لیدیا برای آبجو — دست‌کم، لیدیا که این‌طور می‌گه — و دوباره بعد از این‌که لیدیا می‌ره بخوابه، لستر با ماشینش تنهایی می‌زنه بیرون، با پاهای برهنه. بعد می‌ره به اون بار جدید، که توش همه سیاهپوستن، و نمی‌دونسته چطور باید رفتار کنه. اعصاب همه رو خرد می‌کنه. با صدای خیلی بلند حرف می‌زده، با رفتاری احمقانه و تهاجمی. سعی می‌کنه لوکاس ابری و اون دخترک سیاهو با خودش همراه کنه.»

«اون سیاه‌ها لستر رو با خودشون می‌برن.»

۱. در اصطلاحات حقوقی یعنی اقرار به جرم کوچک‌تر برای فرار از محکومیت به خاطر جرمی بزرگ‌تر. — م.

این بخش از گفتگو به خاطر طرح انگیزه‌ها برای کورد دردناک شد. نمی‌دانست لستر آن شب واقعاً پی چه چیزی بوده. پسرک هر کاری که انجام داده بود، آن هم انگار بر اساس نقشه‌ای از پیش طراحی شده، بله، هر کاری که انجام داده بود، به ناپودی‌اش منجر شده بود و امکان نداشت همه آن حرکات اشتباه را به خاطر جواب دادن به رفتار اشتباه آن سیاه‌ها انجام داده باشد. انگار جریان حادثه او را با خود برده بود. دروازه‌های مرگ برای آن بچه باز شده بود. چرا خودش قبلاً چنین چیزی را حس نکرده بود؟

میسن گفت: «فکر می‌کنی اون رفتار خیلی خوب و دوستانه‌ای داشته.»
 کورد حرف او را پذیرفت: «کاری که اون شب اون انجام داد درخور شخصیت یه آدم حسابی نبوده، اما گمون نکنم مجازاتش مرگ بوده باشه. هیچ چیزی وجود نداشته که اون به خاطرش سزاوار مرگ شده باشه.»
 «حرفایی رو که در مورد اون به نشریات گفتمی خوندم، که اون دانشجوی منضبطی بوده و این حرفا؛ و این‌که همیشه اول وقت به مراسم عشای ربّانی می‌رفته.»

کورد گفت: «این حرفا رو از خودم درنیاوردم. دو تا کشیش باهام تماس گرفتن. من درخواست اطلاعات این‌چینی نکرده بودم. اونا بهم گفتن اون آدم مذهبی‌ای بوده. این کجاش غیرممکنه؟»

میسن گفت: «نظری ندارم،» اما حالت دور دهانش به وضوح نظرش را القا می‌کرد. یک لحظه به مردی چغرف و جا افتاده بدل شد، درست مثل پدر فقیدش، مردی که در مورد این‌گونه مسائل واقعاً هنرمند بود، مردی خشن و سلطه‌جو. زینر فقید هم در پایین گونه‌اش برآمدگی‌های مشابهی داشت، با همین نگاه خیره قلدرمآبانه و بی‌فروغ و روکم‌کن. و میسن هنوز خیلی جوان بود، فقط بیست و دو سال داشت. موهای زرد برنجی‌اش روی آرواره‌هایش، به سوی چانه رها شده بود، رشته‌هایی روشن چون پَر نرم. حتی می‌شد گرده بلوغ تازه‌رس را روی بینی‌اش دید. چرا او آن‌قدر بلندقد بود؟ مادرزادی تنش کش آمده بود.

«این‌که مذهبی بوده چیزی رو ثابت نمی‌کنه و کاملاً نامربوطه. زندگی اون آبرومندانه و درست بود. درس می‌خوند، کار می‌کرد، و یه جوون متاهل بود.»

«واقعاً؟ خوب، بذار دنبالهٔ اتفاقی رو که رخ داد بررسی کنیم. اون شب اون خیلی وزاجی کرد. می‌رفت این ور و اون ور بار و همه رو مجبور می‌کرد باهاش دست بزن. می‌تونستن اون قدر بهش توجه نکنن. یه دانشجوی سفیدپوست که می‌گفت زندگی او نا رو درک می‌کنه و با او ناست. عجب حکایتی! حسابی ضدّ حال خوردن.»

«این با شخصیتِ ابری جور درمی‌آد - ضدّ حال.»

میسن گفت: «به این قضیهٔ آبرومندانه و این حرفا توجه نکن. یه پسر خوب و قشنگ و پیشاهنگ ارشد؟ تو که رئیس دانشکده به دنیا نیومدی، دایی. لستر خیلی عجیب و اطواری بود.»

«خوب، برو سر اصل مطلب.»

«اون با ابری و ریگی هاینز از بار می‌رن به آپارتمان لستر.»

«ابری هم همینو می‌گه.»

«خوب، قضیه با سه نفر شروع می‌شه. یکی از اونا مُرده. یکی اقرار مصلحتی کرده - دروغ گفته. می‌مونه چی؟»

«ابری رو بدون وثیقه تو زندون ناحیه نگه می‌داشتن. ریگی هاینز هم که زندون بود.»

میسن گفت: «اگه لستر اونا رو دعوت نکرده، پس اونا چطوری رفتن توی آپارتمانش؟ خوب؟ اون چرا این کارو کرده؟»

«به خاطر هرزه‌گیری؟ در حالی که همسرش توی خونه خواب بوده؟ چرا اون باید دو نفر و راه بده به خونه‌ش؟»

«ریگی هاینز همون قدر پوست کلفتی که می‌گن، و یه هرزهٔ تموم‌عیار. آمادهٔ همه‌جور کثافت‌گیری. از نظر اون یه زن سفیدپوست چه ارزشی داره؟ خودت اونو دیدی. با پیره‌ن کار دوره می‌افته، با یقهٔ باز، و شلواری جین می‌پوشه مثل مردا. مثل راننده کامیوناً تُف می‌کنه به کف آپارتمون؛ و اگه کسی بهش پول نده، با مُشت می‌افته به جون طرف. یه همچین آدمی رو هیچ کس ساعت سه صبح برای بحثای دانشگاهی نمی‌بره خونه‌ش. اون زنیکه خیلی ناجوره.»

میسن همهٔ این ماجرا را با لحن و حالتی برای دایی‌اش تعریف کرد که انگار

می خواست به او بگوید: «تو بهم بگو اگه این طور که من می گم نیست، پس این اتفاق چطوری پیش اومده؟» و کورد مجبور شد قبول کند که با این اوصاف، توضیح ماجرا ساده نیست. مثل این بود که آدم سعی کند پَس پرده ای از بخار یا گاز را ببیند. بازسازی صحنه به مراتب دشوارتر بود، آن هم به دلیل فشار عاطفی نهفته در آن شرایط خاص، حتی زمان و هوا. از آن لحظات خاصی بود که آدم احساس خفگی می کند، دم و هُرم گرمای تابستان، کابوس های خاص شهرنشین ها، هرزه درایانه و توأم با امیال جنسی، برهنه دویدن، و مرگی که پشت سر مردی جوان نفس نفس می زد و نزدیک می شد. اما شواهد دال بر آن بود که انتخابی ناآگاهانه انجام گرفته، نوعی درآمیزش و اختلاط، عصاره حماقت و سرنوشتی محتوم که با تکان دادن درهم آمیخته و بیرون پاشیده شده اند. جوان ترها انگار درک نمی کردند که آدم های اطرافشان، آدم هایی که باید با آن ها حشر و نشر می کردند، چه جور آدم هایی بودند.

میسن گفت: «اون می خواست ریگی هاینز...»

کورد این را نپذیرفت، تمام وجودش از نفرت و انزجار آکنده شد. بعد با خشونت گفت: «از این حرفا برای من نزن. لازم نیست به همچین مسائلی رو به اون بچه که مُرده نسبت بدی.»

«خوب، دایی، یه بار شنیدم به مادرم می گفتی ما داریم تو این کشور با یه جور اپیدمیِ هرزگی زندگی می کنیم. سر میز شام خوب داد سخن داده بودی. شاید حواست نبود منم اون جا حضور دارم. قضیه مال حدود ده سال پیشه، و من به احتمال زیاد دوازده ساله بودم، اما یادمه چی گفتی. نظرت این بود که یه جور اهریمن به وجودمون چنگ انداخته. اما حالا این جا یه توضیح وجود داره و تو نمی خوای قبولش کنی. می خوای اون همون بچه درگذشته و نازنازی و گوگوری باقی بمونه، بچه ای که دل همه مردم براش بسوزه.»

«پلیس می گه توی توالت یه سگ بسته شده بود.»

«سگ لستر بوده. می تونست اونو ببره آشپزخونه.»

«بازم ایبری. اون اولین و آخرین منبع اطلاعاتی توئه.»

«زنه هم همینو می گه.»

«من شک دارم لستر نقشه و برنامه خاصی تو ذهنش داشته. تو یخچال به خربزه بوده. اون می خواسته از مهموناش پذیرایی کنه. اون با خودش خربزه و یه چاقو می آره به سالن. ابری چاقو رو قاپیده.»

«من این طوری نشنیدم. ریگی تو اقرار مصلحتی اینو گفته. اون با چاقو خیلی خوب آشناست. تو سوابقش یه مورد چاقوکشی هست. تا حالا گفته چند تا آدمو با چاقو خط خطی کرده. نه، چرا باید این کارو بکنه؟»

کورد گفت: «گمونم اگه می تونستی یه جووری وارد جمجمه سفت و محکم اون بشی، کلی ایده و اعمال یا عکس های عجیب و غریب و هولناک اون تو پیدا می کردی.» آنچه باعث می شد میسن به او خیره شود، چندان به حرف دایی اش ربطی نداشت؛ مسئله لغزش عجیب، اما همیشگی او به وادی ابهام یا تصاویر بود، مسئله ای که وقتی رئیس دانشکده سعی داشت به خانواده های مغموم و محزون درگیر در این پرونده تسلائی خاطر بدهد، آن ها را ناراحت و پکر کرده بود.

«پس اون داشته با یه طالبی باحال از مهموناش پذیرایی می کرده.»

کورد گفت: «اونا چاقو رو می گیرن طرفش. به گمونم اون یه کم مقاومت می کنه، واسه همین، اونا گوششو می بُزن تا حالیش کنن که قضیه جدیه. از پرده باریکه هایی می برن و اونو می بندن، یه چیزی هم می چپونن توی حلقش که نترسه سر و صدا کنه، و بعد شروع می کنن به غارت کردن آپارتمان، کاری که از همون اول برای انجامش اومده بودن – لوازم با کیفیت، ضبط و پخش. گوشی ها. همه اونا کنار در پشتی کُپه شده بودن. ریگی طوق طلای ازدواج ریک لستر رو برمی داره. این هم جزو مدارک موجوده، پس دیگه مجبور نیستیم در این مورد پرحرفی کنیم. بسیار خوب. بعد ابری تلویزیونر می ندازه، و همین خانم لستر رو بیدار می کنه، و اونم با پیراهن خواب تابستونیش از اتاق خواب می آد بیرون. تا اون موقع به خاطر سر و صدای تهریه توی اتاقش صدایی نشنیده بوده. وقتی همسرش وارد می شه، لستر شروع می کنه تقلا کردن. ظاهراً این اتفاقیه که رخ داده. ریگی اونو رو زمین مهار می کنه، و ابری از پشت می پره رو خانم لستر و اونو به زور دراز می کنه کف آپارتمان.»

میسن گفت: «آره. حالا چی دستگیرت می شه؟ یه زن سفید پوست، که در واقع

برهنه بوده، و مردای سیاهپوستی که بالای سرش با چاقو تهدیدش کردن. همون داستان خیالی و کلاسیک تعرّض.»

«تعرّضی در کار نبوده.»

«معلومه. اون یه هرزه پوست و استخونی رو می خواسته چی کار؟ اون زنای خاصی رو انتخاب می کرده. تو رستوران همیشه می آن اطراف آشپزخونه و سراغ اونو می گیرن، کلی زن سفیدپوست. و بعلاوه، وقتی جر و بحث شروع شده، کسی که تو آپارتمان لستر بوده، ابری نبوده. اون خیلی قبل از این شاکی و منزجر شده بود، چون لستر با حمایت و پشتیبانی از اون واقعاً کُفریش کرده بوده.»

«خود اون تو یکی از اظهاراتش اینو گفته، دو نفر دیگه بودن. فقط خانم لستر تو صف افراد مظنون، اونو نشون داده.»

«اگه ابری پشت سر اون بوده، پس زنه چطوری اونو شناسایی کرده؟ اما بسیار خوب، با جزئیات بازسازی تو پیش می ریم، دایی. شوهره همسرش رو با پیراهن خواب کف آپارتمان می بینه، و با اونا کشمکش می کنه. یه بازوش رو آزاد می کنه و هر طور شده، جست می زنه و رو پاهاش می ایسته.»

«بعد از پنجره هُلش می دن بیرون، شیشه می شکنه و اون از طبقه سوم می افته پایین. یه بازو و دهنش هنوز بسته بوده...»

«واقعاً گیر دادی به اون دهن بسته. مثلاً اگه دهنش رو نمی بستن تا اون بتونه آخرین حرفاشو بزنه، کل قضیه خیلی انسانی تر به نظر می رسیده؟ اون افتاد و کشته شد. دیگه غیر از این چی مهمه؟» سگرمة میسن با دیدن لبخند دایی اش درهم رفت.

«پس خلاصه تو از کل ماجرا اینه... اون قصد داشته محفل شادخواری و عشرت راه بندازه. عوضش دعواشون شده، و اگه اون حالا مُرده، به خاطر اینه که اونو ترتیب کشته شدنش رو دادن.»

«دیگه چی می خوای بهش اضافه کنی؟ 'مرعوب'؟ 'مبهوت'؟ 'شوکه'؟»
برای کورد این لحظه، در واقع، بدترین لحظه از گفتگویشان بود. در دفتر رئیس دانشکده، مصاحبه های عجیبی انجام می شد، عجیب تر از حد تصور آدم. دانشجوهایی که پی آدم می گشتند، گاهی درخواستها یا اعترافها یا

خودستایی‌های عجیب و غریبی می‌کردند. اما این مصاحبه، که به خاطر کشیده شدن پای قوم و خویشش به آن فشاری دوچندان پیدا کرده بود، باعث شد سر و گره‌های چشمانش درد بگیرند. رئیس، افسرده و ملول، از جایش بلند شد و در مشرف به دفتر خانم پورسون را باز کرد. آیا دانشجویی منتظر بود؟ کسی نبود. صندلی پیردختر خالی بود. خانم پورسون خیلی صمیمی و دلسوز بود، متحد و طرفدار او - و در این مورد خیلی هم بلوا به راه می‌انداخت - با کلی حرکات نمایشی - اما بنا بر غریزه هر وقت که کار بالا می‌گرفت، میدان را خالی می‌کرد؛ به اتاق خانم‌ها رفته بود تا سیگاری بکشد و با دخترهای دیگر پرحرفی کند. و او هم گرفتار میسن شد. هیچ راهی برای خلاص شدن از او نبود. با تمام وجود دوست داشت به او بگوید: «حالم زیاد خوب نیست. بزن به چاک. به وقت دیگه بیا.» اما این به معنای ضعف بود. مسئله جدی بود. برای ابری مسئله جنایت و مکافات بود، مسئله مرگ و زندگی. کورد از دست این خانم پورسون بی‌نهایت خشمگین بود؛ «پیرزنی و راج، به درد هیچ کوفتی نمی‌خوره.» اما مشکل اصلی، آن‌طور که او درک می‌کرد، این بود که او با کل مسائل برخورداردی نادرست داشت - خود او. یکی از نشانه‌های این مسئله نیز این بود که با این جوانی که باد به دماغ داشت، درگیر بحثی بیهوده شده بود - بی‌فایده‌ها همه فرض‌ها اشتباه بودند. وقتی به سمت صندلی‌اش برمی‌گشت، میسن او را به دقت نگاه می‌کرد.

رئیس خیلی خوب می‌فهمید که منظور آن بچه از «مرعوب؟» و «شوکه؟» دقیقاً چه بود. می‌خواست بگوید، لازم نیست به این همه احساسات عالی و آموزه‌های انسانی و پارسایی و شعر و مابقی این خزعبلات پيله کنیم. تو مدام برمی‌گردی سر مسئله چاقو و دهان‌بند و خون و جسد و همسر ناتوان و درمانده، و این کارو می‌کنی که به ترس وجودت دامن بزنی. تو سرِ سگ که بزنی، فریاد «اتسان» بودن سر می‌ده.

حقیقت نهفته در این سخن، حتی اگر به اندازه ذره‌ای بیش‌تر نباشد، باز هم ذره‌ای زهرآلود و سمی است.

صدای حقیقی شیکاگو - روح زمانه که با پایین‌ترین دامنه صدا به سخن درآمده بود؛ از اعماق میسن وقتی تصور می‌کرد مچ کسی را حین ارتکاب اشتباه گرفته،

بیش از همیشه شبیه پدرش می‌شد. میسن پدر با معنای حدّ میانه هیچ آشنا نبود؛ یا با آدم بود یا علیه آدم. اگر رفتار و کردار کسی را تأیید نمی‌کرد، حتماً تحقیرش می‌کرد. کورد مدت‌ها پیش به این نتیجه رسیده بود که شیکاگو مرکز نفرت و انزجار ایالات متحده آمریکا است. و حال در صدای خواهرزاده‌اش آن نُتِ نفرت را به خوبی می‌شنید. صدای حقیقی، وزوزوار و آزاردهنده و غرغره‌مانند سازه‌های برنجی خیابان لاسال. میسن پدر خوش داشت همیشه جمله مورد علاقه‌اش را به زبان بیاورد، «بذارشون لای منگنه.» یا اگر کسی که لای منگنه قرار گرفته بود، خود شما بودید، می‌گفت، «برو خم به ابروت نیار.» خوش داشت حرف‌های پیش پا افتاده و کلیشه‌ای بزند؛ اما همان حرف‌ها را با نهایت قدرت تفسیر می‌کرد، بس که قلدر بود یا باید خشن و سفت و سخت می‌بودید، یا هیچ. در دنیای واقعیت و نیرنگ، این شخصیت‌های لاسال استریت تأثیرگذار بودند، چون از حمایت فرهنگ عملی شهر، دولت، مذهب و کشور برخوردار بودند. از نظر شوهر خواهرش، رئیس به دنیای واقعی پشت کرده بود تا به فلسفه و هنر پناه ببرد. اهل دانشگاه همه قلم به مزد و متظاهر بودند. میسن پیر می‌توانست در اوج جلال و جبروت محترم جلوه کند، مردی که از تفاهمنامه سیاسی لیبرال‌ها پیروی می‌کرد، اما در هر حال، پایان راه به این جا ختم می‌شد که چشمانش را تنگ می‌کرد و می‌گفت، یا می‌غزید «من با وارونه کردن سطلای آشغال زندگیمو می‌گذرونم، اما دست‌کم، می‌رم تو کوچه و اونا رو وارونه می‌کنم رو خودم.» در لیک فورست، کورد سر میز شام زینر به موضوع شوخی و جوک تبدیل شده بود: «رئیس دانشکده بیق.» الفریدا به این جمعی که کورد را مایه تفریح و سرگرمیشان کرده بودند نمی‌پیوست، کورد در این مورد مطمئن بود. اما او با مردی شاد و برون‌گرا و کاملاً با اعتماد به نفس ازدواج کرده بود، و شوهری را ترجیح می‌داد که با برادر خودش زمین تا آسمان تفاوت داشته باشد. برادرش، همان‌طور که یک بار به کورد گفته بود، ذهنی پرحدّت داشت، اما در عین حال، منزوی نیز بود، به نظر با آدم‌های اطرافش مشترکات بسیار ناچیزی داشت، و جز روی ورقه کاغذ، به ندرت «از خودش چیزی می‌گفت.»

رئیس دوباره روی صندلی‌اش نشست و، رو به میسن، دلش گرفت - دلگیرتر از

هر آنچه در اطرافش بود. شکافی دهان باز کرده بود. نه، نوعی خلأ. آنجا خلأیی وجود داشت. گفت: «بله، وقتی به جسد پسره توی سردخونه نگاه کردم، واقعاً جا خوردم.» درست تر آن بود که بگوید: این یک بار واقعاً شوکه شدم.

میسن گفت: «من ماجرا رو تو نشریه تریب^۱ خوندم. همسرش شوکه شده بود، و رئیس آلبرت کورد قربانی را شناسایی کرد... احتمالاً همون موقع قسم خوردی که اون حرومزاده‌هایی رو که این کارو کردن گیر بیاری.»

«درسته، می‌خواستم گیر بیفتن.»

«دچار مشکلات زیادی هم شدی.»

«این هم درسته که اگه گیر نمی‌افتادن، واقعاً ناراحت می‌شدم.»

«چطور این قدر مطمئنی که مقصر واقعی رو پیدا کردی؟ باشه، خودت تحقیقات

کردی. همه‌شو می‌دونم. رفتی به رستورانی که ما توش کار می‌کردیم. حتی رفتی به دیدن توبی وینتروپ، همون یارو که مرکز سم‌زدایی رو می‌گردونه، و در مورد اِبری باهاش حرف زدی.»

«راستش ما در مورد اون حرف نزدیم.»

«وقتی موتور گرم می‌شه، واقعاً می‌شی به پا مغز متفکر جزا و مکافات. حتم

دارم اگه در مورد اِبری حرف می‌زدین، وینتروپ حسابی پنبه اونو می‌زد. وینتروپ از اون سیاهپوستای جذابه، از اون شخصیتایی که جون می‌دن برای جمع‌آوری اعانه.»

کورد گفت: «حالا می‌خوام یه چیزی بهت بگم، میسن. نمی‌خوام پاپی خانم

لستر بشی. تو یه بار رفتی سراغش و بهش هشدار دادی که دنبال کار اون پرونده رو نگیره. تهدیدش کردی که در مورد شوهرش مسائل خیلی زشتی رو برملا می‌کنی. طرف اون نرو. اون زنِ جوون و خوبیه.»

«یعنی چی، 'زن جوون خوب'؟»

«یعنی این‌که اون غرایز پاکی داره. با تمام وجود همه چی رو احساس

می‌کنه.»

۱. *mib*، منظور همان هِرالد تریبیون است. - م.

میسن گفت: «یا عیسی مسیح!»

رئیس ناگهان دچار سردردی بسیار شدید شد، انگار چیزی در درون سرِ ورم کرده‌اش می‌تپید. این بار انگار حدّ اعلایش بود. اگر تنها بود، می‌رفت و دراز می‌کشید. صندلی کتانش را با آن چارچوب آلومینیومی قدیمی در گوشه‌ای می‌گذاشت. خانم پورسون برایش یک پوستین افغانی بافته بود. او هم اغلب این پوستین سبز و آبی را پوشیده بود، پوستین به نوعی به او تسلا و آرامش می‌داد.

«بعلاوه، میسن، تو محوطهٔ دانشکده در مورد خونوادهٔ لستر حرفایی سر زبونا انداختی. دیگه تمومش کن، و دست از اون تهدیدات بردار.»

«این ارتباط معذبت می‌کنه - خواهرزاده علیه دایی؟»

«اگه بفهمی این بخش قضیه چقدر برام علی‌السویه است، تعجب می‌کنی.»

«اوه، اینا بچه‌بازیای هیستریکه؟»

کورد، با سری که داشت می‌ترکید و به بادکنکی بزرگ تبدیل شده بود، هنوز صبور و خونسرد، سرش را پایین آورد و به میز تحریرش خیره شد. «ببین، تو اومدی تا حساباتو با من تصفیه کنی، حالا همه چیزو سر همین ماجرا تلافی کن، مثل بازی رولت. خیلی بده...»

از نظر میسن، این شور و جدیت صرفاً ترفندی جدید بود، دایی آلبرت حالا داشت شیوه‌ای نرم‌تر و ملایم‌تر را امتحان می‌کرد. لبخندش همه چیز را افشا می‌کرد. بعد کورد با تحمل فشار بسیار زیاد، سعی کرد منصف باشد و مسئله را در ذهنش مرور کند. (شاید در نگاه او نقطهٔ کوری وجود داشت.) یک بار دیگر تخیلش را بر موضوع مرگ ریک لستر متمرکز کرد. به این منظور باید مدتی کوتاه با خودش خلوت می‌کرد. صندلی‌اش را چرخاند و از میسن رو برگرداند و به آن سوی پنجرهٔ آبی و شرابهٔ عشقهٔ پاییزی خیره شد. بگذار یک بار دیگر سعی‌ام را بکنم. کار را با صحنهٔ مرگ آن جوانک آغاز کن. کار را با زشتی فاحش شبِ شیکاگو آغاز کن. این صحنه باید در مرکز باشد. باید وسط باشد. حالا چه کسانی در این صحنه حضور داشتند؟ میان لوکاس ابری و ریگی هاینز ارتباطی کاری وجود داشت. لوکاس برای او از میان دانشجویها مشتری جور می‌کرد. این اطلاعات را پلیس داده بود. به احتمال خیلی زیاد میسن هم از این قضیه خبر

داشت، اگر رابطه‌شان همان قدر که او ادعا می‌کرد نزدیک بود، حتماً خبر داشت. اما این کار از نظر او مایهٔ رسوایی و بی‌آبرویی نبود؛ فقط نوعی مشتری‌یابی بود. خوب، که چی؟ ریگی به حمایتِ اِبری نیاز نداشت؛ خودش مراقب خودش بود. ریگی بدنی مثل مشت‌زن‌ها داشت و سرِ سفت و فشرده‌اش هم مثل سرِ آن‌ها بود. اِبری! ریگی می‌توانست با یک مشتِ اِبری را نقش زمین کند. اِبری اندامی آب‌رفته و سُست و وارفته داشت. زانوهایش سُشل و بی‌رمق بود، گُرک و پَرش ریخته بود. دو دستش با پوست سُشل از دو سو آویخته بود، گِرد و توپُر. آن مجلس شادخواری هم فکر نسنجیده‌ای بود، مثل کثافت‌کاری دیگرشان، مثل تلو تلو خوردن ریک و عاقبت افتادنش از پنجره. آن‌ها کسانی بودند که، در واقع، به بدرقهٔ ریکی لستر آمده بودند. حالا تصور کن که این گروه ناگهان به اتاق خواب لیدیا می‌ریزند و بیدارش می‌کنند. او هم به حتم زده زیر گریه.

نه، هدف آن‌ها فقط دزدی بوده. اِبری برای همین آمده بود. وقتی آن دو نفر از روی لستر پریده و چاقوی آشپزخانه را قاپیده بودند، به احتمال قریب به یقین گوش او را برای این بریده بودند که بی‌حرکت سر جایش بماند. احتمالاً او هم همان موقع دست از تقلب کشیده و آن‌ها هم او را بسته بودند. به احتمال زیاد ریگی قبل از هر کاری طوق طلای ازدواج او را باز کرده بود. آن‌ها قصد نداشتند او را بُکُشند. هیچ کدام از آن‌ها سابقهٔ جنایی نداشت، هر چند ریگی یک بار حکم شراکت در قتل داشت. افتادن تلویزیون (یعنی اِبری آن قدر ریماسی بود که نتوانسته بود آن را بلند کند؟) باعث شد که لیدیا لستر از روی تختش بپرد بیرون و اِبری هم او را هل بدهد و روی زمین بیندازد و همه وحشت کنند. ریکی لستر به زحمت سرپا ایستاده بود، و بعد یکی از دزدها یا هر دو نفرشان به شرایطی رسیدند که دیگر هیچ بعید نبود دست به آدمکشی بزنند. لوکاس اِبری به لحاظ ذهنی آن قدر به هم ریخته بود که این کار از دستش برمی‌آمد، هراسیده، مستأصل؛ شبی به شدت گرم، به شدت بد؛ ریگی هاینز به قدر کافی خشن بود. در دادگاه رسیدگی به موارد خلاف، زن‌های این‌چنینی زیاد بودند، زن‌هایی که با روغن جوش مردها را می‌سوزاندند یا با چاقو کار دستشان می‌دادند. به این ترتیب، نتیجهٔ شوم بررسی این بود که لستر را هل داده بودند. امکان نداشت او تلو تلو خوران به پنجره

برخورد کرده و آن را شکسته باشد. چارچوب‌ها قدیمی بودند، بله، اما از جنس چوب، نه مقوا. باید او را هل می‌دادند تا از آن پنجره بیرون بیفتد.

به محض افتادن او، ابری به اطراف می‌دود و آثار انگشت‌ها را پاک می‌کند. از روی تلویزیون، چاقو. اما در تویوتای لستر آثار انگشت کاملاً مشخصی پیدا شد. اگر قاتل‌ها حرفه‌ای بودند، حتماً در مورد لیدیا هم کاری می‌کردند - او شاهد بود - اما آن دو نفر پا به فرار گذاشته بودند. اموال دزدی را همان‌جا گذاشته و از پله‌های پشتی فرار کرده بودند؛ پله‌های پشتی بدون نرده و ایوان‌ها در شیکاگو که با الوار خاکستری‌رنگ به هم وصل می‌شدند و وزنشان روی خرپاهای زمخت و ضربدري می‌افتاد. بعد حیاطی در هم ریخته و یک حصار و سپس کوچه. به کوچه که می‌رسند، ریگی و ابری از همدیگر جدا می‌شوند.

کورد غرق در فکر و تصوراتش بود و بی‌اختیار لب پایینی‌اش را به داخل مکیده بود. پیشانی بزرگ و بلندش تا فرق سر مویی نداشت، بینی ایرلندی‌اش کوتاه بود (مادرش ایرلندی بود)، چشم‌هایش درشت و دهانش بزرگ و بی‌انحنای بود. خلاصه، بعد از هم جدا شدند. بعد از جدا شدن، ریگی خودش را از شر آن حلقه ازدواج خلاص کرد؛ حلقه را به مردی داد و از او خواست آن را برایش نگه دارد، یکی از مردان خیابانگرد. اما به محض این‌که پاداش اعلام شد، طرف رفت سراغ پلیس، گزارش داد، بعد حلقه را تحویل داد، حلقه‌ای که دیگر به مدرک تبدیل شده بود، و عاقبت پولش را طلب کرد. گفت تمایل دارد در دادگاه حاضر شود و شهادت بدهد، اما بعد غیبش زد. گریدی، دستیار وکیل رسمی، پلیس را به تعقیب او فرستاده بود. این هم واقعیات مربوط به این ماجرا. کورد می‌خواست تا حد امکان بی‌طرف باشد، کاملاً بی‌طرف، حتی در نهایت شور و احساس، و با خودش حرف‌های عجیبی می‌زد: عینی‌گرایی از خود آدم شروع می‌شود؛ باز هم کمی دل‌سخت‌تر باش؛ بدون روحیه سفت و سخت کاری پیش نمی‌رود؛ اگر فقط برای خودت داستان‌های ظاهر‌الصالح تعریف کنی، فقط به مسائل هنجاری می‌رسی که وجود خارجی ندارند؛ بعد زندگی فقط می‌شود آن چیزی که «تمایل داری درک کنی»، و عاقبت به هیچ‌جا نمی‌رسی.

اما جوهره اصلی تمام واقعیت‌ها آن جسدی بود که کورد در بیمارستان شناسایی

کرده بود، آن بچه روی آن تکه سنگ، پاهای دراز و خاک آلود، صورتی که انگار همان دم آخرین حالت بیانگرش برای همیشه محو شده بود و آن نشانه که گویای معرفتی خاص افراد بالغ و پخته بود. و بعد تسلسلی دیگر (یک سری واقعیت‌های دیگر در چارچوبی از آتش): گریدی دستور داده بود جنازه را نبش قبر کنند تا چند آزمایش دیگر هم رویش انجام شود، اما این عملی نبود، چون جسد پسرک را که مومیایی نکرده بودند، و آن هوای داغ تابستان. اما هزینه لازم برای این کار را برای خانواده‌اش در نظر گرفته و پولش را هم پرداخت کرده بودند. با این حال، این کلاهبرداری روالی معمول داشت و چیزی نبود که ذهن آدم را درگیر کند (هر چند ذهن او را درگیر کرده بود). این ملاحظه آخری، یعنی جسد تجزیه شده، را کورد به هیچ وجه مطرح نکرد، چون دستاویزی می‌شد برای شیطنت و رذالت بیش‌تر. میسن گفت: «خوب، پنج دقیقه می‌شه که اون جا نشستنی و هیچی نمی‌گی،

فقط لبات تکون می‌خوره. می‌خوای من برم. از من دلخوری.»

کورد آهسته و آرام گفت: «نه دقیقاً.»

«یه حرفایی داشتم که باید می‌گفتم و مطمئن نبودم اگه تماس بگیرم، وقت

ملاقات بهم می‌دی.»

«چرا فکر می‌کردی نمی‌دم؟»

«شاید دلت نخواد با کسی که باهات مخالفه رودررو بشی.»

«چرا فکر می‌کنی مخالف منی؟»

«چون اگه هدفت اینه که این ظرفشور سیاهپوست رو به صلیب بکشی، به هر حال، با من طرف می‌شی. آره!» کورد سر تکان داد. «اگه یه سیاهپوست از پنجره می‌افتاد بیرون، از این پاداش و تحقیق و پرونده لعنتی هیچ خبری نبود. در همون هفته چند تا سیاهپوست کشته شدن؟ نه جنجالی راه افتاد، نه پای‌گیری، وکیل رسمی، وسط کشیده شد، نه از پوشش رسانه‌ای خبری شد.»

«متأسفانه باید بگم حرفت احتمالاً درسته. اما در این مورد خاص، مسئولیت نظارت به امور دانشجوها به عهده منه. واسه همین که داریم تو دفتر رئیس دانشکده در مورد ریک لستر بحث می‌کنیم، تو یه همچین روز پاییزی قشنگی.»
خشم کابوس‌وار تابستان را پشت سر گذاشته بودند، و حرارت (این مایه تجزیه

و فساد اجساد) فروکش کرده بود. انگار دوره آن سحر و افسون دیوانه‌وار تمام شده بود. اما فقط ظاهر قضیه تغییر کرده بود. همان نوای رذیلانه ادامه داشت، فقط با مایه‌ای ساده‌تر.

کورد خیلی خوب می‌فهمید خواهرزاده‌اش دارد به او چه می‌گوید. این را در دل به خودش گفت، و لبّ مطلب این‌طور بود: تو در مسائلی دخالت می‌کنی که نسبت به آن‌ها هیچ احساسی نداری. این آدم‌ها در فضایی که در آن محدود شده‌اند، هر کاری که بتوانند انجام می‌دهند. بله، تلکه می‌کنند و می‌دزدند و تجاوز می‌کنند؛ مشروب می‌خورند و مواد می‌کشند، برای هم چاقو می‌کشند و به هم تیراندازی می‌کنند و جوانمرگ می‌شوند. و چیزی که تو به عنوان مردی عاشق روال عادی هرگز نمی‌توانی ببخشی این است که آن‌ها هیچ طرح و برنامه‌ای در زندگیشان ندارند. آن‌ها برنامه‌ریزی نمی‌کنند، اساساً هیچ «کاری نمی‌کنند»؛ فقط ول می‌گردند. چیزی که بیش از هر چیز دیگری تو را متنفّر و منزجر می‌کند.

کورد به میسن گفت: «واقعاً عجیبه که نسبت به ریک هیچ احساسی نداری. اونم مثل خودت به دانشجو بود.»

«اون مثل من نبود. مثل تو بود، نه من.»

«اون یه مرد جوون بود که تو یه شب داغ از خونه زد بیرون...»

«و خورد به پُستِ یه عده سیاهپوست که گشتنیش. تو فقط همینو می‌بینی. وقتی در مورد این پرونده با مادر حرف می‌زدی، حرف دلتو گفتی. بهم گفت ماجرا رو چطوری توصیف کردی. وقتی حکم ریگی هاینز صادر شد، اون با یه موادفروش تو ساوث شور پنهان شده بود. مأمورای پلیس مجبور شدن با چوب بیسبال در رو بشکونن و اونو از زیر تخت بکشن بیرون. این تو روزنامه‌ها گفته نشده بود - مادر این حرفو از زبون تو شنیده. اینم گفتی که شاهدها سراسیمه از راه می‌رسیدن و پول پاداش رو طلب می‌کردن. این آدم‌ها نمی‌دونن همبستگی یعنی چی. فلانی از رابرت تیلور هومز، که گفته یکی از رفقای ابری بوده، انگشتشو گرفته به سمت لوکاس ابری و حرفی رو که ادعا می‌کرد شنیده، تکرار کرده. اینا آشناهای من هستن، و تو از اونا برای مادرم موجوداتی دور از شأن انسان

ساختی - یه مُشت گورخر و حشی از آفریقا. و حالا می بینم داری در مورد زندان ناحیه یه چیزی می نویسی. تو نشریهٔ تایمز در موردش تبلیغ کرده بودن. مقالهٔ آلبرت کورد را در شمارهٔ نوامبر نشریهٔ هارپرز مطالعه کنی. با پیش زمینهٔ تمام عیار خاص شیکاگو. فکر می کنی واقعاً در مورد مردم این شهر حرفی برای گفتن داری؟»
 «موضوع اون مقالات زندان نیست. فقط یه توصیفی در مورد زندان هم توش هست. بدون این که موضوع اصلی باشه.»

«دایی آلبرت، در مورد مسائلی که داره اتفاق می افته هیچی نمی دونی.»
 «چون من به اون شکل خاص، مثل خود تو، زندگی نکردم؟»
 «تو رفتی و زندان ناحیه رو دیدی، و بازم می خوای مردمو بفرستی اونجا؟ این کار لعنتی چه فایده و ثمری داره؟»
 کورد حرف او را قبول کرد. «زنداناً واقعاً وحشتناکن.»

«دولت سوئد به خاطر شورش های آتیکا راضی به استرداد یه آمریکایی مجرم نشد. ما هم درست بغل گوشمون تو شهر پونتیاک با یکی از بدترین موارد این چنینی روبرویم.» میسن هنوز هم حرف هایی برای گفتن داشت. «به قول مادر، دیدگاه تو نسبت به زندان ناحیه بر اساس حرفای روفوس ریدپث شکل گرفته، کسی که از اونجا انداختنش بیرون.»
 «ریدپث همون قدر که می گن، آدم صادقیه.»
 «سیاهپوست محبوب و مورد نظر تو.»

«به نظر من، اون یکی از خدمتگزارای شریف و باهوش اجتماعه.»
 «خدمتگزار جامعه! این دیگه کدوم بخش گه از تعلیمات اجتماعیه؟ اون یه آدم سادیستِ حال به هم زنه.»

گفتگوشان مثل قایق شکسته نشستی می داد و به تدریج غرق و باژگون می شد. اما کورد با آن سردردش که واقعاً بیداد می کرد، همچنان مسلط و خونسرد و مسئول و هوشیار و حاضر و آماده بود. واقعاً به قدر کافی حرف های میسن را گوش داده بود. دلش می خواست میسن را با اردنگی از آنجا بیندازد بیرون.

میسن گفت: «یه رئیس زندان که زندانیا رو لت و پار می کرده.»

«اون در مورد ضرب و شتم زندانیا تبرئه شد. تو هیچی در این مورد نمی‌دونی. با این‌که تبرئه شده، هنوز هم رسوا و بدنامه. یه مرد که واقعاً دلش برای مردم تو خیابون می‌سوخت، تلاش کرد تا شرایط زندان بهبود پیدا کنه. تا قبل از این‌که اون مسئولیت رو به عهده بگیره، اون‌جا رو جنایتکارا اداره می‌کردن...» در این لحظه، کورد سکوت کرد و لبه دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و آن را در برابر نوری که از فراز سرش می‌بارید، سایبان چشم‌ها کرد. میسن به کلید نزدیک بود، اما هیچ حرکتی نکرد. فقط موقعی از روی صندلی‌اش بلند می‌شد، که می‌خواست از دفتر بیرون برود، و میسن می‌خواست برود. اما هنوز حرف‌هایی برای گفتن داشت. ظاهراً از طرح و برنامه ذهنی از پیش آماده شده‌ای پیروی می‌کرد. کورد آرزو داشت از دست او خلاص شود - آرزویی از ته دل. بیرون انداختن او با اردنگی خیالی خام بود. چشم‌های سبزآبی و مژه‌های بلند و گونه‌های هاکلبری‌فینی و پوشیده از کک و مک، قراردادهای خوشایند و شادمانه در طرز تربیت او به عنوان بچه‌ای از خارج شهر، دندان‌های زیبایی که نمایشگر ده‌هزار دلار هزینه ارتودنسی بود، موهای زرد و برنجین و خوابیده به پشت، صورت تکیده، غرور ناستوار، بیماری، عفونت چرک. می‌شد بوی تب را حس کرد. خشم کورد بعد از استشمام این بو، ذره‌ذره از وجودش خارج شد. غرق احساس تأسف، سر جایش نشست.

«احتمالاً می‌ری سراغ مادر و به خاطر تکرار حرفایی که زدی، باهاش جنجال راه می‌ندازی.»

«این کارو نمی‌کنم.»

«درسته. من بهانه دستت دادم. منم که باعث ناراحتی اون می‌شم. و تو ازش حمایت می‌کنی. عاشق خواهرت هستی.»

کورد، الفریدا را عاشقانه دوست داشت؛ واقعاً دوستش داشت. و حتی از این علاقه نیز علیه‌اش استفاده می‌شد.

میسن در ادامه گفت: «تا بوده، حرف تو بوده. دایی آلبرت این‌طور، دایی آلبرت اون‌طور. یه مرد بزرگ، و باهوش، و محترم. دایی آلبرت اون مقاله‌ها رو در مورد کنفرانس پوتسدام تو نیویورک نوشت. دایی آلبرت، هری ترومن رو حین بازی پوکر دید، و با استالین رودررو شد.»

«در این مورد واقعاً باهات همدردی می‌کنم. می‌تونی از الگوی همیشه غایب متنفر باشی. اما باز پدرت بود که تعادل رو حفظ کنه...»
 «آره، اون تا یه حدی تأثیر تو رو خنثی می‌کرد.»
 کورد، کاملاً بی‌اعتنا، گفت: «اون فکر می‌کرد من یه نفهم تمام‌عیارم.»
 «انگار در این مورد زیادم ناراحت نیستی.»
 «راستش نه، نه زیاد. پدرت هیچ وقت هیچ کاری رو نصفه کاره انجام نمی‌داد. آدم‌ها دو گروه بودن، کسانی که اون دوستشون داشت، و اونایی که ازشون متنفر بود.»

میسن گفت: «گاه گاهی سعی می‌کردی مثل یه دایی خوب رفتار کنی. یه بار منو بردی دماغه ماهیگیری.»

«خیلی خوب یادمه. رفتیم تو کانال سگ‌ماهی بگیریم، و من افتادم تو کانال.»
 «شب بود که رسیدی، و صبح که شد، شلوارک پات کردی و گفتی باید بریم روی صخره‌ها ماهی بگیریم. فکر می‌کردی پاهات خیلی زشته.»
 «من که بالرین نیستم - بوگایف یا نوریف یا هرچی که هست. خوب، من زیاد قشنگ نبودم. روی اون سنگای اُریب، پام سُر خورد. سنگای لیز زیر علفای دریایی دیده نمی‌شدن. یه لحظه به خودم او مدم، دیدم دارم می‌افتم.»
 «افتادی و روی گوش‌ماهی‌ها یه پهلو سُر خوردی پایین.»
 «و حدوداً پنجاه جای تنم زخم شد. زخمای ریزی بودن، اما نحس و ناجور.»
 «درسته. خاطرهٔ نحسی هم باقی گذاشت.»

«افتادم توی آب، با چوب ماهیگیری و همه چیز. آب حسابی بالا اومده بود.» کورد لبخند زد، انگار آن ماجرا برایش خاطرهٔ خوشی شده بود.
 میسن به یاد وزن زیاد آب‌های سبز تیره افتاد، و آسمان واژگون، پهنهٔ وسیع ابرها، سر و ته، یکسره سفید، و نخ ماهیگیری که در پیچش طولانی آب موج می‌خورد. چوب ماهیگیری گم شد، مثل عینکش. بعد متوجه شد که نمی‌تواند در داخل آب به خزه‌ها چنگ بیندازد، و پسرک هم آن‌قدر کوچک بود که نمی‌توانست کمکش کند. بعد کورد به هر نحو شده از آب خارج شد، پیراهن خیس و سنگین از آبش را درآورد و آن را دور رانش بست. «اون گوش‌ماهی‌ها حرومزاده‌های ریز و

سفتی بودن.» جای زخم‌های به جا مانده از آن‌ها شبیه # بود. گفت: «پس به نقش و نگاری باقی گذاشت.»

«اولین بار بود که به خونریزی اون چنونی می‌دیدم.»

اگر یک سگ‌ماهی یا سفره‌ماهی از کانال می‌گرفتند و بعد برمی‌گشتند، دیگر خاطره‌ای از آن ماهیگیری برایشان باقی نمی‌ماند. دایی آلبرت خنگ و دست و پا چلفتی که در پوتسدام در باره استالین و چرچیل مقاله می‌نوشت، ماهیگیری بلد نبود. به خاطر عینک دو کانونی بزرگش نمی‌توانست زیر پایش را درست ببیند. کانال قورتش داد. هیچ بجز صدایی بم، چشمی ورق‌لنبیده، رفتاری مستبدانه، موهای بلند رویده از خِرخره‌اش و، وقتی شلوارش را درآورد، دو لینگ زشت و نفرت‌انگیزش معلوم شدند. گذشته از خون، عجیب بود، هرگز فکر نمی‌کردم پاهام اون قدر ناجور باشن. مینا از اونا بدش نمی‌آد. ترکیب و ساختار بدن من براش جالبه. اما اون دیدگاهی جهانی داره. نه مثل این بچه غد و بدقلق - واقعاً بچه ظالمی بود. اگه می‌تونست پیش‌بینی کنه که خودش هم بعد از پا به سن گذاشتن شبیه موجودی دو بُعدی می‌شه، شاید می‌تونست با مهر و عطوفت بیش‌تری در مورد من قضاوت کنه. برای یافتن انسانیت در وجود میسن، واقعاً می‌بایست شخصیتش را بررسی می‌کردید. مشاهده انسانیت در وجود او مثل دیدن خط جیوه در دماسنج دشوار بود. اما اگر دماسنج را رو به نوری می‌گرفتید و زاویه دید خوبی هم انتخاب می‌کردید، می‌توانستید دما را به سهولت تشخیص دهید.

بعد خانم پورسون آفتابی شد. آگاه از این‌که غیبتش زیاد طول کشیده (و نمی‌شد در مورد دلیل‌های پنهانی و زنانه این جور غیبت‌ها فصولی کرد) صدایش را کمی آهنگین کرد و گفت: «به نفر منتظره، آقای کورد.»

میسن هنگام بلند شدن گفت: «و مسئله آخر. مادرم حاضر نشد به خاطر لوکاس ابری تعهد بده.»

کورد گفت: «در این مورد با من حرفی نزد. من هیچ توصیه‌ای بهش نکردم.»

فصل چهارم



تک تک آن روزهای طولانی در اتاق مینا با سلسله‌ای از حالات و شرایط عجیب و غریب می‌گذشت. نخستین حالت مختص بیداری بود، پوشیدن جوراب‌ها و ژاکت دوخت شیکاگو (از کشمیر مرغوب، که در پاشنه‌ها و آرنج‌ها کمی نخ‌نما شده بود)، جمع و جور کردن رئیس دانشکده‌ای که فاصله روحی اش با ریاست دانشکده مدام زیاد و زیادتر می‌شد. اتاق تاریک بود، سرماگشونده. توالت، واقع در اتاقکی جدای از حمام، شکل و ظاهری گوتیک داشت. دستمال توالت خیلی زبر و خشن بود. وقتی زنجیر سیفون را می‌کشیدید، لوله‌ای دراز و زنگار گرفته صدای پوک و توخالی قِرِیر می‌داد. آن بالا هیچ آبی نبود. با یکی از سطل‌ها داخل لگن آب می‌ریختند. حالا خود کورد مسئولیت این کار را به عهده گرفته بود و وقتی آب بود، لگن‌ها را پُر می‌کرد. سطل‌ها برای گیگی با آن مشکل قلبی اش زیادی سنگین بودند. اگر توپی درست کار می‌کرد، می‌شد از وان به عنوان آب‌انبار استفاده کرد. این‌ها همه شبیه شرایط قدیم در استیتز بود، قبل از دورانی که ساخت توالت و دستشویی باب شود. حال این اوضاع او را به یاد قدیم‌ها می‌انداخت.

روی میز غذاخوری، قهوه ترکی در پارچی برنجی با دسته بلند آماده بود، با

کلی کاسنیِ فرنگی و شیر جوشیده، نان تنوری به جای نان تُست، مارمالاد، با تکه‌های ریز پرتقال - از تولیدات کارخانه‌ای، اما بهترین نوعی که تانسی گیگی دلسوز و باوجدان می‌توانست فراهم کند. خانم‌ها با بسته‌های جورواجور به او گزارش می‌دادند. بستر او به تُست فرماندهی تبدیل شده بود. آشناهای مهربان کارها را انجام می‌دادند. زن‌های سالخورده سر ساعت چهار بامداد از خواب بیدار می‌شدند تا بروند برای چند دانه تخم‌مرغ، جیرهٔ ناچیز کالباس و سه یا چهار گلابی لک‌دار در صف بایستند. کورد فروشگاه‌ها و فرآورده‌ها و صف‌های غمبار را دیده بود - قهوه‌ای، خاکستری، سیاه و گلی‌رنگ، و نیز حال و هوای غالب بر حیاط زندان هنگام ورزش اجباری زندانی‌ها. خانم‌های مهربان مسلماً از بازار سیاه خرید می‌کردند، چون کورد و مینا تمام لثوهای را که با نرخ احمقانهٔ برابری ارز با دلار خریده بودند به گیگی دادند. کورد انگور و نارنگی و دیگر میوه‌های آن‌چنانی موجود در بازار سیاه را می‌خورد. هر از گاهی، برایش گوشت هم می‌آوردند. خانم‌ها عموماً باور داشتند که در خانهٔ مرگ باید خوردنی‌های خوبی موجود باشد. به خصوص برای مردمان جهانِ غرق در سعادت بیرون از آن کشور، برای خارجی‌هایی که خوردن استیک و نارنگی و این‌جور چیزها در نظرشان مسئله‌ای کاملاً ساده و معمولی بود، کسانی که در این کشور محرومیت را به شکلی فاحش احساس می‌کردند و مثل آدم‌های خشن به شدت سختگیر بودند. این آدم‌ها در عین معصومیتشان، واقعاً چیزهای عجیب و غریبی می‌بلعیدند. اما انگار فراموش کرده بودند که استیک را چطور می‌پزند. گوشت را خیلی خشک و حتی سوخته سر میز غذا می‌آوردند. شاید روغن پخت و پزشان کیفیت خوبی نداشت. در هر حال، گوشت طعم آتش می‌داد، انگار موجودی را به شیوهٔ عهد باستان قربانی کرده بودند. این گوشت طعم گوشت موجودی زنده داشت؛ بوی آخور و بوی پوست هنوز از آن به مشام می‌رسید، و او ناچار بود احساس ناخواستهٔ نزدیکی و پیوند با حیوانی که گوشتش را می‌خورد در وجودش سرکوب کند. اما وقتی استیکش را برایش آوردند، کورد آن را خورد و به گیگی گفت غذایش خیلی هم خوشمزه بوده. می‌دانست که دستیابی به آن تکه گوشت با چه سازماندهی‌ای عملی شده بود. گیگی خیلی زحمت کشیده و حال از پا افتاده بود.

پزشکی از قوم و خویش هایش می آمد و گوشی اش را روی سینه او می گذاشت و به او دستور می داد در بستر بماند، اما او از جایش بلند شد تا مایه کیک را هم بزند، چون کورد یک بار گفته بود کیک کشمشي او را دوست دارد، و تازه وقتی کیک نمی پخت، درگیر کاری دیگر می شد. جعبه های روی قفسه ها را بیرون کشید و دنبال صفحه های خانوادگی گشت. به دو تلفن جواب داد. شالی روی شانه هایش انداخت و به سرعت از پلکان پایین رفت تا با آیونا مشورت کند، همان سرایدار. سرایدارها همیشه با پلیس ارتباط داشتند. باید با سرایدارها خوب رفتار می کردید. اگر در آسانسور کاملاً بسته نبود، شاید می شد فرق سرگیگی را در حالی که پله به پله پایین می رفت دید. کورد اسم این تماس های آشتی جویانه ای را که گیگی برای برقرار کردنشان از پلکان پایین می رفت، گذاشته بود جادوی دفاعی. پلکان بوی گچ قدیمی می داد، تکه گچ هایی که از شکاف های ناشی از وقوع زلزله پایین افتاده بودند، و وقتی در را باز می کردید، دم سرد هوا به صورتتان می خورد؛ مثل این بود که با لبه پهن شمشیر به صورت آدم بکوبند.

پنجاه سال پیش گیگی را فرستاده بودند تا در لندن زبان تجاری انگلیسی بخواند؛ و این زبان را خوب حرف می زد، با همان سبک و سیاق پر فیس و افاده خارجی ها وقتی که با آمریکایی ها، با لهجه بریتانیایی حرف می زدند. «ببین، آلبرت عزیز، مقاله ای را که دنبالش هستی، روی بوفه خواهی یافت.» اما این جا او ادای آدم های برتر را در نمی آورد، فقط آوازهایی سر می داد که یادآور گذشته هایی خوش تر بودند. حتی به مخیله اش هم راه پیدا نمی کرد که زیر پای رئیس را خالی کند. به او قول داد که، «وقتی این مشکل حل شد، باید حسابی خوش بگذرونیم.»

کورد می دانست اوضاع چطور است. در این سرزمین عجایب سوسیالیستی و سرکوبگر، گیگی به خواهرش تکیه کرده بود تا از او حمایت کند. حالا خواهرش داشت می مُرد (هرچند گیگی با بیان این جمله که «وقتی این مشکل حل شد،» این واقعیت را کاملاً انکار کرده بود) و او نقش بزرگ خانه را بر عهده گرفته بود. پس از سال ها ایفای نقش بدل، حال داشت سعی می کرد نقش اصلی را بازی کند. حتی شک و تردیدهای والریا را در مورد کورد در دلش زنده کرد. وقتی کورد

متوجه شد گیگی گاهی در سکوت به صورت او دقیق می‌شود، موضوع را فهمید؛ چشم‌های مشککی، پر محبت و قهوه‌ای‌اش با دقتی زنانه گشاد و خیره می‌شد: یعنی واقعاً، واقعاً می‌شد به کورد اعتماد کرد؟ روشن بود که آن‌جا در مورد ثبات رفتار و کردار او خیلی بحث شده بود. آیا با سابقه عیاشی او (چیزی مشابه ۱۰۰۳ مورد اغواگریِ دُن ژوانی) ممکن بود به مینا وفادار بماند و به زندگی با او ادامه دهد؟ کورد دیگر به این مسئله اهمیتی نمی‌داد. منصفانه بود که گیگی هم به نوبه خود، تلاشش را در مورد او بکند. رفتار آمریکایی بر اساس معیارهای مقبول در این‌گونه کشورهای قدیمی شرق اروپا و حشیاانه و بی‌بند و بار محسوب می‌شد. شاید کورد با اعتماد کردن به این زن، او را سر ذوق و شوق آورده بود. «منم بعضی از زنای و حشی رو می‌شناختم، اما حالا دیگه تموم شده و کاری به این کارا ندارم. اگه جای تو بودم، نگران نمی‌شدم.»

این را به هیئت آزادی‌های مشروط بگو!

تانتی گیگی در هفتاد و اندی سالگی هنوز هم خواهر کوچک بود، و خودرأی، هر از گاه، دچار فوران خوبی و نیکوکاری، بی‌تابِ تحملِ هرگونه مقاومت در برابر از خودگذشتگی‌هایش. کورد به مینا گفت: «خاله‌ت تصویری عجیب و غریبی داره.»

«آره، می‌دونم.»

«به نظرم خیلی جالبه. این دو تا خواهر رو می‌گم.»

«اون روزا که زیبا بود، عاشق لباس پوشیدن بود. لباس‌های واقعاً خارق‌العاده‌ای

می‌پوشید. یادم هست مردم چطور تو خیابون برمی‌گشتن و نگاهش می‌کردن. اما تو چهل و اندی سالگی به تدریج مسئولیت بچه‌های خانواده‌هایی رو که در جنگ مرده بودن به عهده گرفت. حدوداً بیست تا یتیم بودن، مادرم کمکش می‌کرد. بعد شوهرش مُرد.» آپارتمان به اسم والریا بود. خاله‌زاده‌ها در مورد آینده گیگی با مینا صحبت کردند. وقتی تنها می‌شد، باید چه کار می‌کرد؟

درست قبل از سکتۀ مغزی والریا، گیگی داده بود موهایش را درست کرده

بودند — مدل مصری، فِر، مجعد (کورد کلمۀ صحیحش را نمی‌دانست) — و حالا مدل مویش به هم ریخته و از گردنِ باریکش سیخ‌سیخ شده بود، درست مثل

برگ‌های سوزنی‌شکل و خشکِ نخل‌های تزئینی. گیگی سر میز صبحانه به خاطر کورد حسابی قشقرق به راه انداخت. «ای کاش یه تُستر حسابی داشتیم، اما نیست. مگه می‌شه این قهوه رو خورد؟ واقعاً زرنگی کردین که یه قوطی چای انگلیسی از شیکاگو با خودتون آوردین. نمی‌تونیم از اینترکتیننتال یه روزنامه خارجی برات تهیه کنیم؟» و گفت: «حیف که نمی‌تونن ببینی ما چه کشور زیبایی داریم، زیبایی به جای این رویه سیاه، که بی‌نهایت ملال‌انگیز و یکنواخته.» مطمئناً انگلیسی را با داستان دو موش بد بیثریکس پاتر یاد گرفته بود. از آن داستان‌های نابِ مادر بزرگ‌ها، در شکل و قالبی خاص منطقه بالکان.

کورد گفت: «تو اینترکتیننتال جز پراودا و تریبونا لودو چیز دیگه‌ای ندیدم. انگار هرالده تریبون نمی‌آرن.» اما در باره اخبار احساسی دوگانه داشت. خانه که بود، روزنامه‌های متعددی می‌خواند. اما بدون جیره یومیه‌اش از ناراحتی‌های دنیا، اتفاقات مفتضحانه و جملات آن‌چنانی روزنامه‌ها، روزگارش خوش‌تر بود. در نشریات هیچ حقیقتی - حقیقت واقعاً حقیقتی‌ای - گفته نمی‌شد. در اتاق غذاخوری یک رادیوی بسیار بزرگ با طول موج کوتاه بود که به ظاهرش می‌آمد حتی برنامه‌های جاوه را هم بگیرد، اما در عمل جز زوزه‌های پارازیت چیز دیگری پخش نمی‌کرد. تلویزیون بزرگ با آن حفاظ چوبی‌اش نیز مثل آن رادیو به درد نخور بود. تلویزیون بجز چهره دیکتاتور هیچ چیز دیگری نشان نمی‌داد. بررسی می‌کرد، مرور می‌کرد، خوشامدی می‌گفت، نظارت می‌کرد؛ نمایش‌های عمومی هم بود، گل‌ها و لیموزین‌ها. مردم را حین هلهله تحسین و تشویق نشان می‌دادند. اما اگر مهاجرت عملی بود، کل کشور کم‌تر از یک ماه خالی می‌شد.

رئیس به تدریج به گلخانه‌ها علاقه خاصی پیدا کرد. برای گل‌های نگونسار فصل خوبی بود. فروشگاه‌ها پُر از گلدان‌های گل نگونسار بودند. کورد در فرهنگ بزرگ لاروس پی‌مدخل گل‌های نگونسار گشت. تانسی هم وقتی دید او در خانه دوره افتاده و به گل و گیاه‌ها آب می‌دهد، به مأمورانش گفت باز هم گل بیاورند. کورد از حضور در کنار آن‌ها خوشحال بود. معتقد بود آن‌ها فکر و ذهنش را احیا و شاداب می‌کنند. بنفشه‌های آفریقایی‌ای که کورد در خانه در نگهداریشان آن همه وسواس به خرج می‌داد، تا حالا دیگر همگی پژمرده شده بودند.

بعد از صبحانه، کورد به اتاق مینا می‌رفت، پشت میز دوران تحصیل مینا می‌نشست و در حالی که کُتَش روی شانه‌هایش بود، سعی می‌کرد نامه‌ای بنویسد یا برای پروژه جدیدش با همکاری بیچ یادداشت‌هایی تنظیم کند، و بعضی از اسنادی را که بیچ برایش فرستاده بود می‌خواند؛ بعد متوجه شد که وضعیت عجیبی پیدا کرده است. بی‌اختیار به نگوئسارها زل می‌زد. و گاهی نیز به بسترش باز می‌خزید. محاکمه ریگی هاینز و لوکاس ابری حالا به هفته دوم رسیده بود. قرار بود از دفترش برایش نامه بفرستند. احتمالاً هیئت منصفه را رها می‌کردند تا به خرید عید بروند، و تا بعد از تعطیلات هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. تا آن لحظه، خانم پورسون هیچ نامه‌ای نفرستاده بود. تازه هشت روز بود که به سفر آمده بود. کورد زیاد می‌خوابید، اما خوابش خوب نبود. دچار خلسه و بی‌قراری شده بود.

بعضی صبح‌ها خورشید می‌درخشید - با آسمان آبی و شفاف زمستان. از لای شاخ و برگ‌های پیچک پیچیده به آن سمت اتاق که مشرف به ایوان بود به بیرون نگاه می‌کرد. سته‌های کوچک و یخ‌زده، آبی تیره، از پیچک‌ها می‌افتادند. کبوترها پایین می‌آمدند. حتماً بانوهای پیر به آن‌ها غذا می‌دادند. اما کورد علاقه چندانی به پرنده‌ها نداشت. چیزی که او را جذب و مسحور کرده بود، گل‌های نگوئسار بودند - هسته‌های تیره در زمینه صورتی و حلقه‌های ارغوانی در زمینه سفید، ساقه‌های برگشته، برگ‌های خال‌مخالی با سایه‌های مختلف سبزرنگ. در فرهنگ لاروس آمده بود که آن‌ها از خانواده گل‌های پامچالند. از هسته می‌رویدند. یک بار کسی به او گفته بود این گیاهان، برگ‌ها و گل‌هایشان را در حالت خواب تولید می‌کنند، کمال در عین غیاب آگاهی، طرحی بدون رشته‌های اعصاب. یک مشت خاک در گلدان می‌ریختید، و آن‌ها گل‌های به آن زیبایی می‌دادند. کی بود که در مورد زندگی گیاهان در حال خواب حرف زده بود؟ حین فکر کردن به آن گل‌های نگوئسار روی میز، اغلب چرتش می‌برد؛ ذهنش مغشوش بود و چیزی به خاطر نمی‌آورد. با خودش گفت، اگر آدم به اندازه کافی از این گلدان‌ها در اتاق داشته باشد و کمی محلول نمبوتال پای آن‌ها بریزد، شاید بتوانند مشکل بی‌خوابی را حل کنند و محیطی رؤیاگون پدید بیاورند.

فکرش در مورد ساعت بیولوژیکی عملی نشد. صبح دچار خواب‌آلودگی

غیرطبیعی شد. با این بی‌خوابی مبارزه نکرد. روی صندلی از خواب بیدار شد و دید به پشتی صندلی تکیه داده، بازوهایش را در هم چفت کرده و صورتش مثل دیش رادار به سمت بالا قرار گرفته است. جایش راحت نبود و گردنش درد می‌کرد. بعد تسلیم احساسش شد، لباسش را درآورد و، برهنه، به زیر روانداها خزید. حین انجام این کار، گاهی احساس می‌کرد چه عمر درازی داشته، و این‌که چند بار، چند بار این موجود برهنه به بسترش خزیده. مینا در قبال این مسئله حرف‌های بی‌معنی می‌زد، این‌که او هم، مثل خودش، نسبت به سن و سالش جوان‌تر و ناپخته‌تر بود، اما حلقهٔ پیچاپیچ وجود آدم، که در اوایل زندگی آن‌قدر محکم بود، مسلماً حالا شُل‌تر شده بود، البته نه به شُلّی وجود مادرزنش – والریا، در بخش مراقبت‌های ویژه، یک لحظه از ذهن او محو نمی‌شد – اما چطور می‌شد آن‌وقت و کاهش را انکار کرد؟

گاهی مینا او را از چُرت بعد از صبحانه‌اش بیدار می‌کرد. بعد مینا می‌آمد و با اصرار از او می‌خواست (انگار اگر اصرار نمی‌کرد، تصور مخالفت به ذهن کورد راه می‌یافت) که بلند شود و به مهمان‌های ویژه خوشامد بگوید. اسم‌هایی می‌شنید از قبیلِ پسرعمو کورنل، بادیا تیس، دکتر صربانسکو، دکتر ووینیچ، برادرِ ولادا، قوم و خویش‌ها و همقطارانِ پدر و مادر مینا. (کلمهٔ «همقطار» در این‌جا، در مقایسه با آمریکا، بارِ معنایی به مراتب سنگین‌تری داشت. حالا آمریکایی‌ها می‌گفتند «همکار»، مثل «علی بابا و چهل همکار»). اکثر مهمان‌ها آدم‌های سالخورده و ناخوش احوال و آداب‌دانی بودند. خودشان می‌دانستند که چقدر بیمار و ژولیده‌اند، و موقع دست‌دادن انگار شانه بالا می‌انداختند، پنداری می‌گفتند: «می‌بینی که چه وضعیه.» به چشم کورد، ظاهرشان مثل کسانی بود که از خواب بیدارشان کرده بودند تا در مهمانی دورهٔ رکود اقتصادی^۱ شرکت کنند. او را از شنیدن زبان فوق‌العاده دست و پا شکستهٔ انگلیسی‌شان معاف کرده بودند و با او به شکلی شکسته‌بسته و پُر از کم و کاستی فرانسوی حرف می‌زدند؛ و حین حرف‌زدن، سعی داشتند آن شوهر آمریکایی را که شُل و وارفته روی صندلی

۱. The Depression، بحران اقتصادی آمریکا در سال ۱۹۲۹. م.

نشسته بود بشناسند. کورد لباس‌هایش را در حالتی نیمه‌گیج و نیمه‌گنگ پوشیده بود، و احساس می‌کرد با یقهٔ پیراهن، جوراب‌ها، کفش‌ها و ژاکتش ارتباط ناقص و مخدوشی دارد. رئیس از زمان ازدواجش در پنج سال پیش دیگر کت و شلوار نو نخریده بود. دیگر نیازی نداشت به سر و وضعش برسد و جذاب باشد، یا توجه دیگران را از موهای کم‌پشتش، گردن درازش، صورت گردش (به قول خودش «شپیه گل آفتابگردان در زمستان») منحرف کند. در حالی که هنوز بیدار نشده بود، با رعایت ادب به سوالات مؤدبانه پاسخ می‌داد. دست‌کم، تنها دختر راریش با آمریکایی‌ای ازدواج کرده بود که می‌توانست دست و پا شکسته فرانسوی حرف بزند. زبان فرانسوی در این‌جا ارزش زیادی داشت، فرانسوی حرف‌زدن دستاوردی لذتبخش بود. توضیح داد که زمانی در فرانسه زندگی می‌کرده، اما تسلطش بر زبان محاوره‌ای فرانسه کم بود. یک لیوان برندی خورد؛ یک برش از کیک کشمشی تانتی هم خورد و پشتش یک فنجان چای نوشید. متوجه شد که همهٔ حاضرین سعی دارند چیزی به او بگویند، و با ایما و اشارات جورواجور به او بفهمانند که آن‌جا چه شرایطی حاکم است. بعلاوه، این مسئله هم دستگیرش شد که همقطارها و قوم و خویش‌ها به برجستگی و مقام علمی مینا بی‌نهایت می‌بالند. کورد آن‌جا با آن‌ها بود. تصور این‌که روابط انسانی آن‌جا چه جایگاهی داشت، وجودش را گرم و پر از شوق می‌کرد؛ اگر موقعیت طوری بود که می‌توانست بی‌محابا حرفش را بزند، به آن‌ها می‌گفت که خصوصیات انسانی مینا چه عمق و غنایی دارند. مهمان‌ها خوشحال می‌شدند، اگر رئیس هوشمندانه در مورد نقش ایالات متحده در سیاست جهان حرف می‌زد. به هر حال، او به اصطلاح از دنیای آکنده از سعادت خارج از کشور آن‌ها قدم به آن سرزمین گذاشته بود. می‌توانست آزادانه صحبت کند. اما این کار برای آن‌ها ناممکن بود. هر نوع گفتگویی با خارجی‌ها می‌بایست گزارش داده می‌شد. کسی جرئت نمی‌کرد به کتابخانهٔ خارجی‌ها سر بزند. آن‌هایی هم که در سالن مطالعه نشسته بودند، احتمالاً مأموران مخفی بودند. یکی از دستاوردهای بزرگ کمونیسم، دورکردن میلیون‌ها انسان از این‌گونه اماکن بود. البته درست مثل شرایط فرانسه در دوران اشغال، این میلیون‌ها اسیر مشغول‌گدایی یا تلکه کردن همدیگر بودند

تا زنده بمانند. در فضای غمزده بعد از ظهر، نور کم رmq روز کوتاه شده، سرمای اتاق (فوق العاده دلسردکننده!)، مهمان‌ها از خدا می‌خواستند حرف‌های عجیب یک آمریکاییِ هوشمند را گوش بدهند؛ کلماتی واقعاً قابل توجه و تسلا بخش – این استبداد برای ابد که ادامه نمی‌یافت. اما کورد جرئت حرف زدن برای آن‌ها را نداشت. بعلاوه، چندان هم دل و دماغ این کار را نداشت. حتی برندی تحریک‌کننده هم نتوانست حواس او را متمرکز کند. تازه وقتی پروفیسور و وینیچ داشت می‌رفت، کورد که پیش‌تر آن زمان را ساکت بود، او را شناخت. این برادر ولادا بود. بلند شد تا یک بار دیگر با دکتر دست بدهد. «برای کریسمس منتظر ولادایی؟»

«صد در صد.»

کورد گفت: «متأسفم... امروز به کم گیج شدم. فکر کنم اون از شیکاگو برام خبرایی می‌آره.»

پروفیسور و وینیچ سالخورده بود، با ظاهر مردی که تباه شده و از دست رفته بود. خواهرش تنومند، پریده‌رنگ و گِرد و قلنبه بود؛ درست برعکس او. اما خوب، خواهرش مثل او زندانی نبود، زندان برای چند سال؟ بخش اعظم این زمان را دکتر در انفرادی گذرانده بود. در حینی که کورد پروفیسور و وینیچ را بدرقه می‌کرد، پروفیسور گفت: «همسرتون می‌گه شما شهرو درست ندیدین. متأسفانه ایشون خودشون گرفتارن. خوشحال می‌شم اگه یکی از همین روزا، قبل از رسیدن خواهرم، شهرو نشونتون بدم.»

«بهم لطف می‌کنین.»

کورد بعد از بستن در جلویی خانه، به سالن برنگشت. برگشت به اتاق و دوباره به تخت‌خوابش خزید. حرارت پنجاه و پنج درجه برای گل‌های نگونسار عالی بود. کورد هم از آن‌ها پیروی کرد و به آگاهی پشت کرد، و به خواب تن داد. از این که خودش و حواسش را تسلیم می‌کرد هیچ متأسف نبود – صوت، لامسه، با چشمانی که بسته می‌شد – با خودش گفت، مثل کسی که غش کرده.

اما صبح روز بعد – اصلاً متوجه نشد کی صبح شد – دوباره سر حال و سرزنده بود. کسی از سفارت تماس گرفت. حتماً یکی از دوستان کورد با شخص مهمی

ارتباط برقرار کرده بود. ساعت ده و نیم ماشینی به دنبال آقای کورد خواهد آمد. کورد با دقت صورتش را اصلاح کرد، لباس مرتبی پوشید و از پله‌ها پایین رفت. آیونا آن روز باید در مورد حادثه‌ای به مأموران گزارش می‌داد - لیموزینی به دنبال شوهر مینا آمده بود.

کورد برای وابسته فرهنگی یادداشتی فرستاده بود. این مرد میلانسی بود، مردی با پوست صاف و کلاه خز؛ با لبخندی غنچه‌ای؛ کسی که وقتی به مقصد رسیدند، کار ویزایشان را انجام داده و در فرودگاه به دیدارشان رفته بود.

میلانسی در روشن کردن وضعیت و شرایط موجود خبره بود: دولت ایالات متحده، به زعم خود، قبلاً به وظیفه‌اش در مقابل خانواده کورد عمل کرده بود و حال دیگر نمی‌خواست خودش را بیش از آن به زحمت بیندازد. بنابراین، آمدن لیموزین غافلگیرکننده بود. میلانسی اگر به خودش بود، هرگز چنین ماشین مدل بششتاین نمی‌فرستاد. شاید بنیاد ملی علم یا شاید یکی از مشاوران عالیرتبه که با کار مینا آشنا بود، دخالت کرده و بعد دستور لازم به میلانسی داده شده بود. کسی از بالا آن لینکلن کانتیننتال را که حال کورد سوارش بود فرستاده بود، بعد از یک هفته واقعاً گرما را احساس کرد، و پاهایش را روی برجستگی پوشیده از نمد گذاشت. به‌رغم همه این عوامل آسایش و راحتی، چشم‌هایش حالت چشم‌های مردی را داشت که تحت فشاری فوق‌العاده زیاد قرار گرفته. لیموزین بعد از رسیدن به کوچه بن‌بست و تحت محافظت، به حیاط سفارت پیچید. زنی جوان به دیدن کورد آمد و او را از مقابل میز گروهبان نیروی دریایی و بعد از راه‌پله مارپیچی و مرمری قصر کوچک تا دفتر سفیر راهنمایی کرد. در اتاق انتظار، منشی بلند شد و در را باز کرد. سفیر پشت میزش ایستاده و منتظر بود.

«آقای کورد؟»

کورد نمی‌دانست چرا این مرد سیاه‌پوست هوشیار و خوش صحبت و تقریباً مهربان و ملایم و خوش‌قیافه که طور مرموزی مشتاق به نظر می‌رسید، از او استقبال کرده است. دلیلش مسلماً تخصص مینا در اخترفیزیک نبود. دست‌کم، کل آن مسئله را توجیه نمی‌کرد. سفیر گفت در اواسط دهه پنجاه در سفارت پاریس خدمت کرده بود، همان دوره که کورد برای هرالد تریبیون مطلب

می نوشت. سفیر به کاناپه‌ای اشاره کرد و گفت: «همیشه اول از همه می‌رفتم سراغ مقاله‌های شما.» معلوم بود که گفتگوشان غیررسمی و خودمانی خواهد شد. شاید هم در وقفه زمانی تعطیلات، کارهای رسمی انجام نمی‌شد، اما به ذهن کورد رسید که شاید سفیر مقالات هارپرز را خوانده باشد. یا شاید تایم یا نیوزویک ماجرای محاکمهٔ اِبری را از روزنامه‌های شیکاگو، که رویکرد چندان دوستانه‌ای هم نداشتند، گرفته بودند. کورد روزنامه‌ها را به پیشداوری و تحریک عامهٔ مردم علیه روفوس ریدپث، مدیر زندان ناحیه، متهم کرده بود، آن هم در دوره‌ای که او به اتهام بدرفتاری با زندانی‌ها مورد تحقیق و تفحص قرار گرفته بود. نشریات از قول مخبرهایی که نامی از آن‌ها برده نشد، جملات مخزّبی چاپ می‌کردند. عکس‌های نمای درشت و مضحک و عجیبش روی جلد مجلات او را شبیه گوریل جلوه می‌دادند. چنین برخوردی، آن هم با تنها مردی که جرئت کرده بود به سراغ بالادستی‌ها برود و کنترل زندان را از دستِ دم‌کلفت‌ها و دار و دسته‌هایشان درآورد، واقعاً ظلم بزرگی بود. کورد نوشته بود: «رسانه‌ها با آدم‌های دغل و کذایی راحت‌ترند، با مردانی که به هیچ اصل و اصولی پایبند نیستند.» و حال در پروندهٔ اِبری، رسانه‌ها حساسی به او تاخته و در مورد نوشته‌اش جنجال به راه انداخته بودند. مردان با تجربه‌تر و زیرک‌تر از او، این ماجرا را پیش‌بینی می‌کردند. اما هیجان اخلاقی (یعنی به خاطر نادر بودنش بود؟) بر قضاوت عینی آدم تأثیر سوء می‌گذاشت. در هر حال، دور دورِ حمله به کورد بود. نشریات در گزارشات خود به دوستی میسن با اِبری و اتهامات دانشجویانِ تندرو اشاره کرده بودند؛ تلویحاً گفته بودند که کورد نژادپرست سیاست‌های نژادپرستانهٔ دانشکده را به مورد اجرا گذاشته. مسئلهٔ بفرنج و ناراحت‌کنندهٔ دیگری هم مطرح بود. مکس دتیلین، عموزادهٔ خودِ کورد، از اِبری دفاع می‌کرد. میسن از او خواسته بود پرونده را از وکیلی که خودِ اِبری او را رد کرده بود بپذیرد. این کار زیرکانه و شیطنت‌آمیز زیر سر میسن بود. او، آن دندان‌های ساده و کک‌مک‌های جوانی و مژه‌های بلند چقدر غلط‌انداز بودند! آن بچه خود شیطان بود. پسرعمو مکس، دشمن قسم خوردهٔ کورد، بلافاصله خواستار برگزاری کنفرانس مطبوعاتی شد تا رسماً اعلام کند که برای وکالت این ظرفشوی ساکنِ محله‌های فقیرنشین حتی

یک پنی پول طلب نکرده است. مکس عاشق تبلیغات بود، و این بار کارش به سوژه‌ای داغ تبدیل می‌شد. این مسئله را نه به استعدادش در کار قضا، که به پسرعموی منفورش مدیون بود. منبع نفرت مکس، عشقی تباه شده و دعوی فامیلی بود. اشتباهات خیالی دیوانه‌اش کرده بود. مکس متظاهر و پا به سن گذاشته و فاسد، با آن چشم‌های زل‌زده و طرز بیانش با آن تکرارهای خسته‌کننده و خاص آدم‌های بی‌سواد، در جلب توجه دیگران نبوغی ابلهانه داشت. به تبلیغات نیاز داشت؛ کسب و کارش رو به اُفت بود. عذر اولین وکیل را خواستند. اما کورد بی‌جهت در مورد خودش و میسن و مکس و رسانه‌های شیکاگو نگران بود، چون سفیر انگار در مورد این ماجرا هیچ چیز نمی‌دانست. کورد خودش را آمادهٔ رویارویی با مشکلاتی کرده بود که فکر می‌کرد این مرد مؤدب برایش ایجاد می‌کند. سفیر فقط می‌خواست در مورد پاریس دههٔ پنجاه حرف بزند. گفت: «اما دیگه برای نشریات چیزی نمی‌نویسین.»

«دیگه این کارو نمی‌کنم. البته گاه‌گاهی به مطلبی بهشون می‌دم. همین اواخر به

مورد...»

«باید ببینمش.» سفیر با خودکاری نقره‌ای رنگ چیزی یادداشت کرد. «این اواخر

چه جور کاری انجام می‌دین؟»

«استاد روزنامه‌نگاری تو شهر خودم. حتی ریاست دانشکده. البته واقعاً تو

کار مدیریتی نیستی. گمون نکنم بشه بهش گفت استاد، اما کنجکاو بودم ببینم این

کار چه حسی داره.»

نشستن در کنار سفیر آرامش‌بخش بود. مبلمان دفترش زیبا بود. مرد جذابی

بود و خصوصیتی بارز داشت - ادب، ظرافت طبع. بیرون آمدن از اتاق مینا هم

مهم بود، مکان و صحنه‌ای جدید. خیلی وقت بود که کورد در آن خانه محصور

شده بود.

«به گمانم شما تمایلات فرهنگی‌ای دارین که با روزنامه‌نگاری تحقق پیدا

نمی‌کنن.»

«حق با شماست. حتماً نیاز خیلی خاصی بوده که باعث انتقال شما از

پاریس به شیکاگو شده. باید به سری کارو مطالعه کنم، و می‌خواستم آدمایی رو

پیدا کنم که بشه باهاشون حرف زد. آدمای مناسب - این دشوارترین بخش مسئله بود.»

«شما به مسائل دشوار علاقه خاصی دارین.»

«گمون نکنم اونقدرها هم دشوار یا عجیب و غریب باشن. تو پاریس خیلی درگیر بودم. وقتی درگیری می‌آد سراغ آدم، اون وقت هنر، فلسفه و شعر و این جور چیزا از پنجره می‌رن بیرون. درست قبل از این که راهی بشم، تصمیم داشتم کار ریلکه رو بخونم، به خصوص، نامه‌های زمان جنگشو.»

«اونارو نخوندم.»

روی کاناپه چرمی با سفیر، قطعاً خیلی راحت می‌شد حرف زد؛ راستش در غیر این صورت، به هیچ وجه کار ساده و راحتی نبود. آن جا که ریلکه از ناتوانی اش در درپیش گرفتن رویکردی مناسب در برخورد با مسائل و آدم‌های اطرافش گله و شکایت کرده بود، کورد با خود گفته بود، آره، پس این خیلی متداوله - اون خود منم. عجبا که با چنین روحیه‌ای روزنامه‌نگار هم شده بود. مردی اهل کلمات؟ بله، اما کلمات غلط. تا چند سال برای ترکی عادت‌های بدش، اکثر اوقات سکوت می‌کرد. و حالا انگار حتی فراموش کرده بود چطور باید دهانش را باز کند. حبس شدن کورد در آن اتاق ساکت و خاموش، جایی که مینا زمانی در آن درس‌های اخترفیزیک و ریاضیاتش را می‌خواند، جایی که والریا یادگاری‌هایش را در آن نگه می‌داشت و نامه‌هایش را در آن می‌نوشت، باعث شده بود وجودش زنگار ببندد، باعث شده بود وجودش در عین قلب‌دردی بی‌صدا و خاموش، کرخت بشود و خواب برود. در ابتدای این گفتگو با سفیر، کورد یک لحظه احساس کرد صورتش دارد ور می‌آید، دارد به سطح می‌آید، از زیر صورتی مثل صورتی که میسن به احتمال زیاد در آن دماغه و هنگام ماهیگیری بالا آمدنش را از زیر آب دیده بود، همان صورتی که از دل آب‌های سبزرنگ اقیانوس آتلانتیک بالا می‌آمد، در حالی که عینکش گم شده و موهای خیسش در آب موج می‌خورد، با آن پیشانی بزرگ و خالی از مو، بینی فرانسوی - ایرلندی و چشم‌های بی‌فروغ.

البته موضوع کم نبود. کورد فقط داشت آماده می‌شد تا در مورد والریا

جمله‌ای پرشور و آتشین به زبان بیاورد. علاوه بر این، می‌خواست بعضی از برداشت‌هایش را در مورد روحیه غرب با مَحَكِ حضور سفیر بسنجد. او، موضوعات زیادی در ذهن داشت: وضعیت آشفته و دیوانه‌وار ایالات متحده، نمای کلی و روان‌شناسی مسئولان و دست‌اندرکاران در جهان کمونیسم، روان‌پریشی خاص جوامع تادیبی و تنبیهی مثل مورد همین کشور. رفتار ملایم سفیر برای او خیلی دلگرم‌کننده بود. کورد واقعاً می‌خواست سر حرف را باز کند. اما تصمیمی عاقلانه گرفت و اجازه داد خود سفیر مسیر گفتگو را تعیین کند.

سفیر جزئیات ماجرای والریا را جویا شد، و کورد نیز حین شرح ماجرا، سر حال‌تر و هیجان‌زده‌تر شد. یک نوشیدنی می‌توانست کمک کند، اما درست نبود کورد چنین تقاضایی بکند. سفیر گفت یادداشت او را برای آقای میلانسی با دقت خوانده بود. کورد آن نامه را سرسری و بی‌دقت نوشته بود، و حتی تصورش را هم نمی‌کرد که وابسته فرهنگی دوره بیفتد و آن نامه را به همه نشان دهد. سعی کرد به خاطر بیاورد در آن نامه چه نوشته بود.

سفیر گفت: «یه مشابهت‌هایی هست. منم یه همسر خارجی دارم. همسر من فرانسویه. مادرش که یه بانوی پیر فرانسویه، با ما زندگی می‌کنه، به شدت بیماره.»

«از شنیدنش متأسفم. بله، متوجهم چرا واکنش نشون دادین. می‌شه کاری کرد؟ الآن هشت روزه که ما این جاییم — گمونم هشت روزه. حتی حساب روز و شبم از دستم در رفته. همسرم تا حالا دو بار مادرشو دیده.»
«فقط دو بار...؟»

«هر بار حدود بیست دقیقه. برای بار دوم دیگه از سرهنگ اجازه نگرفته بودیم — یعنی همون سرپرست بیمارستان.»

«پس اون ملاقات دوم چطور ترتیب داده شد؟»

کورد نگاهی به اطرافش انداخت. حتی در این اتاق نیز ذکر نام اشخاص ممکن بود اشتباه محض باشد. به حتم در سفارت دستگاه استراق سمع کار گذاشته بودند. «نمی‌دونم چطوری. اما همسرمو به حقه‌بازی متهم کردن. این در مورد همسرم به هیچ وجه صادق نیست. اون به طور خارق‌العاده‌ای...»

«ایشون یه اخترشناسه؟»

«اگه با عجله به این جا نیومده بودیم، الآن در مانت پالومار بودیم. اون تلسکوپ تو یه بخش از تعطیلات هفته کریسمس به اون اختصاص داده می شد. حالا خوب، اون مدام پشت تلفن و سعی داره کمک بگیره. می تونین تصور کنین الآن چه شرایطی داره. آخرین بار پنج روز پیش مادرشو دید. واقعاً سوگواره.»

«البته که سوگوارن. چه دلیلی آوردن؟»

کوردد گفت: «ملاقات ممنوعه، در بخش مراقبت های ویژه هیچ ملاقاتی صورت نمی گیره.»

«بله، اینو تو نامه تون نوشته بودین. این سختگیری غیر معموله. خوب، من با وزیر بهداشت و سلامتی ارتباط خوبی دارم. امروز بعد از ظهر باهاش تماس می گیرم، اشکالی که نداره؟»

«به گمانم اون همه بیمارستانا رو اداره می کنه. حتماً بالادستی سرهنگه. واقعاً سپاسگزار شما می شم. مادر همسرم زیاد عمر نمی کنه. در شرایطی مثل وضع فعلی ممکنه کل ماجرا به نظر بی اهمیت جلوه کنه. منظورم...» کوردد در توضیح حرفش گفت: «منظورم با توجه به مطالبیه که آدم هر روز می خونه. اقدامات خشونت آمیز، قحطی، آدمکشی، حوادث کامبوج یا اوگاندا، جایی که یه خانم پیرو تو اینتیه به جای این که بیرن بیمارستان، خفه کردن. این حوادث وحشیانه و هولناک. در آدیس آبابا نوجوونا رو می کشن تا مقاومت در هم بشکنه، و اجساد بچه ها رو می ذارن رو پله های جلو در خونه والدینشون. حالا دیگه کارا این طوری انجام می شن...»

«البته این که به خانم کوردد اجازه نمی دن مادرشو ببینه، به نظر ایشون اصلاً موضوع جزئی و بی اهمیتی نیست.»

«برای منم نیست. همسر من، آدم ساده ایه. دور از سیاست. مادرش می خواست اون قاطی سیاست نشه، اونو این طوری بزرگ کرد. بدون سیاست، بدون تاریخ. شاید تو این کار حتی یه کم زیاده روی هم کرده باشه. خونه که هستیم، سازمان های جورواجور براش مجله می فرستن، و همین طور کتاب. چون از مردم اروپای شرقیه، اسمش در فهرستای پُستی هست. اما اون خیلی

پرمشغله است، به همین دلیل، من باید همهٔ اون مطالب ناخوشایند رو بخونم. به همین دلیل که کم و بیش خوب می‌دونم اوضاع در این بخش از دنیا چطور پیش می‌ره - کار اجباری، تیمارستانا برای مخالفا، سانسور. دیگه عادت کردم نامه‌هاشو براش بخونم. ازم می‌خواد چکیدهٔ مطالب رو بهش بگم. در هر حال، کل ماجرا از این قراره: مادرزن تو بیمارستان حزبه، و سرپرست اون‌جا سرهنگ پلیس مخفی. از اون آدمایی نیست که به تقاضاهای انسانی محل بداره. در هر حال، گمونم می‌خواد به همسر من درس عبرت بده!»

«چون از کشور خارج شد؟»

«این هم به بخش از ماجراست. حالا اون خانم با یه پاسپورت و یه شوهر خارجی از راه می‌رسه، بدون ویزا پرواز می‌کنه و سفارت مجبور می‌شه بیاد به کمکش - راستی، اون تابعیت دوگانه داره - و انتظار داره سرهنگ به خاطر اون از مقررات بگذره. بعلاوه، مادر اون سی سال پیش، وقتی این سرهنگ هنوز جوون بوده، وزیر بهداشت بوده، و این مرد جوون زیر و بم کارو تو بیمارستانای زندان یاد می‌گیره. بر اساس ادبیاتی که من دیگه بهش معتاد شدم، حالا تکنیک‌ها متفاوت هستن، به نقل از سازمان عفو بین‌الملل، به ذهن مواد مخدر تزریق می‌کنن، تو بیمارستانای روانی، و خدا می‌دونه تو این جور جاها چند نفر می‌میرن. شوک‌های الکتریکی، تزریقات سولفادیازاین. و قبلاً خام‌تر بود، وقتی سرهنگ هنوز یه کارآموز بود. سر یکی از همکارای مادرزنم، یکی از وزرای دادگستری، توی سلولش از تنش جدا شد. تصمیم گرفتن اونو به محاکمه نکشونن.» هیجان کورد به تدریج فروکش می‌کرد. نمی‌دانست چرا. خوب، بله، فقط به شکل تقریبی می‌توانست بگوید چرا. اما مسلماً سخنرانی کردن برای یک مأمور باتجربه و عالی‌رتبهٔ سرویس خارجی در مورد انواع خشونت کار نسنجیده و احمقانه‌ای بود. تکویل درست وقتی مُرد که داشت می‌گفت آمریکایی‌ها (دموکراتای همه‌جا) قابلیت گفتگو کردن ندارند، فقط سخنرانی می‌کنند. گنده‌گویی، حرف‌های تکراری، حرف‌های نشخوارشده از نشریات، طبیعتاً باعث می‌شد طرف مقابل پس بزند. او هم همان چیزهایی را که شما شنیدی، شنیده و چیزهایی را که شما خوانده‌ای، خوانده. سفیر مؤدب بود و نمی‌خواست حرف

او را قطع کند. گوش می داد، به تأیید سر تکان می داد و صبر می کرد. و کورد هم به هر حال حرفی برای گفتن داشت. دوباره سعی کرد. «قبلاً وقتی از مسائل بی‌اهمیت و جزئی حرف زدم، منظورم این بود که حالا هر کسی از یه مقیاسی پیروی می‌کنه: A بده، اما B بدتره و C از همه بدتر. وقتی به N می‌رسی، شرّ و صفت‌ناپذیر، دیگه A به یه چیز جزئی تبدیل می‌شه. بعد از سی سال کسار در اداره پلیس، و دیدن گروه گروه جسد، سرهنگ باید در مورد رنج و مرگ نظرات خاصی داشته باشه. با این اوصاف، از نظر اون، این همه جار و جنجال به خاطر یه پیرزن چه معنایی داره؟ از شدیدترین مورد استفاده می‌کنی تا بقیه موارد تعدیل بشن. تو شهر خود منم همین طوره... می‌تونم تصور کنم سرهنگ در مورد ارزش‌های اخلاقی غرب چه حرفایی داره بزنه. به اصطلاح.»

کورد احساس کرد با سخنرانی کردن برای سفیر، او را از خود بتری نکرده. هنوز هم سفیر مؤدبانه به حرف‌هایش گوش می‌داد. این مرد، کاملاً سیاه، با بدنی بسیار قلمی، برای خودش سبک و کلاسی خاص داشت، متمدن بود. کت و شلوار خاکستری روشن و خوش‌دوختی داشت، با کراوات هرِمِس و کفش‌های باریک و مشکی که به حتم ساخت ایتالیا بودند. با ظرافت و ملاحظه تمام به توضیحات (یا گنده‌گویی‌های) کورد گوش می‌داد، اما گویا به بحث در مورد انسان‌گرایی غربی، اخلاق‌گرایی متمدانه، پوچ‌انگاری شرق و غرب هیچ علاقه‌ای نداشت. او کار پر مشغله‌ای داشت.

«اجازه بدین بینم وزیر بهداشت چی داره بگه.»

«همسرم فکر می‌کنه مادرش درک نمی‌کنه اون چرا به عیادتش نمی‌ره.»

«اما به نظر شما این طور نیست – موافق نیستید؟»

«پیرزن با اون همه تجربه حتماً دلیلشو فهمیده.»

«ایشون کاملاً بهوشه؟»

«آخرین بار که دیدمش، بهوش بود. یه خودکار دادن دستش، و اون رو یه

تیکه کاغذ نوشت که می‌خواد ببریمش خونه. یعنی فقط نوشت 'خانه'؛ اما

نمی‌شد از دستگاه‌ها جداش کرد. سرهنگ پیشنهاد داد خودش این کارو بکنه.»

«اوه، واقعاً؟»

«بله، اون گفت اگه مادرزنمو از بخش مراقبت‌های ویژه ببریم، می‌تونیم هر روز بریم به ملاقاتش. اما داشت ما رو دست می‌نذاخت. مرکز تنفسیش از بین رفته. بدون اون دستگاه، ده دقیقه هم زنده نمی‌مونه. این طوری اون دختر و آزار داد. یه فرصت طلایی.»

سفیر در مجموع از شنیدن این حرف‌ها کمی معذب شده بود. همدردی می‌کرد، واقعاً مؤدب بود، اما راستش ضرورتی نداشت همه آن حرف‌ها را بشنود. اما کورد هم کل مطلب را ادا نکرده بود. حافظه‌اش تصویر نقاشی ساترن، اثر گویا، را پیش چشمانش زنده کرد - همان غول برهنه که چمباتمه زده، و با دهان‌پاز چیزی را می‌بلعد. مرگ صورت پیرزن را می‌بلعید. باز هم ناتوانی از یافتن رویکرد مناسب. کورد به نظر آرام می‌آمد، اما چندان تسلطی بر خود و اوضاع نداشت. مینا مدام می‌پرسید: «مادر چی فکر می‌کنه؟ یعنی به نظرت چی تو سرشه؟» و کورد اغلب بی‌سر و صدا با خودش می‌گفت: «اگه پیرزن می‌تونست چشماشو باز کنه و ما رو با اون پوشش سبز بیمارستان و اون ماسک مخصوص اتاق عمل ببینه، چی فکر می‌کنه؟» کورد اطمینان داشت که پیرزن با دقت برنامه‌های مربوط به مرگش را مرتب کرده بود، اما نمی‌توانست برای آینده مینا برنامه‌ریزی کند. فقط یک سؤال بی‌جواب همچنان به قوت خود باقی بود: آیا می‌شد به او، کورد، این مرد آمریکایی، اعتماد کرد که به دخترش آسیبی نرساند، یا به او خیانت نکند، یا حتی باعث تباهی یا نابودی او نشود؟ واقعاً پیرزن باهوش و زرنگی بود، اما از طرف دیگر، پیرزن رمانتیکی هم بود. عاشق شوهرش بود. وقتی شوهرش مُرد، تنها چیزی که از او باقی ماند دخترشان بود. او هم دخترش را مستقیماً به فضای لایتنامی فرستاد. فقط و فقط فیزیک ذرات، کهکشان‌ها، معادلات. مینا هرگز بیانیه کمونیست را نخوانده بود، هرگز از وحشت بزرگ در دوره استالین چیزی نشنیده بود. و حالا آیا والریا می‌توانست دخترش را به مردی چون کورد بسپرد؟ به فرض که والریا نگاه سنگین از وظیفه‌شناسی کورد را به مینا دیده بود، اما آن نقاب واقعاً چهره چه کسی را پوشانده بود - چهره انسانی عاقل، یا چه؟ چهره مردی با روحی لطیف، یا صورت یک قاتل؟ کورد همیشه واهمه داشت که نکند پیرزن ژرف‌نگر بدترین افکار او را بخواند، بی‌ثباتی، ضعف و

رذالت‌هایش را. او، یا عیسی! پس یعنی عاقبت من در برابر این زندگی استوار بر ایثار مادرانه مسئول خواهم بود؟ در این تصور نوعی جنون نهفته بود. آدم‌هایی هستند که به راحتی تا عمق وجود آدم را می‌بینند. به خصوص پیرزن‌ها. در بی‌بی پیک،^۱ اثر پوشکین، شاید آنچه محرک هرمان شد واقعاً شهوت قماربازی نبود؛ شاید او به این دلیل خودش را در اتاق پیرزن پنهان کرده بود که نیاز داشت برای آزمودن روح خود با نگاه خیره و وحشتناک او روبرو شود. خوب، کورد هم دستخوش اختلالات خاص خود بود، اما جوابش به والریا مثبت بود. بله، والریا می‌توانست به او اعتماد کند. او مرد باثباتی بود. بله، او به نقطه ثبات رسیده بود. حتی حاضر بود این را به والریا بگوید. «نگران نباش. لزومی نداره منو هم به فهرست غم و محنت‌ها اضافه کنی. من عاشق دخترتم!»

(امیدوار بود) ظاهرش گویای افکار درونش نباشد؛ دلش می‌خواست کسی نفهمد که نزدیکی مرگ والریا چه احساسی به او داده و او تا چه حد به فوران احساسی و عاطفی نزدیک شده است.

سفیر به حتم یکی از نجیب‌زادگان سیاهپوست از واشنگتن یا فیلادلفیا بود که اجدادش قبل از جنگ داخلی از جمله بردگان آزاد شده بودند. کورد قبلاً با بعضی از آن‌ها برخورد کرده بود. همه در ادگارتاون ویلاهای تابستانی داشتند. «می‌تونم بهتون قول بدم که همین امروز اخباری به دست شما می‌رسه، آقای کورد. و اگه مسئله دیگه‌ای هم هست که سفارت بتونه در موردش کمکی بکنه...»

«کتابخونه می‌تونه تریبون هفته گذشته رو در اختیارم بذاره؟ آخرین بار موقع پرواز روزنامه خوندم.»

«فکر کنم بتونیم چندتا شو براتون پیدا کنیم. راستی، توی شهر یه روزنامه‌نگار هست که دیروز در مورد شما صحبت می‌کرد. اسپنگلر، مفسر روزنامه.»

«چی، دیوئی اسپنگلر این جاست؟»

«بله، سفر به اروپای شرقی. برای نوشیدنی دعوتش کردیم و اون در مورد شما خیلی صمیمانه حرف زد. دوستای قدیمی هستین؟»

«هم مدرسه‌ای بودیم. چند سالیه که ندیدمش — شاید ده سال.»
 «می‌تونم شماره‌تونو به ایشون بدم؟»
 «البته.»

اسپنگلر در شیکاگو هرگز دنبال او نگشته بود، اما لزومی نداشت این را به سفیر بگوید. تا همان لحظه هم بیش از حد لزوم حرف زده بود. در مجموع، خیلی نظر داده بود.

به هم رسیدن دوستان دوران بچگی در بالکان برای دیوئی خیلی جالب بود. دو بچه از پیاده‌روهای شیکاگو، و چهل سال بعد، ملاقات دوباره در این پایتخت کمونیستی و بی‌زانسی؟ مکانی عالی! در واقع، دیوئی یک — چه؟ — سخنگوی عمومی شده بود. سال‌ها بود که فاصله‌اش را با کورد حفظ می‌کرد، چون دوست نداشت کسی او را در کسوت آن نوجوان عجیب و اطواری که دروغ‌های مفتضحانه‌ای می‌گفت و با مادرش داد و مراغه راه می‌انداخت و اشعار بی‌نهایت انقلابی می‌گفت، به یاد بیاورد.

کورد به ستون دیوئی در روزنامه اهمیت چندانی نمی‌داد. نوشته‌هایش زیادی شبیه لحن دولتمردها و آبکی بود. سعی داشت برای خودش یک پا والتر لیپمن باشد. اما لیپمن شاگرد سانتایانا و دست‌پرورده سلاطین بود، آن هم در دوره‌ای که دیوئی با آن دندان‌های تیز و آن زیرپیراهنی‌اش هنوز داشت سر مادرش جیغ می‌زد و برایش شکلک درمی‌آورد. کورد با خودش گفت، اما ما چهل سال پیش همدیگر را درک می‌کردیم. البته در دبیرستان مسئله سوینیرن و وایلد و نیچه و والت ویتمن بودند. گیاهان معطر، حالت تغزلی و سوز و ماتم سُکرآور، موسیقی غنی، پوچ‌نمایی و انحطاط از آن‌ها دو رفیق ساخته بود. شاید کتاب قطور و صورتی‌رنگ و رو رفته اسکار وایلد روی پایین‌ترین قفسه، پشت تخت والریا، و مبالغه‌های آن‌چنانی ارواح نامرئی و دوزخ‌های سرخ احتمالاً همه نشانه‌های فرخنده همین تجدید دیدار بودند. و یک ارتباط دیگر هم وجود داشت (اگر ذهنش مثل همیشه درست کار می‌کرد، حتماً خودش به فکرش می‌افتاد): مکس دتیلیون، پسرعمویش، زمانی همان علایق ادبی او را داشت. به هر حال، خودش می‌گفت این‌طور است. مکسی که حتی همان موقع هم اهل نمایش و

جنگال بود، همیشه شعر می‌خواند «بالاد زندان مطالعه»، «چون هر مرد آنچه را دوست دارد می‌گشود... زن بی‌نوای مُرده‌ای که او را دوست داشت و در بسترش گشته شد». دیوئی اسپنگلر بدجور او را دست انداخته بود. «مرد عامی خپل... زمخت و سختگیر...» - این بخشی بود از مزخرفاتی که او می‌سرود. اما بعدها دیوئی صبورتر شد. می‌گفت که مکس دست‌کم به جایی رسیده. دیوئی برای «آدم‌های موفق»، که البته زیادی موفق نمی‌شدند، احترام قائل بود. طرز فکر کورد مسیری کاملاً عکس داشت. اعتقاد داشت مکس از مسیر طبیعی خودش دور افتاده است. دیوئی یا مکس هیچ حشر و نشر واقعی‌ای نداشت. مکس ده‌ها هزار دلار خرج روی دست کورد گذاشته بود. اگر می‌شد با این مرد به صراحت و با منطق حرف زد، حتی این را هم می‌شد فراموش کرد. اما هر چه بیش‌تر به آدم صدمه می‌زد، ادعا می‌کرد شما صدمهٔ بیش‌تری به او زده‌اید. همه چیز را برای خودش می‌خواست، حتی آسیب و صدمه را. و بعد شما مخالفت می‌کردید - بدون قضاوت منطقی، می‌بینید، خود این مسئله فی‌نفسه یک راز و رمز است. اما دیوانگی‌های دیگری هم هست. جنون برای حضور یافتن در نشریات و اخبار، مکس یا روزنامه‌نگارها می‌پلکید، با آن‌ها پرحرفی می‌کرد و برایشان توشیدنی می‌خرید. طبیعتاً پروندهٔ ابری را دو دستی قاپید. این پرونده برایش قوت قلب بود. و حال مکس، در برابر هیئت منصفهٔ سیزدهم و میثیگان، با نگاه‌های جسورانه و روزولتی‌اش سرتاسر دادگاه را از نظر گذراند، شیرمرد دولتی، مردی با جثه‌ای عظیم، اما در حال فروپاشی. دلیل بیماری نه ویروس بود، نه باکتری، بلکه اضمحلال شهوی بود. مکسی مایوس بود. شاید علاج دردش معروف شدن بود.

پسرعمو آبرت در حضور پسرعمو مکس رنج می‌کشید. آدم به یاد هیولاهای جنسی بالزاک در عموزادهٔ بت می‌افتاد (کورد کرم کتاب بود؛ خیلی کتاب خوانده بود)، و آن بارون اولوی رقت‌انگیز، مردی ضعیف و قدیمی که برای زنی که از همسر رو به مرگش پرستاری می‌کرد دلبری می‌کرد. کورد برای این افکارش دلایلی داشت، چون اگر قرار بود دیوئی اسپنگلر را ببیند، به حتم در مورد پسرعمو مکس هم حرف پیش می‌آمد. به احتمال زیاد، مکس از شیکاگو بریده‌های

جراید را برای اسپنگلر پست کرده بود، از جایی که فعلاً کارش در آن خیلی خوب گرفته بود. حال هر سه نفر آن‌ها برای خودشان اسم و رسمی داشتند. این مسئله کورد را آزار می‌داد: غم. پسرعموها، و زمانی همبازی، و بامحبت، و مکس مرد جوان و جذابی بود، و حالا... نوعی مشکل خونی، طوری که مکس حالا برای پاکسازی خونسش باید دنبال راه‌حل دیگری غیر از دیالیز می‌گشت. مکس در نوجوانی اغلب خون‌دماغ می‌شد؛ به همین دلیل بود که تصویر خون فاسد مدام ذهن کورد را اشغال می‌کرد.

سفیر نه به مسئله هادپرز اشاره کرده بود و نه به محاکمهٔ اِبری، و این یعنی اسپنگلر به او نگفته بود چه اتفاقی در حال رخ دادن است. عجیب نبود. چرا دیوئی اول باید ادعا می‌کرد که او رفیقِ قدیمی اوست و بعد زیرآبش را می‌زد و مفتضحش می‌کرد؟ کورد و اسپنگلر سی سال پیش رقیب بودند. اوایل او، یعنی کورد، از آن دیگری موفق‌تر بود. وقتی نیویورکر شرح او را از کنفرانس پُتسدام چاپ کرد، او تازه بیست و اندی ساله بود. درهای کنفرانس به روی نشریات بسته شده بود، اما هری وُگان که مشاور ترومن بود، از دوستان پدر کورد بود، و کورد که آن زمان سرباز بود و قیافه‌ای به شدت معصومانه داشت، با عینک ایمنی و موی پیچ‌خورده وارد محوطه شد. وگان با خواندن گزارش او ناراحت شد، یا به ناچار گفت ناراحت شده است؛ اما برای اسپنگلر حسود، که در آن زمان در شیکاگو گیر افتاده بود و در مورد برنامه‌ریزی برای والدین و آتش‌سوزی در آپارتمان‌های استیجاری برای سیتی نیوز بیورو متن می‌نوشت، موفقیت کورد مثل آواری بود که بر سرش خراب شد. این موفقیت کورد زخمی هولناک بر دل او نشانده. اما او اهل مبارزه بود، رقیبی افسارگسیخته و سیاستمداری نابغه؛ از این زخم و خشم نهایت استفاده را کرد و به زودی مثل تیر پیشرفت کرد. کورد در مقایسه با اسپنگلر چندان جاه‌طلب نبود، برای مخاطبان محدودتری متن می‌نوشت، گاهی بی‌دلیل رو به ابهام و پیچیدگی می‌آورد (به قول ویراستارش، «گوشه‌گیر» می‌شد). و وقتی کورد استاد دانشگاه شد (خیلی هم مایهٔ تشخص نبود؛ در آن زمان میلیون‌ها استاد دانشگاه وجود داشت)، اسپنگلر آن را به حساب پیروزی گذاشت («من از سرِ او زیاد بودم، ازش پیش افتادم، طرف بدون مبارزه تسلیم

شد» و صبورتر و صمیمی‌تر شد. با کورد هم‌دردی می‌کرد. اسپنگلر مرد اهل دنیایی بود، و تا آن زمان ثابت کرده بود که زیرک‌تر هم هست.

از نظر این مرد زیرک‌تر، چاپ آن دو مقاله در هارپرز به حتم خودویرانگری توجیه‌ناپذیری تلقی می‌شد. کورد نقابش را کنار گذاشت، افسار پاره کرد، به همه تاخت، برای خودش دشمن تراشید، و از همه مهم‌تر، اعصاب اهل مطبوعات را خراب کرد - خیانت به کار و حرفه خویش - واقعاً مثل این‌که می‌خواست دودمانش به باد برود. این پیشرفت خیلی عجیب و غریبی بود. از همه عجیب‌تر پسرفت کورد بود، چون اسپنگلر این کار را نوعی پسرفت توصیف می‌کرد. کورد به عقب و به معیار قبلی بازگشته بود، به دورانی که او و اسپنگلر در لینکلن پارک با هم آثار شلی و سوینیرن را می‌خواندند. در هفده سالگی اغلب اوقات آن خط را که شلی در قالبش جرج سوم را توصیف کرده بود برای همدیگر نقل می‌کردند: «شاهی مجنون و پیر و زار و کور و خوار و محتضر.» موسیقی خارق‌العاده نهفته در این کلمات آن‌ها را به هیجان می‌آورد. و گویا همین نوع موسیقی را کورد می‌خواست به دل روزنامه‌نگاری‌اش بدمد. در صورت ضرورت، روزنامه‌نگاری بود؛ و در صورت ضرورت، شلی بود. و اگر ضروری نبود، آن وقت کورد به عنوان خود جرج سوم، پیر، مجنون و کور بود، کسی که به‌طور حتم در شیکاگو خوار و زار می‌شد. اسپنگلر وقتی کار او را خواند، ابتدا مبهوت ماند، بعد به واسطه خشونت ناشی از زخم قلب و روحش، به هیجان آمد و عاقبت دلش برای آن بی‌نوای بدبخت سوخت. جای تعجب داشت که ویراستاران هارپرز سعی نکرده بودند او را از انجام این کار منع کنند. این‌جا و آن‌جا افترا می‌زد و آبروریزی می‌کرد. دیوانه خشم، خودش را فرسوده و خراب می‌کرد.

تمام این حدس و گمان‌ها (مکس، دیوئی، خود او) را کورد روی لبان خاموشش احساس می‌کرد، آن هم با نوعی احساس قلقلک‌وار، احساسی که بچه‌ها هنگام تولید صوت گوش‌نواز با کاغذ سیگار و شانه تجربه می‌کنند. شگفتی: آیا این‌ها (شخصیت‌ها، مقاله‌ها، محاکمه‌ها و غیره) سهم او از دیوانگی‌های بزرگ قرن بیستم بودند؟ آیا همه این افکار به این دلیل به ذهنش خطور می‌کرد که بیش از حد خودش را در اتاق قدیمی مینا حبس کرده بود؟ یا همه آن‌ها از نتایج روند

مرگ والریا، یا حتی مرگ ریک لستر بود؟ آیا آدم نیروی هزاران هزار سقوط یا سرنوشت‌های محتوم یا مرگ را کنار می‌گذارد و بعد بنا بر فرایند گزینشی که از شدت بعید بودن شناختنی نیست، تصمیم می‌گیرد ذهنش را فقط بر بعضی از آن موارد متمرکز کند؟ بله، و بعد بگذار آن‌ها که برگزیده‌ای، با چرخش‌های عریض قلم نقش ایجاد کنند، تا آن‌جا که دیگر حرکات آتشین قلم قضاوت شما را متزلزل و زیر و رو کنند. و سرانجام اَبَرساختار (که اجزایش با زرنگی و زیرکی حفاظتیِ کورها کنار هم قرار گرفته) به تلوتلو خوردن افتاد؟

سفیر همراه با کورد از دفتر بیرون و به سمت رأس پلکان زیبا و مرمری رفت. سفارت به احتمال زیاد زمانی قصر یکی از نجبای روس بود. نرده‌های بَرّاق قزح‌سان بودند و مثل صدف پیچ می‌خوردند و پیچ می‌خوردند. سفیر سیاهپوست از همان آغاز ملاقات تا به آخر دلسوز و همدرد بود. این دلسوزی شاید فقط از سر آداب‌دانی و رعایت ادب بود، اما کورد این‌طور فکر نمی‌کرد. (نه، مسئله فقط دو، سه یا پنج مرگ گزینش شده نبود که در وجودش با رنگ‌های غلیظ و تُند، به شکلی هولناک و غیرارادی نقش شده و همه وجودش، دل و روده، کبد، قلب و همه اندام‌ها را گرفته باشد، بلکه تابلویی عظیم بود از شهرها، جمعیت‌ها و ملت‌ها، یک آخرالزمان، با تصاویر و جزئیاتی که از سرشت و ذات خودش فراهم آمده بود، ایده‌ها، رؤیاها، خیال‌ها و تجربه خاص و عجیبش از زندگی.)

کورد به سفیر گفت: «چون دوستم، اسپنگلر، او‌مده این‌جا تا با آدم‌گنده‌ها مصاحبه کنه، به فکرم رسیده که شاید بتونه در مورد مشکل همسر منم یه صحبتی بکنه.»

«مسلماً احتمالش هست. ایشون حتماً ارتباطاتی داره. بله، اگه جای شما بودم، اینو ازشون می‌خواستم. ایشون تو ایترکتیننتال اقامت دارن. ترتیبی می‌دم که شماره شما به دستشون برسه. شاید دسترسی بهشون سخت باشه.»

منشی سفیر برای کورد چند شماره از روزنامه‌های اخیر را جمع کرده بود. بعد از دست دادن و خداحافظی - کاری که منکین زمانی اسمش را گذاشته بود «ریاکاری‌های همیشگی» - کورد به گوشه‌ای در نزدیکی میز نگهبان رفت و چند صفحه از روزنامه‌ها را ورق زد. راستش اصلاً نمی‌خواست به خبری در ارتباط با

شیکاگو بر بخورد. بعضی از روزنامه‌ها را بین زانوهایش گذاشته بود. نه، زیاد با دقت توجه نمی‌کرد. اما هیچ‌جا ذکری از شیکاگو نبود. حتماً دیوانه شده بود که در مورد پروندهٔ ابری آن‌همه خیالات آمیخته به اضطراب و نگرانی به هم بافته بود. فقط یکی از ستون‌های دیوئی اسپنگلر را دید. مطلب را نخواند، فقط نگاهی گذرا به آن انداخت. جدی انگاشتن شخصیت قدیمی‌ترین دوستان در اجتماع کار آسانی نبود. او عموماً با خودش فکر می‌کرد که دیوئی در برابر ضعف و کاستی‌های خودش به پیروزی درخشانی دست یافته است. بعلاوه، باید به خاطر داشته باشید که دیوئی در کودکی دست به گریبان انبوهی از ضعف‌های جورواجور بود. او برای جمع کردن آن همه ضعف و نقصان راهی بسیار پرفراز و نشیب پیدا کرده بود. مسلماً راه درازی را پشت سر گذاشته بود.

کورد از سفارت برگشت؛ سوار لیموزین نشد. مینا با دیدن آن ماشین رسمی نگران می‌شد، اما در خیابان هیچ‌کس نبود که او را سوار کند. نمی‌شد در آن شرایط از مینا توقع داشت که منطقی باشد. حتی در بهترین اوقات هم زمین خیلی عجیب بود. هیچ چیز آن‌قدر عجیب و غریب نبود که نتوان باورش کرد. مدام باید بر این مسئله تأکید کرد. کورد حین قدم زدن، گپ و گفتش را با سفیر در ذهنش مرور کرد، قول‌هایی را که او داده بود در ذهنش در قالب‌هایی مرتب کرد که حداکثر تأثیر را داشته باشد.

در سالن آپارتمان گروهی از کارگراها را دید که مشغول کار بودند، سیمان و گچ قاتی می‌کردند. کار تعمیر بود، نه احیا. گیگی گفت، پانل‌های مرمر که حین زمین‌لرزه از دیوارها ریخته بود، به سرقت رفته است. حالا دیگر بجز گچکاری هیچ کار دیگری نمی‌کردند. وقتی کورد در مشرف به خیابان را که از جنس آهن و شیشه بود باز کرد، آیونا پشت قفس شیشه‌ای‌اش کشیک می‌داد. گونه‌هایش مثل سیب‌های سردخانه‌ای شده بود، زیر چانه‌اش هم موزی بسته شده بود، مثل آینهٔ دق شده بود. گرچه به‌طور منظم به مأموران امنیتی گزارش می‌داد، به هر حال، یکی از اعضای خانوادهٔ رارش بود. این مسئله را همیشه به یاد داشت. پس شوهر مینا هم به حتم جزو فامیل بود؛ اما چون او و آیونا هیچ زبان مشترکی نداشتند، آیونا در مقابل او همیشه قیافه‌ای حاکی از دلسوزی به خود می‌گرفت، انگار که

کورد عقب افتاده ذهنی بود. وقتی کورد از مقابل پنجره او می گذشت، کمی خم می شد و انگشتان دستکش پوشش را روی لبه کلاهش می گذاشت. احمق‌ها همیشه مثل احمق‌ها رفتار می کنند. آیونا فکر می کرد کارهای او احمقانه است؟ به هر حال، کسی باید پیدا می شد و این طور فکر می کرد.

نانتی گیگی، کورد را برای دیداری دوستانه به محل اقامت آیونا برد (تشریفاتی خاص در اروپای شرقی)، پس کورد می دانست آن جا چه خبر است. روی دیوار، بالای طاقچه، عکس‌هایی رسمی از دیکتاتور و همسرش آویزان بود. همان کنار عکسی از نادیا کوماناچی^۱ زیبا آویزان بود، کسی که به زندگی بر روی زمین نیازی نداشت و ترجیح می داد در هوا زندگی کند، درست مثل عروس‌های شاگال. تمثالی هم بود که با رنگ‌های غلیظ روی شیشه کشیده بود - سرخ، سبز و طلایی. در این یکی کار، الیجاه با دو اسب به سوی بهشت می تاخت، در حالی که قدیس‌ها و فرشته‌ها فریاد «ستایش برای خداست» سر داده بودند. کنار تخت آیونا، در افتخاری ترین نقطه اتاق، عکسی از والریا به چشم می خورد؛ سی سال پیش، یوئانا پیشخدمت خانه او بود. او عاشق والریا بود، در این مورد هیچ شک و شبهه‌ای هم وجود ندارد، اما زحماتش باید جبران می شد. هر وقت والریا به خارج از کشور می رفت، هنگام خرید اسم یوئانا در ذهنش پیش از همه اسم‌ها بود. از آن شخصیت‌ها بود که باید برایش پارچه، شکلات، بطری‌های آرپز، جوراب شلواری (بزرگ‌ترین اندازه) می خریدند. همه این‌ها نشانه‌های محبت و مهر تلقی می شد. و واقعاً هم عین محبت بود، چه کسی می توانست بگوید نیست؟ هم محبت بود و هم نوعی رشوه. یوئانا این طور بود، خیلی احساساتی، وفادار به خانواده، کاملاً مطلع از همه چیز، بسیار قابل، کسی که، در عین حال، فراموش کردنش بسیار خطرناک بود؛ او با آن گونه‌های سرخ و بدن درشت، با توانایی و قابلیت پاهای کلفت و پوشیده از جوراب سیاهش و صورتی که آشکارا حاکی از همدردی و دلسوزی بود - کورد متوجه همه این مسائل شده بود. سرایدار عاشق و حامی دو خواهر پیر بود و در عین حال، از آن‌ها رشوه نیز می گرفت.

۱. Nadia Comaneci: زیمناست معروف روسی. - م.

چطور می‌شد این مسئله را تفسیر کرد؟ «آنان که توان آسیب رساندن دارند و چنین نمی‌کنند... آن‌ها از شریفان و آبرومندانند.» نه، شکسپیر در این مورد به هیچ وجه آدمی مثل یوئانا را در نظر نداشت؛ منظور او انسان‌هایی بودند که روح بزرگی داشتند، نجیب‌زادگان شرافتمند. اما گیگی و مینا و دیگران، به زعم خود، به کورد اطمینان داده بودند که سرایدار واقعاً عاشق والریاست. کورد حرفشان را باور کرد («قبول دارم»). یوئانا رشوه‌بگیر بود، اما علاوه بر این، روح و قلبش را هم نثار کسی می‌کرد که از او رشوه می‌گرفت. چون آن‌جا گروهی از زنان عاشق زندگی می‌کردند. مدارس آن جمع والریا بود. یوئانا نیز در میان این گروه، عضوی بود با جایگاهی درخور.

آن آپارتمان مرکز نوعی سلسله‌مراتبِ بسط‌یافتهٔ زنانه بود. تانتی گیگی هم بود. در دههٔ بیست به لندن رفته بود و مثل شاهپرک‌خانمی محلهٔ می‌فِر لندن را دیده بود، با لباس‌های زنانهٔ مد روز و جواهر بدلی و چشم‌های آرایش‌شده، در حالی که انگلیسی را مثل بثاتریکس پاتر حرف می‌زد. او خواهر کوچیکه بود، دست راستِ والریا. و مینا هم بود، که با این‌که در آمریکا بود، عضو مهمی محسوب می‌شد؛ فاصلهٔ جغرافیایی هیچ تأثیری در اصل ماجرا نداشت، حتی علم هم دخلی به قضیه نداشت؛ او عضوی تمام‌عیار و برجسته از این گروه بود. اعضای دیگر شامل ویکتوریا، دوینا، کورنلیا و حتی ولادای صرب در شیکاگو بودند. ولادا در شیمی و مینا در اخترشناسی، هر دو عضوی از این گروه متحد و پرعاطفه بودند. خانم‌ها در مورد شوهرانشان با والریا مشورت می‌کردند، همین‌طور در مورد کار و حرفه‌شان، و در مورد مسائل عشقی، آموزشی و حتی مذهبی توصیه‌های او را به کار می‌بستند. برای همدیگر لباس می‌دوختند، حاشیهٔ لباس‌هایشان را بلند و کوتاه می‌کردند، زیب‌هایشان را درست می‌کردند، وقتی بیمار بودند، به عیادت همدیگر می‌رفتند، به جای هم در صف می‌ایستادند. یک مرد ریزاندام دیگر هم کمک‌حالشان بود. میهای پترسکو، که در بخشی از وزارتخانه از همکاران والریا بود، سگ‌های نگهبان حزب همه در این بخش بودند. او هم مثل یوئانا پنداری هم از توبره می‌خورد و هم از آخور. هیچ بیگانه‌ای نمی‌توانست آن نقش‌های دوگانه و پیچیدگی‌های غامض را درک کند.

کورد توانش را نداشت. این رفتار با نوع وفاداری - دورویی خاص آمریکایی فرق داشت؛ در آمریکا عواطف و احساسات طور دیگری بودند، شاید رقیق تر. این جا زیر سایه حزب و دولت، زندگی توأم با پنهان کردن احساسات بود. کسی حقوق شخصی نداشت، اما از طرف دیگر، مطالبات و خواسته‌های احساس انسان به شکلی کامل تر و تمام‌عیارتر درک و به رسمیت شناخته می‌شد.

وارد آسانسور شد. آسانسور را مثل کابینت‌های چینی ساخته بودند، و چون حین استفاده از آن ضربه می‌خورد، پژواک صدای چوبی سست و نه‌چندان محکم از داخلش به گوش می‌رسید. از این آسانسورها در سرتاسر اروپا وجود داشت، در ساختمان‌هایی مثل ساختمان‌های هاوس‌مان، در ورشو و بلگراد هم وجود داشتند، بازمانده‌های (تقلیدی) از پاریس بورژوا.

به طبقه پنجم رفت. صحبت کردن با سفیر موقر و مؤدب، روزنامه‌ها و پیاده آمدن تا خانه چندین و چندبار او را به هیجان آورده بود. به نظرش می‌آمد زندگی ای توأم با هیجانات شدید ذهنی و فکری پیدا کرده است. مینا، که از پشت پنجره نگاه می‌کرد، در را برایش باز کرد و گفت: «چرا پیاده اومدی؟ باید با ماشین می‌آوردنت خونه.»

«هیچ کس به فکرش نرسید.»

مینا گفت: «نای شکافی کردن.»

«کی این کارو کرده؟ او، می‌فهمم. فکر می‌کردم ازت اجازه می‌گیرن.»

«دکتر مولدووانو هفته پیش گفت احتمالاً مجبور می‌شن این کارو انجام بدن.

خوب، حالا انجام دادن، می‌گه خوب پیش رفته. باید مفید واقع بشه.»

«در مورد عیادت بیمار چیزی بهت نگفت؟ فرصتی هست؟»

«تلفنی نمی‌شه در این مورد باهاش حرف زد. به سرهنگ سفارش کرده، مطمئنم.

به عنوان متخصص به اون گفته عیادت ما از مادرم در بهبود حال بیمار مؤثره...»

«سرهنگ زیاد دکترا رو تحویل نمی‌گیره. گمون نکنم مولدووانو برای بار دوم

چنین مسئله‌ای رو به سرهنگ بگه.»

«اونا همه می‌ترسن. آره، گمونم حق با توئه.»

کورد و مینا در سالن ایستاده بودند و حرف می‌زدند. چرم پوسته پوسته شده

و وِرَامِدَةٌ صندلی‌ها واقعاً برای کسانی که وسوسهٔ نشستن داشتند دافعهٔ شدید داشت. هیچ‌کس با طیب خاطر و رضامندی روی آن‌ها نمی‌نشست. پشت تلفن، روی قفسه‌ها، کتاب‌های قطور پزشکی دکتر کوشینگ توده شده بود. خود کورد هم احساس می‌کرد مثل صندلی‌ها قدیمی و منسوخ شده.

«تو سفارت چی شد؟ با اون مَرده، میلانسی، حرف زدی؟»

«منو بردن پیش سفیر.»

«شوخی می‌کنی! چه عجیب.»

«اون نامه مو دیده بود.»

«چطور آدمی بود؟»

«خوب، سیاهپوسته. خوش‌قیافه است. یه دیپلمات حرفه‌ایه. به نظر اون، حرف زدن با وزیر بهداشت ممکنه مؤثر باشه. فکر کنم همون وزیر بهداشت بیمارستانا رو اداره می‌کنه. خوب، اونا نای‌شکافی رو انجام دادن...» با خودش گفت، آن نوارهای بزرگ را حتماً از روی صورتش برداشته‌اند. به هر حال، دیگر اثری از آن‌ها نیست. نوارها برای کورد واقعاً آزاردهنده بودند.

«باید در مورد وزیر بهداشت از رابط‌هام سؤال کنم. و یه یادداشت‌م برای سفیر بفرستم. آلبرت، من با اون خانمی که با دکتر گرتا ارتباط داره صحبت کردم. بهت گفته بودم یه بار تو سویس دیده بودمش، نه؟ منو یادش بود. راستش همه چیز رو در مورد مادرم می‌دونست. توی شهر همه دارن در همین مورد حرف می‌زنن. بهش گفتم چطوره خودم برم بیمارستان گرتا و ازش بخوام مادرمو معاینه کنه. اما می‌دونی زنه چی گفت؟ گفت گرتا به پدر و مادر من خیلی مدیونه. خیلی صمیمی بود، واقعاً با عشق و علاقه باهام حرف می‌زد. فکر کنم ترتیب کل قضیه رو بده.»

«پس بذار ببینیم چه کار می‌کنه. به نظر آدم خوبی می‌آد.»

«آلبرت، می‌خوام یه عکس از گرتا نشونت بدم. تانسی گیگی اونو تو یه مجله

پیدا کرده... نظرت چیه؟»

گرتا مردی قوی‌هیکل و طاس بود. دهانش با آن لبان برجسته از قاطعیتش

حکایت داشت. حضوری بی‌واسطه داشت: خودش بود.

«من می‌گم خیلی خوبه که این مرد نازنین طرف توئه. اگه مقابل ما بود، واقعاً ناراحت می‌شدم. از این جور مردای نه‌چندان جسور و شجاع تو شیکاگو زیادن. اما اگه اون واقعاً آدم مهم و بزرگیه، شاید بتونه در مورد سرهنگ یه کاری برامون بکنه.»

«یعنی در این مورد باهاس حرف بزنی؟»

«اگه جای تو بودم، با چشمای اشک‌آلود سراغ این مرد خاص نمی‌رفتم. احساساتو بذار کنار، دل من که این جور گواهی می‌ده. اگه اون واقعاً از گروه مردای سرسختی باشه که با دیدنش یاد اونا می‌افتم... درآوردن غده‌های سرطانی از مغز مردم کارشه.»

«کار پدرم هم همین بود.»

«تا اون جایی که من شنیدم، پدر کمونیستِ جراحات قبل از این‌که شروع کنه دل و روده مردمو قیمه کردن، همیشه زانو می‌زده و دعا می‌کرده. این یارو به نظر آدمی هست که زانو بزنه؟ مگه نگفتی اگه متخصص بی‌هوشی سر عمل اوقات اونو تلخ کنه، با مشت می‌کوبه تو فکش؟»

«دوباره زنگ می‌زنم به اون زنه و می‌پرسم ممکنه گرثا با سرهنگ حرف بزنه. این ششمین روزیه که مادرمو ندیدم.»

کورد بی‌آن‌که توقع داشته باشد مینا متوجه حرف او بشود (ذهن مینا بیش از حد درگیر بود؛ فقط می‌خواست صدای حرف زدن شوهرش را بشنود. و اگر شده، فقط در عمق صدای او اطمینانی دوباره بیابد)، متوجه شد که میان زنان این جامعه کمونیستی یک بار دیگر همکاری‌ای انسانی شکل گرفته است. گیگی مصرّانه می‌گفت گرثا عاشق خانمی بود که با او حشر و نشر داشت. شاید واقعاً بود. این آدم‌های خشن همیشه استثنا بودند. هیتلر، اِوا براون را داشت. آدم‌هایی که دچار فروپاشی عاطفی می‌شوند، مهر و محبتشان را نثار هر چیزی می‌کنند. توان و قدرت آن‌ها در مقابل اِروس^۱ سنجیده می‌شد - در مقابل کیهان. مردم‌گريزان مطلق، درست است، مردم‌گريزان تمام‌عیار، احتمالاً به اندازه قدیس‌ها نایاب و نادر بودند. سعی داشت حواس مینا را از مشکل اصلی پرت

۱. Eros: رب‌النوع عشق در یونان باستان. - م.

کند. اما مینا واقعاً گوش نمی‌داد، فقط زل زده بود. تمرکز که می‌کرد، رویش تشرش می‌شد. حین انجام کارهای علمی هم همین‌طور می‌شد. مینا در حضور کورد اغلب اوقات بشاش بود و رفتاری بچه‌مانند داشت. وقتی کورد حرفی می‌زد که او را خوشحال می‌کرد، پایین و بالا می‌پرید و مثل دختر بچه‌ها دست می‌زد. اما موقع کار انگار به کلی آدم دیگری می‌شد. با مداد و کاغذ ساعت‌ها در گوشه‌ای می‌نشست و نمادهای جورواجوری می‌کشید و صورتش بی‌اختیار پایین و لب بالایی‌اش کش می‌آمد و چانه‌اش جمع می‌شد و زیرش چال می‌افتاد. مینا اهل توجه به ظواهر نبود؛ اگر این‌طور بود، امکان نداشت با مردی با آن پیشانی گرد و بی‌مو و نگاه خیره‌پیشگویی و یلزی (تصویر واقعی کورد - کورد به آن چشم‌ها فکر می‌کرد) ازدواج کند. تا آن زمان مینا چندان علاقه‌ای به روان‌شناسی نداشت. مادرش روانپزشک بود؛ مینا هم این رشته را کلاً به مادرش سپرد. اما حالا مجبور بود شخصیت و افکار دیگران را بررسی کند. کورد دلش می‌خواست بداند مینا با آن هوش پرمایه‌اش، در این بررسی‌ها در مورد آن‌ها، و در مورد خودش، به چه نتایجی می‌رسد. کورد بارها و بارها به او گفته بود خلاصه یک روز مجبور می‌شود از آن برج عاجش پایین بیاید و پا بر روی زمین بگذارد. این واقعاً پیشگویی نبود. حال کورد به خاطر تحقق آن پیش‌بینی متأسف بود. چقدر مردم به خود او گفته بودند دیر یا زود باید پا روی زمین بگذارد و در دنیای واقعی زندگی کند. خوب، در هر حال، مینا آن‌جا بود، با دیگران، و سعی داشت شور و شادی کودکانه‌اش را مهار کند. «من چرا باید برم سراغ گرثا؟ اون باید بیاد به دیدن من.»

دوباره این جمله را گفت. «اون یه بچه‌دهقان با استعداد بود. بدون این خونواده، کارش به کجا می‌کشید؟ حتی خانمی که باهاش نامزده هم همینو می‌گه. والدین من، اونو بردن خونه‌شون. اون درست همین‌جا زندگی می‌کرد. پدر من از اون یه جراح اعصاب ساخت. گرثا هرگز کسی رو آموزش نداده. برای خودش یه بازار انحصاری درست کرده.»

«خوب، اگه بشه با عمل جراحی اون لخته خونو برداشت، اون وقت گرثا ممکنه والریا رو بیره بیمارستان خودش، دیگه سرهنگ چطور می‌تونه جلوشو بگیره؟»

این فقط سفسطه‌گری بود، نوعی تسلا دادنِ هوشمندانه به خورد، قافیه را نباختن. جراحی به هیچ وجه ممکن نبود؛ اگر مرکز تنفسی از کار بیفتد، نمی‌شود داروی بی‌هوشی به بیمار داد. اگر گرثا برای معاینهٔ والریا می‌آمد، می‌شد گفت مسلماً در مورد پروندهٔ این بیمار با دکتر مولدووانو صحبت کرده بود. در هر حال، امیدی نبود، جراح مغز به عکس‌ها نگاه می‌کرد و برای حفظ ظاهر هم که شده، همهٔ مراحل را انجام می‌داد. این کار را با لطافت و ظرافتی کینگ‌کونگ‌گونه انجام می‌داد، چون بانو می‌خواست همهٔ مراحل انجام شود. اما عصبانی بودن برای مینا خوب بود. خود کورد هم عصبانی بود و سعی می‌کرد با فکر کردن به کسانی که در همان لحظه در شیکاگو سعی داشتند زیرآب او را بزنند بر خشم خود بیفزاید - کسانی مثل پسرعمو مکس. مکس در دادگاه بود و مثل جان بری‌مور، مشاور حقوقی، عمل می‌کرد. کم و بیش می‌شد فیلم‌های قدیمی‌ای را که او با تقلید از آن‌ها به شخصیتش شکل داده بود دید. کورد از روح پسرعمویش نقشه‌برداری کرده و فسیل‌های درونش را پیدا کرده بود.

عصبانیت بهتر بود. انفعال فقط آدم را متلاشی و مضمحل می‌کرد. مینا گفت: «این قدر تو آمریکا زندگی کردم که یادم رفته این‌جا اوضاع چطوریه. چقدر با والریا و اون فهرستای خریدش شوخی کردیم، اما بین مردم چطور باید لباس بپوشن. زنا خیلی افسرده‌ان. غذا ندارند، هیچی ندارند بپوشن. یه سال تموم یه بلوزو بشور و بپوش می‌کردم؛ حالا مدام به چیزایی فکر می‌کنم که می‌تونستم با خودم بیارم، مثل لباس. باید یه سری کلید می‌داشتم پیش ولادا.»

«وقتی برای دادن کلیدا نبود. وسایلمو می‌ذارم این‌جا، جز این کت و شلوار برای پرواز برگشت.»

«از گیگی می‌پرسم، ببینم پروفیسور و وینیچ وسایل تو رو می‌خواد یا نه.»

«بهتره صبر کنی تا ولادا بیاد. گمون نکنم بتونه اونو با خودش بیاره.»

«من هم نمی‌دونم اون می‌خواد بره یا نه.»

«شروع یه زندگی جدید؟ گمون نکنم. حالمو به هم می‌زنه. فعلاً باید آرام بگیریم و جنجال راه نندازیم. و وینیچ گفت منو می‌بره برای پیاده‌روی. دوست دارم برم بیرون، شهرو ببینم.»

«شاید فرانسویش لنگی داره، و به همین خاطر معذب می‌شه. اون یه سوسپال دموکرات بود و خیلی بهش سخت گذشت، با یه مستمری ناچیز. یه چند روز صبر کن تا ولادایاد بپردت. به هر حال، اون باید در مورد مقاله‌ای که قراره با سم بیچ بنویسی باهات حرف بزنه.»

«من به هیچ وجه تصمیم نگرفتم.»

«چرا؟ بیچ عالیه. نباید دست رد به سینه‌ش بزنی، اون مرد بزرگیه.»

مینا برای مردان بزرگ احترام قائل بود. البته به شوهرش به دیدهٔ حقارت نگاه نمی‌کرد؛ درست درک نمی‌کرد که شوهرش پی‌چیست و چه می‌خواهد. اما قطعاً ترجیح می‌داد به او هم به چشم مردی بزرگ نگاه کند. این مسئله که مردی برجسته در عرصهٔ علم مقالات کورد را تأیید کرده بود برای مینا اهمیت داشت. حالا دیگر می‌دانست که در مورد منتقدان کورد چطور باید فکر کند. خود مقالات فی‌نفسه توجه او را جلب نکرده بود. در نهایت، وقتی کورد با حس همدردی – یا حتی غبطه – به او نگاه می‌کرد، مینا فقط نگاهی سرسری به صفحات نوشتهٔ او انداخت. محله‌های فقیرنشین، اسلحه‌های جورواجور، مواد مخدر، زندان‌ها، سیاست، توطئه و دسیسه‌ها و بی‌نظمی‌ها چه اهمیتی دارند؟ دانه پس از خروج از دوزخ، دوباره ستاره‌ها را دید. مینا تمام مدت آن‌ها را می‌دید. میسن یک بار گفته بود زن‌دایی جدیدش جذاب، اما کمی عجیب و غریب است. دایی آلبرت اهل همین دنیا بود، کسی که باید از همین پایین، بر روی همین کرهٔ خاکی، از دیگران حمایت و آن‌ها را هدایت کند. برای این به اروپا آمده بود تا در برابر این کشور که دیوانه‌خانه‌ای تمام‌عیار بود، خودش را سپر بلای مینا کند. چون واضح بود که مسئولان و گردانندگان این کشور همگی افرادی کاملاً جامعه‌ستیز بودند. کارهای آن‌ها به هیچ وجه پایه و اساس منطقی و درست نداشت.

اما دایی آلبرت هم مرد این دنیا نبود. مکس و میسن به این توافق رسیدند که او، کورد، هم واقعاً متعلق به این دنیا نیست، و به خاطر مداخله در سیر واقعیت – همان‌گونه که حداکثر قریب به یقین آمریکایی‌ها تجربه‌اش می‌کردند – باید مجازات شود، واقعیتی که آن اکثریت عملاً خود را قربانی آن کردند. انگار همه داشتند می‌گفتند: «زندگی همینه، این همون چیزیه که من خودمو وقفش می‌کنم.»

هیچ راه دیگه‌ای وجود نداره. عقب‌نشینی‌ای در کار نیست، با بقیه پیش برو.» و بعد مردی مثل کورد آمد و مدام به اطراف سرک می‌کشید. او هرگز همه تخم مرغ‌هایش را در یک سبد نمی‌گذاشت، کاری که دیگران همگی با رضایت خاطر انجام می‌دادند. نه دنبال دلار، نه ویسکی و نه محفل بوس و کنار - اما پس چه؟ شاید در پی فرشته‌های سوئدنبورگ؟ «سوئدنبورگ دنباله نام خود دایی آلبرت بود.» بعد کورد به یاد آورد که چطور وقتی در دفترش بود، دلش می‌خواست در قلبش را به روی میسن باز کند، که به او بگوید بر اساس شرایط فعلی تفسیرها، مردم چطور سایه‌های همدیگرند، چطور سایه‌هایی در دل سایه‌های دیگرند، دلش می‌خواست به او بگوید که چطور این سایه‌های هراسناک رسم و شیوه معمول ما را در تفسیر مسائل پیرامونمان محکوم کردند. این فرض را بپذیر و... اما آن بچه هرگز حاضر نمی‌شد به این حرف‌ها گوش بدهد. به نظر او (یعنی بر اساس آن بخش از مسئولیت او در ایجاد آن اغتشاش فراگیر، اما اجازه بدهید بگوییم نظر)، دایی آلبرت داشت با نوعی فلسفه گمراه‌کننده و موهوم لاس می‌زد و سعی داشت با فضیلت‌هایی که وجود نداشتند معاشقه کند. جواب احتمالی میسن این‌گونه بود: «دایی، شما واقع‌گرا نیستی، اصلاً تو باغ نیستی.» و کورد هم تسلیم خشم می‌شد و احتمالاً می‌گفت: «من دارم رُک و صریح حرف می‌زنم. سعی کن گوش کنی.» اما میسن این کار را نمی‌کرد - نمی‌توانست بکند. و حال یکی از بدخواهان دیرینه او نیز متحد میسن شده بود. او و پسرعمو مکس ترتیب دایی آلبرت را می‌دادند.

مینا داشت می‌گفت: «... و به نظر من، کار کردن با آدمی مثل بیچ معرکه است. عالیه.»

برای آن‌که من در حیطة نوعی عقل و شعور برتر قرار بگیرم، به محراب علم پناه ببر.

مینا نیز مثل گیگی داشت لحن و بعضی مرام‌های مادرش را در پیش می‌گرفت. خوب، نقش والریا آن‌قدر ارزشمند بود که نمی‌بایست از دست می‌رفت. نمی‌شد انکار کرد، این نقش نیز می‌بایست ایفا می‌شد. مینا نقشش را با اقتداری به مراتب بیش‌تر از گیگی بازی می‌کرد.

کورد به گیگی وابسته شده بود - جذابیت توأم با آشفتگی و شوریدگی او، بینی باریک و کلاسیکش و چشم‌های درشت و مصری‌اش. کورد واقعاً این پردختر را دوست داشت. گیگی هم به نوبه خود دیده بود که کورد چطور به گل‌های نگوئسار رسیدگی می‌کند. از زیر به آن‌ها آب می‌داد و گلدان‌ها را در کاسه‌های آب می‌گذاشت. گیگی به او گفت: «چیزی نداریم که پیشکش کنیم. تنها چیزی که می‌تونیم در موردش دست و دل‌بازی کنیم، همین گلا هستن.» کورد با خودش می‌گفت برای او که مرد «بالغ و جدی» ای بود، آن همه توجه به آن گل‌ها چه معنی‌ای ممکن بود داشته باشد.

به مینا خبر داد که دیوئی اسپنگلر در شهر است.

«یادم رفته اون کیه - یادم بیار.»

«اونو توری فیس دینیشن^۱ دیدی، یادت نیست؟ رفیق قدیمیم. همون مرد

سرشناس بین‌المللی، مفسر روزنامه تو واشنگتن.»

«جزو اونایی که من دیدم نیست؟»

«نه.»

«این جا چی کار می‌کنه؟»

«یکی از سفراش به سرتاسر اروپا برای جمع‌آوری اطلاعات. گمونم یه سری

مقالاتی در مورد کشورای کمونیست می‌نویسه.»

«با دیدن اون حال و هوات عوض می‌شه. مجبوری هر روز و هر روز بشینی

این جا و این تو رو کیسل کرده.»

«داشتم فکر می‌کردم - اون حتماً تو نهادای عالی نفوذ داره.»

«یعنی این قدر مهمه؟»

«تو حوزه خاص خودش آره. سفیر هم موافق بود. احتمالاً با دیکتاتور شام

می‌خوره. دیکتاتور هم یکی از اون آدماست که در زمینه تبلیغات نابغه است،

مثل مکسی دتیلیون. همه می‌گن اون آدم پیشرو و لیبرالیه.»

مینا سر بالا کرد و به سقف چشم دوخت تا به کورد در مورد تجهیزات استراق

سمع هشدار بدهد. اما کورد واقعاً داشت نجواکنان حرف می‌زد. مینا گفت:
«یعنی دوستت حاضره یه حرفی در مورد...؟»

«کی، اسپنگلر؟ مطرح کردنش ضرر نداره... نمی‌آی بریم تو اتاق و یه نوشیدنی بخوریم؟ الان دیگه وقت نوشیدنیه.»
«از شیکاگو یه بسته نامه داری. روی میزه.»

کورد ناگهان به خود آمد. به خاطر این‌که از شیکاگو هیچ خبری به دستش
نرسیده بود، واقعاً نگران بود. حالا که خبرها رسیده بود، طالب هیچ کدامشان
نبود. بلافاصله تصمیم گرفت که فعلاً پاکت را باز نکند. «از خانم پورسون؟»
«انگار آره.»

«خوب، بریم نوشیدنیمونو بخوریم.»

از نگاه دقیق به چهره همسرش طفره رفت. سفیدی صورت او که مثل سفیدی
صورت مسلول‌ها بود آزارش می‌داد. چشم‌های درشت و مات و مبهوت مینا
هیچ حرکت نمی‌کرد، لب پایینی‌اش به داخل مکیده شده بود، و اندامش نحیف
و خشکیده بود. ظرف یک هفته حتی گوشت انگشتانش هم آب شده بود، طوری که
بندهای انگشتان و ناخن‌هایش حسابی تو چشم می‌زدند.

کمی بعد از ازدواجشان، یکی از دوستان دانشگاهی کورد به او تبریک گفته
بود، «اون بخش از نظریهٔ احتمالاً تو یادته، این‌که اگه یه میلیون میمون به مدت
یه میلیون سال روی دکمه‌های ماشین تحریر بالا و پایین بپرن، یکی از اونا
بهشت گمشده^۱ رو می‌نویسه؟ خوب، این مصداق برخورد تو با خانم‌هاست.
این قدر بالا و پایین پریدی که عاقبت به یه شاهکار رسیدی.»

وقتی مردم با کورد از این طور شوخی‌ها می‌کردند، با تأمل به فاصلهٔ میان دو
پایش چشم می‌دوخت و دست‌هایش را پشت بدنش در هم چفت می‌کرد. در جواب
گفته بود: «بیش‌تر شبیه بهشتِ بازیافته^۲ چرا همه فکر می‌کردند او در مقابل زن‌ها
مردی وحشی است؟ در مورد دیگران، آن همه ناهنجاری‌های جنسی به مراتب
فاحش‌تر به راحتی نادیده انگاشته می‌شدند. حال و هوا و رفتار و کردار

۱. *Paradise Lost*، اثر جان میلتون، شاعر انگلیسی قرن هفدهم. - م.

۲. *Paradise Regained*، از همین نویسنده، به دنبال بهشت گمشده. - م.

جدی‌اش باعث می‌شد آن همه توی چشم مردم باشد. به نظر آن‌ها، آدمی اخلاقی بود، کسی که وقتی در مورد بالا و پایین پریدن میمون‌ها با او شوخی می‌کردید، سقراط‌گونه نگاهِ چشمان درشتش را به زمین می‌دوخت. خوب، مقصر خودش بود. اگر قرار بود آن‌قدر مصمم به نظر بیاید، بگذار واقعاً در حال مصمم بودن، مصمم باشد. در مورد مینا به راستی مصمم بود.

گفت: «یا عیسی! خانم پورسون.»

«فکر می‌کردم منتظر نامه‌ای.»

«منتظرش بودم. اما روبرو شدن باهاش یه چیز دیگه است.»

«اگه فعلاً دل و دماغ این کارو نداری، می‌تونم بعد از ناهار بازش کنی.»

اما او نه در آن لحظه و نه بعد از ناهار و نه هیچ وقت دیگری دل و دماغ این کار را نداشت. به آن نامه که فکر می‌کرد، شکم و پهلویش درد می‌گرفت. اما در همان لحظه صدای زنگ تلفن بلند شد. تلفن چند بار زنگ زد. اولین بار با کورد کار داشتند. منشی سفیر از طرف دیوئی اسپنگلر پرسید آیا آقای کورد می‌تواند در هتل اینترکنتیننتال به دیدن او برود. آقای اسپنگلر رأس ساعت سه ماشینش را می‌فرستاد. کورد برای آگاهی مینا تکرار کرد: «آقای اسپنگلر؟ نوشیدنی ساعت سه؟ یه لحظه، لطفاً.» بعد با دست جلو دهنی تلفن را گرفت و منتظر ماند.

مینا گفت: «حتماً. حتماً. برو.»

«به آقای اسپنگلر بگین منتظرم.»

تماس بعدی از طرف خانم بامحبت و آشنای دکتر گرثا بود. چقدر بامحبت! انتقال پیامش (در کشورهای منطقهٔ بالکان از گفتگوهای کوتاه خبری نبود) بیست دقیقهٔ تمام طول کشید؛ آخرین برنامه‌ریزی‌ها برای مشاوره انجام شد. دکتر مولدووانو فردا صبح حدود ساعت ده به او زنگ می‌زد تا نظر گرثا را اعلام کند.

کورد گفت: «ما همینو می‌خواستیم، دست پروردهٔ پدرت.»

کورد از داخل پاکت مرسولهٔ شیکاگو، که آه کشان بازش کرد، نامه‌ای از طرف خواهرش، الفریدا، بیرون آورد. ابتدا به سرعت و باشتاب از اول تا آخر نامه را خواند تا موضوع آن دستگیرش شود، بعد دوباره از اول نامه را با دقت مطالعه

کرد. الفریدا زن نکته‌سنج و باشعوری بود، الفریدای خوب و همیشگی. شاید در مورد مردها سلیق پیش پا افتاده‌ای داشت (این خصلت متأسفانه در زن‌ها فراگیر بود)، اما با نزاکت و مؤدب بود. پیش از همه، از حال و احوال والریا جویا شده بود. برای والریا احترام زیادی قائل بود. «اون زن متشخص و ممتازیه، نه مثل ما دورگه‌های اهل میدوست.» الفریدا نیز بهار گذشته به انگلیس آمده بود. یک شب در لندن، کورد همه خانم‌ها را برای شام به اتول برد - گاهی کورد با خودش فکر می‌کرد که می‌تواند تا آخر عمر همان‌جا در شارلوت استریت خوشبخت زندگی کند. نامه الفریدا با محافظه‌کاری خاصی نوشته شده بود؛ در برخورد با کورد بدجور محتاط بود. در نامه چند بار کلمه «بامحبت» به چشمش خورد. چرا نوشتن این کلمه ضروری بود؟ او و خواهرش عاشقانه یکدیگر را دوست داشتند؛ «بامحبت» دیگر کلمه خیلی لوسی بود. شاید الفریدا به این دلیل بر این کلمه تأکید می‌کرد که آن او آخر کورد دردی بر دردهای او افزوده بود. کورد موقتاً - در کمال حقارت - در همان گروه آدم‌هایی مثل میسن قرار می‌گرفت، آدمی دردسرساز. به این ترتیب، الفریدا می‌خواست به او اطمینان خاطر بدهد (مثل میسن!) که علاقه و عشق برادر و خواهریشان هنوز به قوت خود باقی است. الفریدا همیشه نسبت به برادرش مهربان بود. کورد هم همیشه سعی کرده بود از او حمایت کند، و این مسئله به خودی خود باعث می‌شد میسن بیش‌تر از او بیزار شود. چنین پسر متعصب و دو به هم‌زنی حق الفریدا نبود. نباید با گردن‌کلفت قلدری مثل زینر ازدواج می‌کرد. این نتیجه کج‌سلیقگی الفریدا بود. البته الفریدا هیچ تمایلی به حمایت‌های برادرش نداشت، همین‌طور به تحلیل‌های نقادانه او، خدا رحم کند! طبیعتاً پدر و پسر هر دو می‌دانستند کورد نسبت به آن‌ها چه نظری دارد. و حال با وجود این احساس عجیب، میسن می‌خواست مادرش انحصاراً مال خودش باشد و بس - اما کورد از این روان‌شناسی متنفر بود. فرایند درک کردن در عمق خود بسیار خسته‌کننده و ملال‌آور بود.

نامه الفریدا نوعی پیشکش بود. او می‌خواست محبت و مهرش را به مینا بروز دهد. این کار را به شکلی غیرمستقیم و با این شاخه و آن شاخه پریدن و جذابیتی

ساده‌دلانه انجام داده بود، نه با لحنی رسمی و با پیرایه‌های زنانه. به همین شکل غیرمستقیم نیز از برادرش خواهش کرده بود که به خاطر رفتار میسن، خواهرش را سرزنش نکند، و از «این مرحلهٔ مشخصاً دشوار از روند بلوغ و رشد میسن» حرف زده بود. کورد توقع نداشت مادری پسرش را محکوم کند. اما الفریدا فکر می‌کرد هستی چیست؟ دختر عزیز و دوست‌داشتنی. چطور می‌توانست در یک نامه آن همه لحن‌های جورواجور داشته باشد؟ در یک بند لحنی نرم داشت، و در بندی دیگر به شکلی تو ذوق زننده رُک و پرفراز و نشیب. چه پویایی بامزه‌ای. وقتی لازم می‌شد، می‌توانست خیلی کله‌شوق باشد. در مدیریت پول واقعاً محشر بود. در یکی از بندهای نامه به مشکلات پین و پیر با کامپیوترهایش اشاره کرده بود. می‌ترسید کامپیوترها حساب اوراق قرضه‌اش را قاطی کنند. «هیچ وقت از پرینتایی که برام می‌فرستادن سر در نمی‌آوردم. چطور باید می‌فهمیدم؟ علم الکترونیک عاقبت همهٔ پولمو به باد می‌ده.»

زینر، الفریدا را ثروتمند کرده بود. زینر کسب و کار خوبی داشت، و همیشه با لذت حرف یکی از وکلای معروف تگزاس را نقل می‌کرد: «من به فقرا و ستمدیدگان همان قدر علاقه‌مندم که کلارنس دارو بود. اگر وقتی با آنها روبرو می‌شوم فقیر نباشند، وقتی کارم با آنها تمام شود، فقیر خواهند بود.»

چند روز قبل از رسیدن تلگراف گیگی، کورد مدتی طولانی با خواهرش صحبت کرده بود.

حال، صحنهٔ ملاقاتشان پیش چشمانش جان گرفت (تور خورشید به اتاق مینا می‌ریخت و دیوارها با شمع‌های نورگرم زمستان نقش و نگار پیدا کرده بودند). سالن خانهٔ الفریدا مثل عکسی رنگی، یا اسلایدی که درست در پروژکتور قرار نگرفته باشد، عقب و جلو می‌شد، کج و معوج، و بعد یک سمتش بالاتر آمد و تصویر سالن طبیعی شد، و کورد خواهرش، الفریدا، را دید. اگر عشق و علاقهٔ کورد به الفریدا ماهیتی اغراق‌گونه و افراطی داشت، شاید دلیلش این بود که الفریدا قالب و چارچوب عجیبی داشت – بالاتنهٔ خیلی قلمی با موهایی صاف و مشکی، و باسنی پهن و نیم‌رخ ظریف و زنانگی‌ای عاری از ظرافت. پوستش سالم نبود، با گونه‌هایی آبله‌گون، اما داخل چاله‌ها کاملاً صاف بود. دهانش مثل

کمدین‌ها بود و می‌توانست مثل بازیگران نمایش‌های مضحک ادا و شکلک درآورد - اگر به طرف مقابلش اعتماد می‌کرد و در حضورش راحت بود، ادا و اطوار اغراق‌شده‌ای درمی‌آورد. نفسش بوی تندِ تنباکو می‌داد، آمیخته با بوی خوش رژ لب؛ دندان‌هایش نارديف و پر از لکه‌های پوسیدگی بود. ظاهرش مثل زن‌هایی بود که در بست تسلیم ناامیدی و تباهی شده‌اند. «اوه، همه‌ش به درک!» این حس تباهی با نوعی هوشمندی به آدم القا می‌شد؛ خوش‌مشرب و صمیمی با حال و هوایی تلخ و اندوه‌بار. البته ادعای زنانه‌اش در مورد جوانی هنوز به قوت خود باقی بود. «دختران آمریکایی» به ندرت از این ادعا صرف‌نظر می‌کردند. در پنجاه و اندی سالگی هم هنوز «اهل قرار و مدار بودند». برای کورد اهمیت نداشت که از جزئیات این «قرارها» خبر داشته باشد. او به دیدن استن سوروکین می‌رفت، قاضی سوروکین، که چند سال کوچک‌تر از او بود. قاضی برای او دلبری می‌کرد، دنبالش می‌رفت، البته بعد از مرگ شوهرش در سه سال پیش انگار سیه‌چرده‌تر و پرچین و چروک‌تر هم شده بود. اما از پس تمام آن تغییر و تحولات خاص میان‌سال، لبه لب بالایی‌اش، آن نقطه عجیب از لبش به آدم (دست‌کم، به برادرش) می‌گفت او چطور زنی است - صبور در عین ناامیدی، بدبین، عمل‌گرا، با قلبی که درهایش همیشه باز بودند، البته اگر می‌دانستید دقیقاً به کجا بنگرید. آن بخش مهم که باید به آن چشم می‌دوختید، درست نقطه برجسته لبش بود.

الفریدا در آپارتمان هتلی گرانقیمت در نزدیکی «مگنیفیسنت مایل» در شرق و اتر تاور پلیس زندگی می‌کرد. کورد از شیک‌ی یک‌نواخت تجاری و تبلیغاتی آن محله متنفر بود، از زرق و برق آسمان‌خراش‌ها، و مشابهت‌های بوند استریت و رو دو لا پکس. به خواهرش می‌گفت: «مادیات پرستی شیرانه مایل باشکوه». اما الفریدا زیر بار نمی‌رفت که رستوران‌ها، آرایشگران نامی و افراد معروف در آن خیابان‌ها او را به آن بخش از شهر جذب کرده است. الفریدا به کنش و هیجان نیاز داشت، و اصرار داشت در آپارتمان هتل از هر جای دیگری راضی‌تر و خوشحال‌تر است. پدرشان از ساکنان پر و پاقرص هتل بود. خانواده کورد سال‌های سال در آپارتمانی بزرگ و کلنگی در شریدان‌رود زندگی کرده بودند، اما

الفریدا ترجیح می‌داد زندگی مجلل و توأم با خوشگذرانی در هتل را به خاطر بسپرد، ضیافت‌ها، آشپزخانه‌های بزرگ، گروه‌های جاز، پرحرفی در بار، و با رضایت خاطری که هیچ جایی در قلب برادرش نداشت به همه می‌گفت: «ما دو تا نیم‌وجبی هتل نشین بودیم.» کورد پیش‌تر دوست داشت مست‌ها، عملی‌ها، جنجالچی‌ها، عشق فوتبال‌ها، فروشنده‌ها و دیگر کاسب‌ها را به خاطر بیاورد.

الفریدا و زینر به خاطر میسن به حومه شهر رفته بودند. الفریدا به کورد گفت: «نمی‌دونی این کار چه مؤثر بود. وقتی ناخوش و بدعنقم، این فکر که یه عده توی سالن هستن واقعاً برام تسلا بخشه. دلم نمی‌خواد وقتی مشکل قلبی دارم، با یه چمنزار خالی و خلوت روبرو بشم. خدا رو شکر که از اون خونه آن‌چنانی اومدیم بیرون.»

در واقع، او به این شیوه داشت می‌گفت زندگی در لیک فورست فکر زینر بوده. به ندرت در مورد شوهرش با کورد صادقانه حرف می‌زد. رفتار زینر فقید با برادرزنش واقعاً باعث دلخوری الفریدا بود. با این همه، همچنان موقرانه و شرافتمندانه به روال عادی زندگی‌اش ادامه می‌داد — به نظر کورد که این رفتار نوعی ادای احمقانه همسر و وظیفه‌شناس بود. زینر خشن بود. صورتش به اشکالی که در شیکاگو مورد تحسین و تمجید بود، جا به جا نشان از قدرتی مردانه داشت؛ مردی درشت‌اندام، قدرتمند، باهوش، بدبین، اهل سیاست و ثروتمند، و با کسانی که این صفات را نداشتند هیچ کاری نداشت. در شهری که همه مشغول کار کردن بودند، او کسی بود که به مردم کار می‌داد. به همین دلیل، برادرزنش را تحقیر می‌کرد، مردی که درشت‌اندام بود و حتماً قدرتمند هم بود، آن‌قدر باهوش بود که می‌توانست ثروتمند شود، و آن‌قدر مغرور که دیگران را تحقیر و خوار کند. از نظر او، کورد بی‌کاره‌ای متکبر بود. کورد نیز مواظب بود تا مبادا در دسری برای خواهرش درست شود. متلک‌های شوهرخواهرش را تحمل می‌کرد و از قانون پرهیز از درگیری با زینر عدول نمی‌کرد. از او فاصله می‌گرفت، اما مسلماً گاهی به شکل غیرمستقیم و تلویحی نظراتش را بیان می‌کرد. وضعیت وقتی بغرنج‌تر می‌شد که روشن می‌شد کورد از بعضی جهات شوهرخواهرش را دوست داشت. از شوخ‌طبعی توأم با غرولند او، چهره‌اش که هیچ نشانی از تحمل فشارهای عصبی در آن دیده

نمی‌شد و از شوخی‌های عملی‌اش لذت می‌برد. (زینر زنان روسپی را به دیدن رفقاییش در بیمارستان می‌فرستاد تا آن‌ها را دست بیندازد و سیاستمدارها و وکلا را از اتاق عمل فراری می‌داد.) کورد به مینا گفت: «زینر یه قلدری بود مثل لیندون جانسون. وقتی روشو تقریباً به‌طور کامل از تو برمی‌گردوند، هنوزم داشت نگاهت می‌کرد - مراقب باش!» لیندون جانسون چندان جایگاهی در ذهن مینا نداشت. مینا به کورد لبخند زد و روی گونه‌هایش چال افتاد، اما کورد پس از سال‌ها زندگی فهمیده بود که این لبخندها (با محبت و صمیمانه که «دل آدم را می‌برند») به معنای درک شدن حرفش از جانب مینا نبود، فقط حاکی از اعتماد او به شوهرش بود، این‌که اگر از شوهرش می‌خواست مسئله را توضیح دهد، می‌توانست دلایلش را به خوبی شرح دهد و به او ثابت کند چرا آن حرفش سزاوار لبخند مینا بوده است. اگر از او می‌خواست، کورد کل صحنه زندگی آمریکایی را پیش چشمان او ترسیم می‌کرد و مشابهت‌های زینر فقید و رئیس‌جمهور فقید را تک به تک برمی‌شمرد: پسران ساده‌دل، گستاخ و بی‌واهمه. شرح کل ماجرا واقعاً دشوار بود. بعلاوه، کل قضیه برای مینا اهمیت چندانی نداشت. گذشته از این، مینا وقتی برای گوش دادن به این حرف‌ها نداشت؛ تمام وجود و فکر و ذهن او جای دیگری بود. با این همه، اشاره قشنگ و دل‌انگیزی به شوهرش کرد.

پس الفریدا از او خواسته بود بیاید، بیش‌تر به خاطر میسن، اما تا حدی نیز به دلیل نگرانی خواهرانه، و حال کورد در آپارتمان او بود و روی یکی از صندلی‌های روکش‌دار او لمیده بود. اتاق‌های کوچکش بیش از حد تزیین شده بود؛ از حومه شهر با خودش اسباب و اثاثیه زیادی آورده بود. روی دیوار، بالای کاناپه، سه تابلوی رنگ و روغن بنجل از پلاس و اندوم آویزان بودند. تابلوها متعلق به فروشگاه دست دوم فروشی بیمارستان بودند، اما زینر آن‌ها را از سفرش به پاریس هدیه آورده بود.

الفریدا وقت را تلف نکرد. یک گیلان مارتینی به کورد داد و جاسیگاری و کبریت و سیگار اووال انگلیسی‌اش را روی دامنش گذاشت و شروع کرد. «بذار ببینیم می‌تونیم همه چیز رو مرتب کنیم، در مورد رابطه تو و میسن.»

«و مکس.»

«آره، مکس. اون حروم لقمهٔ کثیفیه. همیشه در مورد دتیلیون بهت هشدار دادم. واقعاً متأسفم، آلبرت، به خاطر فشاری که بهت می‌آد.»
 «با این حال، تو می‌گی خودم مسئولم، یعنی مسئول یه بخش عمده از مشکل خودمم.»

«خوب، من نمی‌خوام تو رو به خاطر میسن مقصر بدونم. همین‌طور در مورد مکسی. اون که همیشه نفرت‌انگیز بوده، اما یه سری مسائل هم هست که می‌تونستی ازشون پرهیز کنی. ضرورتی نداشت درست قبل از محاکمه اون مقاله‌ها رو چاپ کنی. و بعدم خود محاکمه.»
 «خوب، یه پسری مُرده. من چندون حق انتخابی نداشتم. اون همسر جوون هم هست.»

«اما واقعاً مجبور بودی واکنش به اون تندی بروز بدی؟»
 «این کارو نکردم، به هیچ وجه تند نبود. راه دیگه این بود که مرگ رو قبول کنم. بگم فقط تقصیر شرایط زندگی شهریه - شب داغ، بچه‌ای که از پنجره می‌افته بیرون. می‌تونستم ترتیبی بدم که کل ماجرا رنگ ببازه، و در این مورد ژست فلسفی بگیرم.»

«لژومی نداره در این مورد بحث کنیم. تو هم دلایل خودت رو داشتی.»
 «البته. تو از من می‌خوای توضیح بدم چرا حکم توقیف میسن صادر شده.»
 «آره، همینه. چرا؟ تو هم تو این جریان دست داشتی؟»
 «چرا باید داشته باشم؟ که آتیش تبلیغات برای مکسی رو شعله‌ورتر کنم؟ همین‌طوری هم خیلی دردمر دارم. واقعیت‌ها تو نشریات اوامده - واقعیت‌های واقعی. گریدی در مقابل یه هیئت‌منصفهٔ بزرگ قرار گرفت و شکایت کرد که میسن پدرِ شاهدای اونو درآورده. خودش در این مورد چیزی بهت نگفته؟»
 «میسن؟»

«طبیعیه که نمی‌گه. اما میسن اون جوونای خیابونی رو تهدید کرده. گفته پدرشونو درمی‌آره.»

الفریدا گفت: «تصورش سخته که میسن ریماسی بتونه اون گردن‌کلفتای سیاهپوست توی خیابونو تهدید کنه. اصلاً تو ذهنم نمی‌گنجه که یه پسر مدرسه‌ای

تو لیک فورست بتونه با اسلحه به کسی شلیک کنه. تو باورت می‌شه، آلبرت؟»
 «نه ضرورتاً. اما نمی‌شه گفت تحت هیچ شرایطی هم باور نمی‌کنم. اون
 واقعاً در مورد دوستش، ابری، مصمم و جدیه. با کارکردن تو آشپزخونه رستوران
 به یه سیاهپوست افتخاری تبدیل شد. اون شاهدا رو یه گوشه گیر انداخت...»

«اون از چوب‌بری او مدن بیرون که فقط اون پاداشو بگیرن.»

کوردد گفت: «حلقه ازدواج اون پسره که مرده پیش یکی از همین آدم‌ها بوده.
 اون زن روسپی ازش خواسته بود حلقه رو براش نگه داره. اون یکی هم اون شب
 به ابری پناه داد، و ابری بهش گفته تو در دسر افتاده. میسن به اون دو نفر هشدار
 داده. اون‌ها هم ترسیدن...»

الفریدا گفت: «آره، من هم اینا رو تو روزنامه‌ها خوندم. به طرف اون تیراندازی
 می‌شه، اون‌ها هم می‌ترسن و خودشون رو قایم می‌کنن.»

«بدون اون‌ها که گریدی دیگه هیچ پرونده‌ای نداشت. اون مأمورای مخفی رو وارد
 کار می‌کنه تا اون‌ها رو گیر بیاره، یکی از کابرنی‌گرین، و اون یکی از رابرت
 تیلور هم‌مز. تحت محافظت انتقال داده شدن...»

«می‌تونن تصور کنی میسن یه اسلحه بذاره تو جیبش و شبونه از خونه بزنه
 بیرون تا به کسی شلیک کنه؟»

«البته اون‌ها می‌تونن این داستانو از خودشون درآرن. اگه واقعاً گلوله‌ای شلیک
 شده باشه - که جای شک داره - یه نفر دیگه باید به سمتشون شلیک کرده باشه.
 این اطراف تا دلت بخواد اسلحه هست، و آدمای زیادی تو کوچه و خیابون پی
 آدمای دیگه می‌گردن. یه جماعت مسلح با سلاح‌های جورواجور تو این شهر هست
 - نه فقط تفنگای سبک و کوچولو، بلکه مسلسل، نارنجک، اگه مو شکم داشته
 باشن، من که تعجب نمی‌کنم. با این حال، میسن شاهدا رو تهدید کرده، نوع رفتار
 و کردار گانگسترا، این به نظریه واقعیت می‌آد؛ و اون‌ها به جلسه محاکمه نیومدن،
 این هم یه واقعیت دیگه.»

الفریدا طره‌های مشکی مو را از پیشانی‌اش پس زد، مثل کسی که تحت فشار
 یا در حال بی‌هوش شدن بود گفت: «نمی‌فهمم... اون یه حروم‌لقمه کوچولوئه،
 نیست؟»

کورد گفت: «من اغراق نمی‌کنم. اما حالا برای چی رفته قایم شده؟ نمی‌شه گفت اون تحت تعقیبه. مانع ایجاد کردن در راه تحقق عدالت تو این پرونده خاص مسئله خیلی وخیمی نیست. حتماً حسابی ذوق کرده که داره ادای فراریا رو درمی‌آره. این قضیه برای بچه‌ای مثل میسن یه جور تفریح محشره. دوتا بچه خیابونی رو یه گوشه گیر می‌ندازی. اونا رو تهدید به مرگ می‌کنی. اونا حرفت رو جدی می‌گیرن - این واقعاً هیجان‌آور. مثل اینکه که آدم خودش یه پاسباهپوست بشه. لزومی هم نداره به خاطر رنگ سفید پوستت شرمسار باشی.»

«آه، خوب، نمی‌خوام به مشکلات اضافه کنم. خودت به قدر کافی مشکل داری.»

حال، کورد در حالی که کت پوشیده، پشت میز والریا نشسته و صندلی‌اش کمی به عقب برگشته بود، بخش‌های مختلف گفتگو با خواهرش را در ذهن بازسازی کرد. حافظه‌اش کارکردی استثنایی داشت. و خوب احساس می‌کرد که وجودش برای خواهرش به چه مشکل بزرگی تبدیل شده است. به هیچ وجه طالب آن بحث‌های «هوشمندانه» که برادرش در آن‌ها تخصص داشت نبود. گاهی اوقات چهره الفریدا همان حالت طنزآمیز - جنون‌آمیز را پیدا می‌کرد. کورد ذهن خواهرش را می‌شناخت و به عینه می‌دید، درست همان‌طور که گردن کشیده و نیز رابحه تلخ و شیرین و زنانه و مرموز خاص او را می‌شناخت. میسن احتمالاً داشت نقش تام‌سایر و جیم‌سیاهه مدرن را بازی می‌کرد. به خصوص، حالا این ایفای نقش ماهیتی شوم و نحس پیدا کرده بود. بله، اما دایی آلبرت داشت چه بازی‌ای می‌کرد؟

«باید در این مورد با یه نفر توی شرکت حرف می‌زدی. اگه من جای تو بودم، به زینر، ناتکین و دلف رجوع می‌کردم.»

«آره، با مو دلف صحبت کردم. اون می‌گه این کیفرخواست به جریان نمی‌افته، دادگاه اونوردمی‌کنه. اما اون میسن باید خودشو تسلیم کنه، تا من بتونم ضمانت کنم. مو همراه اون می‌ره پیش پلیس. وقتی جلسه برگزار بشه، مو فکر می‌کنه دادگاه به خاطر این‌که دوستت، گریدی، شتابزده رفته سراغ هیئت عالی منصفه، پدر اون رو درمی‌آره.»

کوردر پرسید: «همه‌ش دلف؟»

کوردر می‌خواست نظر او را در مورد قاضی سوروکین بدانند. نمی‌بایست این کار را می‌کرد. این کار از برادری مهربان بعید بود. الفریدا احتمالاً از این گوشه و کنایه کوردر خوشش نمی‌آمد؛ بعد با پایین آوردن سر و چشم دوختن به زیر پاهایش، حدس کوردر را تأیید کرد. با این حال، گفت: «گمونم در مورد این مسئله با سوروکین هم مشورت کردی.»

سوروکین قاضی معمولی دادگاه بخش بود، سروان سابق ناحیه که جایگاهش را مدیون ماشین بود. در شیکاگو مقامات رسمی‌ای وجود داشتند که برایشان مهم نبود چه کسی آن‌ها را به خدمت بگیرد. همه باید با ماشین مورد بررسی قرار می‌گرفتند. اسم آن‌ها فقط هنگامی در برگه رأی‌گیری وارد می‌شد که ماشین آن را برایشان وارد کند. اما روابط در درون ماشین سلسله مراتبی و فئودالی بود، نه نوکرما‌بانه. کوردر در مقالاتش به این مسئله پرداخته بود و خود سوروکین نیز یکی از مخبرانش بود. کوردر در مجموع از او خوشش می‌آمد. می‌گفتند سوروکین کاملاً در جیب آلدومن سیبلیش بود، بله، اما این مرد بشا‌ش بود و مثل پسرهای طبیعتی خوش داشت. در مسیرش هیچ کارکشیفی مشهود نبود؛ برای این جور دسیسه‌چینی‌ها جایگاهش آن قدر که لازم بود، عالی و حساس نبود. او بزرگ‌شده خیابان‌های نورث‌ساید بود. در او ماها بیچ زخمی شده (پرپل هارت)^۱، اما به هیچ وجه ناتوان یا علیل نشده بود. برای احیا و توانبخشی به سفرهایی برده می‌شد که می‌بایست در شرایط طبیعی به بقا ادامه می‌داد، با هلیکوپتر به مناطق پکر و بدون راه و مسیر برده می‌شد و با چتر نجات پایین می‌پرید. معلوم بود که الفریدا از سوروکین خوشش می‌آمد، اما فکر می‌کرد برادرش، این کتابخوان، روزنامه‌نویس، استاد اندیشمند دانشگاه، رئیس دانشکده و روشنفکر بزرگ نسبت به این قاضی نظر چندان خوشی ندارد و او را زینری ثانی می‌داند. خوب، او آن دسته از مردان اهل شیکاگو را که خیلی سرشناس و برجسته نبودند برای مصاحبت و حشر و نشر ترجیح می‌داد، مردانی مثل پدر خودش، مردی اهل

۱. Purple Heart: قلب ارغوانی، مدالی که به افراد مجروح در عملیات نظامی داده می‌شود و به شکل قلب است. - م.

معاشرت که او را به میدان‌های بوکس حرفه‌ای و کلوب‌های شبانه می‌برد. اما سلیق کورد به کلی متفاوت بودند. کورد هیچ دوست نداشت با بابا به محل مسابقات بوکس حرفه‌ای برود.

«طبیعتاً با استن سوروکین صحبت کردم. من رو مقصر می‌دونی؟ هر روز صبح روزنامه‌ها رو می‌آرن دم در. قلبم می‌خواد از جا در بیاد، قهوه‌م از گلوم پایین نمی‌ره. مسلماً خوندن اونا برای تو از این هم دردناک‌تره.»

«کم‌تر پیش می‌آد که اونا حقیقت رو بگن.»

«اما چقدر اعصاب خرد‌کنه. مطمئنم همکارات هم تو دانشکده در این مورد ناراضی‌ان.»

«تا حالا که برخوردارشون انسانی بوده. من آدم احساساتی این جمع شدم. اونا احساسات رو کاملاً بی‌فایده و غیرضروری می‌دونن. ترجیح می‌دن که من خونسرد و آرام باشم. در هر حال، مثل آقازاده‌ها رفتار می‌کنن. نه، راضی نیستن - سیرکی که در ارتباط با این ماجرا راه افتاده، با خواهرزاده رئیس دانشکده و قوم و خویش رئیس دانشکده، مکسی، روزنامه دانشجویی، بازمانده‌های چپ‌گرای دهه شصت. حتی مجمع جوانان اسپار تاکوس از دهه سی.»

حالا که رفتار خود را به‌طور کلی بررسی می‌کرد، به این نتیجه رسید که برخوردارش خیلی هم خوب بوده.

«از من خواسته بودی سرِ راهم به خونه یه سری بهت بزnm، الفریدا...»

«درسته.»

«من بی‌دعوت نیومدم. راستش عمداً این مدت از این‌جا دوری کردم. اما نیومدم در مورد میسن گِله و شکایت کنم...»

«درسته، آلبرت... حتم دارم همین‌طوره. باور می‌کنم. یه مشکل احساسی مطرحه. فکر کنم میسن سعی کرده این‌طوری بهت پیله کنه، چون نمی‌تونسته جور دیگه‌ای خودشو بهت برسونه.»

پس آن جلسه قرار بود جلسه روان‌شناسی محدود و بسته مادرانه باشد. او از این جور چیزها هیچ خوشش نمی‌آمد، اما در آن شرایط هیچ راهی برای جلوگیری از ادامه آن حال و هوا نداشت. حین نوشیدن مارتینی، هر از گاه، حواسش پرت

می‌شد. اما اگر به کلمات و جمله‌های او توجه چندانی نمی‌کرد، در عوض، با دقت تمام به حالت صدای او گوش می‌داد و به صورتش نگاه می‌کرد. خواهرش واقعاً قلبی گرم و صمیمی داشت، گرمایی کاملاً طبیعی. از مدارس و معلم‌ها صحبت کرد، از روانپزشک‌ها، از تنهایی یک تک فرزند و مشکلات کنارآمدن با پدری مثل زینر، از عدم موفقیت زینر در مقایسه با دوستان همسن و سالش و از تأثیرات ماری‌جوآنا بر روی مغزش («مطالعات اخیر نشون می‌دن که...»). خدا را شکر که میسن اعتیاد جدی نداشت. کورد، راحت و خونسرد، در حالی که پایه گیلایس مارتینی‌اش را کج می‌کرد و به نوشیدنی و بعد پوست ناسالم الفریدا نگاه می‌کرد، ناگهان سالن تمیز و مرتب آپارتمان هتل را که احاطه‌اش کرده بود احساس کرد - دیواره‌های سفید قاب‌بندی‌شده، آباژورهای ابریشمی سفید، مبلمان راحت با روکش، فرش‌های ضخیم، طوطی‌های کاگلی چینی بر روی پیش‌بخاری، کارهای تزئینی و نیزی از جنس شیشه، تابلوهای رنگ و روغن بنجل از پلاس و اندوم، برج عظیم هانکوک با خراباهای ضربداری در نمای غربی خانه - و از خودش پرسید سطح عمق کجاست. البته که در تعلیم و تربیت در مجلات بانوان یا روانپزشکی لیک‌فورست هیچ عمقی نبود، عمق و ژرفای واقعی در گرما و صمیمیت طبیعی وجود خواهرش بود. این ژرفا در وجود خود کورد در احساسی که نسبت به الفریدا داشت نمود می‌یافت - عشق و علاقه به خواهرش، به سر صاف و کشیده او، پوست آسیب‌دیده‌اش، بینی قلمی‌اش با آن سوراخ بینی‌های تاریک و سیاه، بوی خاص تنباکو که از زنها به مشام می‌رسید، و رایحه تند و شیرینش. همه این جزئیات خاص، مخزن معلومات حاصل از یک عمر زندگی. بله، ران‌هایش سنگین و باسنش بزرگ بود. بالاتنه کیش آمده، بخش بالادستی، و پایین تنه پهنش، بخش پایین‌دستی، تضادی نامأنوس و همواره غریبی وجود داشت. بله، ژرفایی که کورد در پی‌اش بود، در گرمایی یافتنی بود که از صورت بدپوست او بر می‌آمد، از ظرافت و هنر به کار رفته در آرایش چشمانش، و حتی از خاطرات بوها - از نوع دردناکی از پیشینه شخصی. شاید آن نقطه بر روی لب بالایی‌اش بیش از همه مورد توجه کورد بود. کورد این را نوعی خوانش احساسات حقیقی می‌دانست، نه صرفاً نوعی فرافکنی. این عصر و زمانه‌ای که

ما در بسترش زندگی می‌کنیم، تصورات احمقانه‌ای به ذهنمان القا می‌کند تا در موردشان بیندیشیم، و نیز مقولات مُرده و بی‌روح تعقل و واژه‌هایی که ما را به هیچ‌جا نمی‌رسانند. دقیقاً همین واژه‌ها و مقولات بودند که تعیین سطح عمق و ژرفای واقعی را تا آن اندازه مهم می‌ساختند. من با نظر خواهر پیر و بی‌قواره‌ام مخالفم، ما نمی‌توانیم با همدیگر حرف بزنیم، اما بین ما دو نفر قلبی پُر از شور و احساس همچنان می‌تپد. میسن، در هر کنج و کناری که باشد، از این حقیقت آگاه است و از آن خوشش نمی‌آید. الفریدا پیش از همه میسن را دوست دارد، و این کاملاً طبیعی است، اما این برای پسرک کافی نیست. شاید می‌ترسد که من او را از دستیابی به میراثش محروم کنم، یعنی اگر الفریدا مرا به عنوان وصی‌اش معرفی و انتخاب کند. سابقه من در مورد پول خوب نیست. من اجازه دادم دتیلیون سرم کلاه بگذارد، و تصور می‌کنم که مشکل میسن نیز در سیر نزولی به مسئله پول می‌رسد، یعنی این مسئله در بخشی از مسیر جلوه می‌کرد. فعلاً جاه‌طلبی میسن شکلی نزولی پیدا کرده. مصداق گفته همان مرد فرانسوی هوشمند است: استعلایی مثبت وجود دارد و استعلایی منفی. (کورد از سی سال پیش، دست از تلاش برای بحث در مورد نظریه‌ها با الفریدا برداشته بود.) اما وقتی این جاه‌طلبی نزولی متوقف شود - و خدا می‌داند که به کجا می‌رسد! - او پولش را طلب می‌کند. مادرش می‌میرد، و او به این پول می‌رسد. میسن منتظر چنین روزی است. الفریدا از رویارویی با این تصورات مربوط به مادرگشی شوکه نخواهد شد. چرا باید شرکه بشود؟ اگر «حس پدرگشی در فرزند»، اثر پروست، را نخوانده بود، با میسن زینر، که چهار دهه در لاسال استریت فعالیت‌های حقوقی می‌کرد، ازدواج کرده بود. او نیازی به پروست یا فروید یا کرافت ابینگ یا بالزاک یا آریستوفان نداشت. شیکاگو همه این‌ها را در خود داشت.

زینر، وکیلی تودار، بسیار صادق و صمیمی بود، آن هم به شیوه‌ای کاملاً نمایشی. دوست داشت موقع نوشیدن نوشیدنی، حرف‌های جسورانه بزند، درست مثل وقتی که به کورد گفت با زیر و رو کردن سطل‌های زباله زندگی می‌کرد. «زندگی می‌کرد» تعبیر ظاهرالصلاح او بود برای دستمزدهای کمرشکنی که می‌گرفت. گاهی ماهیتی داروینی‌تر پیدا می‌کرد - تنازع برای بقا در جنگل.

جنگلی از جنگل‌های عالم! شیرها و ببرهای این جنگل چه کسانی بودند؟ بیش‌تر شبیه زباله‌دانی شهر بود. جانور اصلی این جنگل موش‌ها بودند. و این زینر نبود که برای تداوم هستی‌اش تقلا و مبارزه می‌کرد؛ او فقط شرایط را برای مبارزه دیگران مهیا می‌کرد. و البته زینر می‌دانست که برادرزانش در مورد او چه دید درهمی دارد. به هیچ وجه نمی‌توانست این مسئله را در نظر نگیرد. برای درک این موضوع لزومی نداشت آدم فوق‌العاده عمیق و ژرف‌اندیشی باشد. کورد این ترفند القای نظراتش را بدون به زبان آوردن کلام به خوبی می‌دانست. با سکوت طنزآمیز و خاص روزنامه‌نگارها به طرفش خیره می‌شد. خوب، زینر از درک نظرات او واقعاً دلخور و ناراحت می‌شد. آدم‌هایی مثل خود او، زینر، بودند که زندگی‌ای با مختصات زندگی شهری و کل کشور داشتند، کسانی که در سطحی کاملاً واقع‌گرایانه با عملکرد شهر، با جایگاه تاریخی‌اش و قدرتش در ارتباط بودند - همان ماهیت چرند و واقعی آمریکایی. آن‌ها بودند که در مرکز همه چیز بودند. و حالا این رئیس دانشکده بی‌مصرف و بی‌فکر می‌کرد کیست!

به هر حال، زینر حین رانندگی در اتوبان و بازگشت به لیک فورست دچار مشکل قلبی شد، و یک کوه پول از خود به جا گذاشت. و حال، الفریدا به‌رغم مکان عالی اقامتش در میان بارهای آن‌چنانی و کلوپ‌های غذاخوری مدیران، در آن خیابان‌های پر از سایبان و چادرهای بزرگ و دربان‌ها، آدم چندان پول خرج‌کنی نبود. او اهل رفت و آمد مدام به بوتیک‌ها و پوشیدن لباس‌های مُد روز نبود. او داشت به دلارهای زینر اضافه و آن‌ها را برای میسن حفظ می‌کرد!

حالا داشت با برادرش در مورد پول حرف می‌زد، و می‌گفت به خاطر تکیه به توصیه مشاوره‌ی محافظه‌کار به تله افتاده. نرخ‌های بهره به سرعت بالا رفته و ارزش اوراق قرضه نیز سی درصد اُفت کرده بود؛ حتی سدّ مهارکننده طلا نیز کاری از پیش نبرده بود. الفریدا در ارتباط با آن کامپیوترهای پین و پرنیز به شدت پشیمان بود، و با آن صورت سبزه و لبخند به لبش چنان چپ‌چپ به او نگاه می‌کرد که انگار به لحاظ جسمانی از او سوء استفاده شده، در کنجی گیر افتاده و از طرف آدم‌های زمخت و ناجور لای منگنه مانده بود. کورد مؤدبانه، اما بی‌قرار و ناآرام گفت: «اس ای سی و بر رو زیر نظر داره، در این مورد مطمئن

باش. وال استریت ژورنال می‌گفت این مسئله پیش‌پا افتاده است.» اما در ارتباط با مسائل پولی، الفریدا نیازی به اطمینان دادن‌های کورد نداشت. اگر الفریدا تصمیم می‌گرفت با آن سوروکین خوش‌بینه با سر خوش‌شکل و آراسته و ریش خزمانندش، با این قاضی ناحیه مارلبورو از نورث‌ساید ازدواج کند، قاضی دستش به آن پول‌ها نمی‌رسید. اما خوب، برای این‌که در مورد سوروکین هم انصاف رعایت شود، باید گفت که او هم واقعاً دنبال پول الفریدا نبود.

کورد در حالی که در برابر سرمای اتاق مینا لبه‌های کتش را بالا آورده و به هم چسبانده بود و هر از گاه از پنجره به آن پایتخت بی‌روح کمونیستی نگاه می‌کرد یا به سمت برندی آلو دست می‌برد یا به خاک زیر گل‌های نگونسار دست می‌کشید (چون گل‌های نگونسار عاشق درجه حرارت پایین بودند، این‌جا در بهشت بودند - او در چهل و هشت درجه فارنهایت فوق‌العاده زیبا بود)، گاهگاهی نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌انداخت. هنوز وقت آمدن ماشین دیوئی اسپنگلر نشده بود، و کورد، در حالی که نامه الفریدا با آن همه جمله‌های زنانه در مقابلش بود، هنوز داشت آخرین گفتگویش را با خواهرش در ذهن بازسازی می‌کرد. مهم بود. و به نوعی بهتر بود که این‌جا عینیت‌گرا باشد؛ این مکان خارج از کشور باعث می‌شد اوضاع واضح‌تر شود. یا شاید مرگ والریا.

وقتی حرف‌های الفریدا در مورد پول تمام شد - و اکثر ملاقات‌هایشان از زمانی که بیوه شده بود به همین شکل شروع می‌شد - کورد همان زمان را برای خودش طلب می‌کرد، که البته حقیقتش بود. ناگزیر باید بلافاصله در مورد مکسی دتیلیون صحبت می‌کردند.

دتیلیون: چرا کورد به بعضی‌ها چنان نزدیک می‌شد که درکش از آن‌ها به انقیاد و بردگی منجر می‌شد؟ به لحاظ جسمانی به سوی همدیگر جذب می‌شدند، چنان سفت و سخت که او، در واقع، جذب آن‌ها می‌شد. این فرایند جذب‌شدن برای الفریدا بسیار شیرین و روشن و قابل درک بود. اما همیشه هم شیرین نبود، و علاقه و محبت داشتن نیز هیچ ربطی به این قضیه نداشت: او از این قوم و خویشش، از مکسی، خوشش نمی‌آمد. آنچه رخ داده بود، در حقیقت، نوعی یکپارچگی و ادغام هیپنوتیزم‌گونه بود. با این اوصاف، او تمام سوراخ‌ها و

روزنه‌های صورت دتیلیون را می‌شناخت؛ رشته‌های حلقه‌حلقه مانند مویش بیش و کم شبیه موی خود او بود - در ذهن کورد این‌طور ثبت شده بود. چشم‌های مکس شبیه چشم‌های مرشدی هندی یا ستاره‌ای سینمایی در فیلم‌های اکسپرسیونیستی آلمانی بود. هر وقت که مکس چشمانش را می‌گرداند، کورد حس و حال آن‌ها را با چشمان خود جذب می‌کرد. دتیلیون همیشه بوی تند مردانه و اسیدمانندی پخش می‌کرد، اما حالا به تدریج داشت بوی خاص پیرمردها را می‌گرفت؛ هر وقت از کنار آدم رد می‌شد، بوی لباس‌های هوا نخورده‌ای که مدت‌ها در گنجه مانده بود به مشام می‌رسید. ریش‌گونه‌ها بلند و پشم‌مانند شده بود. روئو می‌خواست از مکسی نقاشی‌ای بکشد - مکسی‌های دیگری را هم کنار اتودهای عظیمش از مردان فاسد گذاشته بود.

در سالن، مکسی و کورد هر از گاه بی‌آنکه حرفی با هم بزنند، به همدیگر نگاه می‌کردند. حضور کورد شاید اوضاع را برای لیدیا لستر، که کورد برای مراقبت و حمایت از او آمده بود، سخت‌تر می‌کرد. در واقع، کورد متوجه شد که حضورش در آن‌جا به احساسات تند مکس دامن زده و احساسات او را آبکی‌تر کرده. مدام به آن دو روزنامه‌نگار که به آن دادگاه پوشش خبری می‌دادند نگاه‌های معنی‌دار می‌کرد («اینو از قلم ننداز، می‌شنوی؟») در ارتباط با جایگاه شاهدان زیاد دختر را آزار نداد، چون هیئت‌های منصفه همیشه با زنان جوانی که شوهرانشان کشته شده بودند همدردی می‌کردند. او هم با علم بر این موضوع سعی می‌کرد سنجیده رفتار کند. خودش نمی‌دانست که با توجهش به این دختر باعث اذیت و آزارش شده. به هیچ وجه از این مسئله آگاه نبود - اصلاً نمی‌دانست دارد چه کار می‌کند. هرگز به ذهنش خطور نمی‌کرد که لیدیا سوگوار، بیمار، متزلزل و وحشت‌زده است. پیامی که او انتقال می‌داد این بود که دارد به عنوان فردی حرفه‌ای نهایت سعی‌اش را می‌کند تا شهادتی به سود موکلش جلب کند یا نه، اما بعد از پایان یافتن این ماجرای پرفراز و نشیب، روی دیگر ذات و شخصیتش را نیز به دخترک نشان می‌داد. او با قلبی پر از عشق و احساس به تمام خانم‌های دیگر هم از همین نوع پیام‌های خاموش ارسال می‌کرد. در خلال سالیان، معصومیت او در این کار برای کورد کاملاً روشن شده بود - چون از یک

لحاظ، واقعاً هم معصومانه بود - معصومیتی فاسد. دتیلیون در حالی که اورا قی را در دستش گرفته بود و تکان می داد، در مقابل هیئت منصفه ظاهر شد، درست مثل جو مک کارتی. واقعاً مرد اهل هیاهویی بود. آنچه در وجودش واقعاً شکوفا شده بود، نیروی جنسی اش بود. بینی اش که زمانی جذاب و زیبا بود و به تدریج داشت از شکل افتاده و زمخت می شد، بافت های غضروفی خشک و پژمرده ای پیدا کرده بود، و هر چقدر مسن تر و سنگین تر می شد؛ گونه هایش نیز ضخیم تر و بی قوام تر و رنگ رخسارش هم سپاه تر می شد؛ ظاهرش مثل سرب شده بود، قدش انگار آب رفته بود، لگن خاصره اش نیز پهن و عریض شده بود و حین قدم زدن در سالن کمی می لنگید. کورد فکر می کرد که او دارد می میرد - پادشاه پیر و مجنون و کور و تحقیر شده و رو به مرگ.

دیدن پسر دایی مکسی دتیلیون به این شکل جز صمیمیت چه بود؟ این که مکس آزارش می داد و با تکبری احمقانه، عاری از احساس و عاطفه و با خشم با او رفتار می کرد اهمیت نداشت. این گونه دیدن کسی به منزله ورود به زندگی اش بود. نه ضرورتاً نوعی تجربه خوشامدگویی.

مکسی چندان اهل دقت به جزئیات نبود، اما غافل ماندن از این گونه علایق عمیق و مادام العمر محال بود. دتیلیون همیشه برای این مسئله تفسیری جنسی داشت. «آلیرت نوع رفتار من رو با خانم ها تحسین می کرد. من الگوی واقعی بودم.» الفریدا گفت: «انگار تو تک تک مراحل زندگی، پسر عمو مکس در کنارتی.» کورد لبخند زد. «اگه من اول مُردم، نذار اون مراسم تدفین من رو برنامه ریزی کنه.»

«با این فکر که تو چرا این قدر دنبال اون می ری که فکر کنه صاحب توئه، مُخَم می خواست بترکه. و وقتی آزش بُریدی، مسئله اصلاً تو مغزش فرو نمی رفت. تو بهش خیانت کردی. اون فکر می کنه کسی که در حقش بی انصافی شده اونه.»

وقتی پدر بزرگ دتیلیون مُرد، اموالش در جولیت میان سه نوه اش تقسیم شد. بر اساس وصیتنامه او، مکس وصی مستغلات او شد. الفریدا هم سهم خودش را از آن پول ها گرفت - زینر هم بر این جریان نظارت کرد. زینر به کورد گفته بود:

«تو چت شده، نمی بینی چه اتفاقی داره می افته؟ طبقه همکف به همبرگرفروشی مکدونالد اجازه داده شده. تا حالا از اون جا یه پنی هم گيرت اومده؟»
«از مالیاتم کسر شده.»

«اما پول نقد چی، دریغ از یه پنی، درسته؟ اون سرت شیره می ماله. از اون ملک کلی درآمد داره. هزینه های قلابی ای که تو دفتر هزینه ها می نویسه، از همون اول همه رو بررسی کردم. وقتی سهم ما رو تعیین می کرد، برای خودش سهم دو سوم در نظر گرفت تا ریش همه ما تو دستش باشه – تو عالم کسب و کار و تجارت دیگه چه کاری برات انجام داده؟»

کورد، در واقع، به پسردایی مکس اجازه داده بود برایش سرمایه گذاری کند. مکس از جانب او انواع و اقسام وکالتنامه های قانونی را داشت، از جمله اختیار معاملات در اوراق قرضه در تراست هریس به اسم خود او. کورد در ارتباطش با دتیلیون (و نه فقط دتیلیون) به نوعی خود را راضی کرده بود که به رغم خصوصیات عجیب کسانی که به آنها اعتماد کرده بود، کسی او را فریب نمی داد. دیده بود که مکسی سر دیگران را کلاه می گذاشت – دارایی هایشان را جابجا و پنهان می کرد، طلبکارها را گول می زد و برای گریز از احکام دادگاه مانورهای جورواجور می داد، مدام ادعا می کرد باید شامل بخشودگی های مالیاتی کلانی بشود. و به رغم همه زد و بندها و دوز و کلک هایش، اکثر اوقات آن قدر پشتوانه مالی نداشت که صورت حساب هایش را بپردازد (زندگی بسیار پرخرجی داشت)، عطشش برای جمع کردن پول فروشانندی نبود. کورد همیشه با خودش می گفت، اما با من این طور رفتار نمی کند. مکس هرگز مرا فریب نمی دهد.

«بذار باهات اتمام حجت کنم، برادر خانم...» زینر، استادانه و مسلط، در سکوت آن حالت اخم و تشریفی اش را ادامه داد. «تا وقتی بیخ خیر پسردایت رو نگیری، چشمت به یه پنی از اون پولاهم نمی افته. باید بدونی حدوداً چقدر تو رو تلکه کرده.»

مسلماً کورد حدودش را می دانست، اما بروز نمی داد. این هم یکی از آن رازهای مکتومی بود که به خودش قول داده بود عاقبت یک روز در موردشان

تحقیق و بررسی کند. اما در آن روز می‌بایست نوری فلسفی درخشیدن می‌گرفت. حدس می‌زد که مکس چیزی بین دو یست تا سیصد هزار دلار سرش کلاه گذاشته بود. این برآورد محافظه‌کارانه را او به هیچ کس بروز نداده بود.

گورد گفت: «بیخ خرخره‌ش رو بگیرم - چطوری؟»

«درخواست حسابرسی کن.»

«خوب، بعدش یه انفجار رخ می‌ده...»

«تو که از اون یارو نمی‌ترسی، می‌ترسی؟»

«شاید، یه کم...»

«گمونم درک می‌کنم... مسئله ترس شخصی از اون پسر دایی چاپلوس نیست، مسئله ترس از روشن شدن جزئیات رابطه است. وقتی تصویر روشنی داشته باشی... نگاه کردن بهش زیاد خوشحالت نمی‌کنه. مکس وصیت تو رو تنظیم کرد؟ وقتی که تو مُردی، اون مسئولیت کارات رو به عهده می‌گیره؟»

«جواب هر دو تا سؤال مثبت.»

«پاره‌ش کن. یه وصیتنامه جدید بنویس.»

«باید یه وکیل دیگه پیدا کنم.»

«یه فکر جدی، آره؟ نگران نباش، من اسم چند تا آدم قابل اعتماد رو بهت می‌دم... از وقتی برگشتی شیکاگو تا پورفوسور بشی، تو و اون پسر دایت خیلی نون به هم قرض دادین. اون تو رو به همه کافه‌ها و بارهای نیترنورث و لینکلن آونیو برد، بردت به جاهای اون‌چونونی و با آدمای اون‌چونونی آشنات کرد. خلاص شدن از اینا سخته، اما خوب، این یه موضوع دیگه است. اینا کاراییه که اون برات انجام داد. کاری که تو برای اون کردی این بود که یه کم شأن و جایگاه براش درست کردی. اون واقعاً شهرت ناجوری داشت. اون یه وکیل فاسد بود. بعد یه دفعه شد یه پا روشنفکر. چپ و راست اسم آدمای روشنفکر رو به زبون می‌آورد. مردم مرکز شهر دلشون می‌خواست یه مشت حواله صورتش کنن. اما فایده نداشت. حرف آخر رو می‌خوای؟ دتیلیون خُل و چله. تنها کاری که می‌شه باهاش کرد اینه که وایسی و رقصیدنش رو تماشا کنی، دلیل و مدرک دیوونگیش.»

در این مورد شاید حق با زینر بود. در سالن رقص، دتیلیون در حالی که به فوت و فن کارش می‌بالید، باسن گنده‌اش را مثل دیوانه‌ها می‌چرخاند و با ناز و ادا با آهنگ‌های کارائیبی می‌رقصید. حین چاچا رقصیدن، انگار چن به وجودش حلول کرده بود، در حالی که به طرف مقابلش - درست مثل مادیان رهبر سیرک - کاملاً مسلط بود، به هم‌رقصش هیچ نگاه نمی‌کرد. او فقط برای تماشاگرها می‌رقصید. از آن‌جا که کورد کتابخوان قهاری بود (که حال فکر می‌کرد زیادی کتاب خوانده، در انجمن‌های زیادی عضو شده و در گالری‌های نقاشی زیادی پرسه زده)، اغلب چهره گنده و مجذوب‌پسردایی هنرمندش را در تابلوی روئو می‌دید، ظالمی در برابر انبوه مصیبت‌زده زنان (و نیز شاید مردان). اما چهره دتیلیون وقتی مشغول کار و عمل بود، کاملاً متفاوت می‌شد. در این شرایط چهره‌اش هیچ شباهتی به مردان زنباره نداشت. نه، او مأمور یا حتی تجسد اروس بود، با وجودی یکسره غرق در آتش، طلا، سُرخ‌ی و تابندگی، در حال تجربه تورمی غیرزمینی، ارمغان‌آور زندگی، قدرت سعادت‌مند کردن جنس مؤنث در داخل تئبانش قلبه شده بود. در هر حال، کورد قصد نداشت در مورد پسردایی مکسی با زینر وارد بحثی مبسوط شود.

کورد معتقد بود که زینر خیلی هوشمند است. نسبت به او احساس برتری نمی‌کرد. اما زینر تحمل شنیدن افکار کورد را نداشت، و هر موقع کورد سعی می‌کرد نظراتش را برای او شرح دهد، زینر به نحوی او را خفه می‌کرد. «کاری کردی ذهنم قاطی کنه، آلبرت. حرفاتو نمی‌فهمم. برای من زیادی سطح بالاست.» کلماتش ظاهراً مؤدبانه بود، اما در فرایند تبدیل اخم و ترشرویی به لبخندی ظاهری، نفرت و انزجار عظیمی پنهان بود. بله، این هم رابطه جالب دیگری بود، هیچ شک و شبهه‌ای هم وجود نداشت. موضوع مکتوم دیگری در نهانخانه ذهن کورد. اگر پسردایی مکسی با روئو قرابت‌هایی داشت، زینر از نظر کورد تا حدی شبیه هرمان گورینگ بود. این قیاس وحشتناک - تأمل‌برانگیز، بی‌رحمانه و به دور از انصاف - بود و هرگز نباید به زبان آورده می‌شد. او کت و شلوارهای راه‌راه و اتو کشیده می‌پوشید، خشتک شلوارهایش هم همیشه آویزان بود و کفش‌های کهنه و رنگ و رو رفته پایش می‌کرد. او مصداق یک شیک‌اگر بی

بی تکلف و ساده بود. گورینگ شنل‌های مخملی بزرگ و قرون وسطایی می‌پوشید؛ به صورتش پودر می‌مالید؛ جواهر باز بود. با همه این حرف‌ها، باز هم انگار میان او و زینر شباهتی وجود داشت. کورد، پشت میز خانه والریا، مسئله شباهت زینر - گورینگ را در ذهنش ریشه‌یابی کرد و به شخصی به نام خانم ووستر رسید، بانویی از اعیان و اشراف آمریکا در پاریس (رو دو رنه)، که وقتی در حضورش از گورینگ اسم برده شد، حالت چهره‌اش را عوض کرد و با اخم گفت: «ها، اون فقط یه خرس اسباب‌بازی بود. خوب می‌شناختمش. خانم ووستر که تا آن لحظه خشک و انعطاف‌ناپذیر به نظر می‌رسید، با شیرینی و ملاحظت نهفته در لبخند زنی جدی که ناگهان نرم و منعطف می‌شود، لبخند زده بود و با همین لبخند، گورینگ برای همیشه در ذهن کورد به مثابه کهن‌الگوی بزرگ‌اهریمن و شرّ دنیوی ثبت و ضبط شد. زینر کهن‌الگوی بزرگی نبود، اما از نظر الفریدا، او هم یک خرس اسباب‌بازی بود - در هر حال، به هیچ وجه از نظرش حیوانی در زباله‌دان‌های جنگل شیکاگو نبود.

در هر حال، زینر، کورد را رها نکرد و عاقبت مجبورش کرد که به خاطر حفظ «عزت نفس» هم که شده علیه دتیلیون اقدام کند. سرانجام کار به این جا کشید. دست دتیلیون رو شد، شخصیت اصلی‌اش آشکار شد.

و به این ترتیب، الفریدا در اتاق‌های سفید و داغ شیکاگو (اتاق‌هایی که با مبل‌مان کامل، وسایل و تأسیسات ضروری و لوازم و امکانات راحتی و آسایش انگار می‌خواستند بگویند آمریکا همه نیازهای مهم انسان را برآورده کرده - دیگر چه می‌خواستید؟) - بله، داشت می‌گفت: «باید بهت می‌گفتم، آلبرت، باید می‌گفتم که وقتی مشکل قانونی تو و پسردایی مکس فیصله پیدا کرد، پسردایی مکس اون همه راه او مد تا لیک‌فارست که منو ببینه - یه سفرِ خاص. گفت باید برای یه نفر از اعضای فامیل درد دل کنه. گفت رفتاری که باهاش شده واقعاً سزاوارش نیست. زیرآبش بدجوری خورده بود. همه‌جا داشتن حرفشو می‌زدن. مردم شهر می‌گفتن که اون حسابی گوشت رو بریده و با آی آر اس بهت نارو زده، و آدم بی‌کفایتیه...» «من زیرآبشو نزدم. ما خارج از دادگاه با هم کنار او مدیم. سعی داشت متقاعدت کنه براش چی کار کنی؟»

«می‌خواست من برایش ترتیب یه کنفرانس رو با میسن بدم، و میسن، همون‌طور که حتماً یادته، تازه اولین سگت‌ش رو کرده بود. مکس زنگ زد و پیغام گذاشت، اما من نمی‌ذاشتم میسن جواب اون رو بده.»

«اگه مکس می‌تونست کاری کنه که زینر اونو از دست من خلاص کنه، ده‌هزار تا جلو می‌افتاده.»

«مکس گفت: 'هرگز آلبرت رو به خاطر بی‌آبرو کردنم نمی‌بخشم.'»

«آبروش! و درد دل کردن! مکس بی‌چاره. من ازش دلخورم، اما وقتی دقیق‌تر نگاه می‌کنم یا حرفاش به گوشم می‌رسه، واقعاً متأسف می‌شم.»

«بایدم ازش دلخور می‌شدی. راحت ولش کردی رفت. این چه جور فیصله دادنی بود؟»

«از من کلی پول به اون رسیده. بذار بگم مثلاً داشتم شهریه می‌دادم. باید یه دوره خاص رو می‌گذروندم.»

«برای یاد گرفتن چی، عزیزم؟»

«چیزایی که باید پنجاه سال پیش می‌فهمیدم. یه سمینار دکتری در مورد خرکَلگی و حماقت.»

کوردد سعی داشت کاری کنه که الفریدا به شیوه خاص خود کوردد با او حرف بزند. الفریدا خواهر او بود، باید از عهده انجام این کار برمی‌آمد. باید به انجام این کار راغب می‌بود.

«شاید یک‌چهارم میلیون دلار هم برات آموزش کافی نبوده.»

«می‌دونم منظورت چیه. از دست دادن اون همه پول انگار برام درس عبرت درست و حسابی نشد. هنوزم خنگم، و دیگه پولی برام باقی نمونه که تو کلاس یا دوره جدیدی شرکت کنم.»

هدف کوردد ساده بود. می‌خواست کاری کنه که خواهرش در مورد آن مقاله‌ها در شیکاگو حرف بزند. سعی داشت کاری کنه که او حرف بزند و کوردد نظرش را بشنود. آیا خواهرش آن متن‌های نگران‌کننده را هم بخشی از کارهای احمقانه او قلمداد می‌کرد؟ کوردد به دقت به او خیره شد. وقتی صورتش گرفته می‌شد، سرخ می‌شد. همین باعث می‌شد که زنی جوان به نظر برسد. بعد تَنش و کم‌گویی‌اش

آغاز می‌شد و صورتش پیر می‌شد. احتمالاً برای برادرش و پسر دایی مکس به یک اندازه احساس تأسف می‌کرد. الفریدا فکر می‌کرد او مرد واقعاً عجیبی است. ناراحتی‌های روحی او مثل ناراحتی‌های آدم‌های دیگر - روان‌رنجوری‌های قابل تشخیص، الکلیسم و خودستایی - نبود. هیچ چیزش معمولی نبود. او در پیچیده کردن مسائل شیوه بدیع و غیرقابل درک خودش را داشت. نه، الفریدا در مورد ملاقات او هیچ نظری نمی‌داد. به این ترتیب، کورد می‌توانست در مورد آن‌ها قضاوت کند. کورد نمی‌توانست انکار کند که این مسئله آزارش می‌داد، اما - به‌رغم همه این مسائل، باز هم عاشق خواهرش بود. راستش الفریدا کمی از او دلخور بود. حرف‌های زیادی داشت که در مورد مقالات برادرش در شیکاگو مطرح کند، اما حرف‌بزن نبود. چشم‌های سیاهش نقاد، پرحسرت، زیرک و خشمگین بودند. انگار می‌خواست بپرسد چرا باید اوضاع را به هم زد - چرا باید این قدر واکنش تند داشت، تا آن حد بی‌رحمانه، و مطالبی تا آن حد عجیب و غریب نوشت؟ از نظر زینر، شیکاگو بزرگ‌ترین شهر جهان بود، و هیچ جا شبیه آن جا نبود. و پدر کورد هم با زینر موافق بود، هیچ جا مثل شیکاگو نبود - بزرگ، سرزنده، جدید، بهترین! کورد پیر، که آن جا به عنوان هتلداری بزرگ و شخصیتی اجتماعی شناخته شده بود، از دست پسری که به شیکاگو پشت کرده بود به شدت ناراحت می‌شد. البته الفریدا نمی‌توانست این را تأیید کند.

الفریدا دوباره موضوع بحث را عوض کرد و سراغ پسر دایی مکس رفت. «اون یه سخنرانی طولانی برام کرد، همون موقع که اوآمده بود به دیدنم. دستاش رو پشتش گذاشته بود و مدام قدم می‌زد و از اهریمن بزرگی که احاطش کرده بود و داشت غرقش می‌کرد داد سخن داده بود، و از این‌که چرا بین اون همه آدم، تو باید بری طرف اون شرورا. بسیار خوب، آلبرت - مکس به پولای تو خوب رسیدگی نکرد. اما تو گذاشتی این کارو بکنه. و میسن واقعاً شیطان بود که با این پرونده رفت سراغش - اگه ازش دلخوری، تقصیر تو نیست. اما شاید دیگه داری زیادی حساسیت نشون می‌دی. شک دارم که کسی واقعاً توجه چندانی به مکس داشته باشه. می‌فهمن که اون چه هنرپیشه بدیه. حتی اگه تو شیکاگویی، یه اعتباری براشون قائل شو.»

«دیشب تو کانال دو دیدیش؟»

کورد به شکلی غیرمنتظره کانال را عوض کرده و پسردایی اش را دیده بود. مکسی آن جا بود، با پاچکمه‌های فروری و صورتی برافروخته از حقیقتی کذایی. کورد از شنیدن اسم خودش تعجب کرده بود. «کورد، رئیس دانشکده، که دست بر قضا بزرگ‌ترین پسر عمه منه...» کورد فوق‌العاده ناراحت شده بود. از این که کسی با صدای بلند از او اسم آورده بود سراپا خشم بود. حتی در همان لحظه هم عصبانی شد و سنگینی خشمی افسارگسیخته را بر شانه‌هایش احساس کرد. دتیلیون اتهام نژادپرستی زد و از دانشکده به عنوان «نهادی بزرگ» یاد کرد «اما رابطه‌اش با تبعیض مثبت مخدوشه». او با چشم‌ها و ابروانش خیلی پیش از آنچه با واژه‌ها میسر باشد دروغ می‌گفت. کورد باید می‌پذیرفت که او با منطق صحبت می‌کرد، به شیوه غیرطبیعی رایج در دادگاه‌های شیکاگو - کورد در نشریه هارپرز در این مورد تفسیری نوشته بود: «بی‌سوادی خاص و آقامنشانه و سطح بالای وکلا در برابر دادگاه...»

کورد گفت: «نه، نباید در مورد مکس این قدر حساسیت به خرج بدم. اما اون هر روز می‌آد و گند می‌زنه به اون دختر و خونواده‌ش. من بودم که اون دختر رو درگیر این مسئله کردم، و حالا احساس مسئولیت می‌کنم... به هر حال، خونواده‌م، حتی یه آدم قوی‌تر هم نمی‌تونست این سیرک تبلیغاتی رو تحمل کنه، اما این دختر زن جوون قدرتمندی نیست. اون بی‌تجربه‌ست، مبهوت مونده، و یادت نره، والدین پسره در حالی که مکس می‌آد، تو سالن دادگاه می‌شینن، نه با اون، بلکه با ایری و شاهدای دیگه، در مورد مسائل مضحک جنسی، و این مسئله رو مطرح می‌کنه که ای کاش اون مرد جوون اون شب به قصد هوسرانی بیرون نمی‌رفت.

«انگار تحملش برای تو خیلی سخته. در این مورد خیلی احساساتی هستی.»
 «خوب، البته که هستم، الفریدا. من درگیر قضیه‌م. میسن سپتامبر گذشته رفت دمِ درِ خونه اون تا بهش بگه به نفعشه که نره شهادت بده.»
 الفریدا گفت: «آره، گمونم قبلاً این رو شنیدم.» او سر پایین انداخت، و کورد موضوع را رها کرد. بعد الفریدا گفت: «می‌فهمم دختره چرا می‌خواد اونا رو ونه

زندون بشن. کاملاً طبیعیه. حتماً احساس می‌کنه به شوهرش مدیونه و باید این کارو بکنه.»

«گریدی می‌گه این همه فشار آوردن از طرف مکس احمقانه است، چون اگه دختره جلو هیئت منصفه و ابده، به ضررشه. گمونم گریدی امیدواره همین‌طور هم بشه، اما اونم هر دو پاشو کرده تو یه کفش. اصلاً فکر نمی‌کردم از عهده این کار بریاد.»

«نظر سوروکین اینه که مکس داره خوب دفاع می‌کنه، صرفاً از لحاظ قانونی.»
 کورد گفت: «گاهی از خودم می‌پرسم شاید دعا‌های دتیلیون مستجاب شده و اون آبرسرمايه دار شده.»
 «بله...؟»

«اون وقت همه رنج‌های روحیش خلاصه به یه نتیجه‌ای ختم می‌شه. اون می‌شه یه بخشنده بزرگ، حامی اپرا و سمفونی، تو همه هیئت‌ها هم پذیرفته می‌شه. هیچ کس نمی‌فهمه که اون چقدر احمق یا دیوونه است. اما چون حتی از عهده پرداخت صورت‌حساب‌باشم بر نمی‌آد، باید یه راهی پیدا کنه که مصیبتش رو تا حدی خوش آب و رنگ جلوه بده. اما این کار باید در جمع انجام بشه.»

«می‌فهمم چی می‌گی.» الفریدا به شدت معذب شده بود. خود او یک آبرسرمايه دار بود. برادر هیجان‌زده و آشفته‌خاطرش ممکن بود هر لحظه دچار یکی از حملات جنون‌آمیز نظریه‌پردازی‌اش شود. کورد می‌دانست چه حس و حالی دارد. از خود بی‌خود می‌شد و اوج می‌گرفت، پرواز جنون‌آمیز و ضوح – و ارتداد. صدایش یکدست، بم و موزون می‌شد، بدون هیچ نشانی از تعصب و جزم‌اندیشی، و بعد حرف‌هایی غیرقابل درک، نامفهوم، بی‌روح، مرموز و در نهایت هولناک و مضر به زبان می‌آورد – حرف‌هایی که پدرشان را منقلب می‌کرد و اخم‌های زینر فقید را در هم می‌برد. به نظر الفریدا، آلبرت نمی‌فهمید میانه‌روی یعنی چه، در مورد همه چیز اغراق می‌کرد. اما عشق الفریدا نسبت به برادرش نیز خود ماهیتی اغراق‌آمیز داشت. اگر الفریدا از برخورداری از عشق او خوشحال بود، پس چرا نظریات «اغراق شده» او را رد می‌کرد؟ در سؤال او واقعاً چیزی جذاب وجود داشت. و بعد – صادقانه‌اش یعنی همین حالا – آیا نظریه‌اش

واقعاً تا این حد پرت بود؟ کورد داشت می‌گفت که آدمی که پول دارد، به هیولایی تسخیرناپذیر بدل می‌شود، طوری که، برای مثال، اگر کسی احساس کرد که هیولاست، می‌تواند از طریق سرمایه به هم زدن، به موجودی تسخیرناپذیر تبدیل شود. چون در آن صورت، انسان دیگر نیرویی است از نیروهای طبیعت، هرچند نیرویی جامعه ستیز. یا اگر آدم نقابی نداشته باشد، آن وقت برای خودش نقابی می‌خرد. و در پِیس همه این‌ها – کورد باید به اروپای کمونیستی پرواز می‌کرد و در اتاق دوران دختری همسرش می‌نشست تا این مسئله را درک کند – در پِیس کل این دورهٔ اخیر از نابهنجاری‌اش (البته در درونش نابهنجاری‌ای وجود نداشت) همین بحثِ همیشگی او با شوهر الفریدا، زینر فقید، مطرح بود. شاید بهترین عنوان برای آن مقالات در شیکاگو ضد زینر بود. اوایل خودش از این مسئله آگاه نبود. اولین درک و دریافت بی‌حُب و بغض بود. مقاله‌هایش که اساساً قدیمی، جذاب و آکنده از حس حسرت بود، به نحوی از کنترل خارج شدند. همدردی و توافق نظر الفریدا با او، به منزلهٔ خیانت به زینر و پسرش بود. بعلاوه، شخصاً با آن حرف‌ها مخالف بود.

قبل از رفتن به او گفته بود: «نگران نباش، الفریدا»، و منظورش این بود که دیگر خواهرش را آزار نخواهد داد، دیگر سعی نخواهد کرد خواهرش را وادار کند مثل او حرف بزند.

الفریدا از سر سپاس نفسی عمیق کشید، و در عین فراغ خاطر و آسودگی به او گفت: «گمونم باید بدونی، آلبرت، سوروکین فکر می‌کنه در مورد روفوس ریدپث حق با توهه. ریدپث واقعاً تو زندان بخش نهایت تلاشش رو کرد. اون تنها کسی بود که سعی کرد به زندانی‌ها کمک کنه تا شرایطشون بهتر بشه. و شاید اون بیرون کسایی واقعاً پی اون بودن. سوروکین قبول داره که ریدپث اساساً صادق بوده. اونانه تنها دست به یکی کردن که از شرش خلاص بشن، بلکه کاری کردن که خیالشون راحت بشه و مطمئن بشن که اون دیگه این اطراف تو عالم سیاست هیچ آینده‌ای نداره.»

«فکر نکنم ریدپث هیچ وقت خودشو نامزد می‌کرد، از اون بعیده. اما خود سوروکین اینو بهت گفت؟ قبل از همه، اون بود که منو فرستاد سراغ ریدپث.»

صورت الفریدا یکی از آن حالت‌های خاص خودش را پیدا کرد. کورد دقیقاً معنای این حالت را می‌دانست. الفریدا گفت: «لزومی نداشت بدون این‌که ملاحظه چیزی رو بکنی، بری و بگی که اون از اون تیپ سیاه‌ای خیلی نادر و کمیابه.»

«من چنین چیزی ننوشتم. من گفتم اون از هر رنگ و از هر نژادی که باشه، آدم نادریه. سیاه یا سفید یا آخراپی یا سبز، تو شیکاگو کم‌تر کسی می‌آد ذهنش رو مشغول مسئله‌ای مثل عدالت بکنه. عجیب‌گمه تعداد این جور آدم‌ها. تا وقتی آدم به کسی که واقعاً به همچین دلمشغولی‌ای داره برنخوره، این مسئله رو درک نمی‌کنه، و تازه بعدش آدم می‌فهمه که این جور دلمشغولی‌ها واقعاً نادرن...»

«چیزی که تو نوشتی 'یک زندگی اخلاقی بود.»

«جای تأسفه. باید در مورد واژه بزرگ محتاط باشی. همون موقع متوجه شدم که همه برداشت نادرست می‌کنن. این مسئله غیرمعمول و حرفه‌ای افلاطونی - ارسطویی یعنی تباهی و نابودی. احتمالاً واسه ری‌دپت هم نمی‌تونستم کاری بکنم. صددرصد یه اشتباه...»



فصل پنجم



در اتاق کناری، مینا داشت با تلفن حرف می زد. کورد صدای زنگ را شنیده و حال باخیر شده بود (معمولاً خبردار نمی شد) که این تماس به هیچ وجه عادی نیست. صدای مینا ناگهان تند و تیز و بلند شد. کورد گوش تیز کرد، و بعد از راهرو به اتاق غذاخوری رفت. کاناپه نزدیک در بود. کورد روی کاناپه نشست و با حواس کاملاً جمع به جلو خم شد. گفتگو کوتاه بود. مینا سعی می کرد حرف بزند، اما طرف مقابل حرفش را قطع کرد. اتفاق بدی در شرف وقوع بود، این کاملاً مشخص بود. الفریدا به محض آن که گوشی را سر جایش گذاشت، راه افتاد تا کورد را پیدا کند. کورد صدای قدم های او را که در جهتی دیگر پیش می رفت شنید و با صدای بلند گفت: «من این جام.» وقتی کورد از او پرسید چه خبر شده، مینا نتوانست جواب بدهد و فقط زل زد به او. «از بخش مراقبت های ویژه نبود؟» والریا بدتر شده بود؟ یا مُرده بود؟ نه، از این جور خبرها نبود، شوکی که به الفریدا وارد شده بود ناشی از این طور خبرها نبود. مینا، برعکس الفریدا، برای موقعیت های جورواجور، چهره اش حالت های جورواجور نداشت. کورد تا آن لحظه هرگز ندیده بود چشم های او آن قدر سیاه، یا پوستش آن طور پر چروک، خشک و رنگ پریده شود.

گفت: «خوب، چه خبر شده؟»

«آلبرت، می دونی کی بود؟ سرهنگ بود.»

«خودش، شخصاً؟»

«سرهنگ بود. می توئم بُگُشْمِش.»

«چه کار کرده؟ چی گفت؟»

«حتماً به محض رفتن تو، سفیر دست به کار شده.»

«می فهمم. اون به وزیر بهداشت زنگ زده، و وزیر هم با سرهنگ تماس

گرفته؟...»

«باید همین طور بوده باشه.»

«باشه، خوب، اما چی شده؟ وزیر بهداشت مدیر بیمارستاناست یا نه؟»

«تو این یکی بیمارستان نه. مسئولش سرهنگه. اون رُک و بی رودربایستی

باهام حرف زد. رفتارش با من فوق العاده تند بود. فوق العاده تند، آلبرت!»

«خوب. رقابت قدرته — یه وزیر در مقابل پلیس مخفی.»

«اصلاً رقابتی در کار نیست. همه کاره اون.»

«تازه داره روشن می شه. متأسفم مینا. وقتی به آدم دُم کلفتی که بالادست اون

باشه دسترسی نداشتیم، نباید سعی می کردیم اون رو دور بزنینم. همون اشتباه

همیشگی، کار نصفه نیمه. باید حدس می زدم... یه پلیس مخفی کُکِشْم برای یه

وزیر نمی گزه. گمونم به همین دلیله که دوست قدیمیمون، پترسکو، مدام از ما

دُر می ره. یه بار سعی ش رو کرد، اما اون مافوقش بود، و حالا خودش رو کشیده

کنار. همه ش به خاطر اون ملاقات دومیه، همونی که بابتش اجازه نگرفته بودیم،

سَر همین شاکی شد. نباید مثل احمقا راه می افتادم می رفتم پیش سفیر. باید

می رفتم سراغ یه آدم دم کلفت تر. شاید تحویلیم نمی گرفتن اما بازم شاید...»

«اون گفت...»

«خوب، سرهنگ چی بهت گفت؟»

«که می توئم یه بار دیگه مادرمو ببینم. فقط یه بار. دقیقاً همین رو گفت.»

کورد مثل کسی که قضیه برایش روشن شده، گفت: «اوه؟» اما مسئله به هیچ وجه

برایش روشن نبود. درد در چشمانش می تپید. «یه بار دیگه بگو ببینم چی شد:

اون گفت بیا مادرت رو ببین؟»

«گفت، یه بار.»

«و کی؟»

«اینو سپرد به خودم. باورم نمی‌شه. سعی کردم حرف بزوم، اما پرید تو حرفم. گفت: 'زبون رومانیایی نمی‌فهمی؟ دارم به تو و شوهرت اجازه یه بار عیادت می‌دم.'»

کورد حالا دیگه مسئله را فهمیده بود. بیا، یه بار، و عیادت کن - این آخرین دیدار بود. به مینا گفت: «ما با پشتوانه وزیر یه جنگ راه انداختیم، و سرهنگ برنده شد. فکر کنم اون بحث رو کشونده به بالایی‌ها، و بالایی‌ها از اون حمایت کردن. وقتی سفیر این پیشنهاد رو داد، باید بیش‌تر فکر می‌کردم. البته اون لطف کرد، اما همون نتیجه همیشه‌گی. آدم فکر می‌کنه با وقار و نزاکت خودش باعث می‌شه با وقار و نزاکت هم باهاش رفتار بشه. هیچ وقت درست از آب در نمی‌آد... اون گفت: 'تو و شوهرت؟'»

«آره، آلبرت. من بهش چی بگم؟ قراره دوباره من بهش زنگ بزوم و بگم کی

می‌ریم.»

کورد گفت: «پس تانتی گیگی چی؟ اگه این آخرین دیدار باشه؟... نه، نمی‌تونم در مورد گیگی باهاش حرف بزنی.»

«آلبرت، جوابم رو بده: کی باید بریم؟ فردا؟ کی؟»

کورد در حالی که از روی کاناپه بلند می‌شد، گفت: «من امروز می‌رم - امشب.»

«می‌خواهی بگی اون هر لحظه ممکنه بمیره؟»

«فردا به رابط‌های دیگه‌ای فکر می‌کنیم. شاید گرنا بتونه اون رو انتقال بده.

شاید بتونیم حمایت کسی رو جلب کنیم. می‌تونیم به این ور و اون‌ور زنگ

بزنینم.»

«اون منتظر تماس منه.»

«پس بهش بگو امشب.»

«کورد کتتش را برداشت و پوشید. روزها بسیار کوتاه بودند. نور بعدازظهر

هنوز درست پهن نشده، پس می‌نشست. هوا سرد هم بود. روی گودال‌های خیابان

لایه‌های تُرد و شکننده یخ می‌نشست، سرمای سخت و بلورین همه‌جا پهن

می شد. آن جا که نور عقب می نشست، سطح زرد و قهوه‌ای گچکاری‌ها پوشیده می شد از رنگ آبی ملایم. (اگر دلشان می خواست، می توانستند صورت آدم را به همان گچکاری‌ها بسابند.) روی ایوان‌های باز سر راه، بطری‌ها، قالیچه‌های تمدار که برای خشک شدن آویزان شده و ریشه‌هایشان یخ زده بود، و نیز شاخه‌ها و برگ‌های تاک، وقتی خورشید می درخشید، شکوه روز باعث می شد همه چیز راحت پیش برود، اما وقتی خورشید غروب می کرد، همه چیز به نظر رها شده و منفک جلوه می کرد و آدم مجبور می شد خودش راهی برای تحقق امور پیدا کند. کورد دنبال ردّ صدای همسرش به اتاق کناری رفت. بعضی زبان‌ها فقط در قالب کلمات و جملات دستمایه ارتباط برقرار کردن و صحبت کردن می شوند، و بعضی زبان‌ها فقط سروده می شوند. مینا حتی در آن شرایط، حین کلنجار رفتن با سرهنگ و حکومت کمونیستی، نیز موسیقایی حرف می زد. و در این اثنا، کورد - دلش برای همسرش می سوخت؛ از سرهنگ متنفر بود؛ و کم و بیش درک می کرد چرا سرهنگ چنین تصمیمی گرفته؛ و چه دسیسه‌ها و دام‌هایی در این راه وجود داشت؛ یا این که سرهنگ با وزیر چه معامله‌ای کرده بود - رشته افکارش را پی گرفته بود. سرهنگ در همان دفترش بود که به اندازه یک گنجینه پیش و کم جادار مساحت داشت و در این مورد و آن مورد حکم صادر می کرد، درست زیر نور لامپی بیست واتی. و حاشیه‌ای از انسانیتی کاملاً شخصی مشهود بود، حاشیه‌ای که در برابر فرایند تحکیم و تثبیتی جهانی مدام پس می رفت. این روند شاید خام بود و درخور توجه جدی نبود، اما خودت را فریب نده، همین روند داشت به آینده شکل می داد. و در حالی که این شکل‌گیری همچنان ادامه داشت، درونی‌ترین جوهره وجود بشر تا حد امکان باید مقدمات کار خاص، ضروری و منحصر به فرد خود را آماده می کرد.

حالا برگردیم به سراغ والریا و دستگاه‌های حفظ زندگی. کورد به این نتیجه رسیده بود که پیرزن کاملاً و احتمالاً بیدار و هوشیار بود. دستگاه‌ها تیلیک تیلیک صدا می کردند و ذهن او (کورد به این نتیجه رسیده بود) به نحو بی نظیری روشن بود - در شرایطی عالی تر و فوق روشن. او تا دخترش را نمی دید، نمی مرد - دیدن و صحبت کردن با او، چون دیگر نمی توانست چشم‌هایش را باز کند. چشم‌هایش از

زیر پوست پلک‌های فرو افتاده حرکت می‌کردند؛ شاید به نور حساس بودند؛ پلک‌ها را از درون پُر کرده بودند (قیاسی غیرارادی) مثل راویولی. او داشت روند مرگش را بررسی می‌کرد، در این مورد هیچ شکی نداشت. کورد با احترامی فوق‌العاده به او فکر می‌کرد. انسانیت شخصی خود او در سرچشمه‌های قدیمی ریشه داشت. کورد در پاریس و لندن در مورد این سرچشمه‌ها اطلاعات بیش‌تر و بهتری پیدا کرده بود. در عین کربش چشم‌هایش که باعث می‌شد نوک انگشتانش را از چپ به راست روی پیشانی‌اش بکشد (این‌جا در اروپای شرقی احساس می‌کرد که آب بدنش خشک شده و حتی تصور می‌کرد که عصب‌های بینایی‌اش نیز خشک و فرسوده شده‌اند) به آن ریشه‌های قدیمی فکر می‌کرد. به یاد آورد که مادرزنش به ساختارگرایی علاقه خاصی داشت، و به روانپزشکی لَنگ. لعنت، او دنبال چه هدفی بود؟ این مسئله به حتم با زندگی ژرف‌تر و عمیق‌تر او هیچ سنخیتی نداشت. در آن زندگی عمیق‌تر او زنی بود سنتی و حتی قدیمی. عاشق شوهرش بود. به همین دلیل هم به مبارزی کمونیست تبدیل شده بود: عاشق شوهرش بود، عاشق دخترش بود، و عاشق خواهرش. بعد به مدت سی سال درگیر مارکسیسم شده بود، گناه کمک کردن به تأسیس رژیم جدید، با نظام خصوصی جبران کردن و تاوان دادن، و در این راه شبکه کمک‌های متقابل زنان را تشکیل داده بود؛ حزب او را طرد کرد، به خاطر «روانشناسی‌گرایی جهانی»، یا فرویدگرایی‌اش اخراج شد، اما این چیز مهمی نبود. او مشغول خواندن کتابی در مورد هاگیا سوفیا بود. کتاب هنوز روی میزش بود. کورد در مورد کتاب کنجکاو شد، اما از زیان‌ش سر در نمی‌آورد. همین‌والریا، وقتی به مزار شوهرش، و نیز محل دفن خودش در آینده رفت، در مقابل سنگ قبر شمع روشن کرد - آن‌جا یک قطعه سنگ گرانیتی قرار داده بودند. گیگی گفت: «هر وقت قرار بود تصمیم مهمی بگیره، می‌رفت سر قبر شوهرش تا با اون در مورد مسئله حرف بزنه.» برای گداهای گورستان غذا می‌برد. در آن‌جا زندگی عمیق‌تر به نوعی بی‌زانشی بود، و حتی دیرین‌تر از آن، فروید یا لَنگ دیگر اهمیتی نداشتند - این‌ها به درد آدم‌های عصبی با ذهن‌های در هم پیچیده مناسبند. این‌جا این‌گونه پیچیدگی‌ها هیچ مشتری‌ای نداشت. والریا مقابل دروازه بزرگ مرگ ایستاده بود؛ به عنوان

یک پزشک - اما آدم برای درک فرا رسیدن مرگ عنقریبش حتماً نباید پزشک باشد. حتی شک داشت که نکند وقتی مقامات از دستش ذلّه شدند، دستگاه‌های حیاتی را از او باز کنند. برای کورد مسلّم بود که کلنل این راه احتمالی را نیز از نظر دور نداشته. مسلماً مقامات پشتوانه او بودند. می‌توانست بگوید: «قطعشون کنین»، و همین و همین. و با این فکر، کورد (که خودش هم چندان جوان و برخوردار از سلامت نبود) با کریستال‌های یخ شکننده‌ای که تالکوشان به پنجره سبک بالکانی اتاقش می‌رسید قرابتی عجیب احساس کرد. سردرگمی‌های کلافه‌کننده، پیچیدگی‌های توازن، امیدهای مرض‌گونه، شرارت‌های معماوار، محاسبات آزارگرانه - از بازگشت به آن نقطه صفر - آبی مشخص و یخ ساده کارهای بدتری هم می‌شد انجام داد. کورد از تمام این جنبه‌ها خودش را به آن پیرزن خیلی نزدیک احساس می‌کرد.

مینا برگشت و گفت: «ملاقات برای امشب برنامه‌ریزی شد.»

وقتی کورد شروع کرد به حرف زدن، مینا با اشاره به سقف و چراغ به او هشدار داد که حرف‌های آن‌ها شنود می‌شود.

«بیا یه قدمی تو محل بزنیم.»

«ماشین کی می‌آد دنبالت؟»

«فعلاً نمی‌آد.»

هنوز بیست دقیقه وقت داشتند. راننده اسپنگلر به حتم وقت‌شناس بود. راننده‌ها در این کشور، مثل مابقی کشورهای اروپای شرقی، مخبر پلیس مخفی بودند. به همین دلیل، خدماتشان نقص نداشت.

کورد و مینا با آسانسور کوچک پایین رفتند. کورد در سنگین ساختمان را که از جنس آهن و شیشه بود باز نگه داشت تا مینا وارد خیابان شود. اواسط عصر، خورشید ماه دسامبر به سرازیری افتاد. زیر شعاع‌های نور خورشید زمستانی، سایه‌های بنفش جان گرفتند؛ تکه‌های ریز و درشت بنفش‌رنگ در فرورفتگی‌های سطوح گچکاری دیوارها پخش شدند، و کورد به یاد امواج شوریده و متلاطم دریا افتاد. رنگی مشابه گرد درخت‌های هرس‌شده را نیز گرفت. کبوترهای رنگارنگ روی پیاده‌رو نیز در هاله همین رنگ فرورفتند. اواسط خیابان، کورد

متوجه بقایای موش‌های کوچک شد. به حتم در هنگام زلزله پا به فرار گذاشته و زیر سنگ‌های فروافتاده ضربه خورده و بعد زیر چرخ‌های کامیون‌ها و ماشین‌ها صاف شده بودند. کورد چنین تصویری از آن‌ها داشت. مثل بادنها دو بُعدی بودند. این گوشه و آن گوشه، در میان بلوک‌های ساختمانی بالکان، ویرانه‌ها یا تل‌های ناشی از زلزله پیدا بود، و کورد تصور کرد که آن‌ها هم باید قبر باشند. توده‌های آجر بازدم پوسیدگی و فساد داشتند. زیر آن تل‌ها پُر از اجساد بود. بوی ناخوشایند نا به مشام می‌رسید. تراموای زنگاری رنگ جفتی با صدای سریش کابل‌ها از خیابان می‌گذشتند. مسافران پریده‌رنگ از طبقه رنجبر که از شیشه ترامواها به بیرون خیره می‌شدند کلاه به سر داشتند، و زن‌ها شال و روسری. این ترامواها با دستشویی‌هایی از جنس چدن و سیفون‌های زنجیری با صدای قیژقیژشان مال دوران گذشته بودند. مثل این بود که آدم همه‌جا برگشته بود و به گذشته‌اش نگاه می‌کرد. سیر گذر دهه‌ها معکوس شده بود. حتی احساسات هم مختص زمان گذشته بودند. موضوع کشمکشی که با سرهنگ پیش آمده بود، احساسات انسانی بود — مسئله‌ای که در بستر نظام جدید به عنوان مسئله پذیرفتنی نبود. اما سرهنگ به نحوی غیرمستقیم این را پذیرفته بود، چون دردناک بود. او می‌دانست که این قضیه واقعاً یک مسئله است. با تخیل آنی و گذرایی که کورد داشت، این تصورات همیشه گرد سرش جمع می‌شدند، مثل نوری که، هر دم پریده‌رنگ‌تر و بی‌رمق‌تر، به دور درخت‌های هرس شده جمع می‌شد، درختانی که هر یک به دسته گل شبیه بودند.

مینا سریع‌تر از همیشه راه می‌رفت. در باره ژست و حالت‌های خاص زنانه، یا وقار درخور رایش، برداشت خاص خود را داشت. اما امروز سریع گام برمی‌داشت. بازوی کورد را گرفته بود، و وقتی عابران نزدیک می‌شدند، فشار به آن بازو می‌آورد که معنی‌اش «ساکت شو» بود. کورد هم سکوت کرده بود، و مینا به نظر شبیه آدمی جدی شده بود که حواس پرتی گرفته باشد. مینا هرگز سر میز شام حاضر نمی‌شد، یا شب‌ها به بستر نمی‌رفت یا به خیابان‌ها پا نمی‌گذاشت، الا وقتی که از قبل رژ لبش را تجدید کرده باشد. اما حالا لبانش قیطانی و بی‌حالت و سرخی‌اش محو شده بود. انگار آب بدنش را کشیده بودند، رنگ پریده بود؛ به نظر به شدت بیمار می‌آمد.

گفت: «تو می فهمی مشکل چیه، آلبرت؟»
«گیگی.»

«آره، تانتی گیگی، و این که چطور اونو با خودمون ببریم تو.»
کورد گفت: «البته. اون باید خواهرش رو ببینه. اگه دم در فقط دو نفر رو راه می دن، من می توئم جام رو بدم به اون.»
«نه، هر سه نفر ما باید ببریم اون تو. همه مون باید ببریم. ای کاش می تونستیم دست به دامن پترسکو بشیم. اون همیشه دوست خوبی بوده. حتم داشته باش که این مسئله براش دردناکه.»
«یه وقت دیگه به اون فکر می کنیم. اون تجربیاتش تو یه شاخهٔ عجیب و غریب دیگه است. بعداً به این مسئله رسیدگی می کنیم. فعلاً باید یه نقشه بریزیم.»

«اولین حرکتمون اینه که سیگار بگیریم. بهتره زیاد بگیریم.»
«می توئم از فروشگاه اینترنتی سیگار بخرم. کنت بلند.»
«آره.» در نور بی رمق عصر قدم می زدند و از مقابل پارکی مثلثی شکل و محصور گذشتند، نرده ها به سمت داخل مایل و نیمکت های سبز پوشیده از لایهٔ یخ شده بود. مینا گفت: «مدرسهٔ قدیمیم اون جاست، و پایین اون خیابونم خونواده های نجبای روسی زندگی می کردن.» ساختمان های زیبای رژیم قدیمی به آپارتمان های متعدد تقسیم شده بودند. در فروشگاه های تاریک و خاموش، آن جا که قوطی های نخودسبز و ترشی کلم انبار شده بود، هیچ خریداری دیده نمی شد. آن جا زمانی محله ای شیک و اعیانی بود. اما حالا دیگر نه. همهٔ دم کلفت ها جاهای دیگری ویلا ساخته بودند. «امشب اصلاً چطور به بیمارستان برسیم؟» کورد گفت: «می شه تلفنی تاکسی خبر کرد؟»

«می شه این کارو کرد، اما نمی شه مطمئن بود که می آد یا نه.»
«گیگی می گه یوئانا یه خواهرزاده داره که راننده ست. در این مورد باید با اون حرف زد.»

«آره؛ اسمش ترایانه.»

«به نظرم بهتره در مورد این ترایان تلاشت رو بکنی.»

مینا گفت: «از یوثانا می‌خوام این کارو بکنه.»

«اون ماشین داره؟»

«همین الان می‌پرسم.»

«می‌توننی با یوثانا حرف بزنی؟ منظورم حرف زدنه.»

«آره و نه. آره، اگه درست عمل کنی. باید با اون مثل یه قوم و خویش رفتار

کنی. از پول حرفی نزن، اما به هر حال، باید بهش پول بدی.»

«به ترایان پول بده که ما رو برسونه. اون مرده رو یادت هست؟»

«بیست سال پیش مرد نبود. یه پسر بچه خپل بود، و همچین تودل‌برو هم نبود.»

«خوب، بهتره ازش بپرسی می‌تونه بیاد یا نه.»

«ساعت هفت.»

«وقتی رفتیم تو ماشین - و من هم دو پاکس کنت گرفتیم - اون وقت برام بگو چه

کار باید کرد. اونا از سر ناچاری اهل رشوه گرفتن هم هستن. با دستمزد ماهانه که

زندگیشون نمی‌گرده.»

سر تقاطع به خیابان کناری پیچیدند، و مینا گفت: «گمونم ماشین دوستت داره

تو خیابون می‌آد.»

کورد گفت: «باید منتظرش می‌موندم. می‌تونم وقت قرار رو عوض کنم.»

«نه؟ تو برو دنبال سیگار، و دوستت رو ببین. این جا کاری نیست که تو انجام

بدی. من می‌رم و با یوثانا حرف می‌زنم.»

مینا وارد ساختمان شد. کورد، که از سرما مچاله شده بود، صبر کرد تا ماشین

برسد. ساعت سه بود، و غروب از راه رسیده و به همراه خود ملالی اسفانگیز

آورده بود. از اشکال درختان زمستانی و زیبایی رنگ‌های زمستانی هیچ نشانی

نبود. درخت‌ها همان حرکات درخت‌ها را داشتند، اما انسان به شکلی سازمان‌یافته از

این‌که در معرض هر چیز طبیعی قرار گیرد منع و محروم شده بود. لیموزین صیقلی و

براق توقف کرد و راننده ماشین را دور زد و در را باز کرد و او به محیط گرم

صندلی پشتی وارد شد. ماشین سواری باشکوه کوتاه بود. باز هم سفارت، و خیابان

بسته شده و نگهبان‌ها بیرون بودند. و بعد هم اینترکنتیننتال.

سالن خیلی لوکس بود. آدم واقعاً روی آن کاناپه‌های دراز - روی تک‌تکشان

— که می‌نشست، در آن‌ها فرو می‌رفت؛ هیچ‌کس روی آن‌ها ننشسته بود. محیط آن‌جا حال و هوای حاکم در رمان‌های پُر رمز و راز را داشت. از رستوران بوی قهوه ترک می‌آمد. آدم احساس می‌کرد که بوسفور در آن سوی خط است، و این‌که قطار سریع‌السير شرق نیز در همین مکان بخار می‌کرده، و ماتا هاری^۱ در واگن غذاخوری بود، با حضور تاجران شرق مدیترانه که همه مأموران سه‌جانبه بودند، در سالن مجلل هتل، نظام توتالیتری برای خودش دو گوشه دنج داشت — غرفه‌ای عَلم شده با تخته سه‌لایی که در آن ارزهای گوناگون را نقد می‌کردند و نیز باجه روزنامه‌فروشی که روزنامه‌های خارجی می‌فروخت. مجلات آلمان شرقی با گیره به سیمی آویزان بودند، و همین‌طور دو نشریهٔ پراودا و لومائینه.

فروشگاه بزرگ در طبقهٔ دوم بود. دو روز دیگر کریسمس بود. درختی کوچک با نوارهای پنبه و سنگ‌های ریز به جای دانه‌های برف تزئین و محصور شده بود. قفسه‌هایی از دامن‌های روستایی و پوست گوسفند به چشم می‌خورد، بعضی از قفسه‌ها هم از رومیزی و عروسک‌هایی با لباس‌های محلی، فلاسک‌های چوبی حکاکی‌شده، دوربین و برندی وارداتی پوشیده شده بودند. بعضی از مشتری‌ها دانشجوهای آفریقایی هم بودند. یکی از آن‌ها که گذرنامهٔ کورد را در دستش دید، با لهجهٔ بد بریتانیایی گفت: «فروشنده‌های این‌جا گستاخن. هرچه به دهانشون می‌آد، می‌گن. فکر می‌کنن ما زبان لعنتی اون‌ها رو نمی‌فهمیم.» زن‌ها با روپوش‌های مشکیشان بدعنت و خسته و عجول بودند. کورد فکر کرد که واقعاً خیلی خوش‌شانس است. دختری که به او کِنت فروخت به او لبخند زد — لبخندی عجیب: انگار می‌خواست به قاصدکی پُف کند؛ با این همه، آن حرکت لبانش هم یک جور لبخند بود. دختر سیگارها را روی پیشخان سُر داد به سمت کورد — دو پاکس سیگار بلند — بعد آن‌ها را در داخل کیف مخصوص کریسمس با دسته‌های پلاستیکی گذاشت.

آیا کورد واقعاً دل و دماغ ملاقات با دوست دوران دبیرستانش را داشت؟ احساس می‌کرد انگار همان لحظه موتورسیکلتی در خیابان به او زده و بدنش را

۱. Mata Hari، (۱۸۷۶ - ۱۹۱۷)، رفاص هلندی که در جنگ جهانی اول برای آلمان

جا به جا کبود و روی سینه‌اش را پُر از نوارهای زخم کرده است. در آن لحظه می‌خواست به دستشویی مردان برود، دکمه‌های پیراهنش را باز کند، بانداژهای چسبیده به تنش را بکند. اما بانداژی در کار نبود. آهسته وارد رستوران و بارِ شلوغ شد تا دیوئی اسپنگلر را بیابد؛ ناشکیبا، با این احساس که پنداری دست و پایش را بسته‌اند و بدنش نیز پُر از کبودی است، اما در ظاهر خوب بود، فقط انگار کمی جدی به نظر می‌رسید (فقط در حد بی‌حوصلگی). پی اسپنگلر به اطراف نگاه کرد. آن دیدار، همان روال معمول در دیدار با رفقای قدیمی، می‌بایست کوتاه و مختصر می‌بود. اگر خواهرزاده یونانا در دسترس نبود، باید برنامه دیگری تنظیم می‌کردند. مینا و گیگی در خانه به حضور او نیاز داشتند - به حضور حمایت‌گرانه‌اش، به پیشنهاداتش. و همین‌طور آن سیگارهای کنت؛ شاید بیش از همه، به همان سیگارهای کنت نیاز داشتند. بارِ پرازدحام و مملو از مشتری، معذب‌ترش کرده بود (بذارین از این جا برم بیرون!) بعد اسپنگلر را دید، که در اتاقک خود از جایش بلند شده و با دو دست به او اشاره می‌کرد که کورد به سمتش برود، درست مثل کارمند خطوط هوایی که با نشانه‌ها و حرکات خاصش هواپیما را به سمت پناهگاه هدایت می‌کرد. حرکات و اشارات اسپنگلر در میان جمع همیشه نادرست و اشتباه بود. اما بر خلاف انتظار، حرکتش این بار دلنشین بود. آقای رئیس، حرام‌لقمه جنجال به پاکن، به‌رغم جایگاه مادی عالی‌اش، هنوز همان دیوئی خُل‌مشنگ بود، بچه‌گریه خیابانی گرسنه و روشنفکر - همان دیوئی‌ای که با آن بچه پیشاهنگ هفتاد و خرده‌ای کیلویی دعوا کرده و با کتاب شعر به سرش کوبیده بود. اسپنگلر بچه‌ترسویی بود، اما کورد واقعاً او را دوست داشت.

دیوئی صدا زد: «از این طرف، آلبرت، از این طرف.»

چه چیز باعث شده بود این ملاقات تا این حد مهم باشد؟ بی‌نهایت هیجان‌انگیز، نه؟ اسپنگلر دست‌کم سالی ده بار به شیکاگو می‌آمد، در دهه گذشته صد بار، و هرگز با کورد تماس نگرفت. اما کورد هم هرگز یادداشتی برای او ننوشت و نگفت، «از ستون چهارشنبه گذشته خوشم اومد.» او فقط از معدودی از آن ستون‌ها، یا شاید حتی از هیچ کدامشان خوشش نیامده بود. دیوئی در نشریات هیچ وقت با مطالبش او را غافلگیر نکرده بود. کافی بود یک جمله

دیوئی نشان را شروع کنید تا کورد چشم بسته خودش آن را تمام کند. سیستم کارش هرگز تغییر نمی‌کرد. اما در آن کافه زیبا همه ملاحظاتی، قضاوت‌ها، و تحقیرها و توهین‌ها کنار گذاشته شده بود. این جا اسپنگلر می‌توانست فاصله‌ای را که او (یا هر دوی آن‌ها) طی کرده بود بسنجد. دستش را دور بدن کورد حلقه کرد و گفت: «زنده باد، زنده باد، لیک و یوا» بدنش پهن‌تر و فشرده‌تر شده بود. حالا کمی گوشت آورده و با آن ریش مرتب و شانه‌خورده‌اش ظاهر موقری پیدا کرده بود. چربی‌ای که طبقه طبقه زیر چانه‌اش جمع شده بود، چربی‌ای مرتب و منظم بود، نه وارفته و توده‌مانند. این لایه‌های چربی به رفتار مؤدبانه و توأم با نزاکتش شأن و اعتبار می‌بخشید، نوعی جاذبه مثبت و ثقلی تأییدآمیز. اما هنوز آن رفتار عصبی که به عادت تبدیل شده بود از سرش نیفتاده بود. هر چند سال‌های طولانی‌ای که از پاگرفتن روانکاوی می‌گذشت به او کمک کرده بود. اسپنگلر به یک معنی بازیافت شده بود. در این مورد پنهانکاری هم نمی‌کرد؛ بالعکس، در ستونش اغلب به تحلیل اشاره می‌کرد: دوست داشت در مورد ارزش انسانی‌ای که این کار به او می‌بخشید تأمل و تعمق کند، به تأثیر کاملاً ممتازی که تحلیل بر درک او از نظام ارزشی مسیحی گذاشته بود.

گفت: «Wass willst du haben، یادت هست؟»

«راستش، آره، لویی و پنج گرسنه، گروه نوازنده سازهای برنجی آلمان از اولد

هیدلبرگ در راندولف استریت، نزدیک اوریشنتال.»

«دقیقاً.»

فکرش را بکنید، این ملاقات برای دیوئی جز لذت یادآوری گذشته‌ها چه هدفی ممکن بود داشته باشد؟ او سال‌ها از کورد دوری کرده بود. کورد حال او را می‌گرفت: از پیش‌زمینه او با خبر بود، پدر و مادرش را می‌شناخت، اهل خانه اسپنگلر را، زندگی جاری در آشپزخانه آن خانه را، شکل شیرمانند صورت خانم اسپنگلر را، جوراب‌های شل و ول ابریشمی‌اش را، و بخش روی ران جوراب شلواری‌اش را که به زیر بند جوراب بر روی زانوهایش می‌افتاد. آدم‌های عجیبی بودند، به خصوص، پدر خانواده. اسپنگلر پیر طاس بود و پوستی سرخ داشت، اما سلامت نبود. می‌گفت: «تو کار لوازم خیاطی.» اما در دوره رکود بزرگ چه

لوازمی؟ به نمایندگی‌های کلی‌فروشی می‌رفتید، در خیابان دوازدهم و نیوبری، و «به شرط پسند» جنس می‌خریدید و بعد برای دستفروشی به در خانه‌ها می‌بردید - مثلاً آفتاب‌گیر، یا تور روی میز یا جوراب‌های نخی. واقعیت کتمان‌ناپذیر این بود که «لوازم خیاطی» به معنای دستفروشی بود، چیزی که دیوئی را دلخور می‌کرد، و خیالات پرزرق و برق و بارور نیز بر شدت این ناراحتی اضافه می‌کرد. در مورد پیشینه خانوادگی‌اش داستان‌های جورواجوری تعریف می‌کرد. گاهی می‌گفت، پدرش در شرکت کارگزاری در لاس‌آل استریت بوده، و خود او از مدرسه نظام فارغ‌التحصیل شده. اما کورد هرگز دست او را رو نمی‌کرد. چرا باید این کار را می‌کرد؟ واقعاً دلش برای او می‌سوخت. با این حال، دیوئی باز هم به او بی‌اعتماد بود.

دیوئی گفت: «هایدلبرگ، حافظه و حشمتناک تو.»

«از دیدنت خوشحالم، رفیق.»

دیوئی وقت را تلف نکرد و گفت: «آلبرت، ما خیلی به هم نزدیک بودیم، نبودیم، تو پونزده سالگی و بعدش؟ وقتی من همه چیزمو به تو می‌گفتم و تو هم به من می‌گفتی. و حالا نگاهمون کن. شاید دو نیمه سیب دیگه چندان شبیه و نزدیک به هم نباشن، اما از وقتی که به عرصه رسیدیم، دیگه از اون صمیمیت چی باقی موند؟ ریشه‌ها رو در نظر بگیر...» این تلویحاً پیش نهاد دوستی و صمیمیت بود.

«چند روز پیش، وقتی تو آپارتمان مادرزنم به یه جلد از کارای اسکار وایلد برخوردارم، یاد تو افتادم.»

«دیوونه سوینبرن و والتر پتر. دیوونه وایلد. چه چیزایی!

چون، بنگرا! ترکه‌ای کوچک را در غسل شور عشق فرود بردم، و آیا باید میراث یک روح را از کف بدهم؟

اون موقع به خاطر سادگی و معصومیتمون نمی‌دونستیم اون ترکه کوچیک چیه، اما حالا می‌تونیم حدس بزنیم.»

«نه، ما عاشق شعر بودیم.»

«تو شیکاگو این عشق چیز عجیبیه، جایی که انشعاب جنوبی رودخونه، که

حتماً یادته، اسمش نهر حُباب بود، چون تو تابستون وجود اون همه خون و سیراب شیردون و پیه و گُه و کثافتای طویله باعث می شد روی آب حباب ببندد. دکتر از یه الکی حرف می زنی که از آسیب مغزی مُرده. خوب، گمونم اون بوی کثافت همین بلا رو سر ما آورده باشه.»

کورده گفت: «قراره در مورد شیکاگو حرف بزنیم؟»

«به قول خودت تو یکی از نوشته های آخریت، اون جا زادبوم ماست.»

چاقی زیرچانه و گلویش، و شاید موفقیتِ دنیوی اش باعث شده بود که فشارِ رو به پایین، پایین، پایین چانه اش به نوعی تأکید و اصرارِ تزلزل ناپذیر تبدیل شود. بعد دیوئی ادامه داد (قابل پیش بینی هم بود): «وقتی تصمیم گرفتی برگردی، از نظر من، این به معنای گرفتاری مادام العمر بود. کار و بارت تو پاریس خیلی خوب بود.» (یعنی اسپنگلر داشت از او حمایت می کرد؟ در «گار و بارت... خوب بود»، باری تحقیرآمیز احساس کرد. خود او خیلی اعجوبه و زرنگ شده بود.) «اما وقتی به کم از نوشته هات رو در هارپرز خوندم، متوجه شدم که با اون شهرِ قدیمی حسابای تصفیه نشده زیادی داری.»

پیشخدمت برایشان نوشیدنی آورد. کورده در اتاقک لمید، اما دستان بزرگش تا مُچ در جیب های شلوارش بود، نشانه ای که بی هیچ شک و شبهه ای از اضطراب و تنش روحی کورده حکایت داشت. دیوئی با آن حالِ به ظاهر آرام و فارغ البال و ترفندهای قدیمی اش فریب نمی خورد. دیوئی هم ترفند خاص خود را داشت، یعنی کاری می کرد که خودش و کورده به همان دوران بلوغ و جوانی برگردند، یعنی هنگامی که دیوئی همیشه برتر از کورده بود. او به نحوی استثنایی باهوش و زیرک شده بود.

کورده غرّش کنان گفت: «البته دیگه اون شهر قدیمی نیست.»

«گمونم همین طوره، نیست. اما رویکرد تو همون رویکرد قدیمی بود. فصیح و فوق العاده بیانگر. درست مثل همیشه - زبونت استعاری بود؛ پُر از احساس و عاطفه؛ واقعاً عنان عواطف و احساساتت رو ول کرده بودی. خیلی از اون جمله های قدیمی تو توی متن دیدم.»

کورده گفت: «احتمالاً همین طوره.»

«به بلوای حسابی راه انداختی، مگه نه؟»

چشمان دیوئی، آبی روشن، که حال در دل پلک‌هایی پُف‌آلود و چروکیده جا گرفته بود، حالتی تمسخرآمیز پیدا کرد. البته نگاهش هنوز نامهربان نشده بود. با کیسینجر و هلموت اشمیت رابطه صمیمانه‌ای داشت. میلیون‌ها نفر آثارش را خوانده بودند. در آخرین دور از سفرهایش به اروپا و آسیا، با سادات، ماگارت تاجر و ایندیراگاندی مصاحبه کرده بود. دلیلی ندارد که به من حسادت کند، این‌ها افکاری بود که کورد در ساعت دلمشغولی شخصی‌اش به خاطرات گذشته، درگیرشان شده بود. تا وقتی برتری‌اش را قبول نکنم، کاری پیش نمی‌رود. تازه چرا این کار را نکنم؟ کورد تصمیم گرفت علناً به او امتیاز بدهد و این فصل از پیشینه و گذشته روانی اسپنگلر را با فرجامی خوش تمام کند. این روزنامه‌نگار عضو اتحادیه که در باز پخش تنش‌هایی که در جهان متمدن می‌تپید مهره مهمی بود، این جهان را به لرزه انداخته و آن را از مبهم‌گویی و مغلطه آکنده کرده و طرح‌های ساختاری آن را با آرایه و زرق و برق پوشانده بود و از اضطراب و نگرانی مملو کرده بود، دست بر قضا، یکی از دوستان قدیمی نیز بود. بله، همان دیوئی که در لیک‌ویو در مورد اندازه و شکل گوش‌هایش آن‌قدر خود آگاه بود که هر بار وقتی کسی نگاهش نمی‌کرد، مثل دختران معذب آن‌ها را با حرکتی تند و سریع زیر کلاهش پنهان می‌کرد؛ کسی که حتی سعی کرده بود گوش‌هایش را با نوارچسب به سرش بچسباند. همان دیوئی که سعی کرده بود سبیلی شبیه سبیل ویلیام پاول بگذارد - ویلیام پاول او را ناراحت می‌کرد. کرم رنگ‌پریده سرکه‌دیروز حالا تبدیل شده بود به صاحب‌نظر و حکم و داور، و ستون‌هایش را در سی کشور جهان، مردم با شور و هیجان و در کمال احترام مطالعه می‌کردند. اما کورد همان دیوئی پوست و استخوانی، سراسیمه، پر جِدّ و جَهدِ اصلی را با همان صدای گوش‌خراشش دوست داشت.

«مدام به ساعت نگاه می‌کنی، آلبرت.»

«آره، متأسفم. یه کم دلواپسم. این‌جا مشکلات زیادی برامون پیش اومده.»

«سفیر قضیه رو برام گفته. آدم خوبیه، سفیر رو می‌گم. حالا چه خبر شده؟»

«مادرزنم، رو به مرگه...»

«آره، آره، حالا یادم اومد چی بهم گفت. همسرت نمی‌تونه بره به دیدنش. خیلی بده. حتماً تو هم کلانه شدی. مثل موقع مرگ مادر خودت. درست یادمه.»
 کورد گفت: «فکر کردم شاید تو.»

«سفیر گفت به خاطر کار تو، می‌خواد به یه نفر زنگ بزنه.»

«همین کارم کرد، اما نتیجه کار منفی بود - کاملاً منفی.»

«واقعاً نقض غرض شد؟ نمی‌دونم می‌تونم یه پیغام برایش بذارم یا نه.»

«گمونم تو این‌جا با آدمای مهمی ملاقات می‌کنی.»

اسپنگلر گفت: «آره، همین‌طوره، همین‌طوره.» دو، سه و در نهایت پنج‌بار چانه‌اش را به توده چربی گلویش فشرد.

«پس اگه برات مشکلی نیست، می‌تونم این کارو بکنی؟ هر چند دیگه خیلی دیر

شده.»

«آره، آلبرت، سعی می‌کنم یه روزنه‌ای پیداکنم. این آدم‌ها از ارتباطات خارجی بدشون نمی‌آد. نگران عهد و پیمان‌های تجاریشن هستن. بعلاوه، باید اون تصویر مدافع آزادی بودنشون رو حفظ کنن. عدم وابستگی به رؤسای روسیشن، گاهی توی سازمان ملل علیه اونا هم رأی می‌دن. البته همه‌ش حقه‌بازیه.»

«اونا دوست دارن تو در گزارشات از اونا تصویر خوبی ارائه بدی.»

«درسته.»

«حتی به فکرم رسید شخصاً با یه نفر تماس بگیرم که بتونه کاری از پیش

بیره.»

«جدی می‌گی؟» اسپنگلر چاقالو دستی به ریشش کشید و صدای خشکی
 خِش‌خِشش به گوش کورد رسید. موهایش پرپشت و بانشاط بود؛ کورد غبطنه
 موهای او را می‌خورد.

«یعنی این قدر بعیده؟»

«تو واشنگتن چه کسی رو داری؟»

«اول از همه، خود تو رو.»

دیگر برای دخالت مقامات رسمی خیلی دیر شده بود. کورد با آزمودن
 دیوئی پیر داشت در حقیقت بی‌رحمی می‌کرد. یعنی دیوئی چه واکنشی بروز

می داد؟ واکنشش کمی خشک و رسمی بود. چطور می توانست در ارتباط با درخواستی انسانی دست رد به سینه دوستی قدیمی بزند؟ ارتباطات را با احساسات تجدید می کنید و بلافاصله با واکنشی ناگهانی روبرو می شوید. ماشینتان را برای آن دوست می فرستید، به او وقت می دهید، و رفیقتان جز این که تقاضای لطفی از جانب شما بکند، چه می کند. یک لطف، و مهم تر از همه این که، او هرگز توان جبران کردن لطف شما را نخواهد داشت.

اسپنگلر، طوری که پنداری حواسش به اطرافش نبود، غرق افکار خود، گفت: «در مورد همسرت برات مشکل پیش اومده. حتماً خیلی دوستش داری.»
 کورد گفت: «هیچ چیز این قدر عجیب نیست که بشه گفت حقیقت نداره.»
 اسپنگلر گفت: «آها، چقدر زیبا! جمله خودته؟»

«سال ها پیش، وقتی از کانال مانس می گذشتم، این جمله رو از یه جنتلمن پیر انگلیسی شنیدم. تمام عمرش ملجّد بود، اما می گفت، شاید خداوند واقعاً وجود داشته باشه.»

«یه انگلیسی این حرف رو بهت گفت؟ آره، فکر کنم عاشق اون زنی. تو واقعاً این قدر عجیب هستی که این چیزا ازت بعید نیست. تو همیشه می خواستی عاشق یه زن باشی. تازه وقتی همه عالم از یه چیزی دست می کشن، تو شروع می کنی. بالاخره تو این طوری ای دیگه.» لذت ناشی از این ملاقات به قلب اسپنگلر برمی گشت. «اگه می خوای، می تونیم سعی خودمونو بکنیم و با کاخ سفید تماس بگیریم. اگه نمی دونی، باید بگم اعضای دولت آمریکا همه شون خُل مشنگ و دیوونه ن. رئیس جمهورش به قول بچه ها یه خنگ دست و پا چلفتیه. مرد مقدس مآیبه. اما در هر حال، می تونیم امتحان کنیم. گفتم امتحان کنیم، همین!»
 «واقعاً سپاسگزاری می شم.»

«نیازی به سپاسگزاری نیست. این مسئله برای من یه فرصته که نشون بدم چقدر نفوذ پیدا کردم.»

«با این همه، یه جور حق و حساب یا نظام حق السکوتی هم وجود داره دیگه؟»
 «یعنی جبران کردن و این حرفا؟ آدما معمولاً این جوری فکر نمی کنن. من این طور جلوه می دم که این ماجرا یه فرصتی برای خودنمایی به رئیس جمهور

می‌ده، نمی‌گم بیاد به لطفی به ما بکنه. اما به هر حال، نیازی به سپاسگزاری و این جور حرفا نیست.»

«تو هیچ وقت چیزی از من نمی‌خوای.»

«من همیشه دوستت داشتم، آلبرت. من به مترسکا کوچولو بودم. تو دوست

خاص من بودی.»

«آدمای دیگه‌ای هم دور و برت بودن.»

«برای اونا، من فقط مایه کِرِکِر خنده بودم. نوع رفتارم، خیالاتم - دروغ‌هام -

و غیره. وقتی وسط به کار احمقانه گیرم انداختی، دستم ننداختی.»

کرد گفت: «مسئله شعر و فلسفه بود. من باید باهات دوستی می‌کردم. مسئله

اسپینوزا و والت ویتمن بود؛ ویلیام بلیک بود. هیچ کدوم از بچه‌ها به این

موضوع‌ها علاقه نداشتن. بعلاوه، من عاشق رفتار و کردارت بودم. تو عجیب و

غریب بودی. سر مادر بی‌چاره‌ت داد و هوار می‌زدی و بهش می‌گفتی زنیکه...

من واقعاً لذت می‌بردم. تا اون موقع همچین چیزی ندیده بودم. تو برای این

خاطرات اهمیتی قائل نیستی، نه؟»

«نه زیاد. خیلی واقعی‌ان. و الآن توی این اتاق فقط منم و تو. بین خودمون

دوتا وانمود کردن هیچ فایده‌ای نداره. در هر حال، اون دیگه خیلی وقته که مُرده.»

«اونم عصبانی می‌شد و می‌گفت: 'تو بچه‌ من نیستی. تو بچه‌ یه قاتلی. تو

بیمارستان تو رو بهم انداختن.' لحظه‌های زیبایی بودن. من مسحور می‌شدم. تو

محلّه لیک‌ویو هیچ کس مثل خونواده‌ تو پیدا نمی‌شد. تو عاشق پدرت بودی.

دِرانت بازی می‌کردین. اون می‌نشست روی صندلیش، سر طاسش پُر عرق می‌شد،

و از پشت اون عینک ضخیم، بازی رو با دقت دنبال می‌کرد. و بند انگشتای

لرزونش با اون موهای خزماتند. اون بلیتای اتوبوسش رو می‌داد به ما تا ما

باهشون تو شهر ول بگردیم. مرد دوست‌داشتنی و بداقبالی بود... اما من دیگه

باید برم، دیوئی. از این ملاقات لذت بردم. تو به همین زودی‌ها از این جا می‌ری؟»

«درست بعد از کریسمس. نمی‌خواد بدوی. ماشین چند دقیقه‌ای می‌رسوندت.»

«برای همسرم لحظات خیلی دردناکیه.»

اسپنگلر از سر همدردی، اما با تجربه و آگاهی (آگاهی‌ای فوق‌العاده که از

ویژگی های او بود) گفت: «می تو نم تصور کنم. برای خود تو هم دردناکه. تو شیکاگو انواع و اقسام جهنم وجود داره. به هیچ وجه نمی تو نم توضیح بدم که تو چرا اون متنا رو نوشتی. شاید تو هم با یه دیرکِ ده فوتی آب نهر حباب رو هم زده بودی تا مردم شهر به ناچار اون بو رو استشمام کنن. بعدم که قاتی این مسئله محاکمه شدی. مرد جوونی رو که از پنجره هل دادن پایین.»

«تو این قضیه رو دنبال می کردی؟»

«من همیشه روزنامه های شیکاگو رو می گیرم. دستیارم بریده های روزنامه ها رو برام می فرسته. اون پسرداییِ عوضیِ تو هم می خواد کل مردم شهر رو روی سرت خراب کنه. بازیگر بدیه.»

«فکر می کردم نظرت در مورد اون عوض شده، و دیگه از دید تو مشکلی نداره.»
 «چی داری می گی؟ تو بودی که قدیما همیشه باهاش خوب بودی. من نمی خواستم اون اطرافم باشه. تو بودی که به اون شعرای کذائیش گوش می دادی.»

«خوب، لزومی نداره در این مورد با هم دعوا کنیم. یه بار گفتم که مکس با یه سوراخ توی سرش، تبدیل می شه به یه فلک وحشتناک.»
 «اوه! آره؛ همین مسیر رو رفتی، مگه نه؟ در برابر اون مثلکای ویرانگر چه استعدادی داشتی. تو اون دوره، اغلب اوقات مستِ عشق هم بودی. کاملاً اخلاقی. به نظر من که هنوز همون جاست. در هر حال، پسردایت خوب آشی برات بار گذاشته. و چه نقشی هم بازی می کنه.»

«از رسانه ها خیلی کمک می گیره. زشت. برای اون زن جوون خیلی سخت بوده.»
 «کدوم زن جوون؟ اوه، اون دختره، منظورت همون بیوه جوونه.»
 دیوئی مشروبخور قهاری نبود. همان شیوا رگالِ دو بل او را پرحرف کرده بود. می خواست گپ بزند، گپی خوب و طولانی. گفت: «این چه حمله ای بود که به شهرمون کردی!»

«من که متوجه حمله ای نشدم. من به شیکاگو دلبستگی دارم — واقعاً جدی می گم.»

«من هم جدی می گم، اکبرت. نمی خوای از یه عمر خشم و عصبانیت جدا

بشی، از این مسئله آگاه نیستی؟ برای مرد باهوشی مثل تو خیلی عجیبه. باید روانکاوی بشی، آلبرت. وقتی این رو توصیه کردم، پیف پیف کردی، اما واقعاً نیاز داشتی. اون انستیتو درست تو بلوار میپیشیگانه و تو هم می تونستی بهترین گزینه رو انتخاب کنی. با په کم بصیرت، دیگه الآن از دل بستگی حرف نمی زدی. تو اون مقالات تو نشریه هارپرز تقریباً همه رو دلخور و آزرده کردی. اگه اون شبوه خوب و قدیمی بوبوس آمریکانوس رو در پیش گرفته بودی، ممکن بود خلاص بشی. طنز تأثیر خوبی داره. اما تو همه رو به باد انتقاد گرفتی. واقعاً – تو بدجور زخمی شون کردی، درست تو دک و پوزشون. البته ابهام زیانت ممکنه تا حدی ازت محافظت کنه – همه اون نظریه پردازی ها و اشعار. به حتم خیلی از مردم مسحور اونا شدن و کلاً تسلیم شدن. به نفعته که پیغام تو رو درست نخونده باشن و متوجهش نشده باشن. البته همه اونا از این که ببینن تو مجازات می شی، خوشحال می شن. نیت بد در مقابل نیت بد. هر چند برای هارپرز که بد نشد. تو به فروش کارشون کمک کردی، که به هر حال، رقت انگیزه. یکی از بچه ها تو واشنگتن می گفت داری در مورد یه موضوع دیگه هم مقاله تحریک آمیزی می نویسی.»

«با مردی به اسم بیچ. اما هنوز قطعی نشده. هنوز تصمیم نگرفتم.»

«موضوعش چیه، بیوشیمی؟»

«ژئوشیمی.»

«بلتر شد. تو که درگیر شکسپیر و نیچه ای، در مورد ژئوشیمی چی داری بگی؟ حالا می خوای تو کار طرفدارای محیط زیست سرک بکشی؟ این مقوله فوق العاده غیر جذاب آدمای عجیب و غریبه. تو همین طوری هم به اندازه کافی عجیب و غریب هستی.»

«بیچ آدم عجیب و غریبی نیست. ذهن علمی قدری داره.»

«بهتریناشون وقتی می رن تو جمع، در حد نوزاد پوشک پوشن. می خوای از چند نفر اسم ببرم؟... استاد دانشگاه شدن برای تو فکر خوبی نبود، آلبرت. به بخش از واقع گراییت رو از دست دادی. از یه موجود فعال به یه آدم منفعل تبدیل شدی. حالا دیگه از منفعل بودن خسته شدی و تبدیل شدی به یه آدم فراقعال، تو

خودت پیچیدی و گره خوردی. مسیر اشتباه. حالا هم شدی رئیس دانشکده و بعدش چی، پسر؟»

نقش عمومی هلندی یکی از نقش‌های مورد علاقه دیوئی بود. و کورده هم چندان ناراحت نمی‌شد؛ همان دیوئی همیشگی بود که ایرادگیر و سرکوفت‌زن می‌شد. نقش قابل قبولی هم بود، چون با شخصیت دیوئی هم جور در می‌آمد. اما این بار کورده وقتی برای این بازی نداشت. باید می‌رفت. نوشیدنی‌اش را یکباره سرکشید و وسایلش را جمع کرد. «متأسفم، دیوئی.»

«کجا داری می‌ری؟ فکر می‌کردم قراره با هم حرف بزنیم.»

کورده گفت: «اون قدر که تصور می‌کردم وقت ندارم.» بعد بلند شد تا با کیسه پُر از سیگارهای کنت از اتاقک بیرون برود. «باید با همسرم برم بیمارستان که مادرش رو ببینیم.»

«عجب، فکر کردم گفتمی نمی‌تونین برین دیدنش.»

«فقط اجازه یه عیادت دیگه رو دادن.»

«یه عیادت؟ آخری؟ فکر می‌کنن داره می‌میره.»

«حتماً همین‌طور فکر می‌کنن. اونم واقعاً داره می‌میره.»

اسپنگلر، به ظاهر غرق فکر و خیال، هر دو دستش را روی میز گذاشت. بازوهایش کوتاه بودند، طوری که شانه‌هایش کمی بالا زده بود. با ادا و اطواری خاص گفت: «وحشتناکه، برای همسرت وحشتناکه. خیلی بده. عذاب‌آور. یه نفر برای اون خانوما زده. حالا می‌فهمم چرا می‌خوای مسئله رو از یه جای بالاتری پیگیری کنی.»

«دیگه خیلی دیر شده. به هر حال، فقط یه خیال خام بود. آدم گرفتار می‌شه، عرصه به جونش تنگ می‌شه، و بعد یه دفعه یادش می‌آد که اهل یه کشور به اصطلاح اَبَرقدرته، و بعد با خودش می‌گه: 'مجبور نیستم این وضعو تحمل کنم.' البته همش مزخرفه. با این دیپلماسی نظامی آمریکا، دیگه هیچ کشوری به دولت ایالات متحده اجازه دخالت تو این جور کارا رو نمی‌ده. تازه شیوه خاص شیکاگویی هم هست: 'باید کسی رو بشناسم که کسی رو بشناسه.'»

«کسی؟ مثلاً خود من. اگه بخوای، می‌تونم سعی مو بکنم. البته حالا دیگه خیلی

حرفم رو نمی خونن. تو دوره کیسینجر اوضاع فرق می کرد. این تازه واردا آدمای کاربُری نیستن، آلبرت. از باگز باتی^۱ کمک بخوای، بهتره.»
 «راستش الآن دیگه هیچ چیز نمی تونه کم کمون کنه. اما به هر حال، از دیدنت خوشحال شدم، دیوئی. همین خوب بود. یه یادی از گذشته های خوش
 = از این بابت ازت متشکرم.»

«آره، از بیرون که نگاه کنی، این جا به نظر یه جهنم می آد. حالا توی این جهنمی. من فقط یکی از اون همه آدمای منتفزی ام که گذارشون به این جا می افته. اما توی شهر که یه دوری می زدم، احساس کردم زندگی این جا نکبتی و نحس و آزاردهنده است، و ترسناک و ملالت بار. ای کاش می تونستم کاری برای همسرت بکنم. واقعاً شرم آورده که این جور ی اون رو پس می زنی. اون دانشمند برجسته ایه. این آدما شأن و جایگاه حالیشون نمی شه. تصور کن این جا قدرت رو به دست داشتن چه حسی داره، همون آدمایی که کرملین ترجیح می ده انتخابشون کنه. سگای واقعی. اما بعد» - با یادآوری مسئله ای، صورت اسپنگلر شاد شد -
 «تو شاه لیر چی می گه؟ از سگ صاحب منصب هم اطاعت می کنند.» یا تو زرتشت چی نوشته: قدرت روی پاهایی کج و کوله ایستاده. حتماً نیچه هم به قضیه سگا فکر می کرده... یعنی هنوز هم بچه هایی هستن که این کارا رو بکنن، که تو پارک لینکلن جمع بشن و مثل ما کتاب بخونن - و از اون شکوه و جلال لذت ببرن: زرتشت، فائدروس و ریلکه؟»

اسپنگلر با تندی و در عین حال، با لبخندی ثابت به چهره کورد خیره شده بود و در این فکر بود (با حالتی سخره آمیز) که آیا آن آثار بزرگ دوره جوانی واقعاً تا این حد می توانستند مؤثر واقع شوند. اسپنگلر آن دوره را پشت سر گذاشته بود؛ اما کورد به دلیلی این کار را نکرده بود. اگر کورد در این پایتخت اروپایی می سوخت و می ساخت، دلیلش این بود که همان شکوه و جلال باعث شده بود که هنوز هم آسیب پذیر باشد، این که نتوانسته بود آن آثار باشکوه را به موقع کنار بگذارد و فراموش کند. به همین دلیل نبود که استاد دانشگاه شده بود و در نشریه هارپرز به

۱. Bugs Bunny: خرگوشی از شخصیت های کارتونی. - م.

همه تاخته بود؟ تقصیر آن شاهکارها نبود. اشتباه اصلی این نبود که نمی دانست چه موقع آن‌ها را فراموش کند. مردی بالغ که تن به سیر قهقرایی می داد؟ در این زمان که ملت‌ها، ملت‌هایی که از ویرانی و تخریب جلوگیری می کردند، درگیر و اسیر تنش‌ها بودند؛ وقتی که مردی به سرسختی، صبوری، پختگی، دوران‌دیشی، زیرکی و دانش واقعی نسبت به دیپلماسی، اقتصاد، علم و تاریخ داشت؟ آلبرت واداده بود. البته کاملاً قابل درک بود، رفقت‌انگیز بود. قابل بخشش بود. همه این‌ها از صورت دیوئی ساطع می شد، صورت ریشوی دیوئی که نشان درک و حمایت و بخشش بر آن مشهود بود.

مسخری اسرارآمیز رخ داده و دیوئی پوست و استخوان به کوتوله‌ای ریشو تبدیل شده بود. اصواتی که از درون این پیکر عریض و کوتاه بر می آمد تغییر نکرده بود. همان زه‌ها را لمس می کرد؛ فقط تعظیم و گرتش نرم‌تر شده بود. این خارق‌العاده بود که موسیقی برآمده از همان جایی که خاستگاه نغمه‌های بَم بود، هنوز همان موسیقی چهل سال پیش بود. ریشخند می کرد و ترشروبی می کرد، اما حالا این کار را با محبت و علاقه انجام می داد، برای تسلط دادن به آلبرت عصبی و پیر. آلبرت نیز جوابگوی این محبت بود. اما از کم‌لطفی دیوئی بود که «آن جلال و شکوه» را بی ارزش و خوار جلوه داد. بدون زرقشت و لیر چه به سر او می آمد. آیا اگر سرمایه و پشتوانه فرهنگی‌ای که در پارک لینکلن گرد آورده بود نبود، می توانست تا این حد بالا بیاید؛ آیا حتی از شیکاگو خارج شده بود؟ دیوئی هرگز در زندگی اش چیزی را تلف نکرده بود؛ همیشه در مقابل پولی که می پرداخت، چیزی معادل ارزش همان پول پس می گرفت. او طلبش را از شکسپیر بابت پولی که برای خرید کتاب‌هایش پرداخته بود، پس گرفته بود، درست مثل استفاده‌ای که از سال‌های آموزشش در روانکاوی کرده بود. بلوغ ناشی از کتابخوانی او باعث شده بود که از دیگران در دفتر خبری شهر و همین‌طور از رقبایش در واشنگتن یک سر و گردن بالاتر باشد، به نحوی که حالا می توانست ستون‌هایش را در بستری باشکوه از روشنفکری سطح بالا بنویسد، و به سهولت از موضوع پیام رئیس‌جمهور در مورد بودجه به شرح باورهای جان استوارت میل بپرد و صدای تلق و تلق اتوبوس‌های شیکاگو را به نغمه‌های غنی و مغمومانه فلسفه سیاسی بدل کند.

حتی تصور گرفتن جای والتر لیپمن (کوررد با خود فکر کرد، چه جاه طلبی نحسی که مثل خوره به جان آدم می افتد) نیز به همان نیمکت های سبز پارک لینکلن باز می گشت. کوررد قصد نداشت توی ذوق دیوئی بزند. اما به هر حال، ریشه های آدم، ریشه های آدم بودند. نهایت سعیتان را در ارتباط با آنها کرده اید. نمی توانید برگردید و طوری تغییرشان دهید که بهتر از آنچه واقعاً هستند بشوند.

چیز دیگری هم بود. دیوئی چه در سر داشت که تا این حد پرمحبت شده بود: یعنی می خواست رابطه از کف رفته شان را از سر بگیرد؟ کوررد در حالی که کیسه پلاستیکی سفید فروشگاه را در دست داشت، دید که این احتمال از دل گذشته های دور، چنان دور که پنداری به زندگی قبلی اش بر روی کره خاکی مربوط می شد، به سمتش آمد. می شد گفت، تقریباً از زندگی پیشینش بود. آیا این ها همان پسرانی بودند که شعرا و فیلسوفان را زیر بغل هایشان گذاشته بودند و در گوشه و کنار پارک لینکلن پرسه می زدند؛ همان ها که در باغ وحش کارامل ذرت می خریدند و در مقابل نمونه بازسازی شده کشتی و ایکنینگ ها می لمیدند و با سقراط در فائدروس یا با ریلکه در پاریس کاملاً راحت و فارغ البال بودند؟ از آن زمان هر یک از آنها دست کم سه یا چهار بار مرده بودند. پس زندگی پیشین بر روی کره خاکی بود. کوررد نسبت به دوستش احساس مهر و محبت داشت، اما زیاد احساساتی نشده بود. آیا دیوئی هنوز هم مشتاق آن روزهای قدیمی بود، روزهای شعر و احساس؟ کوررد هم گاهی این اشتیاق را تجربه می کرد. او دورنمای احیای دوستی را در ذهن بررسی کرد، دوستی ای توأم با عینی گرایی ای صمیمانه. مسئله به هیچ دست رد زدن به سینه دیوئی نبود. کوررد هرگز چنین کاری نمی کرد. اما این که او را تا چه حد می پذیرفت، به پذیرفتنی بودن خود دیوئی مربوط می شد. آنها از همدیگر فاصله گرفته و فاصله گرفته و فاصله گرفته بودند. هر دوی آنها به عنوان انسان تباه شده بودند، اما هر یک به شیوه خاص خود. به دیوئی نگاهی بیندازید. دیوئی میان انبارها، گاراژها و میکده های کلارک استریت بزرگ شده بود، کمی آن سوتر از محل قتل عام روز و النتاین، اما حالا او در کار و حرفه خودش شخصیت مهمی شده بود، ده بار مهم تر از هر سناتور مهم ایالات متحده. وقتی در مورد فروش پلوتونیوم به جهان سوم، یا در مورد گاز طبیعی روسیه یا الماس هایی که

امپراتور بوکاسا به ژیسکارد داده بود حرف می‌زد، این کار را با نوعی چاشنی هنر و اندیشهٔ عالی انجام می‌داد. از ورلن یا ویتگنشتاین نقل قول می‌کرد - راستش زیادی از آن‌ها نقل قول می‌کرد. اما مطالعاتش در مورد ریلکه نیز بی‌فایده نماند: نیاز به هستی‌ناب، تحقق حضور روح در هنر، Weltinnenraum. اما یک دیدگاه دیگر هم وجود داشت، دیدگاه لاسال استریت از جانب مردی چون زینر - اون بیرون به جنگله (تصحیح: زباله‌دانی!) حال میان این دیدگاه‌های ضد و نقیض، دیوئی کدام یک را اختیار کرده بود؟ عامهٔ مردم، مصرف‌کنندگان نظرات او، نیازی نمی‌دیدند که او حتماً موضعی اتخاذ کند. فقط کافی بود که به حرف زدن ادامه بدهد. او در بستر نوعی جذابیت و واقعه زندگی (هرچند کورد فکر می‌کرد که شاید نتوان اسم این تنش شدید را زندگی گذاشت) می‌کرد، در میان عمیق‌ترین تغییر و تحولات دوران، و چیزی را منتقل می‌کرد که از نظر اکثر مردم نظری جدی و توأم با مسئولیت‌پذیری. از نظر کورد در این مسئله چیزی دروغین و مضحک وجود داشت. این فقط «آگاهی مدرن عمومی» بود. هیچ تجربهٔ واقعی‌ای در این مسئله وجود نداشت، به هیچ وجه. آشکالی که موجب تجربهٔ واقعی بودند، همگی فاسد بودند. به این ترتیب، کورد از خودش پرسید: «این رفاقت رو بچهٔ قدیمی اهل شیکاگو چطور می‌شد، اگر ما به آن شکلی امروزی می‌بخشیدیم؟» پاسخ این بود که نتیجهٔ کار فقط شبیه روزنامه‌نگاری دیوئی می‌شد. دیوئی با همان حالت آمرانه و توأم با اعتماد به نفس و به همان شیوهٔ تسلا بخشش به او می‌گفت: «این چیزیه که ما داریم. بخت یارمون بوده که چنین پیوندی داریم.» دوستیشان جانی دوباره گرفت، با آن زیان خاص روزنامه‌نگارانه‌اش از طرفش تعریف می‌کرد و به او احترام می‌گذاشت، با پشتوانهٔ همان روزهای دیرین در پارک لینکلن، با کتاب‌ها و شعرها و دوستی، به مد همهٔ آن چیزهایی که کورد در آن فاصله زمانی آموخته بود، ممکن بود به یک «زیان آور» شاهوار تبدیل شود.

و حال با عنایت‌گرایی متلاطم‌تر، خود او: آلبرت کورد چگونه تباه شده بود؟ خوب، آلبرت کورد هم توهمات قابل قیاس با توهمات دیوئی داشت، گیرم در عرصه و حوزه‌ای متفاوت. نگاهش کنید - آدمی مصمم (یا ساده‌لوح)، نگران،

دل شکسته و فرسوده از گذر زمان، با آرزوهای اخلاقی خاص خود و پذیرای بار کمرشکن نوع بشر. او، کم و بیش در نهان و خفا، در مورد مسائلی جدی بود که در باب آن‌ها حتی نمی‌توانست با دیوئی بحث کند. برای مثال، مسئله وحدت دوباره روح و طبیعت (به دور از علم) مطرح بود. دیوئی (کورد این مسئله را در یکی از ستون‌های او در روزنامه خوانده بود) در برابر نویسندگانی که از «روح» حرف می‌زدند رویکرد تندی داشت، روشنفکرانی که از واقعیت‌های مادی عصر حاضر گریزان بودند. کورد می‌توانست از ده موضوع نام ببرد که آن‌ها در موردشان با هم اختلاف نظر داشتند و هرگز نیز همفکر نمی‌شدند. و اگر مسئله در ذهن خود او کاملاً واضح و روشن بود، اگر به آن موضوعات کاملاً اندیشیده و به نتیجه قطعی رسیده بود، بحث‌کردن در مورد آن‌ها دیگر به هیچ وجه برایش دشوار نبود. پس بدیهی بود که آلبرت کورد دیگر انسانی از دست رفته بود. دیوئی در ارتباط با انگیزه‌های او در نوشتن آن مقالات در هارپرز او را تحت فشار قرار داده بود. دلیل واقعی این کارش چه بود؟ باز هم همان هدف عالی - جلوگیری از له و خرد و ریز شدن ایده آمریکایی. و این ایده آمریکایی ما این است: آزادی، برابری، عدالت، دموکراسی و فراوانی. و امروز شرایط در شهری مثل شیکاگو این‌گونه است. نگاه کنید! مردم حوادث را چگونه درک می‌کنند؟ آن‌ها درک نمی‌کنند. مردم از قابلیت و توانایی تجربه کردن این حوادث محروم شده‌اند. کورد متوجه شد که تا چه حد گستاخ بوده. صبرش به آخر رسیده بود. دیگر برایش کافی بود. حال می‌خواست دهان باز کند و حرف بزند. و حال، مراقب باشید!

در بحران اخلاقی آمریکا، نخستین شرط تجربه کردن اتفاقی بود که داشت رخ می‌داد، دیدن آن چیزهایی که واقعاً باید دیده شوند. واقعیت‌ها از ادراک ما پنهان شده بودند. یعنی پنهان‌تر از آنچه در گذشته بودند؟ بله، چون تغییرات، به‌خصوص افزایش آگاهی - و نیز افزایش آگاهی کذایی و دروغین - با نوعی اغتشاش و سردرگمی خاص توأم بوده. افزایش نظریه‌ها و گفتمان، که خودش موجب حدوث انواع عجیبی از نابینایی‌هاست، بازتمایی دروغین «ارتباطات» باعث ایجاد اختلالات و خدشه‌های هولناکی در آگاهی شد. بنابراین، اولین کنش اخلاق‌گرایی، از زیر خاک درآوردن و احیا کردن واقعیت بود، بیرون آوردن

واقعیت از عمق خاکروبه و بازنمایی آن به آن شکل که فقط هنر از عهده‌اش برمی‌آید. به این ترتیب، وقتی دیوئی در مورد «شعر» حرف می‌زد و به آن بد و بیراه می‌گفت، از آن لحاظ حرفش درست بود که کورد فقط اشارات «شاعرانه» داشت، اما از این لحاظ که کورد واقعاً با قریحه بود و ذهن و روحی الهام‌یافته داشت، حرف دیوئی نیز نادرست بود. همان‌قدر که کورد خلاقیت داشت، دیوئی نیز نبوغ سیاسی داشت.

دیگر در مورد هیچ چیز حرف نمی‌زدیم. زبان گفتمان به کلی در تجربه کردن را بسته بود. کورد نیز زیر سایه همین واقعیت حرف زده بود - یا سعی می‌کرد حرف بزند. سعی کردم عنصر اخلاق‌گرای دیدن و مشاهده کردن باشم. این را به آن‌ها القا کردم. به همین دلیل، فوق‌العاده از من متنفر بودند. آگاهی واقعی خود من در خلال سالیان ماهیتی متناوب و ادواری پیدا کرده بود. در مورد من، تباه شدن نیز به همین معنی است؛ به معنای منقطع بودن دید است. گاهی می‌توانید ببینید، گاهی هم نمی‌توانید. البته این مسئله نیز به نوبه خود به اغراق ختم می‌شود. در هر حال، این تصویری بود که در ذهن داشتم. آن شیکاگویی‌ها شاید حق داشتند که از من متنفر باشند. شاید مستحق این نفرت بودم. اما نه به این دلیل خاص. من به همان شکل آمریکایی آن‌ها، از ایده‌های اصیل غرب حرف می‌زدم. هیچ کس از من نمی‌خواست این کار را بکنم، و من بی‌آن‌که فکر کنم که هستم و چه هستم، این کار را آغاز کردم و ادامه دادم! نوعی وقاحت و گستاخی طبیعی. «این شهر شماست - این دموکراسی آمریکایی شماست. این جا شهر من هم هست. من هم حق دارم آن را همان‌طور که واقعاً می‌بینم، تصویر کنم.» یا «مردم حوادثی را که باید درک شوند، درک نمی‌کنند.» و می‌خواستم همه را به خودشان بیاورم.

دیوئی گفت: «اما باید بری. باشه، تا دم ماشین باهات می‌آم.»

دیگر هیچ کس آن اسپنگلر بالغ و هیجان‌زده و ریقماسی را که مدام با دست و سر و چشمانش ایما و اشاره می‌کرد نمی‌دید. حالا فقط مردی درشت‌هیکل و کوتوله دیده می‌شد که ناشیانه سعی داشت از اتاقک بیرون بیاید و بند انگشتانش را روی میز می‌فشرد. ریشش به نظر شأن و جایگاهی برتر به او می‌بخشید. اما سیاه‌مست بود. حتی کورد هم که منتظر او بود، جوشش الکل را در رگ‌ها احساس

کرد، چون وقتی دوستش به زحمت از جایش بلند شد، مثل نوعی گیاه بشری به او نگاه کرد — پیکری کوتاه و قطور، و صورتی گرد و چاقالو و زیادی رسیده که خوش و شادمان بود. پس حرکت کن. شاد باش. دیوثی او را حرکت داد. انگار حالا همه چیز و همه چیز او را به جلو حرکت می داد.

«نگران نباش، رفیق. من راهمو پیدا می کنم.»

«وقت زیاده. ای کاش به مدت بیش تر با هم می نشستیم. داشتی ازم می خواستی از ارتباطاتم برات استفاده کنم، گفتمی می خوای از مجرای رسمی یه کارایی بکنی، اون وقت یه دفعه دیر شد.»

«گمونم نباید این حرفا رو می زدم. اما به هر حال، تو آزمایشت رو پس دادی.»
 «فکر نکنم کار مهمی کرده باشم. اما تو آدم بامزه ای هستی. تو با پیشی گرفتن از همه روزنامه نگارا تو پوتسدام برای من یه بُحران درست کردی. من نیویورکر رو باز کردم و زیر پام خالی شد. رفیقم، آلبرت، که در مورد بلیک و بیتس آشفته بود و در مورد استالین و چرچیل و ترومن یه گزارش دست اول نوشت. نیروی اهریمنی استالین. ما بمب داشتیم. سپاهیان عمو جو خسته و فرسوده بودن — اما اون چیزی رو که می خواست، به دست آورد. چطور ممکن بود؟ در هر حال، بعد از جستجوی زیاد چیزی رو که می خواستی، پیدا کردی. چیزی که پیدا کردی تو رو ساخت. بعد برگشتی و تمام رشته های روند ساخته شدن رو پنبه کردی. فوق العاده غریبه. هنوز یادمه که چقدر سوختم، چطور از حسودی مردم. من و تو شاید مستِ یادگاران خرد نامیرا^۱ شده باشیم، اما تو اون قدر مست این شعر نبودی که حواست به استفاده از قدرت و نفوذ بابات نباشه. اون با هری و وگان حشر و نشر داشت.»

«به قول خودت، چون من رشته ساخته شدنم رو پنبه کردم، می تونی دیگه این یکی قضیه رو فراموش کنی.»

«می خواستم باهات حرف بزنم، آلبرت. می شه دوباره همدیگه رو ببینیم؟»

«بین ما، کسی که خیلی سرش شلوغه تویی. منتظر می مونم تا تماس بگیری.»

۱. بخشی از «قصیده گلدانِ یونانی»، شاهکار جان کیتس، شاعر رمانتیک انگلیسی. م.م.

«روز کریسمس چگونه؟»

«الآن نمی‌تونم بهت قول بدم.»

«چون نمی‌دونم مادرزنت کی می‌میره؟ متوجهم.»

«اکثر اوقات می‌تونم در خدمت باشم. فارغ. یکی از دوستانمون داره از

شیکاگو می‌آد - زنی به اسم ولادا، اما اون یه مدت طولانی این‌جا می‌مونه.

ببین، وقتی با آشناهات حرف زدی، از کارمندات در مورد ماجرای شیکاگو جویا

بشو.»

اسپنگلر گفت: «باشه، منم می‌خوام در همین مورد باهات صحبت کنم.

صحبت کردن در این مورد تو دستورکارم برای امروز در نظر گرفته شده بود.»



فصل ششم



وقتی کورد برگشت، مینا گفت: «ترایان ما رو با ماشین می بره.»

«هر سه تامونو؟»

«آره.»

برای خوردن پسمانده‌های سرد غذا دور میز نشستند. سر میز حرف چندانی ردّ و بدل نشد. تانتی گیگی بر عکس همیشه ساکت بود. آن شب دیگر نه خواهر کوچک بود، و نه آن دختر جذابی که زمانی در لندن زندگی کرده بود، بلکه پیرزنی آشفته و عصبی که گردن خسته و فرسوده‌اش را با موهای کوتاهش روی بشقابش خم کرده بود.

ترایان وقت‌شناس بود. آهسته به شیشه پرده‌پوش در اتاق غذاخوری زد و اجازه ورود خواست. فربه بود و چهره‌ای مکزیکی داشت، با موهایی پرپشت و بلند در گوشه‌های دهانش. شلواری تنگ پوشیده بود، به‌خصوص خشتکش. کت چرمی هیلز آنجلز و پُر از زیپش سرخ‌رنگ بود، و پوتین‌هایش مشکی و کاملاً واکس خورده و بزاق. تمام حواسش به تانتی گیگی بود. مسلماً بخش اعظم عمرش، تانتی گیگی را می‌شناخت. احتمالاً تانتی گیگی در همان آشپزخانه کوچک بارها با دست خودش به او غذا داده بود، وقتی که ترایان هنوز

پسربچه‌ای کوچولو بود. از جایشان بلند شدند و به راهرو رفتند. کت‌های خزر اورلون - داکرون قهوه‌ای ارغوانی‌رنگ آن‌جا آویزان بود، اما حتی این مواد مصنوعی و ترکیبی نیز غرق رایحهٔ خانم‌ها بودند، (کورد احساس می‌کرد) حتی بوی خاص شخصیت آن‌ها نیز از کت‌ها قابل استشمام بود. سمت راست اولین آشپزخانهٔ ساده خانه قرار داشت، و سمت چپ هم مستراح بود. بالای سرشان نیز گنج‌های درسته‌ای قرار داشت که پُر بود از جعبه‌های یادگاری و اسناد خانوادگی.

ترایان به گیگی کمک کرد تا وارد آسانسور که شبیه بوفهٔ ظرف و ظروف بود بشود، در آسانسور را نگه داشت و بست و بعد دکمه را فشار داد. کورد در گوشهٔ آسانسور گیر افتاده بود، یقهٔ کتش را بالا داد و شال گردنش را محکم روی آن پیچید و برای ورود به خیابان آماده شد. مینا ظاهری جدی، اما گیج پیدا کرده بود؛ با حال و هوایی جذاب و قشنگ از دیگران جدا و منفک بود. زیر نور بی‌رمق، سیاهی زیر چشم‌هایش بر آن صورت رنگ‌پریده و سفید معلوم بود. انحنای رو به بیرون لب بالایی و خطوط ریز روی چانه‌اش با آن حالت جدی، از او آدمی یکسره غریبه ساخته بود. کورد کیف پلاستیکی کریسمس را که پُر از کنت بود به دست داشت. ترایان مشغول وصل کردن برف‌پاک‌کن‌ها بود - اگر آن‌ها را در داشبورد نمی‌گذاشت، دزدها ترتیبشان را می‌دادند - که مینا روی صندلی جلو ماشین نشست و گفت: «آلبرت، سیگارا رو بده به من» وقتی ترایان نشست پشت فرمان، مینا با او حرف زد و یکی از جعبه‌ها را به او داد. ترایان جعبه را باز کرد و جیب بغل در ماشین را پر از بسته‌های کنت کرد. بدون شگفت‌زدگی، بدون مشکل؛ او کارش را می‌کرد. به سمت بیمارستان راند. گیگی، که روی صندلی پشتی، کنار کورد نشسته بود، انگار توان حرف زدن نداشت.

آن شب انگار برف باعث شده بود خیابان‌ها روشن شوند؛ مدتی قبل باریده، اما زود بند آمده بود. در تاریکی شب هیچ کس پرسه نمی‌زد. فقط گاهگاهی ماشینی می‌گذشت. کورد فکر کرد که قبلاً هرگز از آن تیرهای چراغ برق ندیده بود - گویی فسفرسان.

اما در بیمارستان، اتاقک دربان خیلی روشن بود. زن‌های روستایی منتظر

اجازه ورود بودند، دهقان‌هایی پوتین‌پوش با دستمال گردن. بعد تانتی گیگی با کت خز اورلون پیش آمد، با پشتی خمیده و موهای جوگندمی کوتاه، با چهره‌ای که نشانه‌های وحشت در آن کاملاً مشهود بود، و پیشانی‌ای بلند که مثل گچ سفید شده بود. ایستاد و به سطح زمین خیره شد. اسم مینا و کورد در فهرست ورودی‌های دربان بود و اجازه عبورشان را به آن‌ها داد. ترایان از دربان خواست که بیرون بیاید. مرد تخته‌شاسی‌ای هم به دست داشت؛ پوتین به پا داشت، با روپوشی که تا زانوهایش می‌رسید، کلاه مخصوص نگهبان‌ها هم سرش بود. ترشرو و بدعنق بود. کورد با خود گفت، کاملاً حاضریراق برای نه گفتن. ترایان بازوی او را گرفت و بدون جلب توجه، پیچ‌کنان با او حرف زد. کنار اتاقک دربان، یک اتاق انتظار بیرونی نیز وجود داشت، به شکل واگن تراموا، و کاملاً روشن و پر نور. گیگی وارد آن اتاق شد و نشست.

از جاده مقابل بیمارستان که عبور می‌کردند، کورد به مینا گفت: «گیگی بی‌چاره ترسیده. فکر می‌کنی اون می‌تونه گیگی رو ببره تو؟»
 «به نظر که می‌دونه داره چه کار می‌کنه...»

وارد ساختمان اصلی شدند. از درها که می‌گذشتید، به سالتی وسیع می‌رسیدید، منشی‌ای پشت دری کوچک بود، و یک صف طولانی دیگر. سپس دو اتاق تاریک و جادار دیگر، و بعد دری با شیشه مات: بخش مراقبت‌های ویژه. کورد زنی را که در را برایشان باز کرد شناخت؛ دکتر درور بود، آن شب پُست او بود. با صورتی گرد و کلامی نرم و آرام، در عین صمیمیت دست مینا را فشرد. این رفتار معنی‌دار بود، همین همدلی. باز هم مینا و کورد همان مراحل معمول را پشت سر گذاشتند — لباس‌ها، ماسک‌ها و کفش‌پوش‌های استریل که با نوار به پا بسته می‌شد.

مینا گفت: «مامان!» کورد هم آمده به دنبال او رفت و در درگاه اتاقک ایستاد، اما دکتر با حرکت دست از او خواست که نزدیک‌تر بیاید. دست راست والریا، تا آن‌جا که توانش اجازه می‌داد، حرکت کرد. حرکتش بسیار جزئی بود. والریا می‌دانست که در اطرافش چه می‌گذرد، این آگاهی بر چهره‌اش با آن چشم‌های بسته و بی‌فروغ کاملاً مشهود بود. دستگاه‌های کنترلی وصل به والریا مدتی کوتاه به تب و تاب افتادند. کورد که کنار تخت ایستاده بود، شوکه شده بود، اما به

فکرش نمی‌رسید که جز تأکید بر مراقبت از مینا و دور نگه داشتنش از هر گونه صدمه و آسیب، دیگر چه باید بکند. خم شد و غزید: «آلبرت، والریا.»

مینا آن نقاب توری شکل را پایین کشید تا والریا را ببوسد. بعد دکتر چالاک و تپل با دسته‌ای کاغذ از راه رسید. به والریا کمک کرد تا انگشتانش را دور خودکار قُرس کند، و بعد پیرزن سعی کرد چیزی بنویسد. کورد با خودش گفت، اصلاً مسلط نیست. از عهده‌اش بر نمی‌آید. والریا هر طور که بود، توانست شکل چند حرف را روی کاغذ بکشد، اما عاقبت ماریچی بزرگ بر عرض کاغذ زردرنگ کشید. مینا و دکتر سعی کردند کلمه مورد نظر والریا را بخوانند. کورد حدس می‌زد که او هنوز هم تقاضا دارد او را به خانه ببرند. اما زنی مثل والریا راه‌های دیگری را هم در نظر می‌گرفت - طرح الف، طرح ب. کاملاً هوشیار، و خوب و آماده - این از ویژگی‌های والریا بود. کورد فکر کرد برای تفسیر حالت چهره او هیچ راه دیگری وجود ندارد؛ این را حتی از حالت پاهای پیرزن و شکمش که از همیشه برجسته‌تر شده بود، می‌توانست بفهمد. در هر دو طرف صورتش، دسته‌های پریشان مو روی ملحفه می‌درخشید. آگاهی‌اش مثل همیشه با روشنی و وضوح توأم بود. نه، حتی تیزتر از همیشه بود، چون وقتی مینا اشاره کرد که کورد باید دست او را بگیرد (کورد دوباره متوجه بند انگشت کبود و پیچ آبی‌رنگ روی آن شد)، او فوراً انگشتانش را فشار داد. کورد گفت: «در اولین فرصت او مدیم.»

بعد طوری که انگار نباید در ارسال پیغام اصلی لحظه‌ای درنگ کند، با صدایی بم گفت: «منم دوستت دارم، والریا.»

این حرفش تأثیری ناگهانی داشت. یکی از زانوهای والریا بالا آمد و چشمانش، چشمان درشتش در زیر پوست پلک‌ها، به عقب و جلو حرکت کرد. با تمام توانش سعی کرد پلک‌هایش را باز کند. تمام صورتش منقبض شد. مونیورها همزمان به هم ریختند. همه شماره‌ها ناگهان پایین آمدند و به نوسان افتادند. ممکن بود با گفتن آن جمله والریا را به کشتن بدهد. حالا یا به این دلیل که حرف کورد را باور کرده بود، یا چون باور نکرده بود. اما حتماً حرفش را پذیرفته بود. تا آن جا که کورد دردمندانه می‌دانست، والریا واقعاً حرف او را پذیرفته بود. دکتر از مشاهده سرعت شماره‌های چشمک‌زن مونیورها متحیر شد. با حرکت دست از کورد و مینا خواست که به عقب بروند؛ نه، که بروند.

آن‌ها هم به اتاق کارمندان برگشتند. کورد آن پیراهن را درآورد. تحملش را نداشت. نورِ اتاقِ دکترها چشم را می‌زد.

مینا گفت: «کارت درست بود، حرفی که بهش زدی.»

کورد در این مورد زیاد مطمئن نبود.

بعد مینا گفت: «آلبرت، فکر می‌کنی اون تو چه شرایطیه؟»

کورد فکر می‌کرد که روح در کالبد والریا گریزپا شده، آمادهٔ عزیمت. جواب نداد.

دکتر وارد اتاق شد و زن‌ها با هم صحبت کردند. مینا گفت: «مونیتورا دوباره طبیعی شدن.» بعد گفت می‌رود تا خاله‌اش را بیاورد. عزم جزم کرده بود که خاله‌اش را به هر قیمتی که شده، به داخل بفرستد. گفت: «والریا خواهر بزرگه بود؛ همیشه از اون مراقبت می‌کرد. امشب من باید این کارو انجام بدم.» گیگی حتی تقاضا نکرده بود که او را با خودشان به بیمارستان بیاورند. کورد دریافته بود که این‌جا در این کشور که بلوک شوروی محسوب می‌شد، آدم‌ها یاد گرفته بودند که خواستهٔ خود را به زبان نیاورند. گیگی همان‌طور که زمانی به والریا تکیه می‌کرد، حال به مینا تکیه کرده بود. اما معلوم شد که مینا به او قول داده بود — به حتم با لحنی جدی و رایسخت به او گفته بود: «می‌تَرَمِت. اون رو می‌بینی!»

مینا لباس استریل را تا کرد و آن را با چکمه‌ها در گوشه‌ای گذاشت — حتی در آن شرایط هم کاملاً منظم بود، و پنداری بی‌آن‌که خودش بداند، داشت حرکاتی آیینی انجام می‌داد. به دکتر گفت که چند دقیقه بیرون می‌رود. گفت زود برمی‌گردد. خانم دکتر نگران از او سؤال نکرد و فقط سر تکان داد. آن کار اشتباه بود. قوانین نقض می‌شدند. اگر ناگهان سر و کلهٔ سرهنگ پیدا می‌شد، چه؟

وقتی کورد به مینا کمک می‌کرد تا از سراشیب یخ‌زدهٔ مسیر بگذرد از درختچه‌های همیشه بهار در بالای سرشان صدایی خشک بلند شد، انگار اشیای پیرامون در دمایی پایین‌تر از دمای انجماد نیز ممکن بود به جوش بیایند. گیگی، غرق در افکار خودش، خمیده و پژمرده و ساکت، سر جایش نشسته و منتظر بود که ببیند آیا مینا می‌تواند به قولش عمل کند یا نه. او این کار را می‌کرد. اشارهٔ تریان به آن معنی بود که سیگاراها کار خودشان را کرده بودند، قرارها گذاشته

شده بود. به این ترتیب، دو زن حال در کنار همدیگر از آن سراشیب بالا و به سمت ساختمان اصلی می‌رفتند، و در این حیص و بیص، کورد کنار ترایان، روی نیمکت جای گیگی را گرفت. بعد چراغ‌های اتاق انتظار خاموش شدند. دربان که به هیچ وجه نمی‌خواست خطر کند، آن‌ها را در شولای تاریکی پیچید و پنهان کرد؛ انگار سرهنگ تا به این حد به مسئله آن‌ها توجه داشت. حال که همه چیز بر وفق مراد او پیش رفته بود، موضوع نیز برای او تمام شده قلمداد می‌شد. دکترها احتمالاً به او گفته بودند که کار والریا دیگر تمام است، و در این شرایط، قراری که او با سرهنگ گذاشته بود برایش حکم توفیقی اجباری پیدا کرده بود.

در این اثنا، ذهن والریا کاملاً روشن بود. همین مسئله کورد را عمیقاً تحت تأثیر قرار داد. والریا هنوز می‌توانست همه چیز را بشنود و درک کند و واکنش نشان دهد. احتمالاً دکتر درور با آن صورت نرم، و کل کارکنان بخش مراقبت‌های ویژه با والریا حرف زده و او را در جریان همه چیز قرار داده بودند. والریا (یکی از مؤسسان این بیمارستان) که خودش پزشک بود، مردن آدم‌های زیادی را دیده بود. آن خانم دکتر انگار با او رابطه خیلی نزدیکی داشت. این خوب بود که تیماردار آدم یک زن باشد. احتمالاً گفته بود: «دختر شما امشب مجوز داره.» والریا می‌فهمید که این جمله به چه معنی است. این جا نیز یک بار دیگر گستردگی و اهمیت حیاتی ارتباط زن‌ها مشخص می‌شد.

دکتر درور به والریا مخدر تزریق نکرده بود، و حال، او در عین هوشیاری و آگاهی کامل می‌مُرد. و کورد در ذهنش این هوشیاری و آگاهی را با وضعیت ذهنی ریک لستر مقایسه کرد، همان هنگام که متوجه شده بود از پنجره بیرون افتاده و دارد پایین می‌افتد. مرد جوان آن شب به تصور این‌که همه چیز در امن و امان است، دست به نوعی بازی زده بود، اما امشی و امانی در کار نبود. دهان‌بندی به دهانش بسته بودند و دو یا سه ثانیه وقت داشت تا بفهمد که دیگر کارش تمام است. او، کورد، بیش از این پیرزن، با آن پسر وجه اشتراک داشت. والریا ذهن خاص آن‌ها را نداشت، آگاهی مدرن، وضعیتی عجیب و مبهم، و ذهنی درگیر با شبکه‌ای از فرض‌های احمقانه، و خیلی چیزهای بی‌معنی و نخواستنی دیگر که بر سینه آدم سنگینی می‌کرد. کورد تحت تأثیر والریا قرار گرفته بود. (آیا

این تأثیر پذیرفتن به دلیل آگاهی گنگ و مبهمش نبود؟) والریا و دکتر رارش، دو مارکسیست، با گل‌های رُز برای پیشواز روس‌ها به خیابان‌ها رفته بودند، آن‌قدر زندگی کردند که دولت مستبد بعد از آن دوره را نیز دیدند و بعد نادم و پشیمان شدند. والریا به همان نظم و نظام سابق برگشت، به خیر و خوبی اعتقاد داشت، و احتمالاً این مسئله را هم که پاکدلان خداوند را می‌بینند در کنار سعادت‌مندی‌های دیگر جدی تلقی کرد. (هیچ چیز آن‌قدر عجیب و غریب نیست؟) خاکستر او را در کنار خاکستر پیکر شوهرش می‌گذاشتند.

با این‌که همه چیز بر خلاف تصورات او پیش رفته بود، کورد دودل بود که شاید حق با خواهرزاده‌اش بوده، که در شب به قتل رسیدن ریک لستر، او برای کثافتکاری جنسی از خانه بیرون رفته و همین انگیزه باعث شده بود که از پنجره بیرون بیفتد. کورد این مسائل را خیلی بهتر از عقاید آن پیرزن درک می‌کرد. پس مسئله پاکی روح چه بود؟ برای یک آمریکایی که دنیا دیده بود، مردی در دهه پنجم زندگی، این زیان خوشبختی و سعادت غیرواقعی می‌نمود. اگر از این زیان استفاده می‌کرد، معلوم می‌شد که تا چه حد آشفته‌خاطر است، که حتی کم و بیش مجنون و دیوانه است. بیگانه بود، فضل‌فروشانه - مسئله‌ای داستایفسکی‌وار، این‌که منکرات و رذایل سدوم همزمان با پرستش صوفیای مقدس رواج داشته است، بدبینی به همراه خلوص و پاکی قلب مرد پُر از تناقض روس. او به هیچ وجه روس نبود، بلکه از سلاله پروتستان‌های فرانسوی و ایرلندی بود. یکی از اهالی میدوست، سرزمین مرغزارهای هموار و وسیع، روزنامه‌نگار و رئیس شپشوی دانشکده. با خودش می‌گفت که شاید ارتباطش با محیط دانشگاه دیگر داشت آزارش می‌داد. او هم احساسی مشابه احساس دکتر فاستوس داشت، «آه، ای کاش هرگز ویتنبرگ را نمی‌دیدم، هرگز کتابی نمی‌خواندم»؛ و جای شگفتی و تعجب نداشت که کلاس و محیط کتابخانه عاقبت او را به خیابان‌های شیکاگو کشانده بود، یا این‌که نوشته بود - خوب، نوشته بود که در یکی از ساختمان‌های پروژه مسکن‌سازی برای سیاهان در شرکت کابرینی‌گرین، مردی در آپارتمان خود سگی را سلاخی کرده و دل و روده حیوان را روی پلکان انداخته و زنی پایش روی آن‌ها سُر خورده و افتاده و بازویش شکسته و در آمبولانس فحش

داده بود. صدایش تیز و گوشخراش بود. روشنایی از جهتی متفاوت، نور و رنگ شیکاگو، نه موعظه روی کوه.

کورد به شدت آشفته شده بود. با خودش فکر کرد، چرا کار تا آن حد ساده و بی‌دردسر تمام شده بود، یعنی همان رشوه‌دادن به دربان؟ یعنی او گذاشته بود که مینا و گیگی پا به وسط دام بگذارند، جایی که سرهنگ ناگهان مثل شاهین بر سر آن تخت فرو می‌آمد و خفت آن‌ها را می‌گرفت؟ اما دربان چرا می‌بایست چنین چیزی می‌خواست – چرا می‌بایست خواستار دستگیری گیگی می‌بود؟ نه، کورد متوجه شد که به تدریج دارد مثل آن زن‌ها فکر می‌کند، آن‌ها که تصور می‌کردند با آن سرهنگ پلیس درگیر کشمکش مرگبار شده‌اند، سرهنگی که به احتمال زیاد در همان لحظه در ویلای لوکسش مشغول خوردن غذاهای لذیذ و شراب‌های لذیذ بود. طبقه جدید، یا طبقه جدید جدیدشان مثل میلیونرهای تگزاسی زندگی می‌کردند. کورد که بیست و اندی سال را در اروپا گذرانده بود، به خوبی متوجه این مسئله می‌شد. میلیونها آمریکایی هم‌نسل او به گوشه و کنار عالم رفته بودند. نظریه پردازان قدری بودند که اعتقاد داشتند این یکی از خوش‌یمن‌ترین تحولات تاریخ بوده و در حق انسان هیچ نکرده جز خیر و نیکی. البته نگرش کاملاً متفاوتی هم وجود داشت. اعضای ترنتون، توپکا و بتین رز که در ژاپن، ایران و مراکش زندگی می‌کردند، آن‌گونه که او در مجله خوانده بود، «نمایندگان قدرت عالی دلارهای شرکت‌های آمریکایی» بودند. در اتاق پذیرش دندانپزشک بود که آن مقاله را در مورد مزدوران و اسلحه‌فروشان آمریکایی پیدا کرده بود، «قاتلینی با فناوری عالی که در آفریقا و آمریکای مرکزی عمل می‌کردند.» آن مجله را از بالای آکواریوم روشن ماهی‌های استوایی برداشته بود.

در مورد این مسئله «قدرت عالی» باید از دیوئی اسپنگلر سؤال می‌کرد. اسپنگلر حتماً از این سؤال خوشش می‌آمد. «چرا دلارهای شرکتی باید خرج این احماق بشه؟ این آمریکایی‌هایی که خارج از کشورشون زندگی می‌کنن، باید همیشه «نماینده» چیزی باشن. اما مثلاً خود تو، آلبرت – تو نماینده چی می‌شدی؟» این سؤال خوبی بود. کورد نماینده چه بود؟ این مردی که در کنار او روی نیمکت نشسته بود، این ترابان، خواهرزاده یوئانا واقعاً کی بود؟ گذرنامه ایالات

متحده و پول و کارت‌های اعتباری این کشور را داشت؟ گت تنش بود و دستکش به دست داشت، شال‌گردن دورگردنش بود و بالای سرش که شبیه جام آنتن رادار بود، بالای چشم‌های متورم و دهان ساده و معمولی‌اش هم کلاهی گرد و نمدی به سر داشت. انگار از همهٔ جهان سیگنال دریافت می‌کرد، و بعضی از آن سیگنال‌ها از منابعی نامرئی ارسال می‌شد. گردن درازی داشت؛ پشت تنش نیز از آنچه لازم بود درازتر به نظر می‌رسید. او مردی بود از بخش‌های مرکزی آمریکا، با ظاهری معمولی و ساده. خودش هم از این مسئله کاملاً آگاه بود. خودش اسم این خصلتش را گذاشته بود «زیبایی واگن لوکس» و معتقد بود که آن را از پدربزرگش که در دوران ویلسن زندگی می‌کرد به ارث برده بود. (کورب به دیدهٔ تحسین به وودرو ویلسن نگاه نمی‌کرد. ویلسن منبع تباهی و آسیب‌های زیادی شده بود.) در هر حال، او، آلبرت، یکی از اعضای خانوادهٔ کورد بود، و او تازه به پیرزنی مقدونی و رو به مرگ در بیمارستانی کمونیستی گفته بود که دوستش دارد. این بود سنگِ مَحْکِ چیزهای عجیبی که زندگی سر راه او قرار داده بود. «من هم دوستت دارم، والریا.» اما مسلماً او هم آرزوی شنیدن چنین حرفی را داشت، و گرچه عین حقیقت بود (لعنت، صد درصد حقیقت بود)، آن قدر شوکه شده بود که ابزار و وسایل متصل به او شروع کرده بودند به چشمک‌زدن و غرولند کردن و دکتر هم از فرط ترس عقل از سرش پریده بود. چرا او والریا را به هم ریخته بود؟ حتماً کورد دوباره او را به یاد ترس و هراس‌هایش انداخته بود، هراس‌هایی که والریا با خود به زندگی بعد از مرگ، یا دست‌کم تا دم دروازهٔ مرگ، می‌برد. شاید لزومی نداشت این مسئله را به خود بگیرد. کورد حتی بر اساس سختگیرانه‌ترین معیارهای زندگی زناشویی نیز شوهری شرافتمند، بالغ، باهوش، مسئول و محشر بود. اما در دل جریان‌ها و فراز و نشیب‌های تاریخی نمی‌توان از دیدگاهی مثبت به او نگریست، چون او نمایندهٔ غربِ پوسیده و فاسدشده بود، عاری از توازن، محصول تغییر و تحولی تاریخی و ناخواسته، شاخه‌ای سراپا فاسد از انسانیت. البته واقعاً ضرورتی نداشت که آدم تا آن‌جا پیش برود که مثل بعضی افراط‌گرایان مخالف شرقی، اروپا را یک روسپی‌پیر و اصلاح‌ناپذیر توصیف کند و آمریکا را نیز فاسدترین فرزند اروپا، فرزندی مبتلا به فلج عمومی. این هم خوب، زیاده‌روی

بود. اما این شک و شبهه در مورد او مطرح بود که از حفظ ارتباطی جدی عاجز بود، البته اگر جدیت را بر حسب همان معیار کهن تر و دیرینه تر انسانیت با همان ساز و برگ ابدی اش تعریف کنیم. با این اوصاف، والریا بر این باور بود که جهانی که کورد از بستر آن برآمده، همان جهانی بود که دخترش می‌بایست عمرش را در آن سپری می‌کرد. حال او به ناچار باید به همان جهان و به همین مرد اعتماد می‌کرد. به این ترتیب، کورد از این که پیرزن حتی در حال احتضار نیز به خاطر دخترش در رنج و عذاب بود، به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بود، و به همین ترتیب، والریا صدای بَم کورد را که داشت به او اطمینان خاطر می‌داد شنید و تیرهای شک و تردید دلش را پاره‌پاره کرد. این جمله «من هم دوستت دارم» که والریا با شنیدنش بی‌اختیار دستش را مُشت کرد، احتمالاً عین حقیقت بود، اما شاید این حقیقت صرفاً حقیقت برآمده از یک آن و یک لحظه اغتشاش و سردرگمی بود، که البته به هیچ وجه به درد یک ساعت نمی‌خورد. خود کورد هم این را می‌دانست. این مسئله برای او نیز به شدت دردناک بود.

ای کاش می‌توانستیم منظورمان را بیان کنیم، و آنچه را بیان می‌کردیم منظور حقیقی و راستینمان بود! اما به نظر آماده‌چنین کاری نبودیم. در عوض، بنا بر روال همیشگی، دچار وسواسی افسون‌کننده و رخوت‌آور بودیم، و این وسواس افسون‌کننده و رخوت‌آور همان قدرتِ عالی واقعی بود. خوب، بی‌خیالی فلسفه. اما پیرزنی در بستر مرگ صدای بَم دامادش را می‌شنود، و این صدا به او می‌گوید که او را دوست دارد. دوست دارد! با چه این حرف گرچه غریب بود، صحت داشت. چیزی وجود داشت که از فرط عجیب بودن، نمی‌توانست حقیقی باشد. حال کورد در این مورد مطمئن شده بود. هر چند والریا دیگر آن‌قدر فرصت نداشت تا درگذر زمان بفهمد که ادعای دامادش صحت خواهد داشت یا نه. والریا مجبور بود که حرف دامادش را قبول کند، چون این جهان مرگ برای او دیگر رو به پایان بود. جهان مرگ؟ با این تعبیر و تفسیر خودش هم شگفت‌زده شد. اگر به دیوئی اسپنگلر بود، به حتم می‌گفت که این هم از شعرهای آلبرت است، و بعد پوزخند می‌زد و دندان‌هایش را به رُخ می‌کشید - اسپنگلر هنوز آن

دندان‌های قُرص و سالم و تیز را داشت. همان دندان‌های چشمگیر؛ ریش زنجبیلی رنگش زمینه جدید آن دندان‌ها بود.

با این همه، دیوئی سؤالی واقعاً جنجال‌برانگیز از او کرده بود: چرا تدریس در شیکاگو؟ کورد هم می‌توانست جواب بدهد که دلیلش به زودی روشن می‌شد، این دلیل، در واقع، در مسیر علنی شدن بود. خیالات مکتوم و مشروحی مطرح می‌شده. جاه‌طلبی‌های خیالی و پنهان و زیادی، و طرح‌های عظیم وابسته به آن. در لحظه تصمیم‌گیری، راحت‌تر و بهتر آن بود که هیچ طرح و برنامه واضح و روشنی در سر نداشته باشد. یادش بود که وقتی برگشت، خواهرش چقدر متعجب و شگفت‌زده شده بود. الفریدا فقط سؤال کرد: «چرا به دانشکده، و چرا این‌جا؟»

کورد واقعاً نمی‌توانست جواب بدهد، اما به هر نحو که شده گفت: «برای من این بیش‌تر شبیه خطوط مقدمه، هیجان واقعی این‌جاست.»

«اگه من بودم و به آپارتمان تو رو وانو داشتم، از پاریس خارج نمی‌شدم. آپارتمانو به پول نزدیک کردی؟»

«پولی در کار نبود.»

«پس لابد از به زن فرانسوی فرار کردی؟»

«نه، این هم نبود، هر چند از این جور زنا که فکر رفتن به سر آدم بن‌دازن اون‌جا خیلی زیاده — حتی پنهان شدن یا به دیر و کلیسا پناه بردن.»
«کی بود که می‌گفت: 'وقتی از پاریس خسته بشی، یعنی از زندگی خسته شدی؟'»

«اینو در مورد لندن گفتن. و همون آدم گفته که هیچ آدمی که به قول خودش، لذت روشنفکرانه' براش معنی داشته باشه، خودش رو و فرزندانش رو غرق بورژوازی آمریکایی نمی‌کنه. اما این مربوط به دو‌یست سال پیشه.»

نظر الفریدا این‌گونه بود: «واقعاً به نظر کتابی بود. تو واقعاً می‌خوای مابقی عمر تو توی به دانشکده بمونی و کتاب بخونی؟ توقع نداشته باش که این حرف تو کت من یکی بره. بهتر از این حرفا می‌شناسمت. تو از اون آدمای اهل بازنشستگی نیستی. خودت زیر بار نمی‌ری، اما آدم اهل نبرد هستی. همین الان خودت گفتی که دنبال هیجان بودی.»

«وقتی بچه بودم، عاشق درگیری و جنگ بودم.»
 «هنوز هم هستی. واقعاً نمی‌فهمم، آلبرت. در این مورد چه سود و مزیتی می‌بینی؟»

«مزیت بزرگ توسعه نیافتگی. وقتی جدیدترین ایده‌ها به شیکاگو می‌رسن، دیگه فرسوده شدن. توجه کردن به اونا دیگه لزومی نداره و همین از کلی مشکل جلوگیری می‌کنه.»

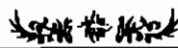
رشته افکار و خاطراتش پاره شد، چون در همان لحظه چشمش به مینا و گیگی افتاد که محتاطانه و بی‌سر و صدا از سرایشی زیر درختان کاج می‌گذشتند. کورد به استقبالشان بیرون رفت. هیچ سوالی نکرد. هیچ کدام حرف نزدند. عیادت طولانی‌ای نبود. شاید دکتر، که از بی‌پروایی و سر‌ترس مینا وحشت کرده بود، از آن‌ها خواسته از آن‌جا بروند. سرهنگ غافلگیرشان نکرده بود. نه، سرهنگ دیگر به هیچ یک از آن‌ها اهمیتی نمی‌داد.

ترایان درهای سبز تیره ماشین وان‌مانند را باز کرد. داخل ماشین زمهریر بود. در خانه نیز هوا چنان سرد بود که رفتن به بستر واقعاً ناخوشایند بود.
 «آلبرت، نمی‌تونم لباسم رو درآرم.»

کورد از بطری پالینکا کمی برایش نوشیدنی ریخت. «یه کم از این بخور.»
 باکت روی صندلی نشستند. وقتی کورد کلاهش را برداشت، نیش سرما را روی نوک طاس سرش حس کرد. «زیاد اون تو نموندین...»

«به خاطر دکتر درور. من با بردن گیگی اونو کاملاً غافلگیر کردم. گمونم همه جا پُر پیا بود.»
 «و گیگی چی گفت؟»

«هیچی نگفت، فقط دستش رو گذاشت رو بازوی مامان. بشین کنار من، آلبرت.»
 کورد پتوهای سنگین را کشید و روی او انداخت. بعد چراغ حبابی و کوچک آباژور را با نور نارنجی‌رنگش خاموش کرد. مینا بلافاصله خوابش برد. کورد بر لبه تخت دراز کشید، و مابقی شب را در قعر سیاهی گم شد.



فصل هفتم



صبح که شد، مینا دوباره تلفن به دست نشست به بود و سعی داشت با دکتر مولدووانو تماس بگیرد، دختری پر تب و تاب که هنوز داشت به خاطر مادرش می‌جنگید. کورد با خودش فکر کرد، او نمی‌خواهد قبول کند که دیگر همه چیز تمام شده، پایان یافته، او برای آخرین بار مادرش را دیده بود. اما نمی‌شد از او توقع دیگری داشت. کورد خیلی حساس شده بود. این یکی از ضعف‌های همیشگی او بود.

و کورد آن‌جا بود، مثل همیشه. صبح بود، و کورد در اتاق نشست به بود. چند فنجان از قهوه گیگی خورده بود. بعد از سپری کردن یک شب سیاهی مطلق، حال احیا شدنش خیلی سخت بود. با اخم به پاکت ارسالی از دفترش خیره شد. بعد از آن شب گنگی و بی‌حرکتی بر لبه تخت، زیر سنگینی آزاردهنده پتوهای کوچک بالکانی، حال فوق‌العاده خسته شده بود و در درونش نوعی حساسیت و التهاب احساس می‌کرد و برداشتن آن نامه‌ها که از شیکاگو رسیده بود برایش دشوار بود. به جای پاکت نامه‌ها، در کیفش را باز کرد و دنبال اسناد بیج گشت. قبل از رسیدن ولادا و وینیچ باید آن‌ها را می‌خواند. آن روز صبح بی‌کار ماندن ممکن بود کار دستش بدهد. اگر خودش را جمع و جور نمی‌کرد، افکار عذاب‌دهنده‌ای به ذهنش

سرازیر می‌شدند. و این افکار فوق‌العاده ناگوار بودند - مثل خوره وجود آدم را می‌خوردند. روی میز فضایی کوچک را تمیز و خالی کرد تا بنشیند و اوراق علمی بیچ را بخواند. با متن چکیده ولادا شروع کرد. بلافاصله نوشداروی ناراحتی و عذاب ناشی از آن افکار نامنسجم و خوره‌مانند را پیدا کرد. «بر اساس مقالات شما در هارپرن، بیچ شما را به عنوان مفسرش انتخاب کرد. و چون من چند سالی عضو گروه او بودم، از من تقاضا کرد که در مقدمه کار کمی شما را راهنمایی کنم. خوشحالم که فرصت ملاقات با او را پیدا کردید. واکنش او نسبت به شما بسیار مثبت بود.» (کوردا با خودش گفت، من هم از او خوشم آمد. بیچ آدم محشری بود. بعلاوه، این‌که مردی برجسته نسبت به آدم واکنش مثبت داشته باشد، خودش خیلی خوشایند است.) «شرایط فوق‌العاده اضطراری است. بیچ می‌خواهد پرونده‌اش برای عموم مردم و حتی نوع دوست‌ها مطرح شود.» کوردا این‌جا مکثی کرد. این نوع دوست‌ها چه کسانی بودند، و چرا بیچ تصور می‌کرد که آن‌ها گروهی هستند که می‌شود هر چیزی را با آن‌ها مطرح کرد؟ و اگر چنین گروهی واقعاً وجود داشت، چرا باید تصور می‌کرد به حرف‌های کوردا توجه و علاقه نشان خواهند داد؟ در ذهن نحوه بحث در این مورد را با ژئولوژیستی مثل بیچ سبک و سنگین کرد. «می‌خوای روشنفکرای نوع دوست رو بشناسی؟ خزندگان حاکم در عصر مزوزوئیک رو در نظر مجسم کن...» کوردا بقیه نامه را خواند. «فکر کنم گفتید به نوارهایی که به شما داد گوش کردید. او در این نوارها شخصاً تحقیقاتی را که منجر به اکتشافاتش شد شرح داده و تصریح کرده است که این اکتشافات در زندگی آینده‌گونه ما چه نقشی خواهند داشت و چرا آن‌ها برای کسانی که اهل نتیجه‌گیری‌های محتوم منطقی هستند چنین مشکل احساسی عاطفی‌ای ایجاد خواهد کرد.» بله، کوردا به نوارها گوش داده بود. در همان دقیقه نخست، بیچ گفته که این نوارها را تابستان گذشته در خانه بزرگ و روستایی کانزاس پُر کرده است. این دانشمند با لحنی خشک و یکنواخت در نوار گفته بود: «از پس در بزرگ و باز خیره به گندمزارها، دشت‌های وسیع. سرزمین مادری‌ام.»

ولادا در شیکاگو به کوردا گفته بود: «آلبرت، این تا حدی کار من بود. من

مقاله‌های تو رو به بیچ دادم و توجهش رو جلب کردم، چون می‌دونستم که اون دنبال کسی می‌گردد که مهارت‌های لازم رو داشته باشه. و همین‌طور عقل و هوش این کارو.» ولادا با اعتماد به نفس خاص زنی بنیه‌دار و قوی حرف می‌زد. صورتش پهن و بزرگ و پریده‌رنگ بود، با چشم‌های قهوه‌ای و درشت بالکائی - نگاه‌های لطیف و محبت‌آمیزی نداشت، بلکه سر و رویش حاکی از زیرکی و درگیری با کاری فوری و فوتی بود. او زنی نبود که از آدم بخواهد در کارهای روئایی شرکت کند؛ بانوی فوق‌العاده زیرک و زرنگی بود. (هر از گاه، چشم‌هایش پنداری در مورد شخص خودش اعتراف‌هایی می‌کرد، اعتراف‌هایی بسیار دردناک، اما حالا این مسئله اهمیتی ندارد.) خود بیچ در مقایسه با او کم‌رتر بود و اعتماد به نفس کم‌تری داشت. «بعد از گوش دادن به نوارها و مطالعه اسناد، شاید به بحث‌های دیگری فکر کنید که در نهایت به همکاری منجر شود. طبیعی است که من هم مثل مردی که این تحقیقات را مدیریت کرده، دیدگاه خاص خودم را دارم.» ملایمت بیچ از نظر کورد خیلی جذاب بود. چه مرد خوبی! و وقتی در نظر می‌گرفتید که او چه تعهدی را پذیرفته، و در قبال این یافته‌های هراسناکش چه مسئولیت سنگینی را به عهده گرفته (آیا زمین به حیات خود ادامه خواهد داد؟) این ملایمت چه دلیرانه و سلحشورانه جلوه می‌کرد. خود او به کورد گفته بود: «شما، نویسنده اون مقاله‌های خاص، شاید - واقعاً شاید - بتونین زنگ خطر رو به صدا دربیارین. من می‌خوام همه رو در مسیر خودشون متوقف کنم و اداشون کنم به حرفم توجه کنن. و در این کار، شما می‌تونین کمک خیلی خوبی باشین. مثلاً در ارتباط با سیاهپوستایی که در پانسیون زندگی می‌کنن و شما توصیفشون کردین، و همین‌طور زندانی‌ها...»

«خیلی‌ها از شرح من خوششون نیومد.»

«حتماً همین‌طوره. مسئله دقیقاً همینیه. و وقتی توصیف شما رو در مورد لایه درونی شهر خوندم، گفتم: 'این همون مردیه که در مورد محله‌های فقیرنشین و اتفاقات اون‌جا دنبال توضیح واقعیه.'»

«و اون توضیح؟ توضیح واقعی چیه؟»

«میلیون‌ها تن تفاله‌های سُربی دارن بچه‌های فقرا رو مسموم می‌کنن. اونا

بیشتر از همه در معرض خطرند. تراکم این پسماندها در محله‌های فقیرنشین قدیمی از هر جای دیگه‌ای پیش‌تره، یعنی چندین و چند قرنه که اون‌جاها پسمانده‌های سُربی روی هم تلنبار شده‌ن. بچه‌های رو به رشد بیش از دیگران سُرب رو جذب می‌کنن. کلسیم باعث افزایشش می‌شد. و اگه به رفتار اون بچه‌ها با چشمای سرد و بی‌حالتشون نگاه کنی. متوجه نشانه‌های کلاسیک حملهٔ مزمن سُرب به بدنشون می‌شی. از ولادا و وینیچ خواستم که یافته‌های نیدل‌من رو در بارهٔ روانپزشکی اعصاب از ژورنال پزشکی نیو انگلند ضمیمهٔ اوراق دیگه کنه. جنایت و اختلالات اجتماعی دیگه رو در جمعیت‌های داخل شهر می‌شه به همین وجود سُرب در بدنشون نسبت داد. این ماده حتی به خودِ اعصاب هم می‌رسه و باعث آسیب‌های مغزی می‌شه.»

کورد مؤدب، با لب‌های بی‌حرکت، در حالی که به نشان تأیید سر تکان می‌داد، به صحت این حرف شک کرد. ظاهراً ساکت، اما غرق شک و تردید بود. یک بار دیگه هم علتی مادی؟ هر چیزی علتی مادی داشت؟ اگر به مردم کار، پول، لباس، سرپناه و غذا می‌دادید و از بیمار و مسموم شدن حفظشان می‌کردید، آن‌ها هم جنایتکار نمی‌شدند، دیوانه نمی‌شدند، ناامید نمی‌شدند؟ البته، برنامه‌های صحیح، اجرای صحیح برنامه‌های صحیح، همه چیز را حل و فصل می‌کرد. علل مستقیماً مادی؟ البته. چه کسی می‌توانست منکر آن‌ها شود؟ اما مسئلهٔ عجیب این بود که در این مورد هیچ علت دیگری در نظر گرفته نمی‌شد.

گفت: «پس به خاطر سُربه، هیچ چیز جز سُرب قدیمی؟»

«اگه به من بود، ازت می‌خواستم شواهد رو بررسی کنی.»

و کورد هم دقیقاً همین کار را کرد، مطالعهٔ اسناد منگنه شده، بررسی نمودارها. به آسانی نمی‌شود نشانهٔ چیزی عجیب و غریب را از یک روزنامه‌نگار با تجربه پنهان کرد، و به قول اسپنگلر، این دانشمندا هر وقت چیزی را اعلام می‌کنند، مثل نوزادهای پوشک‌پوش می‌شوند. اما بیچ طرفش را وادار به احترام می‌کرد. در اخلاق و شخصیت او چیزی فوق‌العاده جدی وجود داشت. حتی به لحاظ جسمی و ترکیب بدنی نیز جدی به نظر می‌رسید. سرش در مقایسه با بدنی چنان کشیده، کوچک به نظر می‌رسید، در چهره‌اش نیز هیچ نشانی از

نیخوت و کبر دیده نمی‌شد. مرهای روشن، کوتاه و جوگندمی‌اش به او ظاهری قدیمی می‌بخشید. گونه‌هایش با آن خط و خطوط، ظاهری بسیار جدی به او می‌داد، و نگاهش خشک و سرد بود. کورد سوابق او را بررسی کرده بود. او واقعاً دانشمند برجسته‌ای بود. این را همه می‌دانستند. او با اقتدار کامل عمر زمین را تعیین کرده و سنگ‌هایی را که از کرهٔ ماه آورده بودند نیز تحلیل کرده بود. کورد به این فکر افتاده بود که دانشمندان محض وقتی چشم از اصول خود بردارند، هر از گاه دچار طوفان‌های آگاهی روشن و واضح و پرتلاطم می‌شوند؛ آن‌ها دچار حملات وضوحی سرگیجه‌آور و سردرگم‌کننده می‌شوند.

بنابراین، کورد با کمال دقت به نوارها گوش داده بود. در نظر بگیرد: اروپای شرقی به مثابه منطقه‌ای برای مطالعه در باب انسانیت به خطر افتاده. کورد پشت میز والریا بود، دلخور و رنجیده‌خاطر، در حالی که در درونش طوفانی به پا بود؛ آن طوفان و تلاطم را وقتی روی اوراق بیج خم می‌شد به خوبی احساس می‌کرد. دستانش را زیر ران‌هایش به هم مالید تا گرم شوند.

پیام چه بود؟ سه قرن صنعتی باعث افزایش چشمگیر فعالیت‌ها در معدنداری و تصفیهٔ سرب شده بود و پخش ناگزیر سرب در هوا، آب و خاک خطری بود که هرگز به قدر کفایت مورد توجه و بررسی قرار نگرفته بود. به ما «مقتدرانه اطمینان داده بودند» که میزان سرب موجود در آب و هوا طبیعی و کاملاً قابل تحمل است. به هیچ وجه. معیارهای رسمی خیلی پرت بودند؛ به نحو خطرناکی اشتباهند. تحقیقات در آزمایشگاه‌هایی انجام می‌شوند که خودشان به شدت آلوده‌اند. فقط و فقط نتایج به دست آمده در آزمایشگاه‌های فوق‌العاده پاک و تمیز قابل اعتماد هستند. تعداد این آزمایشگاه‌ها بی‌نهایت معدودند، اما صرفاً شواهد ثبت شده در آن‌ها قابل ارائه‌اند، و بر اساس یکی از همین شواهد، سطح و میزان سرب حدوداً پانصد برابر بالاتر از سطح سرب در دوران طبیعی پیش از تاریخ است. میزان حقیقی در تحلیل استخوان فسیل‌ها تعیین شده است، از طریق آزمایش رسوبات آب‌های شور و شیرین و چوب تنهٔ درختان کهنسال، و لایه‌های برف در قطب و نیز یخ‌های موجود در گرینلند. «مواد متصاعدشده از شاخ و برگ درختان» نیز مورد تحقیق و بررسی قرار گرفته است، و نیز لایه‌های

غبارهای سیلیکات، افشانه‌های دریایی و سولفات‌های آتشفشانی. این حجم از آزمایش‌ها و داده‌های مؤید نتایج آزمایش‌ها («ترکیبات ایزوتوپیک») کورد را به هیجان آورد و او را تحت تأثیر قرار داد. («آیا در این مورد چیز اشتباهی هست که این قدر در معرض آشفتگی ذهنی و سردرگمی قرار گرفته‌ام؟») البته، مسائلی مثل رادیواکتیویته و سوراخ شدن لایه اوزون به خاطر انواع و اقسام اسپری‌ها، برای او نیز کاملاً مانوس و آشنا بود. اما کورد در همان نوارهای ضبط‌شده در نیمه‌شب گندمزارهای تابستانی کانزاس در مورد اشباع شیمیایی خاک از مواد حشره‌کش و انواع و اقسام کودها نیز چیزهایی شنیده بود. به همین دلیل بود که آمریکا بزرگ‌ترین تولیدکننده مواد غذایی در جهان بود. اما به چه هزینه‌ای! ولی قضیه سرب از همه این‌ها خطرناک‌تر بود. صدای بیچ مثل آوای خود آن دشت‌ها در نوار ادامه می‌یافت.

بیچ گفت، آژانس‌های دولتی‌ای که مسئولیت سنجش و کنترل این مسائل به آن‌ها سپرده شده بود، با کفایت نبودند. آن‌ها از ابزار ضروری و فرایندهای صحیح بی‌بهره بودند. میزان صحیح این مسموم‌سازی مرگبار آب، سبزی‌ها و هوا به مدد علوم محض و قایع‌نگاری رخدادهای زمین، کیهان‌شناسی و ژئوشیمی هسته‌ای کشف شد. شیوه حقیقتاً صحیح تشخیص ذرات ریز سرب منجر به کشف این مسئله شد که چرخه سرب در کره زمین کاملاً به هم ریخته بود. نتیجه: تهاجم مزمن سرب برای نوع بشر تأثیرات مضر دارد. عملکردهای مضر بیولوژیکی، که به‌خصوص در اکثر جمعیت‌های پیشرفته قابل مشاهده است، باید یکی از دلایل بروز جنگ‌ها و انقلاب‌ها قلمداد شود. اختلالات ذهنی ناشی از سم سرب در قتل و جنایت و وحشیگری و ایجاد ارباب و انحطاط فرهنگی انعکاس یافته‌اند. تحریک‌پذیری، بی‌ثباتی عاطفی، بی‌قراری عمومی، کاهش حدت قدرت‌های استدلالی، مشکل در تمرکز ذهن و غیره و غیره همه‌جا کاملاً مشهودند، مسائلی که متخصص امور بالینی به سهولت و فوراً آن‌ها را شناسایی می‌کند.

اما از این تحریک‌پذیری، این تلفیق التهاب و آرام شدن و تسکین یافتن - خدایا، خود من هم احساسش می‌کنم! و مسلماً به هر جا که نگاه می‌کنم، نشانه‌هایش را می‌بینم! اگر کورد در خانه بود، برای کسب اطلاعات بیش‌تر به

سراغ بریتانیکا می‌رفت. کتاب‌های قطور پزشکی از قفسه‌ها بیرون زده بودند، کاملاً در دسترس، اما او زبان رومانیایی نمی‌دانست و آلمانی‌اش هم ضعیف بود. اما در این مورد که بیچ در چه مسیری و به سوی چه مقصدی حرکت می‌کرد، نیازی به دائرةالعمارف نداشت. خود ما هرگز نمی‌توانیم روندی‌کنند شدن آگاهیمان را احساس و مشاهده کنیم، چون همه ما قربانی این روند هستیم، و بی‌آنکه خود بدانیم، به قعر و ژرفنای این فرایند می‌غلطیم. بخارات تترایتیل به تنهایی این کار را انجام می‌دادند - اگزوز موتور - و نوزادانی که در محله‌های فقیرنشین سُرَب به خوردشان داده می‌شد، به آدم‌های خِنگ و جنایتکار تبدیل می‌شدند. بیچ بی‌آنکه خود بداند، به ژرف‌اندیشی اخلاقی تبدیل شده بود. او مهندسان را متهم کرد. علم کاربردی، فناوری مهندسی، این‌ها همان قدرت‌های تیرگی و سیاهی‌ای بودند که زمین و آب و هوا، جنگل‌ها، حیوانات، شهرها و حتی تک‌تک سلول‌های بدن ما انسان‌ها را مسموم کرده بود.

این‌جا مکاشفه‌ای شکل گرفته بود - مکاشفه‌ای دیگر برای مطرح کردن در برابر مردم. کار آسانی نبود. مردم به هشدارهای بی‌پرو برگرد عادت کرده بودند؛ و همان‌طور که شخصی گفته، اهریمن‌هایی وجود دارند که می‌توانند از شناخت‌رس و حوزه درک ما دور بمانند و برای همیشه به حیاتشان ادامه دهند - برای مثال، پول یا جنگ. کسانی که برای علنی کردن آن‌ها مصمم هستند، هیچ تسلطی بر آن‌ها نداشتند. در قالب زبان جاری هیچ واقعیتی را نمی‌شد منتقل کرد. تسلط بر هیچ چیز دشوارتر از تسلط یافتن بر قدرترین، یعنی آشکارترین اهریمن نبود. در این‌جا، خود علم، که برای دستیابی به درکی عمیق‌تر طراحی شده بود، شکستی چشمگیر را تجربه کرد. نبوغ این اهریمنان در توانایی آن‌ها در ایجاد مناطق عدم درک نهفته بود. دلیلش این بود که این قدرت‌های اهریمنی از فرط مشهود بودن اساساً به چشم نمی‌آمدند و دیده نمی‌شدند. گویا بیچ به تدریج متوجه قدرت آن‌ها شده بود. کسی به حرفش گوش نمی‌داد. کار خوبی کرد که به سراغ آلبرت کورد آمد؛ غریزه درستی بود که او را بر آن داشت تا از مردی که نویسنده آن مقالات در نشریه هارپرز بود بخواهد که او را از بُن‌بست برهاند. اگر مستقاعد بشوم، می‌توانم این کار را برایش انجام دهم. و این کار با تبلیغات و عوام‌فریبی و

ریا عملی نمی‌شد. بیچ به مفهوم ساده کلمه از آن حافظان معمولی محیط زیست نبود. اگر او هم «یکی دیگر از همان آدم‌ها» بود، کورد هرگز وقتش را به او اختصاص نمی‌داد. چیزی که کورد با گوش دادن دقیق به آن نوارها دستگیرش شده بود، این بود که این متخصص ژئوفیزیک کل سیاره زمین را با احساسات عمیقش در بر گرفته بود، انگار خود او همان موجودی بود که حیات را پدید آورده بود. بیچ بعد از رو برو شدن با مفهوم خرد انسان ناطق شوکه شد، به خاطر بی‌اعتنایی به مقدسات که در این باور نهفته بود. انسان ناطق نمی‌توانست شعر زمین، یا حتی درخواست آن را بشنود. انسان خود را در حد موجودی پست‌تر نزل می‌داد (زبان بیولوژیکی کار خود بیچ بود).

کورد احساس کرد آن دو وجه اشتراک خیلی زیادی دارند، او و بیچ؛ حتی با همدیگر مشابهت فیزیکی هم داشتند. هر دو مردانی بودند با ظاهری ساده از میدوست، در اواخر دهه پنجم زندگی، هر یک با راهکار خاص خویش برای حفظ ارزش‌های اصیل خود در جایی خارج از دیدرس تا هنگامی که زمان افشا و برملا شدن همه چیز فرارسد (گاهی پیش از پایان کار، و آدم امیدوار بود که پیش از آن‌که دیگر دیر شود). و تازه آدم باید حقیقت را برای چه کسی برملا می‌کرد؟ خوب، آدم حرفش را با جمعیت در میان می‌گذاشت، در هارپرز مقاله چاپ می‌کرد؟ یا حتی یک سخن‌گو انتخاب می‌کرد، کسی مثل کورد را، و با پیشنهادی به سراغ او می‌رفت. این فرایند (کشف یک دانشمند و پیامد آن) فی‌نفسه و مستقل بود، مثل مرحله‌ای در فرایند تکامل روح، چیزی واقعاً بهت‌انگیز. آدم هرگز نمی‌توانست پیش‌بینی کند که این کاکتوس خشکیده و دراز و خمیده، این بیچ علم‌گرا، سرانجام چنین گل زیبا و بزرگی ارائه دهد. (کره زمین به مثابه یک موجود، شعر خود زمین.) و بعد بروز مشکل: درک عمیق‌تر فقط مختص حوزه علوم بود، در دل محدوده‌های کاملاً مشخص. شیوه‌های مشابه، انرژی‌های مشابه را نمی‌توان در مورد سؤال‌های عمیق‌تر هستی به کار بست. حتی قابل تصور بود که علم کل قابلیت درک عمیق‌تر را از دسترس مابقی مردم خارج کرده و آن را به شکل حق انحصاری دانشمندان درآورده است. این مسئله باعث می‌شد که مابقی مردم دچار نوعی وضعیت ضعف عمومی شوند. و آدم‌ها در همین شرایط ضعف و

کم و کاست بود که شعر و نقاشی و انسان‌گرایی و مزخرفات دیگر را خلق می‌کرد - حماقت.

کورد که فوق‌العاده شوکه شده و بی‌تاب بود و دل و اندرونش به هم می‌پیچید، نمی‌توانست آرام سر جایش بنشیند. به هر نحو که شده از پشت میز بلند شد (میزی با پیشینهٔ انجام تکالیف درسی بر رویش، و گنجینه‌ای از احساسات) و به دنبال مینا رفت. او را در اتاق غذاخوری در کنار گیگی پیدا کرد. مسلماً داشتند در مورد والریا حرف می‌زدند. کورد گفتگوی آن‌ها را قطع نکرد، بلکه فقط در گوشه‌ای از اتاق، در پس‌زمینه ایستاد. دستانش را پشتش گذاشته و به درگاه تکیه داده بود. با چشمان متورم، از پس عینک ایمنی، با لبانی خاموش و بی‌حرکت ایستاده بود و فقط نگاه می‌کرد. زیر میز غذاخوری با پایه‌های کلفتش، رنگ روشن و چشمگیر فرش بالکان، دیگر جلا و جلوه‌ای نداشت، خشکیده و چروکیده. پرنده‌های طرح‌های روی فرش توان پرواز نداشتند. گل‌های نگونسار روی بوفه نیز طرح و نقش‌هایی محو داشت - برگ‌های تیره محو و سفیدرنگ شده بودند، آمیخته با رنگ خاکستری، تشکیل دهندهٔ شکلی قلب‌مانند و کوچک‌تر در دل شکل قلب‌مانند خود برگ. گل‌ها سفیدرنگ بودند.

سرانجام کورد گفت: «چه خبر شده؟ آخرین خبر چیه؟»

مینا گفت: «نمی‌تونن حرکتش بدن. دکتر گرنا واقعاً متأسف بود.»

«شما با خانمی که دوستش صحبت کردین؟ اون اینو بهتون گفت؟»

«با دکتر درور صحبت کردم.»

گیگی به سمت کورد نگاه کرد، نه مستقیماً به خود او. چشم‌های گیگی فوق‌العاده تیره‌رنگ بودند و نمناک. نتیجهٔ کار آرایشگاه در موهای پشت سرش از بین رفته بود، و موهای سفیدش در پشت سر رشته‌رشته پریشان شده بود، مثل فرچهٔ گردگیری. اما چتر زلفش بر روی پیشانی کاملاً مرتب و شانه شده بود. امروز پیراهن زنانه پوشیده و کفش‌های پاشنه بلند به پا کرده و رژ لب زده بود. شاید نمی‌خواست خبر مرگ خواهرش در شرابطی به گوشش برسد که آن پیراهن زنانهٔ قهوه‌ای تنش باشد. این بانوی پیر و مصیبت‌زده با اسم مضحک و به نظر فرانسوی‌اش - اگر غم و سوگ باعث افزایش وزن بدن می‌شد، این اضافه‌وزن در

بدن او احتمالاً در انحناى پاهایش به چشم می خورد، چون امروز پاهایش بیش از همیشه کمائی شکل شده بودند. کورد همچنین متوجه گردن قرص و محکم او نیز شد - البته این تصور شاید به خاطر نوع دوخت پیراهن بود. عضلات گردنش سنگین بودند.

مینا گفت: «به هر حال، دیگه جزّاحی غیرممکنه.»

خوب، معلوم بود. نه تنفسی، نه داروی بی هوشی ای.

«آلبرت عزیزا به قوری چای برات دم کنم؟»

«متشکرم، نه، تانتی گیگی. یه مقدار ورقه دارم. برمی گردم سراغ کارم.»

کورد چنان بی قرار بود که نمی توانست کنار زن ها بنشیند. ممکن بود چای را

روی سر خودش بریزد.

مینا گفت: «از دوستت اسپنگلر هیچ خبری نشد؟»

«از اون چندان توقعی ندارم.»

مینا گفت: «الآن وقتیه که من باید در کنار مامان باشم.»

هیچ جوابی در کار نبود. کورد فقط مین مین کنان گفت که برمی گردد سراغ اوراقش.

دوباره، همان اتاق!

در گلوی کورد چیزی گیر کرده بود، یک ماده غلیظ اروپای شرقی، و برای پایین رفتنش نیز به برندی اروپای شرقی نیاز بود. دوباره سر و سامانی به میز داد و کمی از محتویات بطری را آورد و کنار اوراق بیچ گذاشت. امان از این سربسی که مغز آدم را نابود می کرد... پالینکا نوعی طعم آلوی مانده در دهانش باقی گذاشت. با چند حبه انگور قهوه ای دهانش را شیرین کرد، آخرین حبه ها. انتظار برای مرگ. کاری از دستش بر نمی آمد.

و سرانجام پاکت بزرگ مانیل را که از شیکاگو آمده بود برداشت. مسلماً مرکز آسانسور نوارها را کنترل کرده بود. دیروز متوجه این موضوع شده بود. عصبی و منزجر، با نوک چاقوی کاغذ بر و الریا نوارها را بلند کرد و تکانشان داد. و یا مسیح! این همه بریده های به درد نخور جراید؛ جز دردسر هیچ چیز نبودند. کورد بنا بر عادت همیشگی راحت نشسته بود، و وقتی به سراغ مرسوله پستی اش

رفت، بدنش کمی یکور شد، انگار از آن اوراق حذر می‌کرد. دسته کاغذها را با بی‌رغبتی برداشت و ورقه‌ها را یکی بعد از دیگری به کناری گذاشت. در سرزمین خودش درگیر جنگ بود. نمی‌دانست چرا جنگیدن در آنجا ضروری است. اما حال که درگیرش شده بود، باید تا به آخر پیش می‌رفت. مگر الفریدا به او نگفته بود که روحیه مبارزه‌طلبی دارد؟

دوشیزه پورسون (یا خانم پورسون، چون خودش نامش را این‌طور امضا کرده بود) یادداشت مفصلی را هم پیوست کرده بود، یک بولتن. گفته بود از فرستادن بعضی از این اوراق برای او واقعاً متأسف است. کورد بدون آن‌ها هم به قدر کفایت بدبختی داشت. «حتماً صحنه بدی است. دلم هوای مینا را کرده.» دوشیزه پورسون نسبت به مینا بی‌نهایت سخاوتمند بود و او را بی‌اندازه تحسین می‌کرد. «حال و هوای فوق‌العاده او، طرز راه رفتنش، صدای موسیقیایی‌اش هنگام حرف زدن، تربیت و ادب بی‌نقصش، فی پورسون یک تن لئیس پیر بود که هیچ جذابیتی نداشت. پورسون خیلی جوان‌تر از تانتی گیگی نبود، اما به خودش می‌بالید که مورد توجه عشاقی است که نصف سن و سال او را دارند. در شصت و اندی سالگی گوشتالو بود، اما روحیه‌ای شاد و بانشاط داشت. صورت گرد و چاقش با آرایش غلیظ، رنگ صورتی مایل به سفید داشت، انگار آن را با لوسیون کالامین شسته بود، و بعضی روزها با سایه آبی‌رنگ چشم روی صورتش نقشی را کون‌مانند می‌کشید - نقاب راهزن‌ها یا عیاشی ونیزی. شلوارش را با بندشلوارهای نقره‌ای و فیروزه‌ای سنگین بالا نگه می‌داشت. دوشیزه پورسون همیشه، دوشیزه پورسون لایه‌های عمیق‌تر زنی بریج‌باز از وست‌چستر درآمد. او با شوهرش که از مدیران معمولی بود به شیکاگو آمده بودند. کورد به او علاقه‌مند شده بود. البته آن ابرمنشی و سازمان‌دهنده بی‌نقصی که خودش ادعا می‌کرد نبود؛ نفرت کورد از جزئیات اجرایی باعث شده بود به نوعی گروگان تبدیل شود. مباحثات خانم پورسون به جذابیتش او را کُفری می‌کرد. اما نمی‌توانست کسی را جایگزین او کند.

نوشته بود که همان مقاله‌های کم و بیش مشابه نوشته‌های قبلی در روزنامه‌ها چاپ می‌شوند. در مطبوعات این‌طور بازتاب یافته بود که آقای دتیلیون کار

نادرستی انجام نداده. به قول پدر فقید خانم پورسون، خفتِ آقای کورد را گرفته بودند و خیلی هم عشق می‌کردند. (کورد شنیده بود که این «خفت گرفتن» اصطلاحی است که از دوران جان ال. سالیوان بر سر زبان‌ها افتاده بود: بی‌وقفه رقیبتان را برای رسیدن به هدف آزار می‌دهید.) خانم پورسون در ادامه نوشته بود که البته این وضع چندان دوامی نخواهد داشت؛ آدم‌های خوب به تدریج در رأس امور قرار می‌گرفتند. اگر می‌شد واقعیت‌های حقیقی را علنی کرد، اوضاع چه تغییری می‌کرد! رئیس دانشکده هنوز درگیر مشکلات مالی و قانونی‌ای بود که پسرخاله‌اش برایش ایجاد می‌کرد. خانم پورسون ابراز امیدواری کرده بود که جزئیات امر به نحوی به دست گزارشگران برسد. برای مثال، مسئله‌ی آی. آر. اس مطرح بود، که آقای دتلیون با چشمپوشی از قانون مصوب محدودیت‌ها اساساً قربانی سوء مدیریت شد، چون چنان به خود مطمئن بود که فکر می‌کرد دولت با هیچ مورد خاصی روبرو نخواهد شد. به این ترتیب، حال ادعای آی. آر. اس در مورد سود، بیش از بیست و سه هزار دلار بود، و گرچه وکیل جدید، آقای گِرشِنکُورن نهایت سعی خود را می‌کرد، و در نبود رئیس دانشکده در کشور نهایت بهره‌برداری را می‌کرد، باز هم نمی‌توانست قول بدهد که در این پرونده طرف پیروز خواهد بود. همه‌ی این اطلاعات که در نهایتِ مهربانی و ملاحظه‌کاری ارائه شده بود، راه‌گلوئی کورد را بست.

خانم پورسون برای حفظ روحیه کورد، نسخه‌هایی از نامه‌های طرفداران او را نیز پیوست کرده بود. خانم پورسون اذعان کرده بود که البته نامه‌های مخالفانی هم به دفتر رسیده بود که آکنده از نفرت و بغض بود. او همه آن‌ها را نگه داشته بود تا بعد از بازگشت آقای کورد تحویلش بدهد. اکثر نامه‌های زهردار از حومه‌نشین‌ها بود، جایی که حامیانِ سرسخت شیکاگو در آن زندگی می‌کردند. عابرانی که از مشکلات نژادی و جنایت‌گریزان بودند، فوق‌العاده خشمگین بودند، چون کورد مسئله را همان‌طور که واقعاً بود مطرح کرده بود: رئیس دانشکده در این لحظات اسفناک اصلاً نمی‌باید نگران درگیری قانونی در کشورش می‌بود، و در عوض باید از مینا مراقبت می‌کرد. خانم پورسون گفته بود که آقای کورد در عین شرافت و صداقت حرفش را به خوبی بیان کرده بود.

یک پیام هم برای مینا آمده بود، از طرف رصدخانهٔ مانت پالومار. آن‌ها سعی می‌کردند در برنامه‌هایشان کمی تجدیدنظر کنند تا بتوانند در ماه ژانویه برای استفاده از تلسکوپ به او فرصت بدهند. مابقی یادداشت‌های خانم پورسون به رده‌بندی نوشته‌ها و نامه‌هایی اختصاص یافته بود که قرار بود برای آقای کورد ارسال شوند. کورد یک بار دیگر اوراق را زیر و رو کرد، چون به نظرش امکان نداشت در آن‌ها هیچ اشاره‌ای به لیدیا لستر و وضعیت او نشده باشد. کورد مسئولیت آن دختر را به خانم پورسون سپرده بود، و بخش اعظم سفارش‌ها و دستورات آخرش مربوط به نحوهٔ محافظت خانم پورسون از او می‌شد. کورد قبل از عزیمت، کم و بیش یک ساعت در همین مورد تلفنی با خانم پورسون صحبت کرده بود. فی پورسون انگار متوجه موضوع شده بود. در واقع، او اشاره‌هایی کرده بود که کورد هیچ تمایلی به شنیدنشان نداشت، در ارتباط با درآمیختگی احساس نگرانی پدرانه و نیز احساس گناه که به او انگیزه داده بود. «چون شما بودی، رئیس، شما بودی که برای برگزاری دادگاه فشار آوردیدی؟ و آن دختر هم روحیهٔ خیلی لطیفی دارد؟ اما او مجبور نبود به حرف شما عمل کند، مجبور بود؟ عاقبت خودش به این نتیجه رسید که می‌خواهد آن دو نفر تاوان کاری را که با شوهر جوان و بی‌چاره‌اش کردند پس بدهند - تصمیم خودش بود. شما خیلی خودتان را ناراحت می‌کنید، رئیس.» کورد به این جور ژرف‌بینی‌های روان‌شناختی علاقه‌ای نداشت، اما، در هر حال به آن‌ها تن داد. به مردم اطمینان می‌کردید، مجبور بودید این کار را بکنید. همین موجب وابستگی می‌شد، و بعد صمیمیت ناخواسته، و بعد ناگهان متوجه - امری هولناک! - می‌شدید، این‌که گرچه پورسون در گوش دادن به حرف دیگران و حین سرتکان دادن و نگاه کردن به اندازهٔ الکساندر و ولکات (کسی که به نحوی چشمگیر شبیه خانم پورسون بود) باهوش به نظر می‌رسید، در اصل، کله‌خری ناامیدکننده و پیرزنی حَسْری و اُمَل بود. سرانجام نوشته بود: «نگران نباشید!» اما انگار حتی با لیدیا حرف هم نزده بود. کورد دوباره لای ورقه‌ها را جستجو کرد. نه، دریغ از یک کلمه در مورد آن دختر. چطور ممکن بود زنی جوان و زیبا توجه فی پورسون را جلب کند، کسی که خودش تازه حقیقت جوانی خود را کشف کرده بود. او شبیه همان زن

عشرت طلب در نمایش آریستوفان بود که گریبان همه مردان جوان و جذاب را می‌گرفت. و جوان‌ها تا وقتی که زمانش فرا نمی‌رسید، نمی‌فهمیدند قربانی شده‌اند... اما کورد دیگر پیش‌تر نرفت. بی‌رغبت شد. به فکرش رسید که شاید لیدیا لستر در مورد او به پورسون گِله و شکایت کرده بود، گفته بود کورد درست در بدترین لحظه میدان را خالی، و او را تنها رها کرده بود. کورد در خلال برگزاری جلسات محاکمه همه قرارهایش را لغو کرده بود. او حتی از یکی از جلسات خیابان سیزدهم و میشیگان در ساختمان دادگاه‌های جنایی نیز جا نمانده بود. او ترتیبی داده بود که ماشینی هر روز صبح به سراغ لیدیا برود. کورد اجازه نمی‌داد که او برای رفتن به آن بخش از شهر از سیستم حمل و نقل عمومی استفاده کند. حتی تاکسی هم امن نبود. تاکسی‌ها کثیف و راننده‌هایشان بی‌ملاحظه بودند، و همه بوی گند می‌دادند. کورد نمی‌خواست هیچ خطری را بپذیرد. لیدیا روحی بس لطیف داشت و قامتی بس بلند. باید برای حفظ او از خطر وارد آمدن هر نوع شوکی به او، همه کارها انجام می‌شد. کورد حتی تا وقتی که او را به جایگاه شهود دعوت می‌کردند نیز از کنارش جنب نمی‌خورد، و به او قول داد که وقتی مکسی از او بازپرسی می‌کرد، برای حمایت عاطفی و روحی از او، برایش دست تکان بدهد. مکسی در ارتباط با این پرونده هیچ حق‌الزحمه‌ای طلب نکرده بود. درست است، این پرونده برای او حکم معدن طلای پی. آر را داشت، چه پیروز می‌شد و چه شکست می‌خورد. با این حال، از سر عادت هم که شده، در اثنای فعالیت‌هایش در ذهنش مدام چرتکه می‌انداخت، و او از هزینه‌ای که کل این ماجرا برای او در بر داشت، در اوج یأس و سرخوردگی، آگاه بود. کورد با خود گفت، بله، و چون در جولیت از من کلاهبرداری کرد و در شیکاگو هم سرم شیره مالید، بنا بر منطق خودش، اوست که مرد آسیب‌دیده و لطمه‌خورده است. اوضاع به این شکل است. سرکسی کلاه می‌گذارید و بعد خودتان نقش آدمی را بازی می‌کنید که لطمه دیده و آسیب خورده است. مرد بلعنده، هر چیزی را که موجود است می‌بلعد.

پس احتمالش وجود داشت که لیدیا لستر واقعاً احساس کند که رئیس او را تنها گذاشته. شاید خود او نیز این تنهایی را به نوعی دلیل گناهکار بودنش تفسیر

می‌کرد. کورد بود که پای او را به این قضیه کشیده بود. خواهرزاده رئیس بود که خانم لستر را آزرده بود، و پسرخاله رئیس نیز او را درگیر و آشفته کرده بود؛ رئیس بود که در وقت نامناسب آن مقالات را چاپ کرده بود، و بعد در اوج ماجرا، رئیس خودش را پس کشیده بود. همین می‌توانست باعث شود که خانم لستر در هم بشکند، و پورسون که زرنگ‌تر از آن بود که اجازه دهد در آن شرایط اشک و آه و سوز و گدازی نمود بیابد، حتی از او اسم هم نمی‌برد. اما کورد واقعاً داشت در ذهن خود، آن دختر پیر را بیش از اندازه زرنگ و زبل قلمداد می‌کرد - همان اشتباه همیشگی. پیرزن فقط این موضوع را فراموش کرده بود.

خانواده کورد در شیکاگو اتاقی اضافه داشتند، و کورد به مینا پیشنهاد داده بود که لیدیا بیاید و با آنها بماند. طفلک بی‌چاره، به حمایت نیاز داشت. کورد گاهی در اوج احساسات، دلسوز می‌شد. اما این چیزی بیش از دلسوزیِ صرف بود؛ ستایش و تحسین نیز بود. این دختر، که انگار اگر راننده تاکسی‌ای به او پیشنهاد می‌داد، آب می‌شد، دختری که در پاسخ سؤال‌های دتیلیون آن قدر آهسته و هراسیده پاسخ می‌داد که دتیلیون می‌گفت: «بلند صحبت کن... خدمتِ دادگاه محترم عرض می‌کنم که شاهد به جای جواب دادن، پیچ می‌کند» - همین لیدیا هر روز صبح کاملاً وقت‌شناس بود، بلوزش کاملاً اتو شده، و موهایش نیز مرتب و سنجاق‌زده. کورد به مینا گفت: «اولین بار که ازش خواستم این کارو بکنه. یه نه بزرگ بهم گفت، گفت نمی‌تونه. بعد با خودم گفتم بهتره کاری نکنم که اون وا بده. در موردش کاملاً اشتباه قضاوت کردم. مثل اینکه که آدم به حدّ نهایی ضعفش برسه و بعد برسه به یه در، و اگه اون قدر قدرت داشته باشه که بتونه اون در رو باز کنه، با نیروهای جورواجوری روبرو می‌شه و اونا رو جذب می‌کنه. دختره این کارو کرده. اگه هنوز با دتیلیون حرف می‌زدم - تو که می‌دونی دتیلیون در ارتباط با جنسیت چطوره: اگه اون انتخاب بشه، هیچ وقت برای سوگند یادکردن دستش رو رو انجیل نمی‌ذاره، حتم دارم دستش رو می‌ذاره روی... - اگه هنوز با اون خوک حرف می‌زدم، بهش می‌گفتم: 'تو خیلی پرتی، پسرخاله.'»

مینا گفت: «همین یکی از مشکلات توئه. هنوزم می‌خوای با کسایی که دیگه

روحی برایشون باقی نمونده حرف بزنی.»

«خوب، حالا فرض کنیم. من که به هیچ وجه با اون کله‌خر حرف نمی‌زنم. و حق با توئه، تو یکی از گرایش‌ها بد من رو تشخیص دادی. انگار سنگینی این نفرت و خشم همیشه با منه. اما چیزی که می‌خوام در مورد لیدیا بگم اینه که فوق‌العاده است وقتی می‌بینی یه ویژگی تو شخصیت کسی نمود پیدا می‌کنه که اصلاً ازش انتظار نداشتی. به دختره نگاه می‌کنی و اون به نظر رنگ‌پریده و دردمند می‌آد. خود اون هم تصویر مبهمی داره - اون دستای کشیده و بی‌دفاع، و اون‌طور که دختره اونا رو حرکت می‌ده. خیلی از دخترای خوب همین‌جوری تربیت می‌شن، با تصویری مبهم و نه چندان روشن از خودشون. خونواده‌شون به اونا می‌گن اونا قوی نیستن. وقت ناهار، وقتی دادگاه برای استراحت تعطیل می‌شه، اون از حال می‌ره. من هم می‌برمش به کانتونیز شیف تو خیابون ونت‌ورث تا اون توی اتاقک تاریک یه کم به چشماش استراحت بده. توی صحن دادگاه سردرد و وحشتناکی می‌گیره. اما بعد از خوردن چند فاشق سوپ می‌تونه برگرد و دوباره با دتیلیون روبرو بشه. گریدی دعا می‌کنه که اون ضعف کنه. - اما اون ضعف نمی‌کنه.»

اما از لیدیا لستر دعوت نشد تا در اتاق مخصوص مهمان‌ها بخواهد. مینا دوست نداشت غریبه‌ای در خانه‌اش باشد تا کثوها را باز کند و نامه‌ها را بخواند و از زیر و بم کارهای بانکی‌شان باخبر باشد. البته مسئله را این‌طور مطرح نکرد. گفت: «نباید فراموش کنی، آلبرت، وقتی بریم مانت پالومار، مجبوریم اون رو این‌جا تنها بذاریم.» کورد هم تسلیم شد. کورد مثل مینا آن عشق به داشتن حریم خصوصی در خانه را نداشت، اما در هر حال، بحث نکرد؛ گذاشت اوضاع همان‌طور که مینا می‌خواهد پیش برود. اما حالا پشیمان شده بود. این کار برای دخترک خیلی خوب بود. جو و محیطی محافظ. شاید دختر دیگری هم که اخلاقش با او جور درمی‌آمد، می‌توانست در کنار او بماند. آن‌ها حتی می‌توانستند مراقب خانه هم باشند، به گل‌ها آب بدهند. (کورد هنوز هم به گل‌هایش فکر می‌کرد.) و اگر شیرهای آب باز نمی‌شد، و اشرها خشک می‌شدند و گاز لوله‌های فاضلاب بالا می‌زد. این کار در صورت عملی شدن خیلی دلسوزانه بود. عملی هم بود. در اتاق کناری زن‌ها حرف می‌زدند - با تلفن زندگی می‌کردند. تلفن دیگر داغ

کرده بود. کورد درِ اتاقش را نیمه باز گذاشت تا بفهمد چه خبر است. کورد با این که زبان آن‌ها را نمی‌دانست، فقط لحن مینا را تعبیر و تفسیر می‌کرد. او واقعاً مرد خانواده بود. آن‌ها به او تکیه می‌کردند. هر از گاه، یکی از آن‌ها به اتاق می‌آمد و آخرین خبرها را به او می‌داد؛ عملاً از او توصیه نمی‌خواستند، اما او کلی توصیه به آن‌ها می‌کرد و خودش می‌دانست که آن‌ها اکثر این توصیه‌ها را نشنیده می‌گیرند. در ارتباط با تلفن مسئله عجیب دیگری هم مطرح بود. کسی در کنجی خزیده بود و به تمام حرف‌های آن‌ها گوش می‌داد. این مأمور شنود هیچ تلاشی هم نمی‌کرد که حضورش را از این زن‌ها که از نظرش اهمیتی نداشتند مخفی کند. صدای نفس کشیدنش، خش خش ورقه‌ها و غرولندش به وضوح به گوششان می‌رسید. گاهی حتی مداخله هم می‌کرد. گیگی گفت: «این چیزی نیست که دیروز گفتی. این مرده خیلی خودسره. فکر کنم احتمالاً داره مشروب می‌خوره.»

کورد در میان اوراق ارسالی از شیکاگو، نامه‌ای هم از روفوس ریدپث پیدا کرد. از دریافت این نامه خوشحال شد. این حرکت مهمی بود، نشانه حمایت. کورد با شور و تب و تاب در مورد پرونده ریدپث نوشته بود. هیچ کس دیگری نبود که علناً از ریدپث حمایت کند. مسلماً از ریدپث اعاده حیثیت نشده بود، اما به کورد گفته بود: «دست‌کم، شما واقعیت‌های اصلی را مطرح کردید.» میسن جوان، ریدپث را به عنوان «سیاهپوست مورد علاقه تو» رد کرد. چیزهای عجیب و غریب در ارتباط با کورد کم نبود (شیوه‌ای لیبرال در رد کردن او). به قول خودش: «اگر آ. کورد مرد قدرتمندی است، پس چرا دستانش می‌لرزند؟» با این همه، حقیقت در مورد ریدپث (یا چیزی شبیه به آن) منتشر شده بود. نه، این معنی و اهمیت زیادی نداشت، یعنی اهمیتش فقط در یافتن یک دوست بود. کورد به هیچ نتیجه عملی‌ای نرسید. شاید برایت بهتر بود که کورد به کارت رسیدگی نمی‌کرد.

یکی از همکاران محترم کورد در دانشکده به اسم سم مایکلز گفته بود: «رابطه میان سیاه‌ها و سفیدها مدام کم و کم‌تر می‌شه. در گذشته، به‌رغم جنگ خاموش، بین اونا ارتباط وجود داشت. حالا دیگه سیاه‌ها خواستار این ارتباط نیستن، انگار دیگه براشون مهم نیست که با سفیدپوستا ارتباط داشته باشن.» در وجود میسن

یک بازگونی عمده وجود داشت، رابطه‌ای که باید بر حسب شرایط سیاه‌ها برقرار می‌شد. چه شرایطی؟ شرایط لوکاس ابری؟ چنین شرایطی وجود نداشت. غیرواقعی! برداشتِ میسنِ جوان از جسارت باعث شده بود در جایگاه آدمی نوکرمآب قرار بگیرد. کورد نوشته بود، بعلاوه، «تصویر» تأثیرگذار سیاهپوستان مختص گانگسترهای سیاه شده بود، رنجرها و آلروکینز و سردسته‌های یاغی‌ها - شاهزاده‌های سیاه باکت‌های خز زیبا و باشکوهشان، با پوتین‌ها و ماشین‌های خارجیشان. آن‌ها معاملات مواد مخدر را کنترل می‌کردند. در زندان‌ها برای خودشان حکومت داشتند، الگوری قدرتمندی ساخته بودند. اما ریدپث هیچ ارتباطی با تصویرها و تصویرسازی نداشت.

ریدپث، که از مقام خود به عنوان مدیر زندان بخش عزل شده بود، ممکن بود مجبور شود به خاطر دفاع قانونی از خودش و استخدام وکیل مدافع، پول قرض کند. مردم اتهامات را به خاطر می‌سپردند و تبرئه شدن‌ها را فراموش می‌کردند - الگوری همیشگی. و باز هم سم مایکلز - مفسری فوق‌العاده زیرک و باهوش: «اونا نمی‌تونن اون همه اتهامات مسلسل و ردیفی رو ثابت کنن. این به معنای احتمالِ ناشیانه و سرسری برگزارشدن محاکمه است. کسی که خودش آمادگی لازم رو نداره، مهارت رسیدگی به پرونده رو هم نداره. تبرئه شدن ضرورتاً به معنای بی‌گناه بودن ریدپث نبود.»

اما کورد به این نتیجه رسیده بود که مردان قدرتمند همه می‌خواستند این مرد را گرفتار کنند. پس از تحقیقات مکرر - چرا آن قدر زیاد؟ چه کسی این تحقیقات را آغاز کرده بود؟ - او به خاطر رفتار خشونت‌آمیز با زندانی‌ها محکوم شده بود. کتک زدن در سلول‌ها! روزنامه‌ها و شبکه‌های خبری طوری به او پیله کرده بودند که انگار با آیدی امین^۱ روبرو شده بودند. آوردن سر یک زنرال در ظرف سوپ‌خوری نقره بر سر میز ضیافت؟ شلیک کردن به وسط دو چشم یکی از وزرای دولت خود در ضیافتی دولتی؟ این‌طور تصورات به ذهن آدم می‌رسید. اما مقامات بخش نمی‌توانستند این حکم را عملی کنند. وکلای مدافع می‌توانستند

۱ Idi Amin: دیکتاتور اوگاندا که پس از کودتا در این کشور گریخت. - م.

ثابت کنند که با شاهدان این محاکمه معامله شده، یعنی به آن‌ها قول داده شده که در صورت همکاری، در حکمشان تخفیف قائل خواهند شد. آن‌ها هیچ چیز نداشتند که پروای از دست دادنش را داشته باشند. هر دو جنایتکار محکوم شده بودند. کورد به جریان محاکمه ریدپث فوق‌العاده علاقه‌مند شده بود. او با وولف کوئیتمن بارها و مدت‌های طولانی صحبت کرده بود، او وکیل مدافع ریدپث بود؛ با افرادی که با ریدپث حشر و نشر کاری داشتند مصاحبه کرده بود. از آن مرد خوشش می‌آمد. و کورد متوجه شد که در این جا ماجرای تازه او هم در مسیر خود کورد قرار گرفته بود. درک نحوه شکل گرفتن این اتحادها مشکل است.

ریدپث نوشته بود: «وقتی از منشی شما شنیدم که به خاطر بیماری مادر همسران مجبور شده‌اید فوراً کشور را ترک کنید، با خودم فکر کردم به تقاطع خیابان سیزدهم و میشیگان بروم و ببینم چه خبر است. وقتی قضیه پرونده در روزنامه‌ها مطرح شد، حس کردم انگار متهم رو می‌شناسم. البته، به محض این‌که این مرده، ابری، رو دیدم، شناختمش. در خلال این سال‌ها مدام به زندون بخش می‌اومد و آزاد می‌شد. آدم رفت‌انگیزی بود، همیشه و همیشه به یه اتهام، واسه خودش یه الگو داشت، عمدتاً کثافتکاری‌های خیابانی. شخصیت خیلی هیجان‌زده‌ای نداشت، راستش کمی گیج و منگ بود. شواهد بدجور علیه اوست و فکر نکنم پسرخاله شما بتواند خلاصش کند، حتی با اون عملکرد خاص در دادگاه. اگر به خاطر شما نبود، وکلا این قدر کار را پشت سر هم عقب می‌انداختند که عاقبت شاهدان یا از منطقه به جایی دیگر می‌رفتند یا می‌مردند و سه، پنج یا هفت سال بعد دیگر از آن پرونده هیچ چیز باقی نمی‌ماند. این رایج‌ترین شیوه است. خواهرزاده شما هم به همین مسئله امید بسته بود. اما تا آن‌جا که به نشریات مربوط می‌شود، شما با مقاله‌هایتان آن‌ها را خیلی خشمگین کرده‌اید، همین‌که تلویحاً گفته‌اید آن‌ها تنبل و بدبینند، و حالا شما شده‌اید دستاویز فرصت‌طلبی آن‌ها. من و کوئیتمن، هر دو، وقتی شما مشغول تحقیقات بودی، شما را از خطر آگاه کردیم. حالا آن‌ها در شرایطی قرار گرفته‌اند که می‌خواهند به شما پيله کنند. آن‌طور که من می‌بینم، همسر آن مرد احتمالاً نمی‌توانسته ببیند چه کسی شوهرش را از پنجره به بیرون هل داده. ممکن است کار هر کدام از آن

دو نفر بوده باشد. آن زن روسپی واقعاً دختر پوست کلفتی است، واقعاً وحشی است و سابقه دست داشتن در پرونده‌های جنایی هم دارد. اما آن مرد، او کمی قاتی دارد، خنگ است. هیچ راهی برای ارزیابی کرده‌های این افراد وجود ندارد، کارهایشان را انگار در حالی که تب دارند انجام می‌دهند... فکر کردم شاید برداشت‌هایم برایتان مفید باشد، چون می‌دانم در مورد این پرونده چه فشاری روی شما هست...»

کورد در نشریه هارپرز از مسئله ریدپث توصیف کاملی ارائه داده بود. اندامش مثل تپه‌ای کوچک بود، با گردنی کوتاه و سری قُرص و محکم و به ظاهر هوشمندانه، خاص آدم‌های باهوش. دو بازوی کوتاهش در دو سوی سینه فراخ و سیلندرمانندش آویزان بودند. دو چشمش در چشم‌خانه‌هایی بزرگ، در نهایت خونسردی و بی‌اعتنایی سر و پای آدم را برانداز می‌کرد. زیر فشار همان نگاه خیره با شعاع دید پهن باید می‌گفتید که چرا خواستار دیدار با او شده بودید. ابتدا به نظر بی‌اعتماد بود. وقتی ابروهایش را بالا آورد و شروع به حرف زدن کرد، شیارهای کف سر تیغ‌زده‌اش معلوم شد. گوش‌هایش کوچک و جمع و جور بودند. با این‌که لباس کامل به تن داشت، کت و کراوات، انگار هیچ چیزش سر جای خودش نبود. پس از چند دیدار، کورد به این نتیجه رسید که او دو دست کت و شلوار بیش‌تر ندارد، یک دست خاکستری و آن یکی قهوه‌ای. یک بارانی کمردار با پارچه طرح اسکاتلندی هم می‌پوشید - البته اگر بشود رنگ خاکستری روی خاکستری را طرح اسکاتلندی خواند. دست‌هایش که سرآستین‌های پیراهن و کتش بلندتر از حد معمول بودند نیز شکیل و جمع و جور بودند، نه زمخت و بزرگ. سینه‌اش خیلی پهن بود. و دست‌اش نیز به هیچ وجه به دست‌ان آدم‌های «اعمال‌گرو خوشونت» شباهتی نداشتند. آن دست‌ها نمی‌توانستند به قاتلینی که علیه او شکایت کرده بودند آسیب چندانی برسانند - نه فقط دست‌هایش. اما البته اعلام جرم بر اساس ایراد ضرب و جرح شدید بود؛ چماق، باتوم - کورد به یاد نمی‌آورد که گفته بودند او از چه ابزاری استفاده می‌کرده است.

ریدپث خوب می‌دانست که «پيله کردن» یعنی چه، چون روزنامه‌ها یک بار این کار را با خود او انجام داده بودند. در تصاویر درشت بر روی صفحات اول

روزنامه‌ها او را مثل پریمو کارنرای سیاهپوش جلوه داده بودند، و صورتش را چنان یاد کرده و از ریخت افتاده به نمایش گذاشته بودند که انگار مبتلا به آکرومگالی بود - آن‌ها از ریدپت صورت و پیکری کاملاً مخدوش شده ارائه دادند. کورد گاهی در مورد خودش می‌گفت که بعضی اوقات دچار حملات وضوح می‌شود. در تماس‌های معمولی در آنچه آدم می‌دید، نوعی بی‌اعتنایی یا رکود و سکون به مفهوم عام وجود داشت. اما در حمله وضوح، با آدمی با پیکر تپه‌مانند روبرو بودید، سینه‌های گویشتالو، دستان کوچک، گردن کوتاه و سر توپ‌مانند - همه و همه. و بعد نوبت به چیزی می‌رسید که دیوئی اسپنگلر، با آمیزه‌ای از طنز و همدردی، «شعر»، «حس‌گرایی»، و «هیجان» می‌نامید. کورد نمی‌توانست بگوید که آیا این روند صرفاً به واسطه ریدپت آغاز شده بود یا به واسطه همان شیکاگویی که کورد با تحقیق در مورد ریدپت به‌کنه آن رسیده بود. دلیل آغازین هرچه بود، نتیجه‌اش به شدت افسارگسیخته، مخدوش، اعصاب خردکن، مهار نشده و مغشوش بود. کورد سعی کرده بود نام ریدپت را از لوٹ آلودگی پاک کند، اما وفاداری و سپاسگزاری ریدپت در مقابل کورد با خواندن نوشته‌های او در مورد زندگی سیاهان شیکاگو ممکن بود به شکلی جدی محک زده شود. شاید در آن زمان خود رئیس دانشکده نیز جایی در سرزمین تب و تاب بود. و در مرکز شهر، در محافل افراد بانفوذتر، احتمالاً گفته می‌شد: «این پروفیسوره چش شده؟ از چی حرف می‌زنه؟ انگار چراغ راهنمایش خاموش شده.»

در این شرایط احساسی عاطفی، «گزارش‌دهی تحقیقاتی» به هیچ وجه محلی از اعراب نداشت. حتی وولف کوئیتمن، وکیل ریدپت، نیز به حتم از حرف‌های کورد گیج و سردرگم شده است. احتمالاً او نمی‌توانسته پیش‌بینی کند - خوب، کیست که بتواند هیجان را پیش‌بینی کند. خود کوئیتمن از آن دست آدم‌های اهل هیجان نبود. او مرد خیلی سرسختی بود، مردی بسیار سرسخت که در بخش حقوق جنایی فعالیت می‌کرد. اما سرسختی او از نوع سماجت انزجاربرانگیز مرکز شهر شیکاگو نبود. او مردی بود با صورت شفاف و سرخگون، عضلانی و فعال. حتی صورتش هم عضلانی بود. دفترش به هیچ وجه شبیه دفتر نبود، بلکه بیش‌تر شبیه اتاق نشیمنی دنج و راحت بود. شالی پشمی که احتمالاً همسرش

آن را بافته بود، روی کاناپه از پارچهٔ چیت و چوب افرا تا شده بود، و همه جا پُر بود از گل‌های بگونیا. بگونیاها بر قفسه‌های شیشه‌ای در کنار پنجره‌ها قرار داده شده بود. (کورد آماده بود که وجود گل و گلدان‌ها را بپذیرد.) گویا برای کوئیتمن چندان مهم نبود که در راهش تالار شهر را ببیند یا نه. کوئیتمن به کورد گفت: «پروفسور، شما می‌دونین وقتی ریدپث محکوم شد، زندان بخش چطوری بود؟»

«یه تصوراتی دارم.»

«زندان با سیستم طویله اداره می‌شد. رؤسای گروه‌ها زندان رو اداره می‌کردن. تصور این‌که اون‌جا واقعاً چه خبر بوده، برای من و شما خیلی سخته. صحنهٔ نحس و بدی بوده. مواد مخدر، جنجال، تجاوز همجنس‌گراها، کلی پول که دست به دست می‌شد. هر چی که دلتون بخواد، می‌شه اون‌جا خرید. و آدمای کتک‌خورده و شکنجه‌شده. کلی اسلحه. هر کس که می‌تونست یه تیکه فلز برای خودش جور کنه، می‌تونست ازش یه چاقو بسازه. اگه یه روزنامهٔ لوله‌شده رو توی توالت خیس می‌کردین و از پنجره آویزانش می‌کردین، یخ می‌زد و می‌شد یه چماق. می‌تونستین با همون گرز آدم بکشین، و وقتی یخ روزنامه آب می‌شد، چه مدرکی باقی می‌موند. البته نمی‌شه گفت دقیقاً مدرسهٔ مونتسوری بود. ببخشین اگه ناراحتتون کردم، اما پروفسورای جرم‌شناس رو آوردن اون‌جا، و اونا از رفتن به طبقات و روبرو شدن با رؤسای طویله یا حتی نگاه کردن به اونا هم وحشت داشتن. نمی‌شه سرزنششون کرد، اونا نشستن توی دفتر و گزارش نوشتن، یا مقاله‌هایی برای ژورنال‌های جرم‌شناسی تهیه کردن، در حالی که ارقام مربوط به موارد خودکشی مدام بالا و بالاتر می‌رفت، و قتل و جنایت هم مدام بیش‌تر و بیش‌تر. اونا می‌ترسیدن برن به طبقات زندان و نمی‌تونستن مسئولیت قبول کنن.»

کورد گفت: «ریدپث رفت اون تو؟»

«البته. دقیقاً همین‌طور شد. اون مرد ساده‌ایه. وظیفه‌شو همیشه انجام می‌ده. شهردار اون رو فرستاد اون‌جا، پس به عهده گرفتن ریاست اون‌جا رو وظیفهٔ خودش می‌دونست.»

«هیچ کس واقعاً چنین انتظاری نداشت؟»

«چه کسی ممکن بود داشته باشه؟ احتمالاً اون گفته که به نظرش این کار ضروریه. نه، اون حتی تا این حد هم حرف نمی‌زد. و رؤسای طویله به اون احترام می‌داشتن. خود اون هم تو خیابونا بزرگ شده بود... آدم فکوریه.»
 کورد گفت: «اونا کس و کارای ریدپت هستن.»

«اون به خاطر یه دل‌بستگی زندگی می‌کنه. خیلی از کلاهدارها از قبیل بحران سیاها زندگی می‌کنن. شما اونا رو دیدی، پروفیسور، همه مون اونا رو دیدیم. حالا سال‌هاست که تقریباً هر روز به اون زندون می‌رم. مشتریای من اون جان، یه بار هست که من خیلی خوب باهاش آشنام. برای ریدپت روزی شونزده ساعت بود، هر هفت روز هفته، و هیچ جا نیست که به اون جا برسه.»

«پس می‌گی اون تو دفترش زندگی می‌کرد؟»

«برای یه هدف، نه به عنوان یه شغل. اون جنایت و خودکشی رو کم می‌کرد. فکر نکنم کسی می‌تونست جلو جنجال‌ها، کتک‌کاری‌ها، چاقوکشی‌ها، شکنجه و همجنس‌بازی رو بگیره. اون واقعاً نهایت تلاشش رو کرد. اما این مسئله زیاد رو اون سیاستمدارا تأثیری نداشت؛ چه توقعی دارین؟ این جا شهر ملعون و پرخشونتیه، و تازه به این خشونتش افتخار هم می‌کنه — دقیقاً همون چیزی که آدم از شیکاگو توقع داره.»

کورد گفت: «و مأموریت ریدپت پاک کردن همه این مسائل بود.»

کوئیتمن گفت: «مطلقاً غیرممکنه.»

«حتماً به احساسی در این مورد داری — شرایط وحشیانه، فوق وحشیانه. و گرنه خودت هرگز تو این عرصه نمی‌اومدی.»

کوئیتمن به این گوشه و کنایه توجهی نکرد؛ نشنیده گرفت.

«می‌دونی کجای کار اشتباه بود؟ اون مرد دیگه یادش نمی‌اومد چطوری باید تن به بازی بده، و شما مجبوری این کارو بکنی، آقا — باید تن بدی. زندان ناحیه بودجه کلونی داره. تدارکاتچی‌ها و پیمانکارا به دفتر اومدن (شما می‌دونی کی اونا رو می‌فرستاد) و اون کار نمی‌کرد. گفت: 'اگه گوشت لُحْم شما رو نخرم، در هر پوند معادل شصت سنت صرفه‌جویی می‌کنم. می‌دم همین جا استخونای گوشتا رو بگیرن، صرفه‌جویی‌های زیادی. اون از بودجه‌ش یه میلیون دلار کنار

گذاشت و اون پولو به بخش پس داد. قرار بود اون پول خرج بشه. چی؟ پس انداز پول با استفاده از کارکنان آشپزخونه؟ گور. پدر کارکنان آشپزخونه؟ اسم رو فوس پیش بالادستی‌ها بد در رفته بود. اونا فکر می‌کردن اون ممکنه به لحاظ سیاسی هم خطرناک بشه. و آلا به چه دلیل از بودجه داده شده پس انداز می‌کرد؟ به همین دلیل بود که کارو دادن دست اون.»

«کی؟»

راستش کوئیتمن از ساده لوحی نهفته در پس این سؤال جا خورد. هیچ جوابی نداد. کورد بعدها از یکی از فارغ التحصیلان لیک‌ویو جوابی شنید - سیلکی لیمپوپو، که زمانی قهرمان پریش ارتفاع بود که دیگر خودش یک وکیل جنایی و ناظر مدام تالار شهر بود. «ازش پرسیدی کی. کوئیتمن حتی خواب جواب دادن هم نمی‌بینه. هر کس فکر کرد ری‌دپث ممکنه خطرناک باشه، همون آدم مورد نظر توئه. کوئیتمن دیوونه بود اگه به شما می‌گفت، و اگه بهتون می‌گفت، شما هم دیوونه بودی اگه چاپش می‌کردی. فکر می‌کنی اون آدم گنده‌ها چطور حرکاتشون رو انجام می‌دن؟ این کارو تک به تک می‌کنن، موقع نوشیدن نوشیدنی‌هاشون. اگه قرار باشه پولی دست به دست بشه، اون هم تک به تک، پول نقد تو یه پاکت که صاف می‌ره به صندوق بانک، در مورد ری‌دپث شک دارم حتی نیازی به دست به دست کردن پول وجود داشته باشه. اون در راه بود، همین کافی بود. خیلی دوست داشتی که کوئیتمن از بعضی‌ها اسم می‌آورد و شما هم پوست اون گناهکارا و شیطون صفتارو می‌کندی. متوجهم، پروفیسور، و سیلکی حرفش را این طور پی گرفت: «من و شما، آل، با سیاست هرگز به جایی نمی‌رسیم. واسه همین که من همیشه به ناظرم. حقه‌بازی و کلک همه‌ش به تاریخی پنهانی تبدیل می‌شه، تاریخی که هیچ کس هرگز اون رو نمی‌نویسه، نه به این دلیل که اون آدمای هیچ کدومشون نویسنده نیستن، بلکه فقط چون عاشق راز و اسرارن... عاشق اونان! من، من با آدمای غیرطبیعی‌ای مثل کوئیتمن برخورد حرفه‌ای دارم. اونا بهت اعتماد می‌کنن، گاهی. اما اسرار مهم سیاست، هرگز!»

«اوه، من هیچ مقاله‌ای نمی‌نویسم.»

«چی کار می‌کنی؟»

«شخصیت‌ها، صحنه‌ها، پس‌زمینه‌ها، احساسات، لحن‌ها و رنگ‌ها... فقط بین من و تو، جای تعجب نداره که گذرون روزی شونزده تا هیجده ساعت در اون مکان عاقبت ریدپث رو خسته کرده باشه. حتماً مدام اعصابش تحریک می‌شده، اوقاتی که آدم دلش می‌خواد رو یکی دست بلند کنه.» اما کورد متوجه شد که فقط دارد با خودش حرف می‌زند.

خود کوئیتمن زیاد حرف نمی‌زد. او و کورد مدتی در سکوت در آن دفتر روشن نشسته بودند و به حرف‌های همدیگر فکر می‌کردند. باغ بگونیاها حالا حرارت خورشید را جذب می‌کرد. این آدم‌ها بعد از ملاقات با کورد تصور می‌کردند او چه آدمی است؟ مسلماً او از آن تیپ مردان آرام بود با شخصیت خاص رؤسای دانشکده‌ها، نه از محققان رسوایی و اترگیت. در خلال گپ و گفتش با کوئیتمن، کورد به یاد دهان قرص و بسته جی.او.او میرا افتاد، کسی که کورد در میت کاترز هال با او مصاحبه کرده بود، همان هفته گذشته. او میرای حدوداً نود ساله موقع روز به کورد وقت نمی‌داد. او میرا حالا یک استاد دانشگاه ممتاز و بازنشسته بود. با وجود ضعف و سستی جسمانی‌اش، هنوز میان دم‌کلفت‌های شیکاگو آدم مهمی بود. به جلسه‌های گردهمایی می‌رفت، در ضیافت شرکت می‌کرد. سرناسر دیوارهای خانه‌اش پوشیده از مدال‌های جوړ و اجور بود. او میرایی که رئیس دانشکده را به حضور پذیرفت، به شاعر بودنش افتخار می‌کرد؛ حال تمام وقت. یکی از کتاب‌های شعرش را به کورد داد - غزل‌های عاشقانه برای همسرش. بله! پسر پیر آخرین پره‌های پیکرش را تر و تمیز می‌کرد. از کورد خواست به شعری که خودش در نمایش جک پار شنیده و حفظ کرده بود گوش بدهد. نفسش بوی آب‌نات می‌داد. در مقابلش شیشه‌های لوز ژله‌ای زیاد بود. حتی به یکی از سؤال‌های کورد هم جواب داده نشد، و وقتی بلند شد تا آن‌جا را ترک کند، پیرمرد به او گفت: «پس می‌خواستی من حرف بزنم، اما من هیچی بهت نگفتم، نه؟» او میرای که‌نسال، با وجودی آکنده از فریب، که بی‌نهایت از خودش خوشش می‌آمد و راضی بود. چرا باید مردی مهم در شیکاگو به هر روزنامه‌نگار آشغالی که از راه می‌رسید و اسم خودش را می‌گذاشت استاد، اطلاعات بدهد؟»

کوئیتمن گفت: «نمی‌دارن آب خوش از گلوی ریدپث پایین بره. پنج بار

تحقیقات انجام شد. یکی در سطح فدرال، چون مسئله پول دولت مطرح بود، اون موردی نداشت.»

«اما اون آدمای مصرّ بودن؟...»

«تنها دارایی تقریباً ارزشمندش همون ماشین بزرگشه. وقتی کنار او مدن با هیئت عالی منصفه راحت می شه، یعنی اون سابقه اش پاک بوده. حتماً به نفر بدجور گیج شده بوده.»

کورد بارها با ریدپث صحبت کرده بود؛ ریدپث ابتدا روی خوش نشان نمی داد، اما مدتی بعد صمیمی تر شد. پنداری عاقبت به این نتیجه رسیده بود که کورد روح لطیفی دارد. درست نمی فهمید او پی چیست، اما سرانجام گفت: «اگه بدونم می خوام چی کار کنی، شاید بتونم کمکت کنم.»

«می تونم یادداشتهمو برات بفرستم. اونا کاملن. البته اگه وقت خوندنشونو داشته باشی.»

ریدپث گفت: «اوه، وقت هر چی بخوام دارم.»

در پارکینگی سرد به سمت ماشین غول آسای ریدپث قدم می زدند. ریدپث کلیدش را در قفل انداخت، نه قفل در ماشین، بلکه به قفل تعبیه شده در گل گیر، که باعث خاموش شدن آژیر خطر ماشین می شد. خانواده کورد هم سیستم هشدار داشتند. در خانه تمام درها و پنجره هایشان سیم کشی شده بود.

فصل هشتم



و حال دوباره بخارست - مینا ناگهان وارد اتاق شد. بی چند و چون اخبار بد بود.

«از بیمارستان بهم زنگ زد.»

«زدن، کی؟»

«پرستارای بخش مراقبت‌های ویژه. یکیشون. پرسید می‌خوام به شمع روشن

کن.»

«فهمیدم.»

پس داشت تمام می‌شد. فقط تا چند ساعت دیگر.

«بهش گفتم البته، خواهش می‌کنم!»

«آره. باید این کارو می‌کردی.»

«در این مورد به گیگی هیچی نگفتم. تو هم نگو، باشه؟»

«باشه. به هر حال، من همین‌جا موندنی‌ام، هیچ‌جا نمی‌رم.»

مینا کت و شلوار ژرسه بلوطی یا شاه‌توتی‌رنگش را پوشید. آن‌قدر لاغر شده

بود که شلوار به پایش زار می‌زد. در رفتار و کردارش هیچ نشانه‌ای که گویای

نیازش به تسلای کورد باشد وجود نداشت. حق داشت که آرامشش را به شیوه

خودش حفظ کند. اگر کورد برای دلداری دادنش دست خود را روی شانه‌های او

می گذاشت، این کار بیش تر برای آرامش خودش بود تا مینا. در هر حال، از اتاق خارج شد، باز هم ناگهانی، و کورد که داشت از جایش بلند می شد، ناگهان با این حس که کوسن زیر پایش روی صندلی نقش پیکر والریا را پیدا کرده، دوباره نشست. در مورد لباس های داخل گنجه هم همین طور بود؛ همه با طرح پیکر و بدن او آن جا آویزان بودند. اگر کورد برای گرم شدن به بستر می رفت، در واقع، بستر والریا بود که او را در خود می پذیرفت. همه این تصورات در ترکیب با هم او را ثابت و بی حرکت نگه داشته بود. فکر کرد چه باید بکند. انگار هیچ کاری نمی توانست انجام بدهد جز ادامه همان کاری که داشت می کرد. حالا شاید با کمی کارایی بیش تر. اما در چه مورد باید کارایی بیش تری می داشت؟ توان این را که بنشینند و به این فکر کنند که چطور می تواند عملکرد بهتری داشته باشد در خود نمی دید. انگشتانش را بالا برد و از زیر شیشه ها، چشم هایش را مالید. وابستگی اش به این دو کره و رقلنبیده باعث شد بفهمد که تا چند حد آماده مشاهده و درک است. اما این آمادگی کافی نبود. شرایط فعلی باعث شد که متوجه این واقعیت بشود. و همان لحظه افکارش نیز از وجود والریا شکل و قالب گرفت، درست مثل آن کوسن و آن لباس های آویخته در گنجه. کورد حدس می زد او حالا بی هوش است. علائم حیاتی اش هر لحظه نقصان می یافت، و گرنه زن ها شمع روشن نمی کردند. شمع ها را حتماً در اتاق بیرونی روشن کرده بودند، دور از اکسیژن. تکنیسین های پزشکی پیشنهاد روشن کردن شمع داده بودند، تصورش را بکنید! و مینا، که رشته اش اخترشناسی بود، آن طور به این کار تمایل داشت. خواهش می کنم این کار را بکنید!

به رغم سنگینی و فشار این حدس و گمان ها، یک بار دیگر شروع کرد به ورق زدن اوراق پراکنده بر روی میز مقابلش.

شروع دوباره: یادداشت هایی که او برای ریدپث فرستاده بود، سرانجام با کمی تجدیدنظر به مقالاتش راه یافته بود. نمی خواست به آن ها شرح و بسط زیادی بدهد. برایش دردناک بودند. انگیزه او این بود که به هر نحو ممکن از تملق گویی برای خواننده پرهیز بکند و ترتیبی بدهد که آن ها خیلی راحت بگویند: «می بینین ما چه بد شدیم... اون همه زاغه نشین های هولناک.»

البته این دقیقاً چیزی نبود که رئیس در خلال روزهای سپری شده‌اش در دادگاه‌ها و بیمارستان‌ها احساس کرده بود. هدف او بالا بردن سطح خشم – شیوه‌ای ساده برای رسیدن به رضایت خاطر – نبود. نه، آلبرت کورد، رئیس دانشکده، با بهره‌گیری از حق شهروندی‌اش داشت سعی می‌کرد بفهمد عدالت در شهر زادگاهش چگونه تحقق می‌یابد – صحنه‌های عجیب و غریبی از دادگاه‌های هریسون و کدزی ثبت کرد. هر چند همه بیگانه‌ها مثل خود او بومی بودند. او در سرزمین خودش، که سرزمین خود آن‌ها نیز بود، با محیطی طبیعی و وحشی، وحشی‌تر از پیشه‌گرایان روبرو شده بود. وکلا به او اجازه داده بودند که در ردیف جلو بنشینند. این‌ها وکلای خرده‌پایی بودند که منتظر بودند دادگاه پرونده‌ای را به آن‌ها محوّل کند. بعضی‌هایشان هم مردانی سالخورده بودند که بخت یاریشان نکرده بود. جوان‌ترها اندامی مثل ورزشکاران حرفه‌ای داشتند، کسانی که لباس‌های زرق و برق‌دار می‌پوشیدند که برای اصلاح مویشان پیش آرایشگرهای حرفه‌ای می‌رفتند، نه به سلمانی‌های خیابانی. با موهای مرتب و شانه‌شده، مثل خانم‌های زیبا یا پسر بچه‌های تودل‌برو در تصویرسازی‌های کرویک شنکز دیکنز، یا قلدر و گردن‌کلفت بودند یا خلافکار. منشی دادگاه از دفاتر بی‌پایان ثبت گروه‌گروه متهمان و وکلا را فرامی‌خواند و در خلال روز تشکیل جلسه می‌دادند و به کارشان خاتمه داده می‌شد – موادفروش‌ها، کسانی که اسلحه حمل می‌کردند (همه برای خودشان اسلحه داشتند)، کودک‌آزارها، دله‌دزدها، هروئین‌فروش‌ها، کیف‌قاپ‌ها، دزدان مهاجم، تجاوزگران به عنف، عاملان ایجاد حریق، کسانی که همسرانشان را کتک می‌زدند، ماشین‌دزدها و پاندازهایی که زن‌های بدکاره زیر دستشان را به قید ضمانت از زندان درمی‌آوردند. همه لباس رسمی و کامل به تن داشتند. لباس‌های پلوخوریشان به ندرت تمیز و پاکیزه بود. مردان جوان کت‌های کوتاه از جنس چرم مصنوعی می‌پوشیدند و کلاه‌های بلند و لبه‌دار به سر می‌گذاشتند؛ و کفش‌های سرخ و زرد لژدار، یا پوتین‌های سوسولی و ایلد بیل هیکاک به پا داشتند؛ یا ربان‌های جعبه شکلات را به شکل ضربدری روی ساق پاهایشان می‌زدند. پیراهن‌های بلند و رنگ روشن آفریقایی، پانچو و شنل می‌پوشیدند و طلسم‌های آفریقایی، حلقه و تسبیح داشتند –

تزییناتی نمادین که نماد هیچ چیز نبودند. زنان قوی و جسور هم بودند، زنان کوچک اندام و تودار سیاهپوست که حرف چندانی برای گفتن نداشتند. گاهی جمجمه‌هایشان کم و بیش شکلی پله‌مانند پیدا می‌کرد، خیلی عجیب بود؛ گاهی هم کرک موهایشان را باز و آن‌ها را رنگ و گیس باف می‌کردند، با بیگودی‌های آبی، صورتی و زرد پلاستیکی. اما به‌رغم این همه رنگ‌های شاد، فضا آستن غم و حزنی بسیار عمیق بود. انگار هیچ کس نمی‌توانست توضیح دهد که چه کرده است، یا این‌که کیست. فقط یک چیز: «شما ما رو آوردین این‌جا، شما به ما می‌گین که کی هستیم، و شما از ما چی می‌خواین.» این اسلحه از کجا آمد؟ روی قفسه بود. کجا؟ در خانه‌ای سوخته و متروکه که کسی در آن روی پیشخانی چوبی لیکور می‌فروخت. چطور شد که شما اون‌جا بودی؟ چمدونم.

این‌جا یک متخلف در مقابل شما ایستاده. این یکی سفیدپوست است، دوجنسیتی، با پوشش و لباس مردانه، و دهانی باز، ساکت و خاموش، با ظاهری احمقانه، هراسیده، کسی که دیگر دوران نوجوانی را پشت سر گذاشته (موهایش کم‌پشت است). خشتک شلوارش آویزان است، و دو دستش انگار معیوبند. موهای زبر غبغبش دیگر اصلاح شده. پیراهن یقه سه سانتی تنش کرده. وکیلش می‌گوید هیچ سوابق جنایی‌ای ندارد، عالیجناب، هرگز شغل یا کاری نداشته، اما برای پدر و برادرانش که کارگران کارخانه‌اند، خانه‌داری می‌کند. این خانه از وجود مادر محروم است، عالیجناب. در ارتباط با بسته‌هایی که در سوپرمارکت در جیب‌هایش گذاشته، به جرمش اعتراف دارد، اما این حرکتش یکی از آن کارهایی است که آدم در طول عمرش فقط یک بار انجام می‌دهد. وکیل می‌گوید، به این جوان چهل ساله بی‌عار و بی‌نوا با این سینه‌های گوشتالویش در پس پارچه ژرسه کثیف نگاه کنید؛ اگر او را به زندان بخش بفرستید، آن‌جا تکه‌تکه‌اش می‌کنند. کتکش می‌زنند، به خاطر سرگرمی با سیگار می‌سوزانندش، شب و روز به او تعرض جنسی می‌کنند. از آن زندان یک افلیج و معلول بیرون خواهد آمد. بهتر است فقط توی دلشو خالی کنیم و بفرستیمش خانه. قاضی سری به تأیید تکان می‌دهد، موافقت می‌کند و می‌گوید: «اگه محکومت کنم، چی - می‌دونی تو زندان چه بلایی سرت می‌آرن؟»

پرونده بعدی مربوط به سوءاستفاده جنسی از بچه‌های کوچک بود. عکس‌هایی از کودکان در حال جیغ کشیدن نشان داده می‌شود، در حالی که بچه‌ها... چه کسی می‌تواند چنین کاری بکند؟ و چه کسی آن‌قدر حضور ذهن داشته که چنین عکس‌هایی بگیرد، یعنی آن‌قدر منتظر بماند که... عکاسی که جز مأموران مخفی بوده؟

رئیس دانشکده در مقالاتش خیلی چیزها در مورد این «زندگی‌های پرتلاطم» گفته بود. حال در این مورد متأسف بود. فکر می‌کرد شرح‌هایش را در باب زندان بخش، بیمارستان بخش و مرکز رابرت تیلور هومز بیش از حد با مناعت طبع و بلندنظری بی‌مورد و بیجا درآمیخته است. خود او موقع دوباره خوانی نوشته‌هایش، به سرعت از کلی‌گویی‌ها و فلسفه‌پردازی‌هایش گذشت. اعصاب خردکن بودند. خود او اگر به جای خواننده‌ها بود، به خودش زحمت درک آن‌ها را نمی‌داد. روایت سراسر است مایه تسلای و آرامش خیال بود. «من با آقای ریدپث به تیلور هومز می‌روم.» (آقای ریدپث، سر لُخت، کُتِ خاکستری‌رنگش را به تن دارد. مردانی که در زندان بخش او را می‌شناختند به نشان‌آشنایی برایش دست تکان دادند. در طبقات بالا تک‌تیراندازها مستقر شده بودند. اراذل و اوباش گروه‌گروه همه‌جا مشغولند.) اون من رو به آقای جونز معرفی می‌کنه، یکی از مهندسان ساختمان‌سازی در دایره حفظ و نگهداری. «خرابکاری در این‌جا سالانه بیش از یک میلیون دلار خسارت به بار می‌آره، یک سوم از بودجه عملیاتی کل پروژه. ماه گذشته تو انبار نود تا توالت متحرک داشتیم، حالا رسیده به دو تا.» «چطور این همه توالت متحرک رو می‌شکنن؟» «خوب، آقا، چون شب‌ها می‌ترسن برون جلو سرسره زباله‌سوزی، زباله‌هاشونو با کشیدن سیفونِ توالت پایین می‌دن. استخونای بزرگ تو لوله‌ها گیر می‌کنن؛ لوله کش شما سعی می‌کنه اونا رو بیرون بکشه، و بعد ترتیب جام توالت داده می‌شه، تَرَک برمی‌داره. بعد هم مسئله حباب چراغ‌ها. دیگه از شیشه استفاده نمی‌کنیم، به جاش از پلاستیک نشکن استفاده می‌کنیم. بچه‌ها روزنامه‌ها رو آتیش می‌زنن و اونا رو مثل مشعل به پلاستیک‌ها نزدیک می‌کنن تا آیشان کنن. آسانسورها - اونا دیگه بزرگ‌ترین دردسر ما هستن. اونا رو برای چنین استفاده‌ها یا سوءاستفاده‌های سنگینی

نساختن. مسئله فقط این نیست که مردم توی اونا ادرار می‌کنن... چون در آسانسورها به مردم حمله می‌شد، غارتشان می‌کردند و حتی به خیلی‌ها تجاوز به عنف می‌شد. بعضی از جوونا می‌رن روی سقف آسانسورها، دریچه بالای اونا رو باز می‌کنن و تهدید می‌کنن که بنزین رو سر مردم می‌ریزن، که گازوئیل روشن می‌پاشن و بعد آتیششون می‌زنن. نگهبان‌های پروژه که به این ترتیب به دام می‌افتن، مجبور می‌شن سلاح‌هاشون رو تحویل بدن. آقای جونز، سیاهپوستِ فارغ‌التحصیل تاسکیگی است که به او پیشنهاد می‌شود با استفاده از اسم مستعار امنیت خود را حفظ کند. چشم‌های درشت و پراز احساسش حین حرف زدن به نوک انگشتانش بر روی میز دوخته شده. بعد دوباره اسنادش را مرتب می‌کند. این‌ها واقعیت‌هایی هستند که باید دانست، و وقتی که آقای ریدپث ضامن رئیس دانشکده می‌شود، آقای جونز هم قبول می‌کند که حرف بزند، اما احساس امنیت کامل ندارد.

این‌جا در اروپای شرقی، باران صبحگاهی به برف تبدیل شده بود. دانه‌های برف درشت بودند - اشکال آن‌ها کورد را به فکر لیز انداخت - اما به محض این‌که دانه‌های برف روی پیاده‌روها فرود می‌آمدند، زندگی‌شان به پایان می‌رسید. دوباره به سراغ بخش‌هایی از نوشته‌ها رفت که مشخص بود مادرزنش چندین و چندبار آن‌ها را مطالعه کرده بود. بعضی از آن‌ها گزیده‌های نشریات بودند. نه زندانی همبند از زندان بخش در ۲۵ نوامبر از طبقه‌ای مجزا در زندان راه خود را به بیرون باز کردند، به نگهبان‌ها دستبند زدند، و سپس سعی کردند با ملحفه‌هایی که با گره‌های متعدد برایشان جا پا درست کرده بودند، از بالا به پایین بیایند. هشت نفر از آن‌ها دستگیر شدند. نفر نهم، مردی به اسم آپ‌شاو، توانست فرار کند. این آپ‌شاو را در انستیتوی دولتی بیماران روانی حبس کرده بودند، چون روانپزشک‌ها اعلام کرده بودند او به خاطر سر بریدن یک مرد و یک زن و خفه کردن دختر جوانشان آمادگی و قابلیت حاضر شدن در دادگاه را ندارد. پس از فرار از «مرکز بیماران روانی» او را دستگیر کردند و به بخش فرستادند. حالا این جنایتکار کاملاً آزاد بود. شش تن از هشت نفری که اقدام به فرار کرده بودند، به دلیل جنایت محکوم شده بودند.

(کوردد با خود گفت) ببین، به تدریج ارتباطت را با عالم و آدم از دست می‌دهی. تنهاییِ روحی را با عمق وجودت تجربه می‌کنی. و البته در باب همین وضعیت، آثار کلاسیکی وجود دارد که می‌توان مطالعه کرد: دلمردگی و، در عین حال، شور و حدتِ داستایفسکی، و خروش و تلاطمش برای خوب بودن که بسیار نزدیک به دنائت و جنایت، و همین‌طور نیچه و اگزیستانسیالیست‌ها و مابقی ماجرا. بعد از این دلمشغولی به انزوا و جداافتادگی خسته و بیزار می‌شوی و بعد این‌طور به نظر می‌رسد که بیرون بروی و تجلی‌های چشمگیر بی‌نظمی و اغتشاش را به عینه ببینی و برداشتی تازه از آن بکنی. گفتن این‌که در این لحظه از تاریخ مشکلات فلسفی شبیه مشکلات سیاسی شده‌اند، چندان کافی نیست. این حقیقت است. درست است. فقط کافی نیست. بهتر است هر کس برود و به دقت ببیند که چه اتفاقی در حال رخ دادن است. اما باز هم شروع کردم، این دیگر اهمیتی ندارد. مجله را ورق زد و متوجه شد که مادرزنش در حواشی شرح او از مرگ جین لویس در تقاطع خیابان‌های بیست و ششم و کالیفرنیا، دو خط کشیده بود.

لویس در حالی که از زندان به ساختمان دادگاه جنایی برده می‌شد، محافظان زیادی از میان نیروهای پلیس محلی داشت که در عین حال، بی‌دقت و بی‌مبالا بودند، تا حدی که وقتی دوستِ دخترش اجازه خواست تا کتابی به او بدهد - تا او سرش گرم شود (بحث حقوقی‌اش طولانی است) - به او اجازه داده شد، و دختر یک جلد از کتاب آیوانهو به او داد. داخل این کتاب را خالی و در آن اسلحه جاسازی کرده بودند. وقتی به لویس دستبند زدند، کتاب را زیر بغلش زده بود. بعداً به کوردد اجازه دادند که این نسخه از رمان آیوانهو را بررسی کند. کتاب مخصوص پسر بچه‌ها بود، با تصاویر براق و رنگی. داخل کتاب را با تیغ خالی کرده بودند، اما کاملاً صاف و یکدست، اثری هنری، اثری که با عشق ایجاد شده بود. آن زن را شاهداها دخترکی «با لباس شیک و اندامی ترکه‌ای با مژه‌های مصنوعی سه اینچی و پودری نارنجی‌رنگ بر روی گونه‌ها»، توصیف کرده بودند. «دخترک خیلی لاغر بود، تقریباً با شش فوت قد، چکمه‌های بلند و باریکی به پا داشت و محشر بود، و رای این دنیا.» نگهبان‌های مسلح، حقوق‌بگیرهای شیکاگو، چرا باید به خودشان زحمت می‌دادن و لای آن کتاب - هر کتابی - را باز کنند؟

بگذار مردک کتابش را نگه دارد. لویس بعد از نشستن، زیر میز متهم کیش‌های لاستیکی را باز کرد. زن مورد نظر در داخل کتاب یک کلید هم گذاشته بود. لویس با کلید دستبند را باز کرد و مگنوم را درآورد. سپس او پنج نگهبان شکم‌گنده را پای دیوار ردیف و همه را خلع سلاح کرد. لویس به کسی تیراندازی نکرد، اما برای این‌که به قاضی ماکوفسکی ثابت کند که مگنومی که به دست دارد اسباب‌بازی نیست، یک گلوله به کف سالن خالی کرد. بعد به سرعت از سالن دادگاه خارج شد. اسلحه‌های نگهبان‌ها را به سطل آشغال انداخت و سوار آسانسور شد. آسانسور داشت بالا می‌رفت، نه پایین. در طبقه بالا وقتی شتاب‌زده از آسانسور پیرون آمد تا سوار آسانسور دیگری بشود، به گروهی از کارآگاهان بخش چهار برخورد. آن‌ها ده بار به سرش شلیک کردند. پیراپزشکان از بیمارستان سرماک با یک کیسه پلاستیک سیاه به سراغ جسد آمدند. آن زن هرگز شناخته نشد. جستجو در پی او فقط تلف کردن وقت بود. همان‌طور که پیش‌بینی می‌شد، دانشجویان دانشکده به بخش اعظم نوشته‌های کورد اعتراض کرده بودند. او صحنه‌های تجاوز و غارت در روز روشن را توصیف کرده بود، آمیزش‌های جنسی در اماکن عمومی، روی صندلی‌های اتوبوس سی‌تی‌آی، کف‌اتاق‌های انتظار دولتی، و مردانی که در خیابان شیریدان روی سپر ماشین‌ها ادرار می‌کردند. به این ترتیب، دانشجویها درخواست تشکیل جلسه کردند تا از این طریق حرکت رئیس دانشکده را در نوشتن آن مطالب محکوم و رد کنند. خانم پورسون نیز به آن جلسه رفته و در سالن نشسته بود تا از حرف‌ها یادداشت بردارد. وجودش غرق هیجان شده و خیلی هم ترسیده بود (ممکن بود او را جاسوس محسوب کنند)، و در عین حال، خشم در دلش شعله می‌کشید. اما دانشجویان مخالف و ستیزه‌جو برای کورد چندان اهمیتی نداشتند. کورد به خانم پورسون گفت: «همون کار همیشگی، پی موضوع گشتن، تلاش برای این‌که میچ منو بگیرن. و من هم با'علنی کردن' افکارم این بلا رو سر خودم آوردم. اما تا هفته بعد همه فراموشم می‌کنن.» احساسات خانم پورسون به خاطر کورد جریحه‌دار (خودش گفت، عمیقاً جریحه‌دار) شده بود. آن‌ها قضیه را درست درک نکرده بودند، آن‌ها نمی‌دانستند آقای کورد چه مرد خوب و نازنینی است. بنا بر احساس مشفقانه خانم پورسون، رئیس دانشکده

فرشته بود. خوب، نمی شد احساس مشفقانه او را در بست پذیرفت - متأسفم، اما خانم پورسون با این فرازهای شور و احساسات کریمانه اش فقط تملق آقای کورد را می گفت؛ از خودش هم تعریف می کرد، با همان اظهارات آتشینش. رئیس دانشکده کارهای بیهوده زیاد می کرد. اگر می خواستید، خودش می توانست از این جور کارهایش فهرستی ارائه دهد. اما اگر مشاهداتش حقیقت داشتند، خیلی هم بیهوده و بی ثمر نبود. بعلاوه، تا حدی هم عینیت گرا بود. شاید واژه دقیق ترش بی طرفی بود. در حینی که گذر سالیان و تجارب گوناگون و فراز و نشیب زندگی جسم او را تحلیل می برد، به تدریج برایش روشن می شد که گرایش درونی عمیقی به قضاوت های بی طرفانه دارد. مسئله به هیچ وجه عدم دلبستگی و وابستگی یا عینیت گرایی منفی نبود. اما مست عینیت گرایی (نه، بی طرفی) بود. ستیزه جویان دانشجو، که حال گروهی کوچک بودند، مارکسیست های انقلابی (مثل آن ها که همان او آخر به دست تفنگداران نژادپرست و نازی در گرینسبورو به قتل رسیده بودند)، قطعنامه ای صادر کردند مبنی بر این که رئیس دانشکده نژادپرست است و باید از «رنجبران سیاهپوست، پورتوریکویی و مکزیکی» به خاطر این که از آن ها «حیوان و وحشی» جلوه داده، معذرت خواهی کند.

خوب، وقتی به این جور مسائل خطرناک نزدیک می شوید، به پیشبند سُرپی و دیگر تجهیزات محافظ نیاز دارید. این نوع خطرها نوعی تشعشع مرگبار و شوک های ناشی از ولتاژ قوی داشتند. البته این طور نبود که کورد از وجود این گونه خطرات آگاه نباشد، این طور نبود که او پس از ده سال جدایی و انزوا، بدون آمادگی، ممصوم و آسیب پذیر از برج عاج پایین آمده باشد و با ویرانی و تباهی هیولای ناشی از خشم خدایان روبرو شده باشد. به هیچ وجه این طور نبود. او به اطراف و اکناف می رفت، نشریات را مطالعه می کرد و با جرم شناس ها، اقتصاددان ها، نظریه پردازان اجتماعی، تحلیلگران امور شهری، مورخ ها، بله، و فیلسوف ها و شاعرها حشر و نشر داشت - به هر حال، او یکی از معاصران ما بود، و همین طور کتابخوانی قهار. کتابخوان تر از اکثر کتابخوان ها. اما فکر کرد که بر اساس تجارب خودش، در مورد این شهر، شیکاگو، حرف بزند و با رجوع به احساسات خودش

و با به کارگیری زبان خاص خودش، مشاهداتی تازه در مورد این شهر ارائه کند. مراحلی که او با طی کردن آن‌ها به این تصمیم رسید، مسلماً مراحل خاص و عجیبی بودند. وقتی آن‌ها را ریشه‌یابی می‌کردید، به سرچشمه‌هایی مثل بودلر و ریلکه و حتی مونتسکیو و ویکو می‌رسیدید؛ همین‌طور ماکیاولی؛ و نیز افلاطون. بله، مگر چه ایرادی داشت؟ او پاریس هرالد را رها کرده بود تا به این منابع مهم و بزرگ توجه بیش‌تری بکند. یعنی می‌خواست در مورد شیکاگو چیزی بنویسد؟ برای یک بار هم که شده، این کار با رعایت سبک و سیاق مناسبش انجام می‌شد. بدون موفقیت چشمگیر سعی کرده بود این را برای مینا توضیح بدهد. مینا برایش آرزوی موفقیت کرد. علایق خود او اصولاً در عرصهٔ اخترشناسی خلاصه می‌شد. حدوداً یک سال پیش، سر میز صبحانه، کورد داشت به او می‌گفت که دارد دوباره نامه‌های ریلکه را در دورهٔ جنگ می‌خواند. برایش این‌طور نقل کرد: «هر چیز مرئی‌ای به مغاک‌های جوشان انداخته می‌شود تا مذاب و محو شود... اما قلب‌ها - قلب‌ها نباید قدرت معلق ماندن، قدرت حفظ خود را در دل ابری عظیم داشته باشند؟» مینا انگار به این مطلب علاقه‌مند شده بود. اما به هیچ وجه نمی‌شد مطمئن بود که حواس مینا به حرف‌های طرف مقابلش هست یا نه. با این حال، کورد ادامه داد و گفت: «ریلکه در مورد جنگ بحث نمی‌کرد. وقتی دوستانش اصرار کردن در این مورد حرف بزنن، اون احساس کرد که دوستانش بهش خیانت کردن. نه فقط به این دلیل که زمان حال از فرط خشن بودن و بی‌شکل بودن قابل بحث نبود، بلکه چون فقط می‌شد در قالب بیانی روزنامه‌ها در این باره حرف زد. اون می‌گفت، وقتی به این نوع بیان تن بدیم، طعم نفرت و ترس رو تو دهنت می‌چشی. اما بعد کسایی بودن که می‌گفتن تو از ایستگاه‌ها گرنده سنترال عازم شدی. این مربوط به روزگار ترن‌هاست. البته منظورش این بود که دوران معاصر تنها نقطهٔ عزیمت توئه. مسلماً قلب‌ها باید توان معلق باقی موندن رو داشته باشن، اما نمی‌تونن این کارو به شکل نامعلوم و نامحدودی انجام بدن. نباید...» سکوت کرد. صبح نحسی بود. چون مینا به لحاظ اخترفیزیکی کاملاً گسسته و جدا از کورد بود.

به این شکل، کورد این حقایق را در برابر بلای شیکاگو مَحک زد. البته یکسره

و به طور کامل هم بلا نبود. شیکاگوی تجاری در آسمانخراش‌ها گنجانده شده بود. شیکاگو با آن نظام عظیم بانکداری، شیکاگوی پُر از شرکت‌های جورواجور، شیکاگوی الکترونیکی و کامپیوتری. شیکاگویی تاریخی نیز وجود داشت، که کورد در موردش مطالب غریب زیادی نوشته بود. با حرف‌هایی در مورد محله‌های قدیمی، حال و هوای آن‌ها، معماری بناهایشان، درخت‌ها، خاک و آبشان و نورِ هر آن متغیرشان. نظراتِ توریست‌های مهم را هم بررسی کرده بود. اسکار وایلد، رودیارد کیپلینگ و استیو معروف که کتابش با عنوان اگر مسیح به شیکاگو بیاید^۱ شامل صفحات بسیار روشن و ارزشمندی است. نه این‌که کورد عاشق سینه‌چاک شیکاگو بوده باشد. دلیل این‌که در مورد این شهر مطلب نوشته بود، فرصت‌هایی که شیکاگو برای یأس و ناامیدی رمانتیک پدید می‌آورد نیز نبود؛ انگیزه‌اش مرثیه‌سرایی خاص مردم طبقه متوسط یا دلتنگی و حسرت گذشته‌ها هم نبود. او حتی آگاه بود که جمعیتی که از مناطق پلازده دور می‌شدند، وضعیتش را در محله‌های جدید بهبود بخشیده، اما دلیل دیگر این دوری گزیدن ترس و وحشت نیز بود. جمعیت در این گریز، ویرانی و فلاکت و یأس را هم پس سر گذاشته و از آن گریخته بود، مایل‌ها مایل تباهی و ویرانی.

هر از گاه، سر میز صبحانه، قبل از این‌که هر یک به راه جداگانه خود بروند، کورد سعی می‌کرد به مینا بگوید چه قصد و برنامه‌ای دارد. «روفوس ریدپث می‌خواهد کمک‌کننده. اون فکر می‌کنه مسئله مهمه. چند تا فهرست از آدمایی که باید باهاشون حرف بزنی برام فرستاد، و بعضی جاها که باید برم و ببینمشون.» باید از نگاه ثابت چشم‌های همسرش فهمید که فعلاً نباید با او حرف بزندی. یعنی کورد سعی داشت ستاره‌ها را که برای همسرش تا آن حد ارزشمند بودند به چالش بکشد؟ مینا در مورد شوهرش نگران بود (کورد می‌خواست به محله‌های خطرناکی سَرک بکشد)، اما بهتر آن بود که این بحث فعلاً به تأخیر بیفتد. مینا با لحنی تند با او حرف زد. گفت: «نباید تا این حد خودت رو درگیر ماجرای ریدپث بکنی. شاید به نظر شبیه همدیگه بیان.»

1. *If christ came to chicago*

«آره، اون بد جور کتک خورده. سوزوندنش. دلش می‌خواد برگرده سر وقت دشمنانش. باهاش همدردی می‌کنم. احساس اون نسبت به مردمش واقعه. بالاخره اونا جزوی از جامعه آمریکان، یا قراره که از این جامعه محو و حذف بشن؟ از نظر اون، این یه سؤال صرفاً نظری نیست. پونزده میلیون آدم پیشاپیش قبول کردن که به ضرب و زور خُل و چل بشن — و مسئله هم فقط استفاده از هروئین و مواد نیست، مسئله اغتشاشه، که خودش یه جور مخدره. نه این‌که اون خودش مسئله رو بدونه، نه — اون خودِ خودِ مسئله است.»

«اون وقت چرا داره کمکت می‌کنه — چون عاشق چشم و ابروته؟»

«شاید باشه. شایدم از سر سادگی برای اهالی دانشگاه احترام قائله — فکر می‌کنه اونا همه همون طوری‌ان که باید باشن. یعنی تو کارشون اخلاق و عدالت حرف اول رو می‌زنه. در هر حال، کتابخونه‌هایی هستن که توشون پُر از کتابای خارق‌العاده است.»

«واقعاً داری در مورد اون حرف می‌زنی، یا در مورد این‌که چرا مسئولیت همه چیز رو قبول کردی؟»

«اجازه بده، ببینم می‌تونم مسئله رو روشن کنم.»

اما این مزخرف و بی‌معنی بود. او نمی‌توانست احساسش را بیان کند. مسئله به هیچ وجه انتخاب کردن نبود. در درون او چیزی رُخ داده بود. به سراغ بخش‌هایی که والریا کنارشان علامت زده بود رفت تا ببیند آن بخش‌ها در مجموع طرح و الگوی خاصی را به ذهنش القا می‌کنند یا خیر. او بیش از همه به درک احساسات و عواطف کورد، و شخصیت او علاقه‌مند بود تا به درک شیکاگو.

برای مثال، در مورد بیمارستان بخش توصیفی بسیار طولانی در متن گنجانده شده بود. دکتر فولجر، رئیس سیاه بیمارستان، به کورد پیشنهاد داده بود که شاید بخش دیالیز بیمارستان برایش جالب باشد. والریا با قلمی بسیار پررنگ زیر توصیف او از این بخش را علامت کشیده بود.

بیمارستان قدیمی بخش، زرد، عریض و کوتاه. محله‌های اطراف همگی فرسوده شده و فروریخته‌اند. در آن محیط وسیع ویرانی و تباهی، حجم و بدنه این

بیمارستان تقریباً به تنهایی قد عَلم کرده است. در آن سوی ابن محیط مسطح و یکدست با خاک، ساختمان‌های بخش تجاری شهر دور همدیگر جمع شده‌اند. میان آنتن‌های روی برج‌ها، چراغی چرخان چشمک می‌زند. هوا ابری است.

پرستاری فیلیپینی مرا در دالان‌های قدیمی هدایت می‌کند، دالان‌هایی که با دیگ‌های عظیم بخار خشک و گرم شده‌اند. از لوله‌ها آب آلوده به زنگار می‌چکد. در کنار در سردخانه، برانکارهای چرخدار در کنار دیوارها چیده شده‌اند. اگر تعداد کارکنان کافی نبود، لکه‌های خشکیده خون را از روی آن‌ها می‌تراشیدند، اما پولی در کار نیست. در این راهروهای زیرزمینی بخش‌های بسیار گرم و بسیار سردی وجود دارند. کوره‌های پالئوتکنیک با انشعابات بسیار زیاد بخش‌های قدیمی را بسیار گرم می‌کنند. زن ریزاندام و کوتاه قامت فیلیپینی مرا به اتاقی می‌برد که در آن صندلی‌ها پوشیده از ملحفه‌های تمیز هستند. کنار هر صندلی تجهیزات پیچیده‌ای وجود دارد، شیشه در درون شیشه، قفسه داخلی پر از خون است. می‌ایستیم و فرایند پاکسازی را تماشا می‌کنیم. مرد سیاهپوست درشت‌اندامی با لباس کار مندرس در داخل یکی از دستگاه‌ها، نیمه‌هوشیار است. کلاه مخصوصی از روی سرش سُر خورده و افتاده. صورتش پرموست، نه این‌که ریش گذاشته باشد، فقط اصلاح نکرده، لبان درشتش حتی وقتی سعی می‌کند حرف بزند نیز به طور کامل بسنه نمی‌شوند. زن ریزاندام با من نجوا می‌کند. بیماران کلیوی به ندرت خوب می‌خوابند، و وقتی خونشان تمیز می‌شود، گاهی دچار حالت گیجی و منگی می‌شوند. این کار ظرف چهار ساعت به پایان می‌رسد. بعضی از بیمارها، که کلیه‌هایشان به دلایل مختلف از کار افتاده‌اند، هفته‌ای چندبار به بیمارستان آورده می‌شوند. زندگی این بیماران تا ده سال اضافه شده است.

بیماران کلیوی صورتی پُف‌کرده دارند. پاها و بازوهای آن‌ها که سابقه بیماری طولانی دارند از شکل طبیعی خارج شده. برای افزایش جریان خون به آن‌ها رگ‌های خونی پیوند زده می‌شود و همین امر باعث می‌شود برجستگی‌های غده‌وار دردناکی در بدنشان ایجاد شود. همین حالا زنی را داخل آورده‌اند که دیگر نمی‌توان از طریق بازوها یا ران‌ها دیالیزش کرد. روی سینه‌اش زخم شده. راننده تاکسی‌ای که همه این بیماران دیالیزی را سوار می‌کند و برمی‌گرداند، سیاهپوستی عظیم‌الجثه است با شلوار سرخ ژرسه. پاهایش خیلی کوچک به نظر می‌رسند. کفش‌های پاشنه بلند پوشیده. موهای گتختش روی شانه‌ها رها شده. کلاه تاکسیرانی به سر دارد و ژاکتی لایه‌دوزی شده به تن. با دلسوزی و

نگرانی زیر بغل بیمار را می‌گیرد و او را روی صندلی اش می‌نشانند. کمک به این مسافران بیمار، به این دوستان، جزو وظایف او شده. تلویزیون را روی چهارپایه چرخدار حرکت می‌دهد. زنی بیمار تقاضا می‌کند که تلویزیون را روی شبکه دو تنظیم کند، و بعد آهی می‌کشد و تکیه می‌دهد و از حال می‌رود.

بعضی از بیماران به خاطر شیمی‌درمانی کچل شده‌اند. پیرمردی سیاه‌پوست به کلی دچار اختلال در رنگ پوست شده. از پوست سیاهش فقط چند خال گوشتی حیرت‌انگیز بر روی سر بی‌مویش باقی مانده، مردی با ظاهری غیرطبیعی، اما شریف و عاقل که فکرش هنوز خوب کار می‌کرد. لوله‌کشی بازنشسته، نه از اعضای اتحادیه، هنوز هم گهگاه کار می‌کند. اما پیرمرد دیگری را هم به بخش می‌آورند که به نظر عقلش سر جایش نیست. راهنما کنار دستم پیچ می‌کند: «زوال عقل - به خاطر بیماریش.» پیرمرد را روی صندلی می‌نشانند و او منتظر می‌ماند. سرش، که انگار موهایش سوخته، به جلو خم شده. تکنیسینی که به او رسیدگی می‌کند، زنی چینی است. زن با مهارتی زیبا کار می‌کند، بازوی متورم پیرمرد را ضد عفونی می‌کند، بعد لوله‌ها را وصل می‌کند، چابک و سریع، در ظاهر مرد هیچ نشانی از درد دیده نمی‌شود. اما بعد زن مرتکب اشتباه بزرگی می‌شود. یکی از دریچه‌ها روی سینی باز مانده، و بلافاصله همه چیز از خون پوشیده می‌شود. ناگهانی بودن این اتفاق بی‌سر و صدا و حجم خونی که ناگهان سینی را پر می‌کند، باعث می‌شود یکباره ضعف کنم. دچار سرگیجه و تهوعی سنگین می‌شوم، پنداری اندام‌هایم مثل شکلات در زیر نور آفتاب دارند آب می‌شوند. اما پرستار که زیر پوشش خون کار می‌کند، دریچه را وصل می‌کند و جلو خونریزی را می‌گیرد، دستمال‌های نخیس از خون را جمع می‌کند، دستمال‌های تمیزی به جای آن‌ها روی سینی می‌چیند و لوله‌ها را تمیز می‌کند. پرستار با مهارتی حرفه‌ای‌گونه از عهده انجام کار برمی‌آید، مثل حرکاتی آیینی.

چابکی و سرعت عمل زن چینی مبهوت‌م می‌کند. و اما آن پیرمرد، اصلاً متوجه چیزی نشده. پرستار فیلیپینی می‌گوید: «یه کم رنگتون پریده، می‌خواین برین؟» وقتی از آن‌جا دور می‌شویم، او در مورد خودش برایم حرف می‌زند. او راهبه است و جزو فرقه‌ای مذهبی که خودشان را وقف پرستاری از بیماران کرده‌اند.

مسئله فقط خون نبود. البته اگر خون معمولی بود. آن خون مسموم بود. می‌گویند که این جور بیماران به پیوند کلیه امید می‌بندند. اما این آرزو هرگز تحقق نمی‌یابد، و مردان و زنانی می‌میرند. ضایعات متابولیکی مسلماً بر مغز آن‌ها تأثیر

می‌گذارد. اما این پرستارها و مراقب‌ها به نحوی عجیب عاطفی و نسبت به این نوع بیماران که به مدد وسایل و دستگاه‌های آن‌ها زنده می‌مانند مهربانند، آن‌ها بدون آن‌که بین این بیماران تمایزی قائل شوند، عشقشان را نثار همه آن‌ها می‌کنند.

دکتر فولچر، رئیس بیمارستان بخش، پیراهن بژرنگ و ابریشمی‌ای با مدل شرقی به تن دارد که به نظر با توجه و دقت زیادی انتخاب شده، به همراه کت و شلواری حنایی‌رنگ. مردی درشت‌اندام و باوقار، طاس است؛ موهای سفید پاچکمه‌ای‌هایش را با دقتی خارق‌العاده اصلاح و مرتب کرده است. دورگردنش گردنبندی گلابی‌شکل و مایل به قهوه‌ای‌رنگ از جنس اونیکس آویخته، و در انگشتانش نیز حلقه‌هایی بزرگ با طرح‌های پیچیده از جنس نقره به چشم می‌آید. او خیلی خوب درک می‌کند که اول و در رأس بودن یعنی چه. او که به وضوح زبان‌آور است، این‌جا حضوری چشمگیر دارد و به همه چیز مسلط است. جایی که مردان سفیدپوست متزلزل باشند، او پرنشاط و فعال است، توده‌گرایی پرشکوه. به هر حال، او در رأس این انستیتوی بزرگ (و در حال ویرانی) است، و در عمل هم مثل چنین کسی عمل می‌کند. او سیاستمدار بزرگی است، او وجود خودش را مثل یک هنرمند تحمل می‌کند.

جای شگفتی نداشت که نشریهٔ هارپرز با چاپ این جور چرندیات میلیون‌ها دلار ضرر کرد. دیوئی اسپنگلر هم با خشنودی همین مسئله را می‌گفت. و کورد می‌توانست جواب بدهد، اما این کار را نکرد. روز تقریباً به پایان رسیده بود، و او با خود گفت، وقت زیادی صرف این قضیه کرده‌ام. چرا به پیاده‌روی نمی‌رویم؟ هنوز یک ساعت به تاریکی مانده. کورد به مینا گفت: «چطوره یه هوای تازه‌ای بخوریم؟»

اما قرار بود سر ساعت چهار قوم و خویش‌ها از راه برسند. گیگی گفت: «به فنجون از اون چای توئینگز که از شیکاگو آوردی می‌خوای؟»



سرانجام اتفاقی که آن‌ها را به آن‌جا کشانده بود رخ داد. کورد با خود گفت، خوب، آن‌ها به این‌جا آمده بودند که والریا را ببینند - نه؟ رُک‌تر، آمده بودند تا دمِ آخری در کنار او باشند؟ به‌رغم حضور سرهنگ، به هدفشان رسیده بودند - نه؟

صبح روز بعد، وقتی سر میز صبحانه بودند، از بیمارستان زنگ زدند. دینکو تزای پیر که از قوم و خویش‌ها بود، گوشی را برداشت. کورد هم به سالن کوچک آمد. پیرزن با پشت خمیده آن‌جا ایستاده و سرش را پایین آورده و به گوشی نزدیک کرده بود. چنان دستش را تکان می‌داد که انگار می‌خواست جلو پیش آمدن کورد را بگیرد. با صورت پیر و سالیان‌دیده‌اش اشاره‌هایی کرد. بله، همان بود، اتفاق افتاده بود. پیرزن گوشی را سر جایش گذاشت و با صدایی نرم و آهسته گفت: ^۱ «*Elle est morte. Valeria est morte!*» بعد با عجله از کنار او گذشت و به اتاق غذاخوری رفت، و کورد شنید که آن‌جا پیرزن به همه زن‌های دیگر گزارش می‌داد.

وقتی کورد وارد شد، مینا ظاهری جدی، اما گیج داشت. انگار نیازی به تسلی شوهرش نداشت. خودش را برای شنیدن این خبر آماده کرده بود. گفت: «حق با

۱. به فرانسه: «اون مُرده. والریا مُرده!» - م.

تو بود، آلبرت. اگه اون شب نرفته بودیم، دیگه هرگز نمی دیدمش. همین امروز صبح داشتم با دکتر مولدوواتو حرف می زدم. مادر یه کم بعدش مُرده، درست قبل از ساعت نُه.»

«متوجهم، خوب، حالا باید چه کار کرد؟ گمونم فکرش رو کردی که باید چه کار کرد.»

«بله، البته که فکرش رو کردم. امشب شب کریسمسه.»

«آره، واقعاً؟ حساب زمان از دستم در رفته.»

«سعی می کنیم مراسم تدفین رو برای فردای کریسمس برنامه ریزی کنیم. باید بلافاصله ترتیب کارا رو بدیم. ترایان کمک می کنه. دیشب در این مورد با یوئانا صحبت کردم. پترسکو همین چند دقیقه پیش او مد دم در - قبل از این که بشینیم سر میز صبحونه. حدود پنج دقیقه باهاش حرف زدم. گمونم همون موقع هم می دونست مادر مُرده.»

«پترسکو؟»

«تماسش رو حفظ می کنه. همیشه همین طوره. از دور نظاره می کنه. در مورد برنامه ها چند تا پیشنهاد داد.»

«چه کار باید کرد؟ گواهی فوت؟ متصدی مراسم تدفین؟ امروز با تو برنامه ریزی می کنیم.»

«پترسکو شماره ای بهم داد که صبح بتونم پیداش کنم. و دینکوتزا هم هست. اون هشتاد و خرده ای سن داره و در مورد این جور مسائل خیلی چیزا می دونه. حالا هر کاری که قرار باشه بکنیم، با سیگار برامون راحت تر می شه.»

«باید چند تا کنتِ دیگه بگیرم.»

«منظورم همینه. ترایان با ماشین می بردت اینترکوتیننتال. اما می شه بری بیینی گیگی داره چه کار می کنه؟»

تانتی گیگی با دینکوتزا در آشپزخانه بود. کورد دید که آن جا هِیْ هِیْ گریه می کنند. بعد گیگی به کورد گفت می خواهد به طبقه پایین برود، و یوئانا را ببیند، تا به او بگوید که آن اتفاق عاقبت رخ داده است. آسانسور گیر کرده بود. در راه پله سرد، کورد شالی روی شانتهای گیگی انداخت و کمکش کرد تا از پله ها پایین و

به سمت اتاق سرایدار بود. رفتن گیگی به سراغ یوثانا چندان توجیهی نداشت، یوثانایی که طبق وظیفه‌اش باید همه چیز را به پلیس خبر می‌داد. اما توجیه به چه کار می‌آید؟ در غار سرایدار، دو زن در کنار هم روی تختِ کوچک رها شدند، همدیگر را در آغوش کشیدند و همان گوشه گریستند. عکس‌الریا روی میز بود، و عکس‌هایی هم از دیکتاتور و همسرش به دیوار آویخته بودند. کورد دوباره از سالن گذشت، و آن‌جا کارگرها با کج‌بیل گرد و خاک بلند کرده بودند و برای پوشاندن ترک‌های دیوار ملاط درست می‌کردند. از پله‌ها بالا و به سمت آپارتمان رفت. مینا، لاغراندام و جدی، خیره به پشتِ سر همه حَضَار، با چشم‌هایی که زیرشان گود افتاده و کبود شده، در مورد جزئیات مراسم تدفین با دینکو ترا صحبت می‌کرد.

ترایان به طبقه بالا آمده بود. روی صندلی‌ای با پشتی صاف در کنار در ولو شد، با ژاکتی چرمی و پُر از زیپ و تَنگ - آن‌طور که زینده بود، افسرده و مغموم در خانه‌ای سوگ‌زده. او در بست در اختیار مینا بود. برای مینا همیشه وقت داشت. گرفتن گواهی فوت کار ساده‌ای نبود. اول باید به بیمارستان می‌رفتید. آگهی اعلام درگذشت، گرفتن مجوزهای قانونی و کلی اسناد و اوراق رسمی. مینا گفت: «باید تو سرتاسر شهر رانندگی کنیم.» کورد از این ترایان با سبیل‌های تاب داده در دو گوشه لبانِ درشتش سپاسگزار بود. مینا گفت، سرتاسر آن روز را مرخصی گرفته بود. بعد از کریسمس هم آماده خدمت بود.

سیگارهای بیش‌تری از فروشگاه خریده شد. یکی دو بسته کنتِ بزرگ باعث می‌شد ساعاتِ ملال‌انگیزِ انتظار سهل‌گذرتر باشند. از هتل اینترکوننتینتال، با ماشین به بیمارستان رفتند، و بعد به چهار یا پنج ساختمان دولتی - کورد، که در صندلی جلو داسیا مشغول رانندگی بود، حساب تعداد ساختمان‌ها را گم کرده بود. ترایان خوب می‌دانست چه کار دارد می‌کند. چه کارشناسی از آب درآمده بود! ترایان باکت و کلاه چرمی، با چشمانی چون گوشت سبز انگور، فوق‌العاده کارا و مؤثر بود. بدون هیچ معطلی و انتظاری، یک‌راست به سر صف رفت. با جسارت کنار میز خودش را معرفی کرد و اشاره‌های لازم را کرد و سیگارها را پایین گذاشت. جوان قابل اعتمادی بود. کورد با خودش گفت، شکم او با توجه

به نیروهای جاذبه، در مقایسه با دیگران ظاهر مهم‌تری به او می‌بخشید. مسئولیت همهٔ اوراق را به عهده گرفت. مینا فقط زیرمیزی‌ها را پرداخت و اوراق را امضا می‌کرد. مینا قاطع بود، واقعاً قوی. کورد هرگز فکر نمی‌کرد او تا این حد قوی باشد. مینا توانایی عملی‌ای نداشت، هرگز به این‌گونه توانایی‌ها نیازمند نشده بود. والریا به این جور کارها رسیدگی می‌کرد. اما حالا توان والریا به او منتقل شده بود، به دخترش که (تا به آن لحظه) گیج و حواس‌پرت بود. کورد با خودش گفت، حتماً به کارهای من هم همین‌طور رسیدگی می‌کند. تصور کاملاً معقولی بود؛ هیچ بار و چاشنی عاطفی‌ای نداشت.

تا اوایل بعدازظهر همهٔ مدارک لازم جمع‌آوری شده بود. ترایان با ماشین، زیر بارانی فوق‌العاده سرد، به کورهٔ جسدسوزی رفت. بلوک‌های مسکونی کارگران و ساختمان‌های دولتی پوشیده از تصاویر عظیم رئیس‌جمهور بودند. صورتش که پنج طبقه طول داشت، با تئندبارهای ناگهانی تکان می‌خورد. احتمالاً به این شکل داشت با احساسات ناشی از فرارسیدن کریسمس مبارزه می‌کرد. خودش را به مردم تحمیل می‌کرد.

و سپس کورهٔ جسدسوزی، بر نوک تپه، ساختمانی گنبدی‌شکل و عظیم. همان‌طور که می‌شود توقع داشت، در اراضی اطراف درختان سرو کاشته بودند. در کنار درها شکل‌های نقش‌برجستهٔ الهگان رحمت در حال سوگراری به چشم می‌خورد. بخشی *Puvis de Chavannes* و بخشی هم واقع‌گرایی سوسیالیستی. این‌جا نیز مثل جاهای دیگر، ترایان ظاهراً راه و چاه را می‌شناخت. کورد و مینا تا کنار میز پیاش رفتند (دفتری در کار نبود)، و آن‌جا با رفیق مدیر برنامه‌ریزی کردند. این مرد به تناسب سرمای سوزناک آن فضای مدور و بزرگ لباس پوشیده بود. بلوز پشمی، شال و بارانی به تن داشت، و کلاه پوست. البته کلاه پوست هشرخانص اصل نبود. به هیچ وجه سختگیر نبود، هیچ نشانه‌ای از غم و حزن نیز در چهره‌اش دیده نمی‌شد، راستش بیش از حد معمول شاد بود، و خوش‌مشراب. حرّاف بود. کار اوراق و اسناد را مشاورش انجام داد، زنی جوان که هفت یا هشت ماهه حامله بود. می‌گفتند بارداری بدن را گرم نگه می‌دارد، نتیجهٔ متابولیسم مضاعف، دست‌کم، کورد که این‌طور شنیده بود. در هر حال، انگار سرما تأثیری

رویش نگذاشته بود - فقط او. بخاری سبزرنگ مدل نورمبرگی هم بود، اما متعلق به رفیق مدیر بود. مرد سوگوار دیگری پشت سر کورد ایستاده بود. دکمه‌های کتش روی شکم به سختی بسته شده بود. مرد درشت‌اندامی بود، خیلی درشت، با صورتی سرخ و ناآرام، اما این حالت چهره‌اش احتمالاً نتیجه غم و حزنی بود که سرمای هولناک تشدیدش نیز کرده بود. چشم‌های آبی‌رنگ و برآمده‌اش به بخاری دوخته شده بود. دست به سمت شانه‌های کورد برد و سعی کرد انگشتان بزرگ و از شکل افتاده‌اش را گرم کند. در این اثنا، رفیق مدیر که روی صندلی نشسته بود، ورقه‌های کاغذ را از مشاورش می‌گرفت و با دو نوع چسب آن‌ها را به اسناد ضمیمه می‌کرد - سند روی سند - و یکبند حرف می‌زد، پرسید آیا کشیش مراسمی اجرا می‌کند. کشیش؟ مینا برگشت به سمت کورد. کشیش بی کشیش. والریا مذهبی بود، اما در گورستان، وقتی خاکستر والریا را در سنگ یادبود خانوادگی قرار می‌دادند، حاضرین دعا می‌خواندند. ترتیب همه این مسائل را خود والریا داده بود. اما آیا خانواده خواستار موسیقی هم بودند؟ دو گزینه وجود داشت، مارش عزای شوپن یا، بتهوون که آن هم به همان اندازه درخور چنان مراسمی بود - موومان آرام از سمفونی سوم. چهار دقیقه موسیقی ضبط‌شده بر روی نوار. مینا بتهوون را انتخاب کرد. آن کلاه پوست روی سر مقام مسئول با حرکت تأییدآمیز سرش، دو بار تکان خورد، مرد با هوشیاری مشغول نوشتن بود و قلم را لای انگشت شست و دو انگشت میانی‌اش گرفته بود و انگشت سبابه‌اش نیز رو به جلو بود و همزمان با حرکات قلم روی صفحه کاغذ می‌رقصید. بعد با رعایت ادب و نزاکت، به امید گرفتن انعام از شوهر آمریکایی مینا، آن‌ها را تا وسط هال همراهی کرد. مراسم را همان‌جا برگزار می‌کردند. دو ردیف صندلی برای سوگواران اصلی در هال گذاشته بودند. زیر بخش مرکزی گنبد، در فضایی تیره و تار و سرد، چیزی بود شبیه بشکه‌ای دراز و فلزی. درش هم به شکل طولی باز می‌شد. این زیرتابوتی بود. وقتی دو نیمه بشکه بسته می‌شدند، جسد به شکلی مکانیکی پایین می‌آمد تا آماده سوزاندن شود. در آن نقطه، هرم گرما از پایین بالا می‌زد. کورد و مینا کمی از آن نقطه فاصله گرفتند.

آن‌جا پُر از گل بود، گل‌های نگونسار. نور آن قدر نبود که بتوان رنگ‌ها را از

همدیگر تشخیص داد. گلدان‌ها را کف سالن گذاشته بودند. این‌جا خیلی خوب رشد می‌کردند - حرارت پایین؛ همان چیزی که این گل‌ها نیازمندش بودند. بالای آن‌ها محفظه‌های مربع‌شکل خاکسترها مثل قوطی‌های چای توینینگ روی هم تلبار شده بودند. هر یک با یک عکس، و ثبت تاریخ تولد و مرگ، و عنوانی مناسب: «مبارز»، «مهندس»، «معلم». چهره‌های مردم معاصر، مثل عابرائی که عکاسی خیابانگرد از آن‌ها عکس گرفته باشد. به حتم قربانیان زلزله بودند. شاهدان می‌گفتند که ساختمان‌های نوساز و بلند فروریخته و پودر شده بودند. اما چرا آن قوطی‌های چای هنوز آن‌جا بودند؟ چون هنوز هیچ زمینی برای انتقال آن‌ها وقف نشده بود؟ ترایان این مسئله را برای مینا شرح داد. رژیم کمبود گورستان داشت. قبر خیلی گران و کمیاب بود. اما چرا باید چنین ازدحامی وجود می‌داشت - مگر در حومه شهرها زمین کم بود؟ دینکو ترای هراسان در خانه در این مورد صحبت کرده بود. البته او از هیچ کس انتقاد نکرد. فقط گفت که والریا در سال مرگ دکتر رارش قبرها را خریده بود، یعنی زمانی که هنوز در دولت مشغول کار بود. او آن بنای یادبود گرانی‌تری را علم کرده و دو نیمکت هم ساخته بود. او صاحب چند قطعه زمین دیگر هم بود. قول یکی از آن‌ها را به مهندس ریوسکی داده بود، کسی که اغلب والریا را با ماشین به گورستان می‌برد تا او به گور شوهرش رسیدگی کند. دینکو ترا با صدایی زنگ‌دار (گاهی این پیرزن مهربان شبیه آن اسپ پیکاسو در تابلوی گوثرنیکا می‌شد) گفته بود: «*Nous savons combien elle aimait son mari.*» ریوسکی نمی‌خواست او را هم به شکل خاکستر روی قوطی‌های دیگر کوره جسدسوزی بچینند، بنابراین، با کمال میل والریا را با ماشین به مقصدش می‌رساند. این معامله‌ای بود که آن‌ها با هم در موردش حرف زده بودند. او مرد مجردی بود. کلاه پوست، حال، پیش چشمشان با سرعت بیش‌تری حرکت می‌کرد. کورد فرض کرده بود که دارد آن‌ها را به جایی مثل نمازخانه کلیسا می‌برد، جایی که دوستان و آشنایان می‌توانستند برای آخرین بار جسد را پیش از شروع مراسم ببینند. اما از این‌چور چیزها هیچ نشان و اثری نبود. او آن‌ها را به راهرویی منحنی‌شکل آورد که در آن تورفتگی‌هایی وجود داشت که پوشیده از پرده بودند، بلند و تاریک. بعد کورد از دیدن یک جفت کفش در آن سوی

پرده‌های روشن با تهرنگ سبز حیرت کرد. پاشنه‌های پاهای جسد به پایش خورد. کنار آن‌ها، پاهای یک زن قرار داشت، با کفش‌های پاشنه بلند. در آن قسمت تورفته و سرد، اجساد را با بهترین لباس‌هایشان می‌خواباندند. هر یک پیش چشم در تابوتی کم‌عمق شبیه بلمی کوچک و روپوشی از کتان پنبه‌ای که مثل توری پشه‌بند بود. یک جسد بلندبالا با سبیل مشکی و مدل بالکانی هم بود که چمدانش را دو دستی به سینه‌اش چسبانده بود.

خداوندا، من جاهلم و برای هم‌نوع بیگانه. فکر کرده بودم که مسائل را خیلی خوب درک کرده‌ام. چنین نبود.

رفیق مدیو گفت که می‌خواست به مینا نشان دهد فردا صبح احتمالاً والریا را از بیمارستان به کجا خواهند آورد. مینا گفت: «نه، متشکرم، نه.»

زمان اجرای مراسم برای ساعت ده صبح روز بیست و ششم تعیین شد. مؤسسه متوفیات همان بغل بود. مشکل هماهنگی بود - ماشین نعش‌کش باید به بیمارستان فرستاده و جسد هم هم‌زمان آماده می‌شد.

در فروشگاه تاریک، تابوت‌های تکمیل‌شده کنار دیوارها چیده شده‌اند. در واقع، تابوت‌های نیمه بودند، بدون دستگیره. کارگری سالخورده یکی از آن‌ها را روی خرک گذاشته و آستر آن را نصب می‌کند. پیرزنی فربه با چند پولیور و کلاه‌خز گرد، پشت به اجاق بلند، در بهترین و گرم‌ترین نقطه اتاق، با لحنی خشن دستوراتش را تکرار می‌کند. لبانش مدام به سمت داخل حرکت می‌کند. انگار داشت طعم دهانش را می‌چشید. چیزی نمی‌جوید؛ هیچ دندان‌نداشت. انگار فقط می‌خواست بداند دهانش چه طعمی دارد. به مردان پیرامونش امر و نهی می‌کرد، تهدید و غرولند می‌کرد، اما وقتی مینا کل پولش را پرداخت کرد و ترایان هم دو بسته سیگار آمریکایی به او داد، خوشحال شد. در حالی که پول را داخل کتو می‌چپاند، بدن سنگینش را جمع و جور کرد و به سمت بسته‌های کنت دست دراز کرد.

گورد گفت: «حالا می‌ریم خونه؟»

«آره، امروز دیگه کار دیگه‌ای نمونده، جز این‌که برم ببینم می‌شه تو روزنامه یه آگهی بدیم. کار بعدی همینه. بعد من و گیگی باید لباسای والریا رو برای مراسم تدفین انتخاب کنیم. ترایان اونا رو می‌بره بیمارستان.»

در خیابان‌های سرد با ماشین عقب رفتند. تنها گرمایی که آن روز احساس کرده بود از زیر میز تابوت بود. دیروز به مینا پیشنهاد داده بود برای هواخوری بیرون بروند. حالا فقط می‌خواست به خانه برگردد.

وقتی برگشتند، دیدند قوم و خویش‌های پیر و سالخورده دور میز اتاق غذاخوری را گرفته‌اند. با هدایایی کوچک برای سوگواران آمده بود. گیگی، با پیراهن مشکی، نخ کیک‌ها و بطری‌های داخل بوفه را باز می‌کرد. کیک‌ها مثل بانوان پیری که آن‌ها را پخته بودند، کمی ادویه داشت. گیگی به کورد گفت: «دو تا تماس داشتی، یکی از اون طرف اقیانوس - گمونم از دانشکده‌ت تو شیکاگو. گفتن دوباره تماس می‌گیرن.» و آن دیگری؟ کورد با خود گفت، حتماً از طرف دیوئی اسپنگلر بوده. کورد زیاد وسط آن قوم و خویش‌ها معطل نشد. احساس خستگی مفرط می‌کرد؛ آن همه دفاتر جورواجور، کوره جسدسوزی و تابوت‌فروشی عمیقاً خسته‌اش کرده بود و فرانسوی حرف‌زدن و شنیدن هم برایش کار شاقی بود.

آن قوم و خویش‌ها هم واقعاً طالب حرف‌زدن با او نبودند؛ فقط سعی داشتند ادب را رعایت کنند. دیگر زمان پراندن جملات فرانسوی نبود. کورد به مأمش رفت، به حریمش، به سلولش. آن‌جا برای خودش یک بطر نوشیدنی داشت، همین‌طور تختش را؛ و نیز گل‌هایش را. حالا نسبت به گل‌ها احساس کم و بیش منفی‌ای داشت، انگار با شکوفیدن در آن کوره جسدسوزی به او خیانت کرده بودند. تلاش برای مصالحه ضروری بود. ماهیت غیرمنطقی این تصور او را آشفته نکرد. او همین بود که بود.

تلفن زنگ زد و مینا نگاهی به داخل انداخت و گفت: «با توآن، عزیزم.» کورد گوشی را برداشت. «آلبرت؟ من دیوئی‌ام. تا حالا که با اون بَبوهای جرجیایی به جایی نرسیدم. می‌تونم باز هم تلاش کنم...»

«متشکرم، دیوئی. دیگه لزومی نداره...»

«اوه؟ متأسفم. کی فوت کرد؟»

«اوایل صبح امروز. مراسم تشییع روز بعد از کریسمس.»

دیوئی گفت: «شاید بخوای قرارمونو به هم بزنی. من درک می‌کنم.»

«کی می‌ری؟»

«شب بیست و ششم.»

«همون روز بعد از ظهر چطوره - بعد از مراسم؟ احتمالاً اون موقع دیگه به من نیازی نیست. خیلی‌ها بهمون سر می‌زنن.»

«آره، به نظر که عاقلانه است. بد نیست یه مدت از اون فضا بزنی بیرون و یه نوشیدنی‌ای بخوری. این مراسم برای ما کاملاً بیگانه و غریبه.»
«نه کاملاً.»

«نه تا وقتی که اون پیرزن رو دوست داشته باشی.»
«آره، داشتم.»

«منظورم از غریب اینه که یه آمریکایی وسط یه فامیل خارجی باشه. این رو من بهش می‌گم یه تجربه غیر معمولی. بهم نگفته بودی که مادر مینا از دوستای آنا پوکر بوده، و تورز و تیتو رو هم می‌شناخته. دیروز این رو از یکی از دوستان قدیمی شنیدم. در مورد اون و کل نسل استالینیستا برام توضیح داد.»
«این آدما استالینیست نبودن. فقط یه عده آدم غیرسیاسی بودن که اسیر سیاست شدن.»

کوردا داشت شک می‌کرد که نکند دیوئی به فکر نوشتن مقاله‌ای در مورد والریا باشد. به هر حال، او باید هر هفته دو مقاله برای اتحادیه‌اش می‌نوشت.

دیوئی گفت: «همسرت با این مسئله چطور کنار اومده؟»

«فعلاً درگیر برنامه‌ریزی‌هاست. حالش خوبه.»

دیوئی گفت: «آره. این جور مسائل بعداً رو آدم تأثیر می‌ذاره.»

«من هم این حرف رو شنیدم.»

«دختر بی‌نوا. راستی، قبل از این که یادم بره، بیرون از شیکاگو هیچ خبری در مورد پرونده‌تو وجود نداره. مگه این که از منابع دیگه‌ای اخباری شنیده باشی.»
«فعلاً دوره‌ی رخصتی تعطیلاته. اعضای هیئت منصفه آگه به کریسمسشون نرسن، بلوا راه می‌اندازن.»

«خوب، آلبرت، بعداً باهات تماس می‌گیرم بینم اوضاع مناسبه، بعد از مراسم تشییع. این جا خیلی گرفتارم، اما همیشه قبل از زمان فرودگاه یه وقفه‌ای وجود داره.»

کورد گوشى را گذاشت و نگاهی به اتاق غذاخوری انداخت، اما خودش را آفتابی نکرد. روی میز کاسه‌های سالاد بادنجان چیده شده بود. شام دیروقت آماده می‌شد، بعد از این‌که قوم و خویش‌ها به خانه‌شان می‌رفتند. این‌جا چیز زیادی برای خوردن نبود. پسمانده‌ها. اما در غرب همه پُرخوری می‌کردند و گاهی کورد فکر می‌کرد که مردم با پرخوری مسموم می‌شوند و چرخه افکارشان گند می‌شود. سعی داشت برای افزایش شدت و حدت ذهنی‌اش در آن روزها توجیهی منطقی پیدا کند. به نظرش می‌رسید که حال با وضوحی به مراتب بیش از گذشته فکر می‌کرد. ظاهراً روزه گرفتن و به هم ریختن روال معمول مفید بود. اما اگر تصوراتش روشن‌تر شده بودند، در عوض، ماهیت مراتب منحصر به فردتری نیز پیدا کرده بودند. برای مثال: والریا مسلماً مُرده بود. او مُرده بود، و حال مُرده بود، و آخرین برنامه‌ریزی‌ها برای تدفینش انجام می‌شد. اما انگار برای کورد هنوز نمرده بود. جمله صحیحی به نظر نمی‌رسید. می‌شد گفت توهم تسلابخشی بود، شکل رایج و متداولِ ضعف، اما در حقیقت، هیچ عامل تسلابخشی در این تصورش وجود نداشت، این تصور زنده بودن والریا به هیچ وجه برای کورد تسلابخش نبود. تصورش هیچ شباهتی به توهم نیز نداشت. بیش‌تر شبیه واقعیتی درونی بود که کورد نسبت به آن آگاه بود. او دنبال چنین چیزی نبود. و از طرف دیگر، هیچ دلیل «منطقی»‌ای هم برای این تصورش نمی‌یافت. منطق‌گرایی این‌چنینی متحیرش می‌کرد. به این نوع منطق هیچ دینی احساس نمی‌کرد. همین بود که توجهش را...

دوباره صدای تلفن بلند شد، و کورد گوشى را برداشت. حدس می‌زد از شیکاگو تماس گرفته باشند، و نمی‌خواست مینا گوشى را بردارد. حق با او بود. از پرووست تماس گرفته بودند. «کریسمس خوشی برات آرزو می‌کنم.» کورد حال آن‌ها را پرسید. آه، بدا از شنیدن این خبر واقعاً متأسف بود. از او خواهش کرد که صمیمانه‌ترین تسلیت‌ش را بپذیرد. کورد زیر لب غرید: «متشکرم. خیلی محبت کردی، آک.»

یکی از زیرک‌ترین اپراتورهایی که تا به حال پا به عرصه گذاشته بود پرووست بود، که در عین حال، بسیار قدر هم بود - دیکتاتور و مستبد تمام‌عیار و مدرن

آمریکایی. به محض این که لمسش می کردید، عضلاتش را احساس می کردید. هیچ کس مؤدب تر، ظاهرالصلاح تر، باهوش تر و محافظه کارتر از ویت نبود. مردی فوق العاده با ملاحظه و مؤدب که تصمیم گرفته (یعنی در کمال خونسردی انتخاب کرده) بود که نقش آدمی ملایم و میانه رو را ایفا کند. این از نظر کورد اشکالی نداشت. خوب. او با قانون بازی همه کنار می آمد و نیازهایش را رفع می کرد، اما حال تحمل این رفتار بی نقص و عالی پرووست برایش دشوار بود، به خصوص، از زمان شروع مشکلات تحمل این رفتار برایش دشوار بود.

«می خوام همدردی عمیق خودم رو با مینا اعلام کنم. اون جاست؟ واقعاً از شنیدن خبر مربوط به مادرش متأسفم...»

کورد گفت: «گذاشتم بخوابه.»

«اوه، حتماً به استراحت نیاز داره، طفلک بی چاره.» جایگاه رفیع مینا، اهمیت او در دانشکده از کورد در مقابل پرووست محافظت می کرد. کورد هرگز این مسئله را درست درک نکرده بود، اما حالا کاملاً این را می فهمید. پرووست گفت: «گمون نکنم راهی برای ارسال گل به اروپای شرقی وجود داشته باشه.»

«شاید داشته باشه؛ تو اون جا راحت تر از من می تونی بفهمی.»

«اوه، تو رو به خدا دست بردار، اصلاً نمی خوام به خاطر این قضیه تو رو به دردسر بندازم، آبرت. حتماً الآن خیلی درگیری و مشغله داری.»

«در ارتباط با اون پرونده حقوقی خبر جدیدی نشده؟»

«شاید هنوز به گوشت نرسیده باشه که دادگاه به تقاضای پسرخالهت برات احضاریه فرستاده.»

«واقعاً؟»

«آقای دتیلیون می خواد به خاطر درگیری سنگین دانشکده در این پرونده تو رو به جایگاه بکشونه. در این مورد از دیپارتمان حقوقیمون خبر گرفتم...»

«با وکلای واقعی...»

«اوه، جای قیاس نیست. نمی خوام از پسرخالهت بدگویی کنم؛ شاید هنوز به احساساتی نسبت بهش داشته باشی. اما اینا همه شون وکلای درجه یکن. البته تو

هرگز مجبور نمی‌شی بری به جایگاه. مسئله به وکیل رسمی دادگستری کشیده شده. اما روزنامه‌ها در مورد احضاریه به کم‌بازی راه انداختن، و البته پسرخاله‌تم دقیقاً همین رو می‌خواست. این همه اسامی فرانسوی تو فامیل تو چه کار می‌کنه، آلبرت؟»

«توضیح این مسئله خونوادگی اینه که ما بازمانده‌های لوئیزیانا پسرچیس^۱ هستیم. ناپلئون همه ما رو به توماس جفرسون فروخت تا هزینه حمله به روسیه رو تأمین کنه... خوب، واقعاً متأسفم که برای دولت این قدر مایه دردسر شدم.»

«مزخرفه، آلبرت. هیچ مشکل واقعی‌ای وجود نداره، فقط حماقت محض.»

ویت هیچ امتیازی به او نمی‌داد. امثال تو هیچ مشکلی نمی‌توانند برای ما ایجاد کنند، این دقیقاً حرفی بود که در ذهن او می‌چرخید. با این همه، حس تلخی پدید آمده بود، و کورد به وضوح این تلخی را احساس می‌کرد. در هر حال، کورد شرایط عجیبی داشت، شرایطی که در بستر آن می‌توانست از همه جهات پرووست را بررسی کند - برآمدگی دندان بالایی، چروک‌های آبشش مانند زیر گوش‌ها، نمایش بی‌وقفه صمیمیت و احترام، تسلط، فشار، تهدید - جلو و عقب، جلو و عقب. نه، او از کورد خوشش نمی‌آمد. انتخاب او به عنوان رئیس دانشکده اشتباه بود، و حالا وظیفه پرووست بود که این افتضاح را جمع و جور کند. کورد بیگانه بود، او در جمع دانشگاهیان ریشه نداشت، شخصیت علمی‌اش با گذراندن دوره دکتری شکل نگرفته بود. حتی معلوم نبود که چرا تصمیم گرفته بود وارد سلک دانشگاهیان، و حتی یک مدیر، بشود.

پرووست هنوز گرم حرف زدن بود. «بچه‌های ما در مورد این احضاریه احمقانه با آقای گریدی ملاقات کردن. چون تو خارج از کشوری و نمی‌تونی در دادگاه حاضر بشی، کل قضیه شده مایه خنده و سرگرمی.»

«و خواهرزاده‌م؟»

«او مد خودش رو تسلیم کرد، و خواهرت ضمانتش رو کرد، واسه همین، مرد جوون حالا آزاده. کیفرخواست هیئت عالی منصفه احتمالاً بعد از بازبینی، راه به

۱. Louisiana Purchase: منطقه‌ای در غرب آمریکا، از رودخانه میسی‌سیپی تا کوه‌های راکی که فرانسه در سال ۱۸۰۳ آن را خرید. - م.

جایی نمی‌بره، چون برای پسرک جلسهٔ مقدماتی برگزار نکردن. اما دادستان فقط می‌خواست ثابت کنه که اون شاهد رو تهدید کرده، که البته در کمال تأسف باید بگم واقعاً این کارو کرده.»

«شک دارم به طرفشون شلیک کرده باشه؟»

«چه حُسن ظنی!»

«چون دایی شَم؟»

ویت، دوباره با لحنی مؤدبانه، گفت: «اوه، نه. ما مسئول بستگانمون نیستیم؛ ما که اونا رو به میل خودمون انتخاب نمی‌کنیم.»

«پس مسئله فقط اینه که من در مقایسه با یه آدم معمولی، بستگان بدِ بیش‌تری دارم.»

پرووست گفت: «این رو حلّش می‌کنیم، باورکن.»

ویت از همان آغاز ضرورتِ هدایتِ گام به گامِ کورد را دریافته بود، ضرورتِ مأنوس کردنِ او با مسئله، ضرورتِ آموزش دادن به او، و حصول اطمینان از این‌که او سیاست‌های مربوط به بردجه، آموزش و نیز مسائل سازمانی را درست تعبیر و تفسیر خواهد کرد. اما (این خود کورد بود که همهٔ این مسائل را به او می‌گفت) در وجود رئیس دانشکده یک گره کور وجود داشت، نوعی انسدادِ عاطفی، یک مشکل، یک فاتوم. یکی از مشکلاتِ همیشگی انسان در زندگی و در هر سن و سالی (کورد حالا متوجه این واقعیت شده بود) مشکلِ احمق نبودن بود. این واقعاً هولناک بود. اوه، امان از این تشویش، امان از این ترس از احمق بودن. بینی آدم را سوراخ می‌کرد، چشم‌ها را کور می‌کرد، قلب انسان را از احساس شرم پاره پاره می‌کرد. و از نظر ویت، مردی صاحبِ نفوذ و قدرت، کورد احمق بود. پنهان کردن این نظر برای ویت ضرورتی عملکردی بود. این کار نوعی ایثار بود (این‌که آدم مراقب باشد نظرش نسبت به کسی ناخواسته مطرح نشود، و بر اساس همین ضرورت، میل به تمسخر و تحقیر او را در وجودش بکُشد، عین ایثار است)، ایثاری که برای مدیرانِ واقعی یک ضرورت و اجبار محسوب می‌شد. این جور احساسات باید مهار می‌شدند. اما از طرف دیگر، وجود ویت شالوده و بنیادی بی‌رحمانه داشت که کتمان‌پذیر نبود. کورد احساس می‌کرد که ویت

تمایلی وحشیانه به علنی کردن و انتقال دادن این احساسش داشت، نیازی بی‌رحمانه به این‌که به کورد حالی کند چه احمق تمام‌عیاری است. رئیس دانشکده واقعاً ویت را خشمگین کرده بود. کورد با آن جدیت مغشوشش، همه چیز را قر و قاطی کرده بود. آنچه پرووست را عصبانی کرده بود، چندان به پرونده لستر مربوط نمی‌شد. دلخوری واقعی ویت این بود که کورد بدون اجازه دانشکده، آن مقالات را در مجله چاپ کرده بود. عدم ارائه مقالات به دانشکده برای جلب تأیید مقامات دانشکده خلاف قاعده معمول بود، و تا آن زمان هیچ‌کس چنین چیزی نشنیده بود، مسئله‌ای به غایت خطرناک – وحشیانه! کورد حمله کرده بود – راستش مگر کسی بود که کورد به او حمله نکرده باشد، حمله به سیاستمدارها، تاجرها، صاحبان مشاغل، و حتی فرماندار را هم مفتضح کرده بود. شاید از بالا و از طریق پنهانی‌ترین مجراها به ویت ندا داده بودند که این کورد، رئیس فوق‌العاده به‌دردنخوری است. اما کورد به زعم خود نمی‌خواست پشت مینا پنهان شود. ولی مینا هم درگیر قضیه شده بود. برای ویت مشکل ظریف و تاکتیکی‌ای وجود داشت. اما کورد اعتقاد داشت که پرووست از مانورهای او، از عملیات او که مستلزم مهارتی چشمگیر و قابل توجه بود، رضایتی حرفه‌ای دارد.

شنید که پرووست می‌گوید: «لستر یکی از دانشجوهای کارشناسی ما بود، و ما نمی‌تونستیم پامونو از این ماجرا پس بکشیم، باید قضیه رو پیگیری می‌کردیم. من بودم که اجازه تعیین جایزه دادم، یادتونه که؟»

کورد این مسئله را به یاد داشت. اما این را نیز به خاطر داشت که شور و احساسات رئیس دانشکده تا چه حد پرووست را دلخور و دلزده کرده بود، شور او، صورت برافروخته و چشم‌های متورّمش. «دپارتمان حقوق پیش‌بینی می‌کنه چه حکمی صادر بشه؟» در واقع، کورد با این جمله، داشت می‌پرسید که مقامات دانشکده خوش دارند دانشکده چگونه این پرونده را پشت سر بگذارد.

«دانشکده طالب صدور حکم اعدام نیست.»

«منظورم اصلاً این نبود.»

ویت گفت: «بله، تو هاربرز نظراتت رو به وضوح بیان کردی. اشدّ مجازات – به قول تو، هیچ‌کس اون‌قدر پاک نیست که کلید برق صندلی الکتریکی رو بزنه. عبارت خودت چی بود؟ اوه، آره، 'حیوان‌های رسمی'...»

همان چیزی که کورد در نظر داشت... انگار پرووست اهمیتی می داد که کورد چه نظرگاهی نسبت به مسائل داشته باشد. ویت او را تحقیر می کرد. و حقیقت این بود که کورد هم به خاطر این مسئله او را سرزنش نمی کرد. او اذعان داشت که وقتی آن مقاله ها را نوشته بود، ویت هیچ آمادگی ای نداشت. دیوئی اسپنگلر تا حدی حق داشت. احساساتی که آن طرح ها به مددشان درهم ادغام شده بودند به نوعی دستخوش اغتشاش بودند، جریان مهارناپذیر «شعر» شور حقیقت، چیزی که در جوانی به رگ و پی او جاری شده بود. این طرح ها خام و نپخته بودند، پس کجا بود اهرم مهار تجارب عمیق تر؟ چنین چیزی وجود نداشت. او علناً از خودش آزمون حماقت گرفته و نمره قبولی نیاورده بود. و حال مردی مثل آلک ویت پا به میدان گذاشته بود، ویت که نماینده قدرت بود، برخوردار از نوعی موزیگری و خلافکاری برتر، حالتی که معمولاً با قدرت توأم بود. کورد این قدرت «جهان واقعی» را بدون آمادگی فکری به چالش کشیده بود. بدون در نظر گرفتن فریبکاری و موزیگری برتر. خودش را کاملاً آسیب پذیر کرده بود. و حال امروز - روزی که والریا در سردخانه بیمارستان دراز کشیده بود! - این مسئله بی نهایت افسرده اش کرده بود. اما عجباً که وقتی موج افسردگی از افق دورش در اعماق بازگشت، با خود تصور یک سعی و تلاش دیگر را هم آورد. دفعه بعد کار را درست انجام بدها اما پرووست از جهان آزاد تماس نگرفته بود تا در مورد اشد مجازات با این رئیس دانشکده خنگ صحبت کند. هر دو طرف، حال، مکث و درنگ کرده بودند. ویت می خواست دلیل حقیقی تماس گرفتنش را افشا کند. جریان عمیق اقیانوس آنلانتیک میان آن دو عمیق و سرشار بود. آن ها هفت هزار مایل از همدیگر دور بودند؟ با این شرایط نمی شد مثل روزهای قدیم گفتگو کرد.

«قصد داری کی برگردی؟»

«برای نیم فصل جدید. مینا باید به کارای مادرش رسیدگی کنه - مستغلات و این جور چیزا. باید به مانت پالومار هم بره؛ روزایی رو که می تونست از تلسکوپ استفاده کنه از دست داد.»

پرووست گفت: «هنوز ولادا و وینیچ رو ندیدی؟»

«منتظرش نبودیم. برادرش گفت اون برای کریسمس می آد.»

«تو این مدت گفته که تو کار بیچ چقدر پیشرفت کردی.»
 کورد گفت: «کاملاً آماتور.»

«البته همین طوره. اُس و اساس پرونده همینیه. و تو قصد داری در این مورد چیزی بنویسی؟»

کورد با صدای بَمَش جواب داد: «این فکر بیچ بود – اون پیشنهاد داد. مقدمات کارو هم برام فرستاد.»

«ولادا هم همین رو بهم گفت. اما هنوز تصمیم نگرفتی، نه؟»

«زیاد تو فکرش نبودم. در موردش فکر نمی‌کنم. دلم نمی‌خواد چشم‌بسته وارد چیزی بشم. اگه قراره باز هم جنجال و بلوا به راه بیفته... باید خیالم راحت باشه که همه واقعیات لازم رو می‌دونم.»

این حرف دوباره تا حدی به پرووست اطمینان خاطر داد. اما در عین حال، باعث شد فشار بیش‌تری وارد کند. «این مسائل مربوط به محیط‌زیست و زیست‌شناسی خیلی پیچیده‌ن.»

«اگه مسئله فقط همین بود، این کارو نمی‌کردم. برام اهمیتی نداره که درگیر مسئله حفاظت از محیط‌زیست بشم. اما به خود بیچ علاقه مندم. شخصیت یه دانشمند، نگرش اون به جهان مدرن. اما باید صبر کنم تا مینا شرایط بحث کردن در این مورد رو پیدا کنه. فعلاً نمی‌تونم باهاش مطرح کنم. از ولادا و وینچ بیشتر تر مطلب دستگیرم می‌شه. باز هم برام مطلب می‌فرسته.»

«خودشم همین رو بهم گفت، و من هم ازش خواستم از نامه‌ها هم کپی بهت

بده...»

«چه جور نامه‌هایی؟»

«چیزایی که تازگی مطرح شده – در ارتباط با اون نوشته‌ها در هارپوز.»

«گیله و شکایت به دانشکده، اعتراضات؟»

«چیزی نیست که نگرانت کنه. کلی مطالب عجیب. عجباً که مردم چقدر تحریک‌پذیرن و آدم چه واکنش‌های جورواجوری می‌بینه. واقعاً فکر و ذهن آدم رو تحریک می‌کنن. به هیچ وجه نمی‌خوام تو شرایطی که فعلاً داری ذهنت رو به هم بریزم. و در مورد مسائل این‌جا هم هیچ ضرورتی نداره نگران باشی؛ همه

چیز تحت کنترل. حواسم کاملاً به لیدیا لستر هست. تو جایگاه شهود واقعاً باشکوه بود. اما خودت دیدی. فوق‌العاده بی‌حال و ضعیف، و در عین حال، اون همه پُر دل و جرئت.»

هر یک از کلمات واپسین پرووست اضطرابی جدید در وجود کورد برمی‌انگیخت.

«برای مینا کریسمس خوشی در راه نیست. دست‌کم، بهش بگو فکر کنیم می‌تونیم یه وقت دیگه براش تو مانت پالومار بگیریم. بعد از تعطیلات اول سال، می‌آیم سراغت.»

کورد زیر نور بی‌رمق چلچراغ بالای میز اتاق غذاخوری برای مینا توضیح داد — سیم‌های سیاه و نواربسته از گچکاری شکسته بیرون زده و درهم پیچیده بود. «آلک ویت. کریسمس مبارک و تسلیت. در مورد تلسکوپ هم نگران نباش. و ولادا و وینیچ هم تو راهه.»

گیگی زودهنگام شام داد. غذا با اکراه و بی‌توجهی خورده شد. برای کریسمس روی میز، رومیزی‌ای با برودری دوزی سرخ می‌انداختند. کورد سر شب به بستر رفت. بیست و چهارم ماه دسامبر تا همان لحظه هم به نظر خیلی طول کشیده بود.

صبح روز کریسمس، کنار فنجان‌های قهوه هدایا چیده می‌شد. دختران پیر کاغذکادوها و روبان‌های هر کریسمس را تا کریسمس سال بعدی نگه می‌داشتند. گنج‌ها پُر بودند از انواع گنج‌ها، جعبه‌های تزئیناتِ پیش از آغاز حکومت کمونیستی. گیگی فرشته‌های کریسمس را که مینا از دوران کودکی آن‌ها را به یاد داشت به سر میز آورد. بشقابکی به واسطهٔ حرارت یک شمع به حرکت درمی‌آمد و فرشته‌ها طوری طراحی شده بودند که نرم و آهسته به حرکت درمی‌آمدند. اسباب‌بازی دیگر کار نمی‌کرد. گیگی گفت: «والریا همیشه یه جوری راهشون می‌انداخت. لباس سیاه عزا به تن داشت و وقتی خم شد تا چند کبریت دیگر هم بزند، گردنش درد گرفت. موی کوتاه جلو سرش را خوب شانه کرده بود، اما موهای پشت سرش هنوز هم مثل تودهٔ گُرک و گاه بود. گفت: «شاید به خاطر شمع‌هاست.» به سمت کثوهای بوفه رفت و پی شمع‌های مناسب گشت.

نمی‌دانست والریا آن‌ها را کجا گذاشته بود. کورد کمی با سیم‌ها ور رفت. انگار آمریکایی‌ها در مورد وسایل مکانیکی استعداد خوبی داشتند، اما کورد هر چقدر با آن‌ها ور رفت، به نتیجه نرسید. فقط باعث شد اسباب‌بازی بدجوری خم شوند. چهار فرشته بی‌حرکت آویزان ماندند. و این پایان راه فرشته‌ها بود. والریا راز آن‌ها را با خود به گور برده بود.

گیگی گفت: «پس هدایاتون رو بازکنین.» به مینا بلوزی با مدل روستایی، و به کورد نیز ساعت جیبی طلایی که زمانی متعلق به دکتر رارش بود. کورد، متعجب و غافلگیرشده، به ساعت خیره شد - شماره‌های زیبا، و برآمدگی قشنگ نوک عقربه ساعت‌شمار. برای تنظیم ساعت باید برآمدگی ریزی را با ناخن شست خود فشار می‌دادید. گیگی گفت: «این هدیه‌ایه که والریا تصمیم گرفته بود امسال مال تو باشه.» کورد ساعت را آهسته در جیب ژاکتش سُراند و وقتی دولا شد تا جرعه‌ای از قهوه‌اش بنوشد، فشار آن جسم طلایی را در جایی نزدیک کمرش احساس کرد. احساس می‌کرد که بعد از سفر به لندن، و به‌خصوص، بعد از نمایشگاه رولندسون و صرف شام در اتول، والریا دیگر او را به عنوان یکی از اعضای واقعی خانواده پذیرفته بود. وقتی والریا کمی یک‌سور شده و نتوانسته بود تعادلش را حفظ کند، و کورد سعی کرده بود آرنج او را بگیرد، والریا دست او را پس زده و این کارش کورد را افسرده کرده بود (مثل این‌که روی برگ سفید احساساتش با مداد خطی از گریس سیاه کشیده باشند)؛ احساس کرد که والریا از دست او عصبی شده است. اما قضیه آن‌طور که به نظر می‌رسید نبود. بالعکس، همان موقع بود که دوره آزمایشی کورد به پایان رسیده بود.

صبح آفتابی بود. در اتاق خواب حسابی ساعت را برانداز کرد. خاطرات وولار و نیز خاطرات نقاش‌های دیگر را خواند. نه مقوایی، نه جلدی، هیچی، جز یک دسته ورق به هم چسبیده شده. مینا فعلاً وقتی برای او نداشت. او و گیگی بیش‌تر صبح را مشغول تصمیم‌گیری در مورد لباس والریا بودند. اگر خودش زنده بود، چه پیراهن یا کت و دامنی را ترجیح می‌داد، یا کدام کفش و بلوز و تزئینات را انتخاب می‌کرد؟ عاقبت به این نتیجه رسیدند که باید کت و دامنی ابریشمی و سبز - آبی بپوشد، همان که مینا در لندن برایش خریده بود، و نیز

شالی بته‌جقه‌ای و سبز و مشکی، با کفش‌های آبی تیره. ترایان لباس‌ها را به بیمارستان می‌برد، همین‌طور یک عکس از والریا تا نشان دهد که والریا موهایش را چگونه درست می‌کرد.

گیگی، که در مدت احتضار والریا بسیار منفعّل بود، حال قاطع و سرسخت شده بود و اصرار داشت دولت را «وادار» کند تا برای خواهرش مراسم تدفین دولتی برگزار کند. روز کریسمس که پترسکو آفتابی شد، گیگی این را به او گفت. غم و سوگ حقیقی و بدون تظاهر پترسکو، کورد را متعجب کرد. پترسکو با وقار و نزاکتی نظامی وار خودش (شکم زله‌مانند و طبقه‌های چربی آن) را حرکت می‌داد، اما چشمانش سرخ بود و زیر چشم‌ها نیز بُفِ افسوس و دریغ افتاده بود. با گیگی مدارا می‌کرد، آهی کشید و نشست و اجازه داد گیگی حرفش را بزند. گیگی به پترسکو (که در آن لحظات به آنچه می‌شنید توجه چندانی نداشت) گفت که کم‌ترین کاری که دولت می‌تواند انجام دهد، تصریح و تأکید بر وفاداری دکتر رارش به حزب و انقلاب و کمک‌های خانواده او به جراحی، بهداشت عمومی و نیز اخترشناسی بود. پترسکو صبورانه پاسخ داد، صدایش به تدریج بالا می‌رفت. مینا به کورد گفت که پترسکو واقعاً لطف کرده بود که به خانه آن‌ها آمده بود، و این‌که چقدر نسبت به خانواده متعهد و مقید بود. «گمون نکنم اون هیچ رازی رو از مادرم مخفی می‌کرده.»

کار پترسکو طوری بود که باید رازهایش را مخفی می‌کرد؛ کورد بی‌آن‌که چیزی بگوید، حرف مینا را نپذیرفت. اما از صورت پترسکو کاملاً مشخص بود که خبر مرگ والریا واقعاً برایش ضربهٔ بدی بود. اگر دکترهای بخش مراقبت‌های ویژه می‌توانستند برای بیماران رو به مرگ شمع روشن کنند، مأموران مخفی هم می‌توانستند برای مادرخوانده‌هایشان سوگواری کنند. سرتاسر خانه غرق احساس بود. بخشی از وجود پترسکو، بخش لطیف و جودش، مختص خانواده بود. او در کمال لطافت و حتی با محبت تمام، نسبت به بانوان ملاحظه‌کار و مقید بود. در مورد کورد هم خیلی ملاحظه می‌کرد، و حتی برایش دو بطری سبز شنین بلان آورده بود، نوشیدنی‌ای که جز برای پروکرات‌های عالی‌مقام در کمیساری‌ها دست نیافتنی بود. گیگی برای کورد توضیح داد که چه کار دارد می‌کند. «من دارم

اصرار می‌کنم که خواهرم نباید به مراسم پیش پا افتاده داشته باشه. باید تو سالن دانشکده پزشکی، در معرض دید عموم گذاشته بشه، همون کاری که قبلاً برای شوهرش انجام شد. درستش اینه که از اون هم به شکل رسمی قدردانی بشه.»

«اونا این کارو می‌کنن؟»

«ما باید اصرار کنیم. من از میهای پترسکو می‌خوام بره سراغ اعضای قدیمی پولیتبورو. اونا والریا رو به خاطر دارن. اونا می‌دونن، درست برعکس جون ترها، تیفوس بود. قحطی و گرسنگی. والریا درخواست غذا کرد. پراش فرستادن. روس‌ها مارک‌های خودشون رو رو مواد غذایی چسبوندن. درخواست دارو و مواد غذایی یکی از جنایتهای اون بود.»

مینا هم با خاله‌اش موافقت کرد، اما کورد داشت با خودش می‌گفت که در آن عکس‌های مربوط به دوره قحطی، چشم‌های زیادی شبیه چشم‌های همسرش دیده بود. خود مینا هم قحطی زده بود. چند ماه طول می‌کشید تا او احیا شود.

گیگی گفت: «اگه تو سالن دانشکده پزشکی نمی‌شه، پس سالن یادبود کنار کوره جسدسوزی.»

پترسکو، مغموم و افسرده، رنجور، در حالی که سر تکان می‌داد، پرز کلاه و موهای انبوه روییده از گوش‌هایش را لمس می‌کرد. بالاتنه عریض پترسکو به‌رغم باسن پهنش، معذب و ناراحت بود. گاهی کف دستش را به موهای تُنک پشت جمجمه‌اش می‌کشید. انگشتانش واقعاً می‌لرزیدند. چشم‌های پُف‌آلودش گاهی بالا می‌آمد تا پیام‌هایی خاموش و بی‌کلام به کورد، به کسی که مرد و همجنس خودش بود، منتقل کند. این زن‌های بی‌چاره معصوم بودند... آن‌ها نمی‌دانستند، نمی‌توانستند درک کنند. کورد معتقد بود که پترسکو سعی کرده بود در مقابل سرهنگ بایستد، به سرعت مرکوب و لِه و لورده شده و به اجبار عقب نشسته بود. حال، پس از مرگ والریا، شاید برای کمک کردن به خانواده، از دولت مجوز رسمی دریافت کرده بود. جایگاه پترسکو در میان نیروهای امنیتی مسلماً خیلی عالی بود. او در راستای وظیفه‌اش هر کاری که می‌بایست انجام می‌داد (نپرسید چه کاری!)، دست‌کم، در این خانه با خدماتی که ارائه داده بود، جبران شده بود، با خدمات و با اعمال عاطفی و دلبستگی‌های مهرآمزش. او خود آگاهی‌ای قدیمی

در مسیر خودآگاهی‌ای جدید در عرصه کار و اقتصاد بود. گیگی گفت: «بهت اطمینان می‌دم، آلبرت، و حتی قسم می‌خورم، که احترامات لازم باید در مورد خواهرم رعایت بشه. تا به حال از خواهرم، که یکی از شخصیتای تاریخ کشورمون بوده، در دائرةالمعارف ملی هیچ اسمی آورده نشده. اما حقیقه که حالا مورد تجلیل و احترام قرار بگیره. نهایت سعی و تلاشم رو می‌کنم...»

اما مینا در خفا به کورد گفت: «امروز حتی نتونستم آگهی فوت مادر رو تو روزنامه‌ها چاپ کنم.»

«فکر می‌کنی چرا...؟»

«همون دلایل بدیهی. ازشون فرار کردم. و مادرم اخراج شد، و بعد دیگه حاضر نشد به حزب پیونده. اما فکر کنم خیلی‌ها تو مراسم تدفین شرکت کنن. شایعه شده. تلفن یکبند زنگ می‌زنه. مادرم یه نماده...»

«نماد چی؟»

مینا نجواکنان گفت: «سیاسی نیست، همون راه زندگی کردنه، مسئله فقط آدمایی‌ان که به لحاظ انسانی ناراضی و ناخشنودن.» مینا کف دستش را حفاظ گوش او کرد و گفت: «دولت از این می‌ترسه که تو دانشکده پزشکی تظاهرات راه بیفته.»

کورد، که حتی یک لحظه هم این حرف را باور نکرد، با سر حرف او را تأیید کرد و گفت: «البته. می‌فهمم. اما تظاهرات دیگه چرا؟»

«گفتم که. احساسات. برای تأیید اون چیزی که والریا نمادش بود. فقط بر اساس دلایل انسانی... چرا نمی‌ری یه کم استراحت بکنی، عزیزم؟ تو خسته‌ای. خیلی تحت فشاری. کاملاً معلومه. ولادا بعداً می‌آد. امروز صبح رسیده.»

یک روز روشن و آفتابی کریسمس. اتاق عجیب گرم بود، خورشید به پنجره‌ها می‌کوبید. کورد احساس کرد که چقدر به هواخوری نیاز دارد، به قول خودش، «چند دقیقه پاریس.» کورد سعی داشت هر طور شده، زیر آفتاب هواخوری کند، لحظه‌ای آرامش، اما نمی‌توانست از شر آلک ویت خلاص شود و بعد بی‌درنگ خود را تسلیم افکار مربوط به شیکاگو کرد. خواندن پیام پروست کار ساده‌ای بود: به خاطر دانشکده، از بیچ محافظت می‌کرد. دانشمندان چنان زودباور بودند

که نمی توانستند از خودشان محافظت کنند، و کورد به خصوص خطرناک بود، چون او هم به نوعی ساده لوح بود. زمانی مردی مثل ویت به این نتیجه رسید که شما مردی نیستید که متوجه عرف و قراردادهای باشید، که شما خارج از نوبت حرف زده اید، و این که احمق بوده اید، مشکل سازی تمام عیار، و از مرحله پرت. حاضر بود هر کاری بکند تا جلو مقاله نوشتن کورد در مورد بیچ را بگیرد - «یکی از همون نوشته های خاص اون.» کورد فکر کرد، و در مجموع، نمی شود این بابا را مقصر دانست. درست است، از مسیر پرت افتاده بودم. قلب هایی که بیش از حد در دل تاریکی معلق مانده اند و ضایع شده اند، در همان حالت تعلیق فاسد شده اند و بعد دچار حمله شده اند، پُکیده اند. در اکثر موارد با دیوئی موافق نیستم، زیادی بر روانکاوی تکیه دارد، اما به شیوه خاص خودش خیلی زرنگ و هوشیار است، و گرنه این قدر اسم و رسم پیدا نمی کرد. باید حقش را ادا کرد. و می گوید من قصد داشتم با شیکاگو تصفیه حساب کنم. باید قبول کنم که داشتم سر شوهرخواهرم تلافی درمی آوردم، سر مکس دتیلیون و سر خیلی های دیگر. کورد، خسته از نظرات کذب و بیش از همه، خسته از بیچ و واپسش های خودش، پیش خودش پذیرفت که، بله، می خواست سرشان تلافی درآورد (تلافی سر شیکاگویی تعمیم یافته)، و به آن ها داغ بزند. داغ بزند، و چنان بزند که هرگز نتوانند اثرش را از روی تن خود پاک و محو کنند. حالا مردی با مسئولیتی واقعی، کسی مثل ویت، او سعی می کند انستیتویش را از هر آنچه غیرمتعادل و افراطی است حفظ کند. شیوه ابریشمی به همین شکل توجیه می شود. این شیوه او در برخورد با تلاطم و بلواست: هرگز در برابر عامل ایجاد ناآرامی خونسردی ات را از دست نده، با پارچه ای لطیف و ابریشمی دهانش را، و با روال و تشریفات کار دست و پایش را ببند. کورد این کار را جزو یکی از وظایف دشوار و اساسی دموکراسی می دانست. هیچ نشانه ای حاکی از این که عن قریب فوران خواهم کرد بروز نخواهد داد. بی صدا اندیشمند ملیح، این شیوه من بود، در عین آرامش سبک و سنگین کردن همه چیز. بعد به یکی از آن افراطی های دوآتشه تبدیل شدم، از آن دسته آدم ها که او به هیچ وجه توان تحمل کردنشان را ندارد. به این ترتیب، او در دل تحقیرم می کند؛ خوب، که چه؟ من هم از او متنفرم. این به آن در.

چاپ آن مقاله‌ها همچنین نمایه‌ای از کل کشور نیز به دست کورد داده بود، میزان و عامل سنجش نظرات سیاسی آن، نمونه‌ای از احساسات نهفته در آن. کورد می‌گفت: «من به شیوه خودم، از ایالات متحده آزمون رورشاخ^۱ گرفتم.» قبل از این که شیکاگو را ترک کند، یک دسته نامه از طرف ویراستاران هارپرز دریافت کرد. یکی از دستیارانش نوشت: «سیلی از نامه‌ها.» لیبرال‌ها او را آدمی مرتجع می‌دانستند. محافظه‌کاران او را دیوانه توصیف می‌کردند. افراد حرفه‌ای در حوزه علوم شهری و مدنی می‌گفتند او عجول و دستپاچه است. «اوضاع در شهرهای آمریکایی همیشه به همین منوال بوده است، زشت و هولناک. آقای کورد باید با رجوع به تاریخ، خودش را برای عواقب کارش آماده می‌کرد.» «این نویسنده برهمن است. برهمن‌ها به ما آموختند که شهرها را خوار و حقیر بدانیم، که البته با این شیوه، واقعاً هم منزجرکننده می‌شدند.» «آقای کورد به *gemütlichkeit* بیش از سلامت و بهزیستی عمومی اهمیت می‌دهد. و چه چیز باعث شده ایشان فکر کنند که آنچه بچه کوچولوهای سیاهپوست را نجات می‌دهد، خواندن آثار شکسپیر است؟ لابد در مرحله بعد می‌خواهند عقاید دموستن را به آن‌ها یاد بدهیم و آن وقت به یونانی سخنرانی کنیم. راه حل معضل جنایت به دست جوان‌ها و نوجوان‌ها در شاه‌لیر یا مکبث نهفته نیست.» «عقیده رئیس دانشکده این است که ما به انقلابی اخلاقی نیاز داریم. تنها قهرمان‌های او دو آدم خیر خودگمارده و مشکوکنند.» «باید به خاطر این که مفاهیم عمیق‌تر روان‌شناسی را برای خوانندگان روشن کرده‌اید به شما تبریک گفت، شما به ما فرصت دادید که به اعماق تفکر مغشوش، اغتشاش و پسیکوپاتولوژی نظر کنیم.»

عجبا که مردم به چه چیزهایی پيله می‌کنند. کورد در مورد مکبث فقط گفته بود که در کلاس بچه‌های سیاهپوستی که معلمشان «آن قدر شجاع باشد که به آموزه‌های مرکز شهر توجهی نکند»، شکسپیر هیجان خیلی زیادی برخواهد انگیخت. خطوطی مثل «و افسوس و دریغ، همچون نوزادی برهنه، سوار بر طوفان» آن شاگرد مدرسه‌ای‌ها را به اوج هیجان رسانده بود. می‌شد قدرت بچه‌ها را دید،

۱. Rorschach test: نوعی آزمون روان‌شناسی برای تعبیر و تحلیل شخصیت افراد. - م.

این‌که چگونه بی‌تابی‌ها و بی‌قراری‌هایشان پایان می‌یافت و کورد نوشته بود که شاید فقط شعر قدرت «برابری با جاذبه‌های مواد مخدر، مغناطیس تلویزیون، هیجانات ناشی از ارتباط جنسی و یا احساسات خلسه‌گون ناشی از تخریب و ویرانگری را داشته باشد.»

این کاملاً درست بود که کورد در شیکاگو پی‌یافتن مواردی از «ابتکار عمل اخلاقی» گشته بود، و اتفاقاً به دو نمونه آن‌ها نیز دست یافته بود: روفوس ریدپث در زندان بخش؛ و توبی وینتروپ، که او هم سیاهپوست بود، آدمکش سابق و معتاد به هروئین. او مثال‌هایش را در هیچ یک از دانشگاه‌های بزرگ نیافته بود، و شیکاگو جمعیت دانشگاهی بزرگی داشت. مسئله‌ای که آک ویت احتمالاً طالب دانستنش بود، این بود که چرا کورد جستجویش را برای یافتن «ابتکار عمل اخلاقی» در دانشکده خودشان شروع نکرده بود. کورد با خود فکر کرد، چرا آن‌جا را جستجو کردم، بالا تا پایین، از این سو به آن سو، کورد خرابکار نبود، ستون پنجمی نبود، و حتی با انگیزه پنهانی نوشتن مقاله، استاد دانشگاه هم نشده بود. وقتی برای خواهرش، الفریدا، از میلتون نقل قول می‌کرد، به هیچ وجه قصد شوخی نداشت: «چه زیباست فلسفه الهی» - شعار روی کاشی بر سقف کتابخانه مرکز شهر. و دانشگاه‌ها همان جایی بودند که فلسفه در آن‌ها می‌زیست، یا دست‌کم، قرار بود که در آن زندگی کند. کورد هرگز آن سال‌های خوش و طولانی در آن اتاق ساکت زیرشیروانی در دارتماوث را فراموش نکرده بود، همان‌جا که آثار افلاطون و توکودیدس و شکسپیر را خوانده بود. به خاطر همین مطالعاتش در دارتماوث نبود که تریب را رها کرد و از اروپا برگشت؟ به قول خودش، برای ادامه تحصیلاتش پس از بیست سال وقفه برای «کارهای خبری» و کارهای معمول زندگی.

ریدپث بود که کورد را پیش توبی وینتروپ فرستاده بود. با ماشین به ساوث ساید رفته بود، در روزی زمستانی و برف‌ریز. می‌شد دوده‌هایی را که با دانه‌های برف می‌آمیخت دید. سی سال بود که کورد به این محله نیامده بود. همان موقع هم رو به ویرانی بود، و حال کاملاً ضایع و تباه شده بود. فقط چند خانه یک طبقه آجری و قدیمی باقی مانده بود، و این گوشه و آن گوشه هم کارخانه‌ای به

چشم می خورد. بزرگراه خیابان‌های شرقی - غربی را قطع کرده بود. یکی از نشانه‌های قدیمی برج‌مانده، همان اینگِل وود استیشن متروکه بود - بلوک‌های عظیم ماسه‌سنگ که از زیرزمین پا می‌گرفتند، از عمق خیابان، انزوا و متروک بودن مثل گورستان، در خیابان‌ها هیچ مسافری دیده نمی‌شد، هیچ ترن مسافری‌ای نبود. خرابه‌های خالی پُر از پشته‌های برفِ چرک بود، و سیاهپوست‌ها خودشان را گرد آتشی که در قوطی روغن روشن کرده بودند، گرم می‌کردند. همه این‌ها - آسمان نزدیک به زمین، باد، ویرانی - روی اعصاب کورد تأثیر گذاشت، «سیستم تلگراف شیکاگو»ی او با تأثیر خاص خود. کورد میان بزرگراه و انبار، بخش مرکز عملیات را پیدا کرد، جایی متروک و دور از چشم انظار (بسیار مناسب برای کیف‌قاپی و دزدی). بجز برای کار و خرید و فروش، چه کسی حاضر می‌شد به چنین جایی بیاید؟ ماشین را پارک کرد و خارج شد، در حالی که فقدان همه چیزهایی را که به آن‌ها نیاز داشت به خوبی احساس می‌کرد. اگر جهان دیگری وجود داشت، حالا وقتش بود که عیان شود. چون جهانِ عیان واقعاً قابل دیدن نبود، ارزش دیدن را نداشت.

خوب، کورد وارد «مرکز سم‌زدایی» شد و از پله‌ها بالا رفت، دو پاگرد، دری شیشه‌کاری شده که از پَسش صورتتان را نشان می‌دادید و وارد می‌شدید. بعد از یک راهرو سرد می‌آوردید، آن وقت به شکلی غیرمنتظره به اتاقی مبله با کاناپه‌های نارنجی و قهوه‌ای مایل به قرمز می‌رسیدید. گوشه و کنار پُر بود از پیچک‌های رونده. آنجا با سیاهپوستی لاغر و قوی با ریش پاچکمه‌ای او را ترغیب کرد، «ادامه بده، مرد - برو، برو؛ تو مسیر درستی هستی.» رئیس دانشکده پریده‌رنگ و مردّد و ناشی و معذب توجهش را جلب کرده بود.

پنجره اتاق ویتروپ کاملاً پوشیده از پرده‌های گُلدارِ صورتی و سبز بود. آدمکش سابق به انتظار او نشسته بود. بدنش خیلی بزرگ بود، ران‌هایش فوق‌العاده کلفت بودند، با انگشتانی پهن و بزرگ. لباس رسمی به تن نداشت. لباس‌هایی با سایه‌های قهوه‌ای‌رنگ - پیراهنی بژرنگ از جنس تریکو، ژاکتی جیر، شلوار شکلاتی‌رنگ و چکمه‌های خرمايي‌رنگ کابویی با کلاهی پسرانه. صورتش مثل زین اسب به سمت داخل انحنا داشت. ریش داشت و، مثل دکتر فالکر در

بیمارستان بخش، آویزی به گردن و حلقه‌هایی بزرگ به انگشتان دست‌هایش داشت. یادداشتی را که کورد برایش فرستاده بود برداشت. زیر نور چراغ، ورقه‌تاشده به نظر به اندازهٔ بید سفید کلم شده بود. «شما از دوستان روفوس ریڈپث هستین، پروفوسور؟ اون از من خواسته با شما صحبت کنم. اون فکر می‌کنه ما می‌تونیم به همدیگه کمک کنیم. شاید فکر می‌کنه شما می‌تونن بهش کمک کنی.»

«شما چی فکر می‌کنی؟»

«به نظر من، اون بهترین رئیس زندانی بود که ما تا حالا داشتیم، و خود من هم قبل و در طول دوران ریاست اون یه زندانی بودم...»

بدن این مرد قدرتمند آشکارا روی صندلی چرمی مخصوص مدیر کاملاً راحت و فارغ بود. اگر تو روزگاری که میرغضب بود و روی پلکانی منتظر آدم می‌موند، یا تو یه کرچه، امکان نداشت طرف از دستش فرار کنه. خیلی راحت طرف رو می‌گشت.

«شما کاری نمی‌تونن برای ریڈپث بکنی. کسایی که اون بلا رو سرش آوردن، از آدمایی مثل من و شما واهمه‌ای ندارن، دوست من. این‌جا شهر اوناست. اسمشون هر روز تو روزنامه‌هاست. می‌شه به اسمشون اشاره کرد. اما تنها کاری که می‌تونن انجام بدین همینه. روفوس واقعاً از تو توقعی نداره. فقط ازت خوشش می‌آد. خوب، حالا اون در مورد من چی بهت گفته؟»

«گفت تو و دوستت، اسمیدرز، این مرکز رو تأسیس کردین تا بدون استفاده از متادون، معتادارو درمان کنین، کاری که در مورد خودتون هم انجام دادین.»

این مرد با سوراخ بینی‌های سیاه، در حالی که از زیر لبهٔ کلاه پسرانه‌اش، نگاه پرجذبه‌اش را به او دوخته بود، حرف او را قطع کرد. گفت: «داری ادب به خرج می‌دی. اون گفت من آدمکش بودم، درسته؟ یه آدمکش مزدور بودم که تو این شهر برای آدمای خیلی مهمی کار کردم. سه بار به خاطر قتل محاکمه شدم. اون آدم مهماً خلاصم کردن. اگه ازم پرسی چطوری این کارو کردن، می‌گم تو مردی هستی که اصلاً این شهر رو نمی‌شناسی.»

برایش مهم نبود بگوید چند نفر را گشته است. اما عاقبت با مصرف بیش از حد هروئین، نزدیک بود خودش را به کشتن بدهد. کسی باید از قبل به او هشدار

می داد که آن جنس چقدر خالص و قوی بود. و به تدریج تأثیرگذار شد، به چشم خودش دید که دارد می میرد. این اتفاق در اتاق هتلی نزدیک تقاطع خیابان شصت و سه و استونی آیلند رخ داد، درست در پایان مسیر ریل خطوط هوایی، نزدیک وودلاون. «می خوام یه کم در این مورد برات توضیح بدم.» دوستی آمد و او را در وان آب سرد گذاشت، اما او دید که تویی داشت می مُرد و زد به چاک. «این وَر و اون وَر پرسیه زدن بی فایده است. اما بعد از هجده ساعت مرگ، برگشتم.»

از وان بلند شد و همان طور با لباس و سراپای خیس به خیابان شصت و سوم رفت و تاکسی ای گرفت و راهی بیمارستان بیلینگز شد، به واحد سم زدایی. به خاطر ظاهر هراسناکش، مسئول پذیرش به پلیس خبر داد، و پلیس در سألن یقه اش را گرفت. اما بهانه ای نداشتند که در ایستگاه پلیس نگاهش دارند، او فقط خانه به دوش و ولگرد بود. «خودم ضمانت خودم رو کردم. همیشه یه مقدار پول نقدی توی جیبم هست. یه تاکسی دیگه گرفتم و برگشتم به بیلینگز، اما این بار رفتم به یه خرابه و پایه یه میز رو کندم. اون رو گذاشتم زیر کُتم و رفتم تو، و اون رو به مسئول پذیرش نشون دادم. گفتم می زنم مغزش رو می ریزم بیرون. این طوری بود که رفتم بالا. اولین تزریق متادون رو برام انجام دادن. لباس یکسره مخصوص بیمارستان تنم بود، و رفتم به توالت و کف اون جا نشستم و منتظر واکنش شدم. بازوهایم را دور توالت حلقه کردم و آن را محکم گرفتم.

«اما دوره مداوا با متادون رو نگذروندی.»

«نه، آقا. نگذروندم. یه اتفاقی افتاد. وقتی وارد شدم، یه پایه میز همراهم بود، آماده کشتن. اگه اون خانم دوباره به پلیس زنگ می زد، می کُشتمش. اما هنوز یه ساعت نشده، خبرم کردن تا یه شورش رو بخوابونم. باید جلو مردی رو که بلوا راه انداخته بود می گرفتم. طرف یه سیاهپوست بود، به درستی خودم، و دچار آشفتگی روانی ناشی از الکلی شده بود. تو اتاق نشیمن بیمار، زده بود صندلی ها رو له و لورده کرده بود. میز قهوه خوری و کلی پنجره را هم خرد کرده بود. کارگرای بیمارستان و پرستارا کنار اون عین بچه های مهد کودک بودن. طرف شبیه بوفالو بود. مجبور بودم وارد عمل بشم، پروفیسور. کار دیگه ای نمی شد

کرد. از اون توالت جدا شدم و رفتم بیرون و کنترل رو به دست گرفتم. بازو هام رو دور مردک حلقه کردم. زدمش زمین و ولو شدم روش. نمی گم به حرفام گوش می کرد، اما در مقابل من خیلی هم وحشی بازی درنیاورد. یه آمپول بهش زدن و گذاشتیمش رو یه برانکار و بردیمش به تختش.»

«اسمیدرز همون مرد بود؟»

وینتروپ گفت: «اسمیدرز، ای کاش می تونستم توضیح بدم که کل قضیه چیه. قبلاً گفتم. این قدر پی این قضیه رو گرفتم تا فهمیدم اون لحظه ای که من اون یارو رو مهارش کردم، چه اتفاقی افتاد. شاید دلیلش این بود که من بیست و چهار ساعت قبل از اون ماجرا مرده بودم. شاید به این دلیل که رفیقم من رو توی اون هتل تو وان گذاشته بود - تنها کاری که بلد بود برای آدمی تو شرایط من انجام بده همین بود. اما وقتی اسمیدرز رو بردن به تختش، نشستم کنارش و ازش مراقبت کردم.»

«همین موقع بود که روند درمان خودت متوقف شد.»

«حاضر نبودم ولش کنم. باید میزان مایعات بدنش رو اندازه می گرفتم. آقادی طرف رو براش نگه داشتم. می فهمی منظورم چیه؟ آلتش رو گرفتم تا بتونه توی ظرف مخصوص بشاشه. رو پاش زخم خیلی ناجوری داشت. اون هم براش درمون کردم. مداوای اون همین بود، و مال من هم همین طور، همزمان. من مادرش بودم، پدرش بودم. و از اون به بعد دیگه کنار هم موندیم.»

«و این مرکز رو تأسیس کردین.»

«خودمون تو این انبار قدیمی ساختمش - خوابگاه ها، آشپزخانه، فروشگاه های طبقات پایین که جلسه های کارآموزی دارن. ما آدمای مسن و پیر رو از محله جمع می کنیم - پیرا، اونا با این بُن غذا دارن از گرسنگی تلف می شن، پشت سوپرمارکتا، زباله ها رو زیر و رو می کنن. تو بازارا نگهبان هست، می گن دلشون نمی خواد پیری ها با خوردن ماهی فاسد مسموم بشن. ما این جا به این سالخورده ها نیاز داریم. رودوزی، کارای برقی، کابینت سازی و خیاطی یاد می دن. اونا به اوباش جوون احترام یاد می دن. اما مسئله فقط اوباش نیست. این جا انواع و اقسام آدمای رو داریم - سفید، سیاه، سرخ، با رنگای جورواجور می آن این جا. از پولدارنشین ترین محله های اطراف شهر، از لیک فورست...»

«اسم این مرکز رو می‌ذاری موفقیت؟»

ویتروپ لحظه‌ای به او خیره ماند. بعد گفت: «نه، آقا، من یه همچین اسمی روش نمی‌ذارم. اونا می‌آن و می‌رن. در مورد بعضی‌ها مؤثره. اما می‌تونم اسم خیلی، خیلی‌ها رو بیارم که این مرکز هیچ کمکی نتونسته بهشون بکنه.»

تا آن لحظه، ویتروپ بی‌حرکت در صندلی‌اش نشسته بود، اما بعد برگشت و، به‌رغم شگفتی شدیدش، آهسته‌آهسته به سمت کف اتاق ولو شد. چه کار داشت می‌کرد؟ دو زانو شده بود، بازوی درشتش به سمت کف اتاق دراز شده بود، انگشتانش به سمت بالا چنگ شد. «می‌دونی ما چی کار باید بکنیم؟ اون آدم‌ها وسط گردابن. ما خودمون رو به اونا می‌رسونیم و دست کمک به سمتشون دراز می‌کنیم. دستم رو بگیر - دستم رو بگیر! اگه نتونیم اونا رو بکشیم بیرون، وسط گه غرق می‌شن. بعضی‌هاشون رو می‌کشیم بیرون. بعضی‌هاشون غرق می‌شن. تو گه غوطه می‌خورن و غرق می‌شن - هرگز موفق نمی‌شن.» با تلاشی که باعث شد عضلات یک سمت صورتش پَرَد، روی پاهایش بلند شد و دوباره به صندلی تکیه داد.

«داری بهم می‌گی آدمایی که می‌آن این‌جا...»

«دارم بهت می‌گم اون چند نفری که ما رو پیدا می‌کنن و صدها هزار نفر دیگه‌ای که هرگز پیدامون نمی‌کنن و نخواهند کرد - اونا قراره نابود بشن، پروفیسور. اونا آدمایی هستن که باید بمیرن، آقا. این همون چیزیه که ما شاهدش هستیم.»



در همین دوره بود که کورد از سر جدیت و شور و اشتیاق، بی آنکه به نحوه واکنش مردم فکر کند، شروع کرد در مقالاتش از «جمعیت‌های زائد»، «از حیث انتفاع ساقط شده»، «مردمان زوال یافته» حرف زدن. این ماجرا خوب پیش نرفت. می‌شد از اصطلاحات جامعه‌شناسی یا دورکیم یا مارکس استفاده کرد، می‌شد از بی‌ثباتی اجتماعی یا طبقه لومپن‌های زحمتکش، طبقات پست جامعه از سیاهپوستان، رعایایی که به لحاظ اقتصادی گروهی زائد محسوب می‌شدند، جهان سوم، تأثیرات تریاک بر توده مردم چینی در قرن نوزدهم - تا آن جا که فقط در حد بحث‌های نظری مطرح می‌شدند، به سادگی پیش می‌رفتند. می‌توانستید در مورد سیاست رفاه و بهزیستی، بروکراسی‌های پزشکی و اجتماعی، بدون اعتراض. اما وقتی کورد جملاتی بیان کرد که پیام خاصی داشتند، یعنی این که در بستر دیوآسا و نیمه‌ویران شهرها، دو راه‌ای که پیش پای مردم گذارده می‌شود، انتخاب میان مرگ ناگهانی و مرگ تدریجی، میان فرسایش تدریجی و ویرانی سریع است، تعداد زیادی از مشترکان نشریه خون خورشان را خورد. چیزی اشتباه بود. او در مورد ارواح آشفته نوشت و خودش هم به روحی آشفته بدل شد، برخاست، گیج خورد، وجودش آکنده از شور و اشتیاق شد، اعتراض‌های

و سواس گونه، الهامات. وقتی برگشت و به پشت سرش نگاه کرد، نوعی اغتشاش و ناآرامی احساس کرد. شروع کرد به استفاده از عبارات عجیب و غریب. برای مثال، نوشت که تویی وینتروپ، انسانی «بازسازی شده» است، یک «ناجی - قاتل»؛ این که به همین دلیل، وینتروپ موردی مدرن و پیشرفته است. چرا؟ چون آگاهی مدرن و پیشرفته از آن جا که شامل حداقل اسباب و وسایلی بود که تمدن توان ارائه اش را داشت (قضاوت های عملی، طرح های عیان اخلاق گرایی، شخصیت های کارتونی به جای انسان ها)، آگاهی ای تقلیل یافته بود؛ و این آگاهی به لحاظ آن که امکانات و تمهیداتش به لحاظ انسانی بسیار ناچیز و بسیار انتزاعی بود، اساساً مرگبار نیز بود. به همین دلیل بود که «درک کردن» جنایت تا آن حد ساده بود (یا شاید نوشته بود «تخفیف جرم»؟) هرگز به این بحث نپرداخت که چطور می توانیم خودمان را بازسازی کنیم. به دلیل آشفتگی نهفته در نوع استدلالش، بسیاری از خواننده ها نیز گیج و سردرگم شده بودند. بعضی ها با نفرت نوشتند، بعضی ها هم غرق خشم و عصبانیت شدند. او به هیچ وجه قصد نداشت چنین بلوایی به راه بیندازد. خودش هم از این واکنش مخاطبان غافلگیر شده بود.

اما تا آن زمان، مناقشه برانگیزترین بخش مقاله اش همان مصاحبه با سم وارنس بود. در برابر این وارنس، وکیل مدافع دولتی در ارتباط با پرونده قتل اسپوفورد میچل، کورد تمام افکار و ذهنیاتش را فاش کرده بود. نتایج، بر حسب زبان رایج میان مردم امروز، کاملاً غیرسودمند بودند.

کورد به دیدن سم وارنس رفته بود تا در مورد پرونده با او صحبت کند و برای مصاحبه با میچل از او رخصت بگیرد. وارنس به تبلیغات خیلی علاقه مند بود، اما سرانجام خودش و گروه مدافمش به این نتیجه رسید که هرگونه اخبار رسانه ای مربوط به پیش از زمان برگزاری دادگاه، علیه موکل آن ها کاملاً مفروضانه می بود. اما کورد شرح کامل گفتگوش را با وارنس به چاپ رسانده بود.

پرونده میچل استثنایی نبود. هزاران پرونده مشابه دیگر در ارتباط با قتل و جنایت در سرتاسر کشور وجود داشت. اما شرایط خاصی وجود داشت که باعث می شد این یکی مورد برای کورد خیلی مهم باشد. اما شرایط خیلی خاصی

وجود داشت که باعث می‌شد این یکی پرونده برای کورد اهمیت زیادی پیدا کند. قربانی یک زن جوان خانه‌دار از حومه شهر بود، مادر دو فرزند کوچک. زن بی‌چاره تازه ماشینش را در پارکینگ نزدیک خط راه‌آهن پارک کرد، میچل نزدیک شد و با زور اسلحه او را وارد ماشین خودش کرد. ساعت حدود دو بعدازظهر بود. پونتیاک اسپر فورد میچل از فروشنده‌ای در کلارک استریت خریده شده بود، درست بعد از آخرین وهله آزادی‌اش از زندان. کورد نمی‌دانست که پول آن خرید از کجا آمده. (خود فروشنده که لام تا کام حرف نمی‌زد.) در صندلی جلو، میچل خانم سادرز رو مجبور کرد شلوارش را در بیاورد، که او نتواند فرار کند. بعد میچل با ماشین به کوچه‌ای دورافتاده رفت و به زور به او تجاوز کرد. بعد او را داخل صندوق پونتیاکش حبس کرد. همان روز، مدتی بعد، او را از صندوق درآورد و دوباره به او تجاوز کرد. به شهادت خودش، این اتفاق چند بار رخ داد. شب به متلی در گوشه‌ای دور از ساوث‌ساید رفت. توانست دختر را از داخل صندوق درآورد و به داخل اتاق ببرد، بی‌آن‌که کسی او را ببیند. البته شاید کسی او را دیده بود؛ اما کسانی هم که شاهد این صحنه بودند، اهمیتی به این مسئله نمی‌دادند. صبح که شد، دوباره او را از اتاق بیرون آورد و در صندوق حبسش کرد. ساعت ده باید برای رسیدگی به پرونده قبلی تجاوز به عنف در دادگاه حاضر می‌شد. بعد در حالی که خانم سادرز هنوز داخل صندوق ماشین بود، در پارکینگ رسمی کنار ساختمان دادگاه، پارک کرد. جلسه دادگاه در ارتباط با تجاوز به عنف به نتیجه روشن و قطعی‌ای منجر نشد. بعد از پایان جلسه، او با ماشین بی‌هدف در شهر می‌گردد. آن روز بعدازظهر در وست‌ساید، عابری از داخل صندوق ماشینی پارک‌شده صدای فریاد شنید. به فکر هیچ کس نرسید که شماره ماشین را یادداشت کند؛ بعلاوه، ماشین به سرعت از آن‌جا دور شد. حوالی سحر صبح دوم، به دلایلی که در دادگاه شرح داده نشد، اسپر فورد میچل، خانم سادرز را رها می‌کند و به او هشدار می‌دهد که به هیچ وجه با پلیس تماس نگیرد. وقتی خانم سادرز از خیابان می‌گذشت، میچل از داخل ماشین او را نگاه می‌کرد. این اتفاق در محله کارگری و سفیدپوست‌نشین رخ داد. خانم سادرز زنگی در چند خانه رازد، اما هیچ کس او را به داخل راه نداد. زنی که ظاهر و سر و وضعش به شکلی توجیه‌ناپذیر

آشفته و شوریده بود در ساعت پنج صبح - مردم نمی‌خواستند به خاطر او به در دسر بیفتند. آن‌ها ترسیده بودند. وقتی سومین یا چهارمین در هم به روی خانم سادرز بسته شد، میچل دوباره به سراغ او رفت و سوارش کرد. بعد به منطقه‌ای متروکه و مخروبه رفت و آن‌جا گلوله‌ای به سر خانم سادرز شلیک کرد و سپس او را میان زباله‌ها پنهان کرد.

خیلی زود جسد را پیدا کردند. پلیس با سرعت عملی بی‌سابقه، یکراست به سراغ میچل رفت. او را در گاراژ پشت خانه پدرش، در حال تمیز کردن صندوق عقب پونتیاکش و شستن مدفوع‌ها با شیلنگ پیدا کردند. میچل اعتراف کرد، بعد انکار، و دوباره اعتراف کرد. او را برای محاکمه به زندان بخش بردند. همه این‌ها را کورد در روزنامه‌ها خوانده بود. همان روزها داشت مقاله‌اش را تنظیم می‌کرد. مضمون واقعی این واقعیات چه بود؟ تحقیقاتی انجام داد و سرانجام او را به سراغ وکیل مدافع پرونده، آقای سم وارنس، فرستادند. کورد در هادپرز شرح مفصّلی از گفتگوی طولانی‌اش با وارنس ارائه داد، مردی که به توصیف او

مردی قوی و طاس و جوان با ابروهای بلوند و پرپشت و گلویی پهن، که در روزگار جوانی‌اش قهرمان دانشکده بود. نظراتی که بین ما ردّ و بدل شد، روشنگر، اندیشمندانه و عاری از تعصب بود - مفید برای هر دویمان. وکیل تسخیری شدن مستلزم برخورداری از نوعی حمایت و پشتیبانی است، اما این وکلای تسخیری اغلب خدمتکاران باوجدان و زبده مردم هستند. آقای وارنس وکیل فرهیخته‌ای است، شخصی مثل دکترای علم حقوق. فکر می‌کنم گفت استنفورد. ابتدا از من پرسید در مورد این پرونده چه احساسی دارم. من پذیرفتم که دچار ترس از فضاها‌ی بسته‌ام، و این‌که احتمالاً ترجیح می‌دهم گشته بشوم، اما به زور اسلحه در صندوق عقب ماشین چپانده نشوم، که گاهی خیالاتی دارم که ضمن آن‌ها می‌گویم: «باید به من شلیک کنی.» اما اگر من را به صندوق عقب ماشین ببندازند و در را رویم ببندند، دنبال آچار چرخی می‌گردم تا در اولین فرصت مرد مسلح را ناکار کنم. دراز کشیدن در صندوق ماشین مثل زنده‌به‌گور شدن است. من هرگز توان تحملش را ندارم. بعد گفتیم: «فقط فکرش رو بکنین هر بار که اون مرد در صندوق رو باز می‌کرده، خانم سادرز چطور بهش التماس می‌کرده.» در کمال تعجب متوجه شدم که از شنیدن این حرف کمی تعجب کرده است. «فکر می‌کنی به خاطر حفظ زندگیش دعا کرده؟»

«تکلیف مسئله رو روشن کن! التماس یا دعا؟»

آقای ورنس اهمیت نمی‌داد که من چه به او می‌گویم. او فقط سعی داشت شرایطی ایجاد کند که برای موکلش استدلالی مؤثر دست و پا کند. (در هر حال، او هم یک مرد بود، انسانی مثل همه ما)، پس ذهنش خیلی درگیر و آشفته بود. من هم فکر می‌کنم که خودم - مصاحبه‌گر - ذهنش را آشفته کرده‌ام. خود من هم آشفته بودم. گفت: «تصور می‌کنی؟ در این مورد فکر نکرده بودم...»

گفتم. «اوه، اما اون حتماً این کارو کرده.»

«و شما می‌گی اون مرده هم هیچ اعتنایی به التماسای اون نکرده؟»

«نمی‌گم اعتنایی نکرده. فقط سعی دارم حدس بزنم اصلاً احساسات و عواطف اون رو درک می‌کرده. اگه آدم چیزی رو از عمق دلش بگه، و دریمونه که پس چرا آرزوش برآورده نشده... با اون لحن پرسوز باید - باید به مرادش می‌رسید. اگه تضرع و التماس اون رو درک می‌کرد، قاتل متفاوتی می‌شد.»

«از اون دست قاتلایی که از درد قربانی حکم تغذیه می‌کنن، مثل این قاتل زنجیره‌ای، گایسی، که تو کشتن پسر بچه‌ها تخصص پیدا کرده بود؟ به جور تمایل و گرایش جنسی؟ ظریف‌تر و منحرفانه‌تر...؟»

«گایسی، قربانی‌هاشو شکنجه و مسخره می‌کرد.»

«پس فکر می‌کنی میچل مثل اون نبوده؟»

«دسته‌بندی بیماران روانی کار من نیست. تنها حدس من در مورد میچل اینه که یه چیزی اون رو به سمت مرگ می‌کشونده. اگه آدم به این مسیر بیفته، ممکنه چشم و گوشش مَهر و موم بشه، طوری که چیز خیلی عجیبی مثل تضرع‌های به زن توی صندوق عقب ماشینش رو هم احساس نکنه.»

ورنس گفت: «آدم بدوی‌تریه.»

متوجه شدم که وکیل مدافع می‌خواهد از نظرات اجتماعی من آگاه شود. آقای ورنس مرد عضلانی‌ای است. حتی گلویش هم عضله دارد، گلوبی ستون‌مانند. انگار آهن می‌خورد. بعد گفت: «به عنوان یه بخش از دفاعیه، می‌شه این مسئله رو مطرح کرد که آیا خانم سادرز این شرایط رو قبول داره یا نه.»

«اون می‌گه خانم سادرز قبول کرده؟»

«گاهی توی ماشین، رو صندلی کنار راننده دیدنش که با میچل می‌گشته. وقتی میچل جلویه بار توقف می‌کنه تا یه سیون - آپ بخره، چند تا شاهد اونا رو با هم دیدن. وقتی میچل می‌ره توی بار نا خرید کنه، خانم سادرز توی ماشین منتظرش می‌شین. فرار نمی‌کنه. شاید بگی حتماً پاهاش رو بسته بوده.»

«نگفتم. اما احتمال داره گیج و منگ بوده.»

«یعنی تا این حد گیج و منگ؟»

«احساس کرده که دیگه تباه و نابود شده. تو موارد تجاوز همیشه به احساس مشارکت به قربانی دست می ده. عصب‌های جنسی کار خودشون رو می‌کنن. وقتی مردم احساس کنن که قراره کُشته بشن و در هر حال، همه چیز تمومه، ممکنه همه چی رو ول بدن.»

«یعنی به لحاظ جنسی؟»

«بله. به‌رغم خواست آگاهانه‌شون. اونا قراره بمیرن، متوجهین؟ خداحافظ

زندگی.»

«این هم واسه خودش نظریه‌ایه.»

«شاید. اما به وضعیت کامله. و با توجه به لغت جنسی یا شهوانی‌ای که ما بهش مبتلاییم – اونو در مرکز زندگی قرار دادیم و به وحشیگری و خوی جنایت ارتباطش می‌دیم – قضیه به هیچ وجه به فرضیه بعید و دور از ذهن نیست. شاید حقیقت فقط با به تفسیر دور از ذهن دست‌یافتنی باشه. ادراک ما از زندگی و لذت جسمانی آکنده از مفهوم مرگه. تأکید کاملاً جسمانی مرگباره. کامل‌ترین ارتباط جسمانی هم چاشنی مرگ داره. واسه همین گفتم که اسپوفورد میچل تو مسیری بود که به سرعت به سمت مرگ کشیده می‌شد – سریع، رویاوار، جنون‌آسا. بقاپ، کارت رو انجام بده، بمیر.»

به خودم نهیب زدم که به هر حال، دارم با یک ورزشکار صحبت می‌کنم. سرش را عقب برد و با نگاهی آکنده از کنجکاوی به من خیره شد. من هم نقش مصاحبه‌گر را از سر گرفتم. «فضولی کردن در مورد آخرین ساعات زندگی خانم سادرز شاید به نظر کار صحیحی نیاد. خوب، داشتیم بحث می‌کردیم که چرا وقتی میچل وارد بار شد، اون فرار نکرد. این‌که شاهد اون رو در حال انتظار دیدن به واقعیت معتبره؟...»

«من شهادت‌نامه‌ها رو بررسی کردم.»

«من سعی دارم اون یأس و ناامیدی‌ای رو که باعث شد، خانم سادرز در ماشین رو باز نکنه در نظر مجسم کنم. و فرض کن که میچل توی خیابون اون رو تعقیب می‌کرد؛ آیا کسی بهش کمک می‌کرد؟»

«شاید نه، اون هم در مقابل به مرد مسلح. آره، از این لحاظ به نظر درسته. به گمانم دادستان هم همین رو بگه.» نظر بعدی‌اش از این قرار بود: «من و گروه‌م سال تا سال درگیر این جور پرونده‌های آدم‌کشی هستیم. ما نمی‌تونیم همون شور و هیجان آدمای بیرونی رو داشته باشیم.»

بعد سعی کردم دوباره مثل یک مصاحبه‌گر حرفه‌ای بی طرف و خونسرد باشم. باید قبول کنم که نمی‌دانم چرا وقتی ذهنم پریشان می‌شود، بعضی حرف‌ها را به زبان می‌آورم. واقعاً لطف کرد که از واژه‌های «شور و هیجان» استفاده کرد. مرد خوبی بود. از رفتار و چشم‌های جدی و سر طاس و محکم‌ش خوشم می‌آمد. و همین ترغیبم کرد که بیش‌تر حرف بزنم.

بررسی‌اش ادامه یافت، چون داشت مرا بررسی می‌کرد (انگار در وجود من چیزی بود که به معنای واقعی کلمه معاصر نبود)، از من خواست که در ابعدی وسیع‌تر در مورد موضوع بحث کنیم - حال و هوای حومه خارج از شهر، مرکز شهر، فساد شهری، مسائل سیاسی. از من خواست بخش‌هایی را که قصد نوشتنشان را داشتم برایش توصیف کنم. چرا این کار را می‌کردم، و نوشته‌هایم چطور از آب درمی‌آمدند؟ برایش شرح دادم که کوردها حدود یک قرن پیش از جولیت به شیکاگو آمدند و خود من در نورث ساید به دنیا آمده بودم، و به فکرم رسیده بود که شهر را آن‌طور که خودم می‌شناسم تشریح کنم، بیش‌تر به شکلی تصویری تا تحلیلی. در مورد معلم جانورشناسی‌ام که در کارهایش با حیوانات و پاک کردن فقس‌هایشان کمکش می‌کردم حرف زدم؛ در مورد استاد سلمانی لهستانی خودساخته‌ای که برای پسرهایی که موهایشان را کوتاه می‌کرد، در باب اول غرب‌اشپنگلر سخنرانی می‌کرد. تا پوزنان پی‌اش رفتم، همان‌جا که حالا در آن با چک‌های بیمه اجتماعی‌اش از آمریکا زندگی می‌کرد. دوباره به دیدن لارابی استریت و ای‌ام‌سی‌ای رفتم. همین‌طور به مجمع دانشجوها که سالن‌های سینما و همه و همه چیزش محو شده بود. از آسمانخراش‌ها. خداحافظی برای همیشه با نوازندگان جاز، در مورد کوسه‌های بیلیارد از باشگاه بنسینگر در راندولف استریت و... بعد به چند موضوع معاصر اشاره کردم: به توسعه مسکن‌سازی در محوطه‌های متروکه قایق‌سازی؛ و از دیپ تابل و پروژه مهندسی، از کلوناکا ماگزیمبا صد و سی مایل طول و سیصد پا زیر سطح زمین. به علاقه‌ام به سوءاستفاده از مسئله «مصونیت‌ها» تحت قانون فدرال توسط وکلای ایالات متحده هیچ اشاره‌ای نکردم؛ و همین‌طور به توجهم به پرونده روفوس ریدپث، احتمالاً همان کسانی که زیر پای ریدپث را خالی کرده بودند، حال، ورنس را به عنوان وکیل برگزیده بودند.

سؤالات وکیل مدافع هم زمینه‌های مشخصی داشت: آیا می‌شد به من اعتماد کرد یا نه، چه نظرگاهی داشتم، چرا به‌طور صددرصد معاصر و امروزی نبودم. به نظر سوابقم معتبر بود - روزنامه‌نگار، استاد دانشگاه، رئیس دانشکده.

اما به‌رغم این اعتبارات و چشم‌انداز تبلیغ مساعد برای گروهش، هنوز هم مورد سوءظن بودم، او بوی دردسر را احساس می‌کرد.
حق هم با او بود. نوعی بی‌ثباتی...

کورد نسخه‌ها پرزرا که متعلق به والریا بود کنار گذاشت و سعی کرد در ذهنش آن مصاحبه را یک بار دیگر زنده کند، پنداری قصد داشت از همان مصاحبه نسخه جدیدی تنظیم کند، نسخه‌ای با چشم‌اندازی وسیع‌تر، و نزدیک‌تر به واقعیت‌های واقعی، با در نظر گرفتن نیروهای بزرگ‌تر. در ملاقات با وارنس (اگر کسی مثل آلبرت کورد باشد) آدم به شدت وسوسه می‌شد که ذهنیاتش را به زبان بیاورد. بسیار خطرناک. در زندگی یومیه و معمولی، آدم به سطوحی بسیار عمیق‌تر از افکار واقعی اش نقب می‌زند. اما اگر در حال اوج گرفتن و برآمدن باشید، طرف چرا نباید به شما شلیک کند؟ از طرف دیگر، ممکن است او موردی خاص و استثنایی باشد، و شاید شلیک نکند. درست است، وارنس انواع و اقسام آزمون‌های وابستگی را انجام می‌داد. آیا بر اساس قوانین شیکاگو بازی و یا جست و خیزهای عجیب و غریب می‌کردم و از این طریق، او را دلخور یا آزرده می‌کردم؟ پرووست هم به این نتیجه رسیده بود که من قوانین شیکاگو را نپذیرفته بودم. او به من اعتماد کرده بود، و من خروار خروار مشکل بر سر او ریخته بودم. اما می‌شد گفت که وارنس تملق مرا هم می‌گفت. او هدایت‌م کرد. می‌گفت که در اولین تعطیلات دوران دانشجویی‌اش در پاریس، ستون مرا در هرالد تریبون خوانده بود. از من پرسید آیا آدرس سولژینیتسین در هاروارد را بلدم. بله، و هر از گاه، با او موافقت می‌کردم. کمی هم از جواب دادن طفره می‌رفتم.

وارنس داشت مقاله‌هایم را بررسی می‌کرد تا ببیند گرایش‌ات لیبرالیستی‌ام سرجایشان هستند یا خیر. که لیبرالیسم هرگز این فرض لنینیستی را که این دوره دوره جنگ و انقلاب است قبول نکرده بود. آن‌جا که کمونیست‌ها فقط جنگ طبقاتی، جنگ داخلی، تصاویر فاجعه و مصیبت می‌دیدند، ما فقط ناهنجاری‌های موقتی می‌دیدیم. دموکراسی‌های سرمایه‌داری هرگز با چشم‌انداز فاجعه و مصیبت سر سازگاری ندارند. ما به صلح و وفور نعمت خو کرده‌ایم، ما با هر آنچه خوب و قشنگ است موافق، و با خشونت و شرارت و موزیگری و دیوسیرتی مخالفیم. ما

ستایشگران پیشرفت، ما وابستگان به پیشرفت، به خبثات و مردم‌ستیزی هیچ گرایش و تمایلی نداریم، ما امر هولناک را انکار می‌کنیم - همان‌طور که ضد فلسفه‌ایم. ما وابسته به این فرض هستیم که تک‌تکمان قابل اعتمادیم، هر کداممان ذاتاً خوب و شرافتمند و خواستار خیر و نیکی‌ایم. دنیای انگلیسی‌زبان اساساً چنین خلق و مرامی دارد. این مسئله در رمان‌های دیکنز به وضوح روشن است. در دنیای او، رنج وجود دارد، اهریمن هست، خیانت، فساد، وحشیگری و آزارگری، اما مشکلات عظیم همیشه پایان می‌یابند و مردمان شرافتمند در پایان برای خودشان زندگی توأم با آسایش و آرامش فراهم می‌کنند و راحتند. شاید بگویید این نوع نگرش ملهم از باورهای عهد و یکتوریا بوده، اما این‌طور نبوده - نیست. تاجران و سیاستمداران مدرن اگر قرار باشد به کسی وام بدهند، دوست ندارند به عصر و زمانه جنگ و انقلاب فکر کنند. آن‌ها باید مطمئن باشند که هیچ چیز ثبات و امنیت قراردادهایشان را به هم نخواهد زد، و به همین دلیل، روی جدیت و قاطعیت مقامات کشورهای کمونیستی حساب می‌کنند - هم‌تایانشان، مقامات، مردم عمل‌گرا مثل خودشان، اما فقط با عناوین مختلف.

و باز هم ادامه این بحث به ظاهر واقعی، و ایده‌های آرامش‌بخش برای هر دو طرف ماجرا. آن‌ها همگی نوزادان مُرده‌زادِ تعقل و اندیشه‌اند. واقعاً مُرده. مدت‌ها پیش این را فهمیدم. در مغز پا می‌گیرند و در مغز می‌میرند. هرچند این درست است که عقیده صاف و ساده به پیشرفت همیشه با درکی مخدوش از ذات انسان توأم است.

اما وارنس ناگهان این بحث‌ها را رها کرد. نمی‌خواست تمام مدت در مورد موارد کثیف تجاوز و قتل حرف بزند. انگشتانش را در هم قلاب کرد و گفت مدتی مشغول مطالعه بررسی‌ای جدید در باب ذهنیت مونیخ بوده - ناتوانی پیشکار در نقش بر آب کردن طرح‌های هیتلر. از من پرسید: «خود تو کجا با تصویر فاجعه روبرو شدی؟»

گفتم: «تو آلمان دههٔ چهل، در دوران جوونیم. اما احتمالاً بیش‌تر از این، تو کتابخونه پدرم، موقع مطالعه کتابا موقع بهجگی. اون تو جنگ جهانی اول، سرباز توپخونه بود و در همین مورد کتاب جمع می‌کرد. من در سن و سالی که بچه‌ها

حساس هستن، در مورد جنگ از داخل سنگرها خیلی چیزا خوندم. در بعضی بخشها، زمستونا سنگرا رو با اجساد یخزده پُر می کردن تا از پای سربازا محافظت کنن. وقتی اجساد زیر چکمه های اونا سُئل می شد، می فهمیدن که بهار شده. دیگه به رمارک و باربوس یا کیپلینگ اشاره ای نکردم. به سراغ خاطرات سربازای پیاده نظام و جمعی رسته مهندسی رفتم. یاد شرح یکی از شاهدان عینی افتادم که می گفت موش ها اجساد رو می خوردن و می رفتن توی بدنشون، وارد کبد می شدن و رو به بالا شروع می کردن جویدن، طوری با سرعت می خوردن که وقتی می خواستن از دهن جسد بیان بیرون، از فرط چاقی به سختی خارج می شدن. در این مقوله باید در مورد واقعیات یه متن تندنویسی شده وجود داشته باشه. شاید هم ضمیمه کتاب دعا که به این واقعیت ها اختصاص یافته باشه. اونا به روح ما نظم و سمت و سوی جدیدی دادن. این مربوط به دوره جنگ ها و انقلاب های لنینه. این ایده دیگه همه جا پیچیده.»

وکیل مدافع گفت: «بجز آمریکایی ها؟ آخرین ملت ضد ایدئولوژی؟»

وارنس که برای فکر کردن به این فرض ها به زمان نیاز داشت، سرش را به یک سمت برگرداند و از پنجره بزرگ، اما بازنشده دفترش با سیستم تهویه مطبوع به بیرون خیره شد. او مرد قاطع و قوی ای بود. حین تمرین کردن در باشگاه قاطع بود؛ حین بریدن گوشت راسته گاو در رستوران چین و جیورجتی در نیویورک هم قاطع بود. اما من، خموده و استخوانی، روی صندلی ام وارفته بودم، دست ها چفت همدیگر بر روی پاهایم (همان پاهایی که خواهرزاده ام از آن ها ایراد می گرفت)، با چشمانی متورم و موهای جلو سرم که به تدریج سفید می شدند، با صورتی پریده رنگ و کشیده، و دهانی عاری از هرگونه نشان صمیمیت و مهر (فقط به ظاهر القاگر حس صمیمیت و مهر). وارنس پی حرفش را گرفت: «مصیبت ما همین محله های فقیرنشین داخل شهرن؟ یا - اگه حرفات رو درست فهمیدم، بهم بگو - فوران جهان سوم؟» و تا آن جا که یادم مانده، در ادامه گفت که حرف من این است که بگویم مردی مثل میچل عامل ناآگاه مصیبت در جهان ماست، یا شاید عاملی غیرداوطلب. «تو اون رو جزو تروریست ها می دونی یا آدمای متعصب جهان سوم؟ یعنی داری می گی که ما - دموکراسی های بورژوازی - می تویم با ذهنیت مصیبت بجنگیم؟»

فکری را که در آن لحظه به ذهنم رسید به وضوح به یاد دارم. گفتم آمریکا دیگر نمی‌داند با این طبقه پایین سیاهپوست‌ها چه کند، همان‌طور که نمی‌داند با بچه‌های آن‌ها چه کند. برای آمریکا آموزش دادن به هر دوی آن‌ها ناممکن است، یا حتی ایجاد ارتباط میان هر یک از آن‌ها با زندگی. خود آمریکا هم فعلاً پیوند چندان قابل اتکا و ایمنی با زندگی ندارد. بچه‌ها نیز با حس کردن این مسئله، خودشان را به همین طبقه زیرین سیاه وابسته کرده‌اند. آنچه پیش از زاغه‌های داخل شهر ما را تهدید می‌کند، زاغه‌های درونی‌ترین لایه وجود خودمان است، زاغه‌ای که شاید زاغه‌های داخل شهر فقط بازنمای مادی آن باشند. همین‌که این مسئله را شرح دادم، احساس دردمندی و ناخوشی کردم. نوعی هُرم داغ‌گرد وجودم را گرفت. تا به مسئله روح رسیدم، خستگی و ضعفم را احساس کردم. این‌جا یک رئیس دانشکده (یا یک نویسنده یا مقاله‌نویس) به دیدن یک وکیل مدافع آمده بود تا در مورد موضوعی محدود صحبت کند و حال بحثشان کاملاً نامحدود و بی‌مرز شده بود. آقای ورنس داشت از کفم می‌رفت. دردمندی در حدی فراسوی توان تحمل بشر موضوعی نبود که مرد خوبی مثل آقای ورنس در روزی معمولی آمادگی برخورد با آن را داشته باشد. اما من (لعت!)، شروع به جمع‌آوری مطلب برای بازبینی زندگی‌ام در شهر خودم کردم و بلافاصله با زخم و عفونت و سرطان و خشمی ویرانگر و مرگ روبرو شدم، و احساس کردم (چه عجیب!) که باید فشاری طاقت‌فرسا را تحمل کنم — باید تفسیر کنم، همدردی کنم، نجات بدهم! احمقانه بود. دیوانه‌وار بود. اما حال این فرایند آغاز شده بود، چطور باید جلویش را می‌گرفتم؟ نمی‌توانستم متوقفش کنم.

ورنس انگار متوجه مسئله شد و گفت: «هنوز برام روشن نیست که چی تو

ذهنته.»

یک آن مسیر دیگری را در پیش گرفتم. گفتم: «احتمالاً این اواخر تو روزنامه به مقاله بلند خوندی. در مورد مسئله‌ای که شیکاگو باید به اون ماهیت هیجان‌انگیزتر و پویاتری بده با پنجاه نفر آدم برجسته مصاحبه شده.»

«گمونم دیدمش.»

«بعضی از اونا وکیل بودن، بعضی‌ها معمار، مدیرای تجاری، آگهی‌چی‌ها،

روزنامه‌نگارا و مفسران تلویزیونی و موسیقیدانا، مدیران هنری و ناشران و دم‌کلفتا و غیره و غیره.»

وارنس گفت: «آدمای زیبا.»

«خوب، حالا، بعضی‌ها گفتن ما به کافه‌های تو پیاده‌رو نیاز داریم، مثل پاریس یا ونیز. یکیشون طالب یه کازینوی قمار بالای ساختمون هانکوک بود؛ یکی دیگه می‌گفت بانکای شیکاگو ریور باید تزئین و طراحی زیبایی داشته باشه؛ یا مکان‌هایی برای گردهمایی‌های عمومی. یا امکانات بهتر برای معلولا، به خصوص اونایی که رو صندلی چرخدار می‌شینن. اما هیچ‌کس از وحشت چیزی نگفت. در مورد وحشیگری هولناک و وحشت موجود در این مکان – هیچی. در مورد مواد مخدر، در مورد اسلحه...»

وارنس گفت: «بله، اما این‌که مسئله جدی‌ای نیست.»

«کاملاً درسته، اما به فکرم رسید که دیگه وقت نوشتن یه مقاله است، چون من خودم اون‌جا بزرگ شدم. چند نسل از خانواده کورد...»

بعد وارنس گفت که ما تبادل اندیشه خوبی داشتیم، من و او، من هم مجبور بودم بپذیرم. آن‌جا نشستیم و برای همدیگر از شرارت‌ها و اهریمن‌ها حرف زدیم، تا به نحوی آن‌ها را پس برانیم. در آن جلسه هیچ‌کس نگفت که «کار اهریمنی‌ای انجام شده». نه، فقط در این حد که «مردی مفلوک زنی را نابود کرده، درست است، اما صحیح نیست که ما در مسند قاضی و داوران این جنایت بنشینیم و نظر بدهیم، چون در ناکامی‌های انسانی و اجتماعی باعث تحمیل دروغ می‌شود». نتیجه‌گیری‌ای خوب، توأم با وسعت اندیشه، که مایه اعتبارمان می‌شود. هرچند هوش و درک واقعی بیدارتر از آن است که این‌گونه اعتبارها را پذیرا باشد.

وارنس حرفش را ادامه داد: «نمی‌دونم از حرف زدن با اسپوفورد میچل چی عایدت می‌شه. من باید با گروه‌م دست به کار بشم، و من هم باید از اسپوفورد سؤال کنم. باید به حقوق اون احترام بذارم. به گمونم برات جالبه بدونی اون کجاست. پرونده‌های قتل‌های جدی‌تر هم وجود داره، و سلولای اونا خیلی پایین‌تره. مأمورا حتی موقع غذا در سلول اونا رو باز نمی‌کنن.

سینی‌های غذاشون رو از زیر در شر می‌دن توی سلول‌ها. بعد موش‌ها می‌آن و خامه‌ها رو می‌لیسن.»

«خامه؟»

وارنس گفت: «آشپزخونه‌ها کیک می‌پزن...»

با ذکر کلمه کیک نگاه خیلی عجیبی به همدیگر کردیم. بعد با خودم گفتم، مگر چه ایرادی دارد؟ و اوضاع در سلول‌هایی که تحت تدابیر امنیتی فوق‌العاده بودند خیلی بد بود. موضوع را عوض کردم. مسلماً من به هیچ وجه نمی‌خواستم حقوق میچل را خدشه‌دار کنم یا در روند دفاع از او مانعی ایجاد کنم. او گفت قصدش این است که اسپوفورد میچل را از صندلی الکتریکی نجات دهد. پرسیدم آیا این هدفش، در واقع، خواسته‌ای حرفه‌ای است یا اخلاقی - قانونی - آیا او در مقام وکیلی حرف می‌زد که نمی‌خواست در پرونده‌ای بازنده شود یا احساس می‌کرد که باید زندگی آن مرد را نجات دهد. از شنیدن این سؤال زیاد خوشحال نشد. خیلی قاطعانه گفت که میان این دو مسئله هیچ تضادی نمی‌بیند.

بعد او با یک حرکت ابتکار عمل را از دستم گرفت. او شد سؤال‌کننده. گفتم آمده‌ام تا به دفتر وکیل مدافع سرک بکشم و ببینم می‌توانم او را در جایگاه مدافعی به نمایندگی طبقه متوسط تحصیل کرده قرار دهم یا نه. دست‌کم، این توده عضلات ورزیده می‌توانست صادقانه حرفش را بزند. هنوز خشمگین نشده بود، اما به تدریج بغض ته گلویش جمع می‌شد. گفت هنوز نمی‌داند من چه موضعی دارم و از چه نظرگاه و با چه دیدی از او می‌پرسم که مسئله برایش حرفه‌ای است یا اخلاقی.

خوب، احساس پرشور نشانه حقیقی راسخ بودن و جدیت بود - یا شاید بود. این بهتر از مرحله اول گفتگویمان بود. در این مرحله از گفتگو، من کاملاً راضی بودم. توقع نداشتم به من اجازه بدهد با اسپوفورد میچل مصاحبه کنم (به هر حال، من آدم خطرناکی بودم)، اما در مجموع بعد از ظهر رضایتبخشی بود.

گفتم: «داری نظرات نژادی منو بررسی می‌کنی. هیچ آمریکایی جدی‌ای اجازه نمی‌ده به تعصب و پیشداوری متهم بشه. همین باعث می‌شه داده‌های بلافصل تجربه‌هامونو دور بریزیم. چون وقتی عینی فکر می‌کنیم، یه پوست سیاه

می‌بینیم یا سفید، یه بینی پهن یا قلمی، درست مثل این‌که روی درخت سبز، سیب سرخ می‌بینیم. اینا مشاهدات ما هستن. نباید جزو محرّمات محسوب بشن.»
«خوب، یعنی واقعاً جزو محرّمات هستن؟»

«خوب، ما حتی مشاهدات عینی مون رو هم می‌بریم تحت‌الشعاع محرّمات. بله، من و تو سر این موضوع مدتی که با هم بدمیتون بازی می‌کنیم.»

بعد او گفت: «بگو بدونم، رئیس، نظرت در مورد این دو گروه آدم چیه.»
«مسئله برای من یه چیزی پیش‌تر از یه نقاب سفید در مقابل یه نقاب مشکیه. من دو عکس از روح و روان می‌بینم. فکر می‌کنم ما در گوشت و خونمون تصاویر چیزی هستیم. پس من یه تصویر می‌بینم. نژاد ربطی به مسئله نداره. من فقط اسپوفورد میچل و سالی سادرز رو می‌بینم، دو موجود جدا افتاده، دو موجود هوشمند جدا از یکدیگر و نادان. یکی با وحشت به دیگری خیره شده، و وجود مرد آکنده از شور سردرگم‌کننده‌ای برای دیدن و پیش‌رفته، آن هم به تنها شیوه‌ای که در ذهن اون جای می‌گیره - برخوردی جنسی تا راه یافتن به رهایی.»
«رهایی! از تب و تاب و نسیان.»

«از همهٔ واپیچش‌ها. مسئلهٔ ترسناک همون سرسام و هذیانه.»
انگار سم و ارنس داشت به این مسئلهٔ آخر کمی فکر می‌کرد. حتماً داشت فکر می‌کرد که چطور باید از شرّ من خلاص شود. معمولاً منتظر می‌مانیم تا دیگران دست از سرمان بردارند تا به روند معمول زندگیمان ادامه دهیم. اما مورد من خاص‌تر بود - از خودم آدمی خنگ جلوه داده بودم، یک خُل و چُل در لباس رئیس دانشکده. خوب، وقتی با مردی با صراحت حرف می‌زنید، هرگز نمی‌توانید مطمئن باشید که طرف ممکن است به چه نتایجی برسد. هیچ‌کس به رُک‌گویی عادت ندارد. و همهٔ افکار فردی یا حقیقی و راستین اساساً عجیب و غریبند. اما بُرون‌ها بدون درون‌ها - این چه معنی‌ای داشت! ما وراء‌الطبیعه؟ هستی‌شناسی؟ چی؟
در ساختمان دادگاه جنایی در تقاطع خیابان بیست و ششم و کالیفرنیا نشسته بودیم. از دورانِ برایدولِ قدیم تا آن زمان تغییرات زیادی در خیابان بیست و ششم و کالیفرنیا رخ داده بود. ساختمان‌های جدید ساخته بودند، و بخشی مدرن به ساختمان زندان بخش اضافه شده بود، دست‌آوردِ روفوس ریدپث که نتیجه‌اش

رسوایی اش بود، ترور شخصیت، اتوبوس‌ها مدام به راه بودند. زندانی‌های تمام زندان‌های شهر را آن‌جا پیاده می‌کردند. مردها دو به دو از اتوبوس خارج می‌شدند، دستبند به دست. و دو به دو هم به زندان سرازیر می‌شدند، اکثرشان افسرده بودند، گاهی هم دچار خشمی خاموش.

در اطراف سالن دادگاه‌ها و ساختمان زندان‌ها، از نمای مرتفع دفتر کار وارنس، ساختمان‌های عظیم مستطیلی دیده می‌شدند. فقط در مرکز شهر، که از هر سو قابل رؤیت بود، قامت باشکوه و بلند آسمانخراش‌ها دیده می‌شد.

وارنس گفت: «وقتی از واپیچش و سردرگمی حرف می‌زنی، به لحنی داری که انگار در مورد یه گرداب مهلک صحبت می‌کنی - مثل ادگار آلن پو.»

«منظورت اینه که لحن آخرالزمانی دارم.»

اگر قرار بود کورد در آن مقاله تجدیدنظر کند، می‌نوشت که وارنس آدمی سالم و طبیعی است و افکار لیبرالیستی شرافتمندانه‌ای دارد. جزئیات انتصاب او به عنوان وکیل مدافع در کوک کانتی طبق معمول همیشه بود. بدون حمایت نمی‌شد وارد آن جمع شد. اما او واقعاً یک نماد بود، نماد تقاضا و خواست مردم برای حفظ شرافت. اما به‌رغم برخورداری از این حمایت‌ها، مرد شریفی بود. سرگرمی اش هم مرتب کردن ماشین‌های کلاسیک بود. پنداری این برای وارنس جالب بود که بنشینند و به حرف‌های رئیس دانشکده گوش بدهد، به حرف‌های او در مورد ناآرامی و آشوب و تلاطم و واپیچش، در مورد عدم درک فرانسائی، در مورد زنی که بعد از بازشدن در صندوق عقب ماشین برای حفظ زندگی اش التماس می‌کند. آیا مهمانش می‌خواست به طریقی به او حالی کند که کشور دارد از هم گسیخته می‌شود (ترس و وحشت طبقه متوسط)؟ رئیس دانشکده به نظر از این دست آدم‌های عصبی یا مبتلا به هیستری نبود. بخشی از وجود او واقعاً هوشمند بود؛ در لحظاتی تیز و بُز و حتی واقع‌بین می‌شد.

وارنس گفت: «تو چی دوست داری؟ یه اسلحه می‌دی دست شوهر زنی که مرده

تا از پس میله‌های سلولش اونو بینده به گلرله؟»

«من چی گفتم که همچین معنایی داشته باشه؟»

«نه، نگفتی، رئیس. گمونم اینا همه‌ش وهم و خیالبافی‌های خودمه.»

رئیس دانشکده گفت: «بذار فکرم رو برات روشن کنم. موکل شما از همون طبقه پست سیاهه که همه در موردش حرف می‌زنن، طبقه‌ای که به لحاظ اقتصادی «زائده» و هر لحظه بیش‌تر و بیش‌تر از جامعه عقب می‌افته و اسیر فرهنگ یأس و جنایت‌ها. البته فرهنگ به قول متخصصای این رشته، وگرنه این‌جا فرهنگی در کار نیست، فقط یه برهوت‌ه، یه جور دیوسیرتی. ما در مورد آدمایی حرف می‌زنیم که سرنوشتشون نابودیه، آینده‌ای محتوم. اونا رو با مرحله آخر طبقه رنجبران و کارگران، که مارکس شرحش را داده، مقایسه کن. طبقه کارگر، بدون هیچ چیزی که صاحبش باشه، لُخت و عور، طبقه‌ای که عاقبت به اصطلاح از کابوس تاریخ بیدار می‌شه. کاملاً برهنه، هیچ توهمی نخواهد داشت، چون چیزی نداره که مؤید توهماتش باشه، و انقلاب می‌کنه، انقلابی بدون دستورالعمل از پیش تعیین شده. این انقلاب به هیچ دستورالعمل تاریخی‌ای نیاز نخواهد داشت، چون این انقلاب برگرفته از آموزشی بی‌رحمانه در بستر واقعیت خواهد بود و غیره و غیره. البته این آدم‌ها واقعاً طبقه کارگر نیستن. اونا فقط جمعیتی لومپنن. حتی به این فکر نکردیم که دستیابی به چنین انقلابی ممکنه مشکل‌ساز بشه. پس جز مرگ و نیستی، چیزی در برابر این حرکت نیست. شاید پیشاپیش تصمیم گرفتیم. اونا که می‌تونن پیشرفت کنن و به طبقه متوسط راه یابند، بگذار چنین کنن. بقیه؟ خوب، دیگه لزومی نداره کار بیش‌تری انجام بدیم. اونا بعضی از ما رو می‌کُشن. بیش از همه، خود اونا خودشون رو می‌کُشن...»

وارنس پرسید: «نتیجه‌گیری‌ای که در مقاله‌ت دنبالش بودی همینه؟»
 «اوه، حتی هنوز به روند نتیجه‌گیری هم نرسیدم. تا حالا فقط تو مرحله توصیفم. چیزی که می‌گم، صرفاً همون چیزیه که شاهد اتفاق افتادنش هستم. هنوز به بدترین بخش ماجرا نرسیدم - زاغه‌هایی که در درون وجودمون داریم. شهر داخلی درون هر کس... شاید یه وقت دیگه بتونیم در این مورد صحبت کنیم.»
 و این پایان گفتگوی ما بود. صدای تلفن بلند شد. تماسی مهم. از من عذرخواهی کرد (آماده رفتن بودم) و از دستم خلاص شد. قول داد که در این مورد با همکارانش صحبت کند. مرد خیلی خوبی بود. تقریباً بحث‌پذیر. همین‌ها از همه بدتر بودند. تا مدتی آدم کم و بیش احساس می‌کند که با حرف زدن با آن‌ها دارد به نتیجه می‌رسد.

فصل یازدهم



ولادا و وینیچ روز کریسمس به خانه نمی‌رسید. سفر خسته‌اش کرده بود، این را تلفنی خودش برای مینا شرح داده بود، اما برای مراسم تدفین می‌آمد - البته که می‌آمد - و بعد از مراسم، در خانه به دیدن آن‌ها می‌رفت. مینا درگیر جواب دادن به تماس‌ها بود. پسر عمه دینکرتزا بود که خبر را به کورد رساند. کورد در اتاق حبس شده بود (حالا دیگر آن‌جا اتاق خودش بود). روز زمستانی بسیار سفید و خیره‌کننده‌ای پیش چشمانش بود. حشر و نشر با مهمان‌ها و درگیر شدن در بحث‌های پیش پا افتاده در توانش نبود. حتی این کار را امتحان هم نکرد. دینکرتزا، که با درگیر شدن گیگی در کارها، جایگزین او شده بود، وظیفه رسیدگی به کورد را بر عهده گرفته بود. هر از گاه، برایش قهوه می‌آورد، و مخبرش هم بود. کورد از زبان او شنید که مبارزه گیگی برای بردن جسد والریا به دانشکده پزشکی ناکام مانده است. پترسکو همان لحظه تماس گرفته و گفته بود که خبر اجرای مراسم تدفین والریا تازه در روزنامه عصر چاپ شده. جسد در محل کوره جسدسوزی نگه داشته می‌شد. هیچ تشریفات رسمی‌ای هم در کار نبود.

صبح که شد، کورد به خانم‌ها کمک کرد تا خودشان را برای مراسم تدفین آماده کنند. به مینا گفت: «اون‌جا الآن عین جهنم سرده. یادتون باشه اون روز

چطوری بود. گنبد بنا مثل یخچاله.» تشویقش کرد که کت خودش را بپوشد، اما مینا قبول نمی‌کرد، همان خز مصنوعی مادرش را دور خودش پیچید. زیر آن چند ژاکت تنش کرده بود تا گرمش شود. گیگی هم خزی مصنوعی به روی شانه‌هایش انداخت. از نظر کورد، این کت‌ها عجیب و غریب بودند - به نظر خیلی نرم می‌آمدند، به نظر خیلی سنگین بودند، اما در حقیقت وزنی نداشتند. وظیفه پوشنده بود که در دل آن کت‌ها هستی و حیات پدّمند. تنها انگیزه و هدف کورد در آن روز این بود که ترتیبی بدهد تا مینا به هر آنچه ممکن بود نیازمندش شود، دسترسی داشته باشد. به نظر چیز زیادی نمی‌خواست. اما اگر کورد برای رفع نیازهای او آمادگی نمی‌داشت، مینا به‌رغم سردرگمی و حواس پرتی‌اش، متوجه می‌شد. کاری بی‌اجرا، اما ضروری.

برای مراسم تدفین، هوا کاملاً مناسب بود. دیگر از خورشید نشانی نبود، محو شده بود، فقط ابرها و افقی سرد و پست. سپیده صبح پیاده‌روها پوشیده از لایه یخ بود؛ شبیه زمستان شیکاگو بود، سرمایی که صورت آدم را نزار و ورچروکیده و اسفنگترهایش را منقبض می‌کند.

دینکو ترا با ترایان در انتظار بود. در آن هوای سرد، صورت ترایان گوشتالو و منقبض بود. دنباله شلوار جینش را در داخل پوتین‌هایش فرو کرده بود. در گوشه‌های دهانش، همان تاب سبیل مکزیکی دیده می‌شد، اما از نیم‌رخ چهره‌ای بی‌زانسی داشت؛ به خاطر بینی دراز و کشیده و چشمان درشت و تیره‌رنگش بود. گردن کلاسیک و کشیده بی‌زانسی‌ای هم داشت. با گذر سالیان گردش عضلانی شده بود. چون قوز درآورده بود، گردش از یقه کتّش فاصله گرفته بود. زیر چشم‌های نافذ و مغمومش گود افتاده بود. مینا هم شبیه زنان یونانی شده بود. در هر حال، این گوشه از اروپا، مقدونی، رومی، ارمنیایی، ترکی بود - امپراتوری شرقی. گرچه سرما آدم را به یاد شیکاگو می‌انداخت، چهره‌ها همه یادآور جهان باستان بود. اما در شیکاگو چیزی مثل یک اردوگاه پناهندگان بین‌المللی وجود داشت، با چهره‌هایی از سرتاسر دنیا. به هر حال، کورد در همان شیکاگو زن مقدونی - ارمنی - ترکی - اسلاو‌ش را پیدا کرده بود، همان همسری که از مدت‌ها پیش دنبالش می‌گشت.

کورد در صندلی جلو نشست. سه خانم روی صندلی‌های پشتی نشستند. دینکو تزای بی‌نوا بین آن دو کت خز بزرگ قفل شده بود. ترایان اول در بیمارستان توقف کرد، و از جاده‌ای فرعی به سمت ساختمان کناری بیمارستان رفت. با آن اندام سنگین، اما چابکش در را به هم کوبید و به سمت ورودی بخش خدمات رفت. خانم‌ها رفتنش را تماشا کردند. خدا را شکر، ترایان می‌دانست دارد چه کار می‌کند. وقتی برگشت، گفت که لباس والریا را تنش کرده‌اند و حالا آماده شده، و نعش‌کش هم در راه است. بعد به نشان احترام به مینا، دستی به لبه کلاهش کشید — شاید هم فقط کلاه را روی سرش تکان داد؟ — و پاکت قهوه‌ایی را که حلقه‌های والریا، دو حلقه، در آن بود به او داد. کورد روی صندلی‌اش چرخ می‌زد و دید که مینا پاکت را تکاند و حلقه‌ها کف دستش افتاد. خون روی حلقه‌ها دلمه بسته بود. کورد با دیدن قطرات خون جا خورد و برگشت، اما مینا به نظر ناراحت نمی‌آمد. گفت: «این یکی که سنگ داره، حلقه نامزدی مادرم بود. هیچ وقت از دستش در نمی‌آورد.» با ناخن لکه‌های خون را تراشید و با دستمال کاغذی تمیزشان کرد.

مسئول مراسم تدفین با وانت سرپوشیده آمد. کورد انتظارش را نداشت — مثل ماشین‌های خشکشویی بود. وانت به سمت سکوی بارگیری رفت. جسد را داخل ماشین گذاشتند و بعد ماشین کوچک ترایان هم در خیابان‌های شهر به دنبال وانت نعش‌کش راه افتاد. در مرکز شهر ترافیک سنگین بود. سه بانو ساکت بودند، و کورد هم حرفی برای گفتن نداشت به بیرون دقت کرد. برای دقت کردن به جزئیات چه مردی بودا پیوسته هوشیار نسبت به محیط پیرامونش انگار او را فرستاده بودند تا مراقب جهان بیرونی باشد، مأموریتی برای مشاهده و دقت؛ که هدفش... چه بود؟ طبقه‌بندی کردن؟ رخنه کردن؟ تعقیب کردن وانتی سرپوشیده در بلوارهای تیره و تار و غمزده آن شهر وظیفه فعلی‌اش بود.

در انحنای بالای تپه به راهشان ادامه دادند و به نمازخانه سردخانه رسیدند، که از گنبد بالای ستونی از دود به آسمان خاکستری‌رنگ بلند می‌شد. وانت سرپوشیده تازه پارک کرده بود و ترایان هم پشت آن توقف کرد. مسئولان مراسم تابوت بدون دستگیره والریا را از ماشین بیرون کشیدند. تکنیسین‌ها موهایش را

درست کرده بودند؛ با دقت لباس تنش کرده بودند، و جسد برای مدت طولانی باد نمی‌خورد. همان کفش‌ها را به پا داشت که بهار سال گذشته در لندن، کورد متوجه شده بود که والریا با آنها کمی می‌لنگد، اول در مقابل هتل و بعد در برلینگتون هاوز.

مردم روی پلکان عریض بیرونی منتظر ایستاده بودند، جمعی از دوستان سالخورده. این جا هم همان کت و شلوارها و کت‌های زنانه، لباس‌های رسمی‌ای که پنجاه سال پیش از پارچه‌های عالی پیش از جنگ دوخته شده بودند. یکی از پیرزن‌ها کت خز سنگینی به تن داشت، چنان سنگین که حتی حرکت کردن هم برایش دشوار شده بود. شوهر پیر و فرتوتش حین پایین رفتن از پله‌ها کمکش می‌کرد. والریا را دو مرد که آنها هم چهره‌ای رومی داشتند، از پله‌ها بالا بردند. زیر مرکز گنبد، جمعیت زیاد بود. صندلی‌ها در دو سوی میز تابوت چیده شده بودند، اما پنداری کسی نمی‌خواست از آنها استفاده کند. صندلی‌ها عقب زده شدند. کورد میان مینا و گیگی ایستاد؛ دینکو ترا هم درست پشت سرشان ایستاده بود. دوستان خانوادگی بالا می‌آمدند، و روشن بود که می‌دانستند مینا به احتمال زیاد آنها را نخواهد شناخت. او بیش از بیست سال خارج از کشور بود. گردن بعضی از آنها چنان خشک شده بود که نمی‌توانستند از میان جمع سر بالا بیاورند، تا مینا آنها را بشناسد. بله، بسیاری از آنها مبتلا به آرتروز بودند. روی صورتشان پُر بود از لک‌های ریز سیاه. آنها «همکارای بابا»، یا رفقای قدیمی حزب بودند، بعضی‌ها روزنامه‌نگاران اخراجی یا معلم یا قوم و خویش‌های دور بودند. همه آمدند... خوب، آنها هم دلایل خاص خودشان را داشتند. آمده بودند برای شهادت دادن، برای صحه گذاشتن. همین‌طور آمده بودند تا مینا موجودیت آنها را به یاد بیاورد «بله، ما هنوز هستیم، و می‌تونیم خیلی چیزا برات بگیم. و مادرت، تونست تو رو از این خارج کنه، این یکی از بزرگ‌ترین موفقیت‌هاش بود. خوش به حالت. و خوش به حال اون. حالا برای اون دیگه همه چیز تموم شده، و به زودی برای ما هم تموم می‌شه. و این چیزیه که تو این فضای تیره و مغمومانه ما رو از خونه‌ها بیرون کشونده». مردم برای خرید گل پول کلانی پرداخته بودند. چند بار مجبور شدند گل‌ها را از روی صورت والریا پس بزنند.

گیگی به کورد گفت که فقط خود پترسکو مسئول ارسال آن گل‌ها بوده؛ بودجه دولتی. در امتداد مسیر منحنی شکل کنار دیوار، جعبه‌های مخصوص خاکستر را چیده بودند، و اطرافشان پر از گلدان‌های گل نگونسار و ربان و شمع‌های روشن بود. شمع‌ها و گل‌ها، اما هوا فوق‌العاده سرد بود. کورد در زیر چند جفت جوراب و ژاکت، از سرما کلافه شده بود. می‌شد شعله‌های آتش را از زیر پاها احساس کرد. حرارت زیر کف سالن موج می‌زد، اما حرارتی نبود که بتوان با آن خود را گرم کرد. حرارت از درزهای کناره‌های میز برجسته تابوت بالا می‌زد، از اتصالات فلزی زیر بشکه‌ای که دو شیر فلکه داشت و بعد از پایین رفتن تابوت، آن‌ها را می‌بستند.

بعد سخنرانی‌ها شروع شد. کورد آن قدر در اروپا زندگی کرده بود که دیگر با حال و هوای خطابه‌های کمونیستی آشنا شده بود، ضرباهنگ ناهمخوان سؤال‌های بلاغی و پاسخ‌ها. «این زن که بود؟ او... یک رفیق، مبارز...» وحشتناک بود. زیر آن گنبد، کلمات پژواکی سنگین پیدا می‌کردند. با خود گفت که تا به آن زمان در استان‌های امپراتوری رومیه فقط همین یک سبک برای سخنرانی وجود داشت، و خدا را شکر کرد که زبان آن‌ها را نمی‌داند. آخرین سخنرانی - همه سخنرانی‌ها کوتاه بودند - را میهای پترسکو ایراد کرد، و سخنرانی او بیش‌تر از تمام سخنرانی‌های دیگر چاشنی احساس و عاطفه داشت. نتوانست حرفش را تمام کند، ناگهان سکوت کرد. موومان آرام سمفونی سوم بتهوون که از بلندگوها پخش شد پنداری این سکوت ناگهانی را جبران کرد. نوارها کیفیت خوبی نداشتند. مینا گل‌های روی پله زیر تابوتی را روید، کنار تابوت زانو زد و والریا را بوسید. بعد تانتی گیگی روی صورت خواهرش خم شد. خز مصنوعی به پشتش کشیده شد. بعد دینکو ترا از پشت سر کنار گوش کورد چیزی نجوا کرد. آخرین مرحله از تشریفات تدفین. هنوز یک سند دیگر باید امضا می‌شد. طبق مقررات یکی از اعضای خانواده می‌بایست برای آخرین شناسایی و تشخیص هویت جسد قبل از سوزاندنش، پایین می‌رفت.

«من؟»

«یا خواهرش، یا دخترش.»

«قوم و خویش نمی‌شه؟»

دینکو ترا متوجه شد که کورد مشوش شده. تصور پایین رفتن باعث شد مورمورش بشود. باید می‌رفت. چه راه دیگری وجود داشت؟ پیرزن با حالتی تسلی‌بخش بازوی او را گرفت، انگار می‌خواست به او بگوید این کار هیچ ترس و وحشتی ندارد. کورد به خوشدلی و حالت جدی چهره پیرزن اعتماد کرد و گفت قبول. زمان حرف زدن در مورد مینا نبود؛ سیلندر بزرگ داشت بسته می‌شد و همزمان تابوت هم آهسته آهسته به سمت پایین حرکت کرد. گل‌ها به این سو و آن سو می‌ریختند. آن مرحله از کار هم سریع انجام شد. صدای غرش مانند بسته شدن در آمد. والریا پایین رفته بود.

بلافاصله دوستان دور مینا و گیگی را گرفتند. کورد در دل جمعیت دنبال دینکو ترا حرکت می‌کرد. ترایان بالای پله‌ها منتظر بود.

اول کورد رفت، برایش راه باز کردند. مثل غواص‌ها نفس تازه کرد و به سمت حرارتی که هر لحظه بیش‌تر می‌شد پایین رفت. حرارت گردش را گرفته بود. وقتی به پایین پله‌ها رسید، یوئانا را در کنار تابوت دید؛ داشت دست والریا را می‌بوسید و آن را به گونه خودش می‌کشید. گریه‌اش گرفت و با صدایی که هر دم خفه و قطع می‌شد، با زن درگذشته حرف زد.

«داره چی می‌گه؟»

دینکو ترا گفت: «تقاضای بخشش می‌کنه.»

به خاطر این‌که مخبر پلیس بود؟ درست مثل پترسکو، تنها سخنرانی که کلام در دهانش خفه شد، مثل او که از اعضای نیروهای امنیتی بود؟ اما بعید بود که یوئانا به خاطر ارتباط داشتن با پلیس احساس گناه کند. بدون چنین ارتباطی که نمی‌شد سرایدار شد، و مگر سرایدار بودن چه ایرادی داشت؟ و اگر می‌خواست از آن دو خواهر پیر محافظت کند، می‌بایست با نیروهای پلیس ارتباط برقرار می‌کرد. و گریه کردنش به خاطر آن بسته‌های پول یا هدایایی که والریا از لندن برایش می‌خرید هم نبود. وقتی یوئانا، که کنار تابوت چمباتمه زده بود، سر بلند کرد و کورد را دید، چشمان آبی‌اش چنان سوخت که انگار اشک‌هایش از الکل بودند. حرارتی که کورد در سالن از زیرزمین احساس کرده بود، از همین جا

بَر می آمد. حرارت چنان بود که همهٔ رطوبت وجود آدم را تبخیر می کرد. کورد که حین پایین آمدن از پله ها از شدت سرما می لرزید، حال در آن فضای گرم از عرق خیس شده بود. سعی کرد تنفسش آرام باشد تا بوی دود جسد را استشمام نکند. حرارت باعث می شد آدم احساس کند همهٔ اندام هایش به کاغذ بدل شده؛ گلویش به شدت خشک شده بود، و بی اختیار سرفه اش گرفت. تابوت (با گل های رویش) روی تسمه نقاله فرار گرفت و هر چند لحظه یک بار کمی جلوتر می رفت. یوئانا نیز گریه کنان پی اش می رفت. دوباره توقف. جلوتر از والریا نیز چند جسد بود. کورد فقط می توانست بی جان بودن پیکر والریا را احساس کند، پیکری در انتظار سوختن. میان یخ و آتش، شعله های آتش بهتر نبودند؟

ترایان داشت مقام رسمی پایین پله ها را متقاعد می کرد که این مرد خارجی از جانب خانواده حق امضای سند را دارد. اعتبارنامه هایش باید بررسی می شدند. گذرنامهٔ آبی رنگش را به مرد تحویل داد و هنوز هم به یوئانا نگاه می کرد. این درست بود که یوئانا می بایست بالای سر جسد گریه می کرد، کورد در این مورد حتی خود را به او مدیون احساس می کرد. خودکاری به کورد داده شد و او هم خم شد و نامش را در پهنای دفتر ثبت نوشت و امضا کرد. بعد قد راست کرد، عینکش را برداشت و در جیبش دنبال جای عینک گشت - به خاطر مسیح، بیا از این جا بریم بیرون. زیر بازوانش عرق حلقه انداخته بود. مردم این جا آن درهای فولادی سیاه را باز نمی کردند تا آن ها پایین رفتن تابوت را ببینند، حاضر نبودند شعله های آتششان را به خارجی ها نشان بدهند.

بعد دینکو ترا دوباره کورد را به سمت پله ها برد و یوئانا کمکش کرد، انگار کورد نوزادی بود که یوئانا دلش به حال او می سوخت؛ اما جثه اش جلو راه کورد را گرفته بود. راه پله خیلی باریک بود. ترایان با توپ و تشر با یوئانا حرف زد. در اولین پاگرد هوا دوباره سرد شد. کورد پس از برخورد با دو حد نهایت سرما و گرما، احساس می کرد دو شقه شده است. به این ترتیب، دوباره گنبد و فضای زمهریر زیرش بود و جمعیت دور مینا. سینه لاغر و باریک چون نی کورد آکنده از احساس و عواطف بود - آتش، مرگ، خفگی. آخرین گزینه ها. هنوز هم به یک اندازه وحشتناک می نمودند. چطور می شد میان آن ها دست به انتخاب زد!

بعد از این که دینکو تزا دوباره برای او راه باز کرد، کورد بالا آمد و کنار مینا ایستاد.

آه، شوهر آمریکایی، رئیس دانشکده. مردم منتظر دیدنش بودند. برای ادای احترام آمده بودند، اما دلیل دیگر آمدنشان دیدن این زوج بود، اخترشناس معروف نئه رارش و مردی که با او ازدواج کرده بود. مسن ترها به شیوه فرانسوی ها با کورد دست دادند، دست او را به سرعت تکان دادند، و به رسم آلمانی ها به او تعظیم کردند. تفسیر گیگی در مورد حضور آن جمع بزرگ این بود که مردم در مورد تدفین والریا چیزی به رژیم گفته بودند. خوب، شاید واقعاً گفته بودند، اما این از نظر کورد نوعی تظاهرات نبود. تظاهرات نبود، چون والریا از چشم بالادستی ها افتاده بود، یا چون در برابر دفتر حزب یا کمیته مرکزی ایستادگی کرده بود، یا چون سال ها بعد، وقتی دوباره از طرف حزب دعوتش کردند تا به آنها ملحق شود، از این کار سر باز زد. حاضرین با همان سوابق پیش از سوسیالیست شدنشان به آن مکان آمده بودند تا تأیید کنند که زمانی زندگی دیگری نیز وجود داشت - و شاید خود آنها در کسوت کمونیست یا حتی اعضای گارد آهنی به این زندگی خیانت کرده بودند - زندگی به سبک و سیاق اروپای قدیم که در شرم آورترین دوره هایش نیز بی نهایت خوش تر و بهتر از زندگی فعلی بود. اکثر آنها آن قدر پیر بودند که از سرزنش و تشر بالادستی ها و اهمه ای نداشتند، و از همه این ها گذشته، مگر جز در آوردن لباس های دوخت و ینشان از میان نفتالین ها و پوشیدن کت های خزی که حال از فرط سنگینی توان تحمل وزنشان را هم نداشتند و زمزمه کردن به زبان فرانسوی و ادای احترام به یکی از اعضای پیشرو نسل خودشان چه کار کرده بودند؟

گیگی به کورد گفت: «وقتی این جا نبودی، ولادا و وینیچ هم تو صف مردم جلو رفت. اما گفت بعداً می آد خونه... آدمای مهم زیادی این جان، هرگز چنین تجمعی ندیده بودم. انتظار نداشتم دکتر گرئا هم بیاد. این قدر شرف داشت که بیاد، اوناها، توی صفه. از روی عکسی که ازش دیدی، می تونی بشناسیش؟»

کورد به دنبال جزّاح اعصابی که به خاطر خلق تُرشش شهره بود، نگاهی به جمعیت انداخت و در عوض، چشمش به هیکل سنگین دوست دوران بچگی اش،

دیوئی اسپنگلر افتاد، با همان صورت پُر و سرخ و سفید و پُخته. هنوز هم در لحظه‌های پُرهیجان، چانه‌اش به سرعت و دوبار به سمت پایین حرکت می‌کرد — با نزاکت و ادبی دلنشین. کورد با خودش گفت، تو چی می‌دونی؟ زحمت او مدن رو به جون خریده. نمی‌دونستم تا این حد برایش اهمیت دارم... شاید هم نداشته باشم.»

دیوئی بعد از آن‌که به مینا معرفی شد، رو به کورد، اشارهٔ تأییدآمیزی کرد، یعنی اعلام کرد که مینا را قبول دارد. بعضی چیزها هنوز تغییر نکرده بودند — مثلاً حالت‌های چهرهٔ دیوئی. مسائل بنیادی هنوز مثل گذشته‌ها بود، فقط آب و تابشان بیش‌تر شده بود.

گفت: «پس نوشیدنی‌مون چی می‌شه، رفیق؟»

کورد گفت: «امروز بعدازظهر؟»

«سر ساعت دو نجات می‌دم. این آخرین فرصت ماست.»



فصل دوازدهم



ظهر، در هوایی پاک و گرم‌تر، پس از تحمل سرمای گزنده آن سالن با سقف گنبدی شکلش، کورد با طیب خاطر و با کمال میل قدم به خیابان گذاشت. ساعت‌ها طول می‌کشید که تأثیر سرمای سوزان از بدن آدم خارج شود. در حالی که از آپارتمان با ولادا و وینیچ در حال قدم زدن بود، هوای مانده در ریه‌هایش را بیرون داد. مابقی روز مدام احساس می‌کرد که باید برای دوباره گرم کردن بدنش و بیرون دادن دود از مجاری تنفسی‌اش تلاش کند. قبل از خروج از خانه به همراه ولادا، فقط فرصت کرده بود یک برش نان و کره بخورد و یک گیلان بزرگ هم برندی بنوشد. چیز قوی‌ای بود. دست‌ها و پاهایش قرص‌تر شدند، حتی سطح صورتش هم به خارش افتاده بود، انگار یکی از دوستانش به خاطر خود او چند سیلی به صورت او زده بود. مثل همیشه نبود - تب درون وجودش، یخ و سرمای سیستم بدنش، احساس می‌کرد مگر خاموشی به لبانش زده شده. اما چرا باید توقع می‌کرد روحیه‌اش مثل همیشه و طبق معمول باشد؟ در آن گورستان، در بالای کوره جسدسوزی، مرگ را تمرین کرده بود. نمی‌شد هر لحظه و هر جا که خواستید، مرگ را تمرین کنید. به هر حال، این تمرین هم بهایی داشت. ولادا زیرچشمی نگاهی به او انداخت و به وضوح دید که حال او خوش نیست.

«برات خیلی سخت بود، نه؟» این حرفش به دلیلی قابل قبول نبود. دلسوزی ولادا را نپذیرفت.

«منظورت کل ماه دسامبره؟ او، یه مدت وقت داشتم. خوابیدم. آپارتمان خیلی ساکته، البته بدون در نظرگرفتن اون تلفن. اتاق مینا یه جورایی شده بود محراب. مینا خیلی سخت گرفته.»

«برای این گفتگو کجا باید بریم؟»

«اگه خیلی سرد نباشه، و خورشیدم بتابه، هوای آزاد رو به کافه ترجیح می‌دم.»

«بالای خیابون یه پارک کوچیک هست. یعنی بود.»

«هنوز هم هست. مینا چند روز پیش بهش اشاره کرد - نزدیک مدرسه»

قدیمیش.»

ولادا زنی بود که می‌شد به او اعتماد کرد - قُرص و محکم. درشت هیكل بود، با صورتی پهن، میانسال، خونسرد، پوست صورتش خیلی سفید بود، سفیدی‌ای تقریباً مات و کدر. لبخند گوش تا گوش و چشم‌های قهوه‌ای‌اش نقاط اشتراکش با الفریدا، خواهر کورد، بود. موهایش، مثل موهای الفریدا، بدرنگ شده بود، بیش از حد تیره. کورد خوش نداشت به آن موها دست بکشد. رنگ‌ها و حالت‌دهنده‌ها حیات و طراوت را از آن موها گرفته بودند. اما ولادا به حتم هنگام تصمیم‌گیری این مسئله را در نظر داشته. به هر حال، او شیمیدان بود، او خوب می‌دانست که تولیدکننده‌ها چه چیزهایی در این رنگ‌ها و اسپری‌ها می‌ریزند.

میان دو درخت، زیر آفتاب، روی نیمکتی نشستند. کورد گفت: «آه، چه خوب.» کلاهِش را کمی عقب داد تا گردنش را از نیش سرما حفظ کند. پارک چندان خوبی نبود، و خوب از آن نگهداری نمی‌شد؛ اما از این‌که همراه با ولادا آن‌جا بود خوشحال بود. کورد به او اعتماد داشت. حضور او مایهٔ تسلّایش بود. موهایش از وسط فرق باز شده و از دو سو آویزان بود، با دندان‌های مرتب، نفسی زنانه و آرامش‌بخش - از نظر کورد، این‌ها همه مایهٔ ثبات بود. یک بار ازدواج کرده بود، سال‌ها سال پیش. شوهر سابقش از نظر خود او، یکی از آن تحصیلکرده‌های دیوانه‌ای بود که جمعیتشان هر دم رو به افزایش بود. خیلی بد بود - او باعث می‌شد هر کسی که در کنارش بود به او وابسته شود. ولادا دلسوز، باهوش و شریف

بود. اما مهم‌تر از همه، با ثبات بود. کورد معمولاً زنان قابل ازدواج را به این شکل مَحک می‌زد و در موردشان خیالپردازی می‌کرد.

«در مورد دادگاه لوکاس اِبری هیچ خبری برام نداری، داری، ولاد؟»

«بازم همون حرفای تکراری روزنامه‌ها.»

«به همین زودی‌ها دیگه باید حکم صادر بشه. آک ویت برام پیغامی

نفرستاده؟»

«یه پاکت‌نامه برات آوردم. تو آپارتمون جا مونده... برادرم در مورد سرهنگ

برام گفت. پس حالا کم و بیش با طعم زندگی تو کشور ما آشنا شدی.»

«کشور شما؟ فکر می‌کردم تو صربایی هستی.»

«هستیم. و وینیچ یه اسم صربیا یه. اما برادرم با یه زن رومانیایی ازدواج کرد.

به همین دلیل تو بیست و اندی سالگی گذارم به این کشور افتاد.»

«برادرت در مورد سرهنگ چی بهت گفت؟»

«خبر دست اولی که نداره، اما آدمای این چنینی عموماً تو بخش مدیریت

زندان‌ها آموزش می‌بینن، گاهی هم تو اون انستیتوهای مربوط به بیمارای روانی

که مخالفان رو توش نگه می‌دارن.»

«همه کاراشون رو به سبک و سیاق روس‌ها انجام می‌دن. اگه تو یه مخالف

باشی که نتونی بهشت سوسیالیستی‌ای رو که اونا توصیفش می‌کنن ببینی، پس

حتماً مغزت پاره آجر برمی‌داره... این سرهنگه حتماً خیلی نفوذ داره.»

«تصمیم در مورد یه همچین پرونده‌ای احتمالاً در سطح مقامات بالاتر گرفته

شده.»

«چون مینا ترک وطن کرد؟ والریا از این کلمه منزجر بود.»

«والریا از اشراف‌زاده‌های روسی تبار نبود. حزب هنوز در مورد اونا

سختگیری می‌کنه. اون کمونیست بود، اما نمی‌تونست اون رفتار خاص بانوهای

متشخص رو کنار بذاره. بعلاوه، تِه دلش به دابچک هم گرایش داشت. به هر

حال، اون دیگه رفته.»

«آره. واقعاً موندم که چرا باید در مورد یه همچین مسئله‌ای این همه دردسر

درست کنن، در مورد مسئله‌ای که هیچ اهمیت سیاسی‌ای نداره — فقط یه رابطه

مادر - دختری. اما به هر حال، به قول تو، اون دیگه رفته... دوست داشتم با برادرت حرف بزنم. گفت می‌آد دنبالم بریم پیاده‌روی.»

«اوه، نمی‌تونست این کارو بکنه، آلبرت. اون حرف نمی‌زنه. اگه با خارجی‌ها حرف بزنی، باید از قبل به مقامات گزارش بدی، و برادر من باید با مقامات دست به عصا باشه. راستی، اگه هر کدوم از دوستای دورهٔ مدرسهٔ مینا بخوان اون رو به خونه‌شون دعوت کنن، باید قبلاً برن یه جایی به اسم پروتکل و مجوز رسمی بگیرن. بدون پروتکل نمی‌تونن بهش یه فنجون چای بدن.»

«پس برادرت نمی‌تونه این خطر رو به جون بخره؟»

«برادرم ده سال زندون بوده، به عنوان یه سوسیال دموکرات. اکثر اوقات هم تو سلول انفرادی بوده. اما بعد یه هیئت از حزب کارگر بریتانیا اومد. اونا اون قدیما برادرم رو دیده بودن. وقتی ازشون پرسیدن چه کسی رو می‌خوان ملاقات کنن، اونا از برادرم اسم بردن. واسه همین، اون رو از انفرادی بیرون آوردن. تروتمیزش کردن، اصلاحش کردن، کت و شلوار بهش دادن و بردنش به یه آپارتمون. قرار بود اون به هیئت بریتانیایی شام بده. ساعت حدود شش عصر بود. مهمونا قرار بود ساعت هفت بیان. حدود ساعت شش و پونزده دقیقه، همسرش رو آوردن تو آپارتمون. همسرش هم زندون بود. ده سال. هیچ کدوم نمی‌دونستن اون یکیشون زنده است یا نه. همسرش هم لباس قشنگی تنش بود. فرصت حرف زدن نبود، آشپز خودش مأمور بود. هر لحظه ممکن بود صدای زنگ بلند بشه...»

«اوه، چه وضعی. مهمونا چیزی دستگیرشون نشد؟ مثل جی.بی.شاو در روسیه... مثل هنری والاس. همون حقهٔ قدیمی روستای پوتمکین... که بعدش برادرت و همسرش برگردونده بشن به زندان؟»

«اونا رو برنگردوندن... پارسال همسرش مُرد.» (کورد با خودش گفت، در زلزله؟ من که چیزی نمی‌پرسم.) «و برادرم حالا تنها زندگی می‌کنه، خیلی آروم و بی‌سر و صدا. اما تفریح و تفرج با خارجی‌ها نه. واقعاً متأسف شد. اون گفت شما به نظر یه همدرد می‌آی. بهش گفتم درست می‌گه. بیج هم فکر می‌کنه شما با ما حس همدردی داری.»

«اون رو هم دوست داشتم.»

«وقت کردی چیزایی رو که برات فرستادم بخونی؟»

«اوه، تا دلت بخواد وقت داشتم. اغلب اوقات توی خونه می‌موندم. مینا می‌ترسید بذاره من تنهایی بیرون برم. فکر می‌کرد ممکنه به یه بهانه من رو دستگیر کنن، و این واقعاً اوضاع رو پیچیده می‌کرد. شاید اغراق می‌کرد، اما من بحث نکردم؛ بهتر بود همون‌جا می‌موندم. آره، اون اسناد رو خوندم.»

«من هیچ کدوم از متنای تکنیکی رو بهت ندادم.»

«می‌فهمم. ریختن اطلاعات مربوط به شیمی رو سر من هیچ فایده‌ای نداره،

اطلاعاتی که هیچی ازشون سردر نمی‌آرم.»

«چه احساسی داشتی؟»

«بذار ببینم - چه احساسی داشتتم؟ احساس علاقه. خطر عنقریب نگرانم کرد. طبیعتاً من به آمریکایی خوب و همیشه نگرانم. می‌خوام چیزای بدبند تموم بشه و چیزای خوب خوب شروع بشه. می‌خوام دموکراسی پیروز بشه و تمدن ادامه پیدا کنه، اما نمی‌خوام متخصص محیط زیست بشم. برای من فقط وقت تلف کردنه. و من وقتی برای تلف کردن ندارم.»

«بیج هیچ وقت یه همچین عنوانی برای خودش انتخاب نمی‌کرد. فکر کرد شاید

تو درست درک نکنی و ازم خواست بیش‌تر برات توضیح بدم. اول این‌که اون بهت اعتماد داره.»

«چطور اعتماد داره؟ ما فقط دوبار همدیگر رو دیدیم - یا شاید سه بار؟ این

اصلاً کافی نیست.»

«کارات رو خونده.»

«تو مجبورش کردی.»

«آره، اما اون فکر می‌کنه تو یه هنرمندی، نه یه روزنامه‌نگار معمولی.»

کورده سرش را پایین آورد تا آن لحظات بگذرد. ولاداسعی داشت او را با

تملق‌گویی آرام کند. یعنی نشانه‌های عصبی بودن در او این قدر زیاد بود؟ احتمالاً

آن قدر که باید بود، و چرا باید غیر از آن می‌بود؟ «خوب، اگه من یه جورایی

هنرمند باشم، باید درگیر یه جور هنر باشم. ای کاش می‌دونستم این چه هنریه که

من مشغولش شدم.»

در نور خورشید زمستانی، صورت ولادا کاملاً سفیدرنگ بود. نگاهی دقیق به کورد انداخت. اما کورد دیگر برعکس گذشته در برابر این نوع نگاه‌ها آن اعتماد به نفس گذشته را نداشت. نه این که به ولادا بی اعتماد باشد. اما آدم‌ها هیچ وقت تا آن حد که وانمود می‌کردند، صمیمی نبودند. نمی‌توانستند تضمین کنند که اهدافشان همیشه ثابت و واحد باشند. بله، ثبات. عشقی که در برابر تحول، تحول پذیرد عشق نیست. اما عشق در این میان چکاره بود؟ ولادا فقط می‌خواست به کورد ثابت کند که می‌تواند به او اعتماد کند. و کورد با خودش فکر کرد، رنگم پریده، به نظر ناخوشم، تباه و ویران شده‌ام، عصبی هستم (خارج از بستر و بافت صحیح، از اشعار شکسپیر نقل قول می‌کنم). ولادا می‌خواد با من خوش رفتاری کنه. صبح خیلی خیلی بدی داشتم. اون حال و هوا هنوز از سرم بیرون نرفته. بسیار خوب، ولادا، بهت اعتماد می‌کنم، اما تو می‌خوای مجبورم کنی درگیر این کار بشم. احتمالاً از این که من این فرصت رو تو هوا نقاپیدم خیلی تعجب کرده. مایه افتخاره. یه مسئله اینه که چشمای اون (با رنگ بلوطی) خیلی زیبان. زیبایی اونا به خاطر تقابل رنگشون با رنگ سفید پوستشه. و چشماش اتگار به من پیشنهادی می‌دن که برام چندان روشن نیست. من آماده‌ام که خودم رو تسلیم اون چشمای زیبا کنم، اما نه پیشنهادی که چشمای القا می‌کنن. اما اون آدم خویبه، و اگه به همه حرفای من گوش بده، من هم به همه حرفاش گوش می‌دم. اون عاشق بیچه. از این لحاظ به بیج غبطه می‌خورم. از حمایت زیبایی برخورداره. اگه آدم خوبی نبود، ولادا تا این حد فدایی اون نمی‌شد. نه، نمی‌شه این طوری نتیجه‌گیری کرد.

ولادا گفت: «من سال‌ها با اون کار کردم، و حالا می‌تونم اون رو برای همکاری توصیه کنم.»

«از ظاهر اون مرد خوشم می‌آد. یکی از اون آدمای اهل مزرعه آمریکایی که عاقبت نابغه‌های جهانی می‌شن.»

ولادا گفت: «ظاهر تو هم گمراه‌کننده است.»

صدای بَم، رفتار ملایم، ظاهر ساده - بله. کورد گفت: «تو ها کلبری فین به دلک سیرک هست که رو پاهای خودش بند نمی‌شه، اما یه بندباز محشر

می‌شه. شاید این یه مدل کلاسیک آمریکایی باشه - مثل چوب خشک بودن، اما روی اسپ در حالِ تاختن، پشتک و وارو زدن. خوب، تو یه همچین روزی من از جواب دادن به تو طفره نمی‌رم.

در همین لحظه، والریا شاید به دل آتش فرو می‌رود، گورهٔ پُرغریو که موهای والریا را سوزاند، شال ابریشمی، لباس سبزش را بلعید، دکمه‌های نقره را آب کرد، پوست را از بین برد، چربی‌ها را آب کرد، اندام‌ها باد کرد، آتش به استخوان‌ها رسید - آن آتش تصفیه‌کننده، تودهٔ طلای گداخته، خورشیدی کوچک، یک ستاره. کورد سکوت کرده بود.

«داشتی می‌گفتی، یه همچین روزی؟»

«آره. انگار سردرد دارم، چیزی مثل چشم‌درد. توی کیفیت تیلنول نداری؟»

می‌تونم بدون آب قورتش بدم.»

«نه. با فشاری که بهت وارد می‌کنم باعث شدم سردرد بگیری؟»

«پرووست سعی کرد به من حالی کنه که وارد این قضیه نشم، که حشر و نشر با من ممکنه برای بیچ مشکل‌ساز باشه. من نباید بیچ رو به دردسر بندازم. خودش به قدر کافی مشکل داره.»

«آره، پرووست با بیچ یه گپ و گفتی کرده.»

«و تلویحاً بهش گفته که ممکنه به آتیش من بسوزه؟»

«خوب، واقعاً فکر می‌کنی این قدر پرحرارتی؟ بیچ می‌تونه بگه یافته‌هاش رو

هر انسان ناطقی تأثیرگذاره، و حتی رو آیندهٔ همهٔ گونه‌ها.»

«متوجهم. اون مدام در مورد انسان ناطق حرف می‌زنه، و تکامل هومینید.»

«چیزی که اون رو تحت تأثیر قرار داد، به قول خودش، اینه که تو اهل

پرخاش و جنجال نیستی. دنبال دردسر نمی‌گشتی، اما توان جنگیدن داری. اما

خصومت و دشمنی مردم تو شیکاگویی معنیه. اون کلاً یه وضع و بساط دیگه‌ای

در نظر داره.» (کورد از شنیدن این‌گونه کلمات عامیانه از زبان این زن‌های خارجی

لذت می‌برد.) «بعلاوه، بیچ و پرووست هیچ وقت نتونستن با هم کنار بیان. بین،

اگه بری واشنگتن و شهادت بدی که استخراج شرب باید متوقف بشه و صنایع

تولید مواد غذایی و کنسروسازی باید مهار بشن و یه مبارزهٔ جهانی شروع بشه،

و پاکسازی آب و هوا هم باید بی‌درنگ عملی بشه، اون هم با هزینه چند میلیارد دلاری...»

«این برای دانشکده چندان حمایت مالی‌ای جلب نمی‌کنه. ویت دوست داره ما رو از هم جدا نگه داره — یه دانشمند عجیب و غریب و یه رئیس دانشکده خُل و چل.»

«چرا در مورد ویت نگرانی؟»

«مسئله نگرانی نیست. دانشکده با من رفتار خیلی خوبی داشته. حتی ویت هم از مسیرش خارج شد.»

«اون برای کسب اطلاعات در مورد اون قتل جایزه تعیین کرد. پس اگه اون احساس کنه که رابطه تو با بیچ برای اون مضره، تو نمی‌خوای اون رو دلخور کنی. اما این فقط یه سیاسته. تو باید نگاهت خیلی پیش‌تر از اینا باشه، خیلی جلوتر. بیچ نمی‌تونه ارتباط برقرار کنه. خودش می‌گه اگه تلاش کنه این کارو انجام بده، آخر و عاقبتش می‌شه مثل باکی فولر، ایراد سخنرانی‌های بی‌معنی. من علیه فولر هیچی نمی‌گم — اون فوق‌العاده است. من فقط می‌گم یه جماعتی هستن که عاشق متخصصایی‌ان که در مورد رستگاری از طریق خوردن غذاهای ارگانیک موعظه می‌کنن... این‌که چطور با توجه به انفجار جمعیت، ذخایر آبمون رو که هر دم کم و کم تر می‌شه، حفظ کنیم. اما سعی کن چیزی رو که بیچ باهانش مخالفه درک کنی. اون باید در عالی‌ترین سطح یه بحث جهانی راه بندازه. تو این استعداد رو داری که توجه آدمای جدی رو جلب کنی.»

«من تو فروکردن حرفم تو کله‌شون با استعدادم، آره؟ شاید همین‌طور باشه، اما فقط به این دلیل که من هم برای خودم اهداف و غایت‌هایی دارم. نمی‌تونم این کارو برای دیگران انجام بدم. مؤثر نیست. هیچ‌کس کوچک‌ترین توجهی به حرفم نمی‌کنه.»

«می‌فهمم. واقعاً. اما اگه اهداف اون رو درک کنی، شاید ببینی که اهدافتون با هم یکی‌ان. مسئله اصلاً شخصی نیست. مسئله برای اون به هیچ وجه شخصی نیست.»

«آره، اون این رو بهم ثابت کرده. فرهنگ لیبرال ضعف داره، چون از دانش

علمی عاریه. اون یه سری مفاهیم علمی رو به من منتقل می‌کنه و بعد می‌تونیم پیش بریم. مینا هم فکر می‌کنه حشر و نشر من با یه دانشمند شأن و جایگاه من رو بالا می‌بره. بهتر از اینکه که موضوع کارم شیکاگوی عاری از لطف و خسته‌کننده باشه.»

«نمی‌فهمم چرا این قدر بدبینی. وادارم می‌کنی جدل کنم، بجنگم.»

«من در مورد شرافتمندانه بودن اهداف بیج هیچ شک و تردیدی ندارم.»

«اون یه تحقیقات شاهکار انجام داده.»

کورد گفت: «خورشید داره می‌ره. باز داره سردم می‌شه. بیا یه کم قدم بزنیم.»
ولادا گفت: «این قدر لباس تنمه که سرما رو حس نمی‌کنم. هر وقت می‌خوام برگردم به دیار قدیمی، غذا خوردنم بیشتر تر می‌شه. پارسال تنها چیزی که تو فروشگاه‌های این‌جا پیدا می‌شد، جعبه‌های نمک، شیشه‌های سیرترشی و ترشی کلم بود. هر از گاهی جوجه هم هست. برای خرید تخم مرغ باید تو صف وایستی. گوشت حتی تو بازار سیاه هم سخت پیدا می‌شه. ماهی که اصلا و آبدا. کشورای دیگه بلوک شوق طرح کشاورزی استالینی رو گذاشتن کنار. حتی سیب‌زمینی هم گیرت نمی‌آد. موقع پرواز برگشت همیشه لاغر و نزارم.»

زیر نور خورشید شروع کردند قدم زدن، روی مسیر پوشیده از سنگریزه.

کورد گفت: «چاق شدی.»

«تو خونواده صریایی من تو شیکاگو، زنا می‌گن: 'اگه لاغر نشی، چطوری می‌خوای شوهر پیدا کنی؟' اما من بهشون می‌گم: 'من حتی اگه غذا هم نخورم، شوهر گیرم نمی‌آد، اون وقت هم غذا نخوردم، هم شوهر نکردم.'»

«طبق نظریه خودت، هر چی بیشتر بخوری، سرب بیشتر تری تو بدنت

می‌ریزی.»

ولادا خندید و گفت: «دیگه این جورا هم نیست.» کورد برای زیبایی در زنان چاق ارزش قائل بود. ولادا خوب راه می‌رفت، می‌دانست پاهایش را چطور زمین بگذارد.

«نوشدارو روت تأثیر نداره؟»

ولادا به نشان نفی سر تکان داد. «محال بود. فقط سم روم اثر داره. سیستم

عصبی برای همیشه تحت تأثیر قرار می‌گیره. بچه‌ها دچار مشکلات رفتاری می‌شن، بی‌قراری، سراسیمگی، و هوش آدم برای همیشه آسیب می‌بینه.»
 «پس این دنیا - و مهم نیست ما چطور آدمایی باشیم، دنیای جالبیه...»
 «جواب مثبته.»

«پس عاقبت کار اینه که ما مدام سرب می‌خوریم و می‌نوشیم، سرب تنفس می‌کنیم. این سرب جذب گیاهان می‌شه و سرانجام در استخوانا جمع می‌شه. خزنده‌های بزرگ با مغزای کوچیکشون زره‌های ضخیم دارن. اما مغزای بزرگ ما از داخل سفت می‌شن.»

با این حرف‌ها حسابی توجه ولادا را جلب کرده بود. لبخندش دهانش رو گوش تا گوش باز کرد، لب‌های درشت و کشیده، با صورتی سفید و گرم؛ گفت: «وقتی به حرف زدن می‌افتی، واقعاً لذت می‌برم، آلبرت.»

کورد گفت: «بسیار خوب. من فقط دارم با صدای بلند فکر می‌کنم. قصد ندارم با حرفای به هدف خاصی برسم.» بعد نزدیک بود خنده‌اش بگیرد، و وقتی ولادا دلیلش را از او پرسید، کورد گفت: «خوب، می‌بینی این‌جا اوضاع چطوره. همین امروز صبح کنار کوره جسدسوزی بودیم و حالا داریم بحث می‌کنیم که آیا من هم باید تو این مبارزه به بیج ملحق بشم و به نوع بشر نسبت به بزرگ‌ترین خطر عالم هشدار بدم یا نه. در حال حاضر، احساس می‌کنم میون آسمون و زمین معلقم، و این‌که به آدم به نقش بزرگ پیشنهاد بدن خیلی بامزه است: نقش منجی. یا مسیح، من نه! وقتی مجبور شدم برای تشخیص هویت والریا از اون پله‌ها برم پایین، قلب لعنتیم داشت از دهنم درمی‌اومد. عرق از سر و روم می‌ریخت و دل و روده‌م به هم پیچیده بود. و حالا توی این پارک دارم با تو پرسه می‌زنم. دوباره شدم یه جنتلمن که در مورد آینده بشر تحقیق می‌کنه، در مورد سرنوشت این کره خاکی.»

ولادا گفت: «می‌فهمم. برای جلب توجه تو به یه همچین پروژه‌ای روز اصلاً خوبی نیست.»

«نه، من بیج رو تحسین می‌کنم، و دلم می‌خواد تو این کار تا حدی کمکش کنم. احتمالاً احساس می‌کنه نمی‌تونه منتظر بمونه، به لحاظ وقت تو مضیقه است.»

«من هیچ وقت طوری رفتار نکردم که اون فکر کنه من به خاطر دوستیمون و به خاطر آشنایی با مینا از روزای هاروارد، تو رو توی جیبم دارم.»
 «می دونم این کارو نکردی. من هم دارم این پیشنهاد رو بررسی می کنم. گاهی این دانشمندا انگار با ما خیلی فاصله دارن و از یه گونه حیاتی دیگه ن.»
 «خودت هم با یکی از اونا ازدواج کردی.»

«آره. اما فرق می کنه. اون به خاطر عشق بود. به همین خاطر که مینا از وسط کهکشان برمی گرده به زمین. بعضی ها که اصلاً بر نمی گردن. بعضی ها هم به موسیقی یا شعر علاقه زیادی دارن. و در مورد اونایی که دیگه خیلی از ما دور افتادن، خیلی دور، جذب بازی های خاص و پیچیده خودشون - اغلب اوقات فکر می کنم ممکنه یکی از اونا به بصیرت و دید عمیق برسه. اما باید در این مورد محتاط بود.»

ولادا گفت: «بذار ببینم حرفات رو می فهمم یا نه.»

«قضیه رو این طور ببین: سُرَب به عنوان یه ماده معدنی ممکنه همون چیزی باشه که بیچ در موردش به ما هشدار داده، شایدم نباشه، اما 'سُرَبی' شدن مسلماً یه ویژگیه. 'سُرَب' چیز خیلی وحشتناکیه، شاید به خاطر رنگش یا وزنش. سُرَب در مورد ماده چیز خاصی رو با ما در میون می ذاره، هستی ما در دل ماده. تو لیک و یو یه بچه بود که شعر می نوشت، جویی همیل. فقط شونزده سالش بود. یادمه در مورد عصای سُرَبی یه شعری نوشته بود.»

«پس تو فکر می کنی شاید 'سُرَب' که پروفیسور بیچ توجهش رو روی اون معطوف کرده، نماد چیز دیگه ای باشه که همه ما احساس می کنیم.»

«این ممکنه، مگه نه؟ اون مرد تو آزمایشگاه فوق استریلیزهش که برای بررسی سنگای ماهواره ای ساخته شده، به این مسئله می پردازه که عدم توازن و تعادل در حوزه مواد معدنی حیات انسان رو به خطر انداخته، کل حیات و خود دنیا رو. توی این ذهنیت یه چیز شاعرانه ای وجود داره، نه؟ ما نمی تونیم این فشار رو تحمل کنیم. خون در وجودمون به غلیان افتاده. مغزمون ضعیف تر و ضعیف تر می شه. همین بلا سر امپراتوری روم هم اومد. مسئله بربرها یا مسیحی ها یا فساد اخلاقی نبود: نظریه اون اینه که دلیل اصلی این ماجرا استفاده از سُرَب

برای جلوگیری از ترش شدن شراب بوده. سُرَب دلیل اصلی جنون سزارها بوده. شراب آلوده به سُرَب باعث تباهی امپراتوری شده.»

ولادا گفت: «در استخونای به دست او آمده از قبرای باستانی رومی‌ها، میزان زیادی سُرَب غلیظ شده پیدا شده. من خودم تو آزمایشگاهم اون استخونا رو بررسی کردم.»

«و اون موقع فقط روم بود. اما حالا سرتاسر دنیاست. و چیزی که ما، در هر حال، باید نگرانیش باشیم، مفتش بزرگ نیست، بلکه چیز بدتریه، یه چیز هولناک‌تر... خفقان جهانی، یه چیز وحشیانه، یه جور حال و هوای جنایتکارانه و مغمومانه، تحریک اعصاب و هوشی که با سم فلزی کاهش پیدا کرده، که البته شامل تصور آزادی هم هست.»

کورد تند و تیز نفس می‌کشید، و هنوز داشت دودهای باقی مانده (و خیالی) را از ریه‌هایش خارج می‌کرد.

ولادا گفت: «گمون نکنم بیچ تا این حد رمانتیک فکر کنه.»

«تو داری براش کار می‌کنی - اما کی می‌دونه. وقتی اطراف ما پُر از نیروهای اسرارآمیزن، فقط با اغراق می‌شه اونا رو دید. همه ما حس می‌کنیم که قدرت‌هایی هستن که جهان رو می‌سازن - وقتی به دنیا نگاه می‌کنیم، متوجه این واقعیت می‌شیم - و قدرتای دیگه‌ای هم هستن که اونا رو خنثی می‌کنن. و وقتی مردم اشک می‌ریزن، احساس می‌کنن که دارن حقیقت رو بیان می‌کنن، حقیقتی که در غیر این صورت، در شرایط فعلی ما، غیر قابل بیان بود. اما صحنه نادریه، و مردم بهش عادت ندارن. اشک شاید روشنفکرانه باشد، اما هیچ وقت سیاسی نمی‌شه. اشک هیچ آدمی رو در برابر شلیک گلوله نجات نمی‌ده، هیچ بچه‌ای رو از افتادن به کوره آتش و زنده‌زنده سوختن نجات نمی‌ده. پدرخونده فقیدم هر وقت که بیماری زیر دستش می‌مرد گریه می‌کرد. همون زمان جزو گروه‌های زیرزمینی کمونیست هم بود.»

به عنوان یه دکتر گریه می‌کرد. نمی‌دونم به عنوان یه کمونیستم گریه می‌کرد

یا نه...»

ولادا گفت: «بحث جالبیه. اما باید ازت خواهش کنم تکلیف من رو روشن

کنی...»

کورد گفت: «البته، من دارم می‌پرسم آیا بعضی انگیزه‌ها و احساسات که در کار علمی مردی مثل پروفیسور بیچ هیچ نقشی ندارند و تا به حال مورد بی‌توجهی واقع شدن، ممکنه ناگهان پا به عرصه گذاشته باشن و زندگی پیدا کنن. این جور رستاخیزها خیلی مهیب و وحشتناکن. گاهی بی‌احساس‌ترین آدم‌ها، آدمایی که بعد از چهل سال زندگی از چیزی الهام می‌گیرن، یه دفعه همه رو به بی‌عاطفه بودن متهم می‌کنن. اما ظاهراً بیچ از این دسته نیست. وقتی تو آزمایشگاهش داره نتایج تحقیقاتش رو مرتب می‌کنه، خبراً - بذار اسمشو بذاریم خبر - بهش می‌رسه. مثل این‌که، «زمینی که من یه عمر در حال بررسیش بودم هم یه موجود زنده است. اون بوده که همه ما رو به دنیا آورده، اما ما ناسپاس، طماع و اهریمنی هستیم...»

«و طبق استدلال تو، این هم براش یه خبره که احساساتش رشد نکرده و پرورش نیافته‌ن. حالا حرفت رو بهتر می‌فهمم.»

«البته این رویکرد برای مسائل سیاسی هیچ خوب نیست. می‌بینی که من هم باهاش حس همدردی دارم. و حالا امیدوارم که مغزهای روشن و زیبا و بی‌نقصی مثل مغز اون به همه سؤالات ما جواب بدن. اما نمی‌دن. اون می‌خواد از همه محافظت کنه، همه رو رستگار کنه. اما بعدش شروع می‌کنه به حرف زدن - و عجب حرفای نو - داروینی غریبی هم می‌زنه: کشمکش دو میلیارد ساله اندام‌ها در دنیایی که در اون زندگی می‌کنیم. ترجیح می‌دم کثافت به خوردم بدن، اما این موضوع رو این طوری نخورنم. حقیقت باید یه سبک و سیاقی داشته باشه.»

«همین جاست که ممکنه بتونی کمک کنی.»

«چطوری - این‌که سعی کنم به جای اون صحبت کنم؟»

«نحوه انجام این کار بستگی به شرایط داره.»

«به انتظارات و توقع اون بستگی داره. مطرح کردن این مسئله که تو مرکز شهر باید بچه‌های سیاه رو از مسمومیت با شرب یا هروئین یا مواد مخدر ترکیبی نجات داد که سخت نیست. مسئله شک‌برانگیز نظریه اون اینه که تمام شرارت‌ها و پستی‌های انسان مشکلیه که صرفاً به بهداشت عمومی مربوط می‌شه، نه هیچ چیز دیگه‌ای؛ که این مسئله هیچ ارتباطی به روح و روان انسان نداره، فقط

به شیمی و فیزیولوژی مربوط می‌شود. نمی‌تونم این نظرگاه پزشکی رو بپذیرم. از یه طرف اسپوفورد میچل مطرحه. یعنی اون به یه زن تجاوز می‌کنه و بعدم اون رو به قتل می‌رسونه، فقط به خاطر این‌که تو دوران بچگی شرب وارد بدنش می‌شده؟ از طرف دیگه، بتوون و نیچه هستن که آدمای بزرگی‌ان، چون سیفلیس داشتن؟»

«و تو اسم این نوع تفسیر پزشکی رو می‌ذاری 'تصلب' یا 'شرب'»
 «اون‌جا که بیج فقط مسمومیت شرب رو تشخیص می‌ده، من فقط فکر مسموم یا نظریه مسموم می‌بینم. دیدگاهی که ما نسبت به جهان مادی داریم، ممکنه ما رو دچار شرایطی کنه که سنگینی یه کوه شرب رو روی شونه‌هامون احساس کنیم. پایان فلسفه و پایان هنر با افکار 'پیشرفته' همون کاری رو می‌کنه که شرب وارد شده به بدن با نوزادها می‌کنه. به نظرت کدوم یکی از اینا ما رو به پایان همه و همه چیز می‌رسونه؟»

«پس تو یه همچین درکی از مسئله داری؟»
 «فلسفه واقعی، نه اون چیز رقت‌انگیزی که دانشگاه‌ها ارائه می‌دن. یادمه توی کلاس چطور به جدول مندلیف خیره می‌شدم. همه‌ش اون‌جا بود - Fe, Cu, Na, He. ما از همین‌ها ساخته شده بودیم. خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بودم! اما Pb از همه مهم‌تره. بین عناصر همون استالینه بین آدم‌ها... درسته که بیج عمر

کره زمین رو محاسبه کرده؟»

«اکثر زمین‌شناسا می‌گن آره.»

«واقعاً تحسینش می‌کنم. بارها و بارها به نوارهایی که بهم داد گوش کردم. اون فقط در باره سطوح و میزان شرب تحقیق می‌کرد و همین مسئله اون رو به جاهای هراسناکی رسوند. بعد همه چیز رو تا اعماق خود دوزخ دید، و شالوده‌های مادی زندگی روی این کره خاکی که نابود شدن، و آگه دانشمندای محض واقعاً علم رو درست درک می‌کردن، متوجه اخلاقیات و شعر نهفته در قوانینش هم می‌شدن. اما نشدن. اومانیست‌ها هم از مسیر خارج شدن، چون از علم هیچی سرشون نمی‌شود. اونا همیشه ضعیف باقی می‌مونن، چون نمی‌فهمن که تلاش فکر و ذهن بشر ظرف سه سده گذشته به خاطر چی بوده. پس بیج داره یه معامله

بهم پیشنهاد می‌کنه. وقتی متوجه زیبایی و اخلاقیات نهفته در قوانین علم شدم، می‌تونم در مبارزه سرنوشت‌ساز شرکت کنم - احیای نیرو و توان اومانیسیم حقیقی رو شروع کنم.»

«می‌دونم که این قضیه چندان با روحیه سازگار نیست.»

«ده سال پیش نوشتن برای روزنامه‌ها رو گذاشتم کنار، چون - خوب، چون همه ذخیره مدرنیته‌م استفاده شده بود. برای رهایی از جهل شدم استاد دانشکده. یه معامله کردیم. من به جوونا یاد می‌دادم چطور برای نشریات مقاله بنویسن و در عوض، یه فرصتی داشتم تا بفهمم چرا مدرنیته در وجودم ته کشیده. تو دانشکده فرصت کردم کلی کتاب بخونم. تو پاریس با اون مسائل هنری و راجی‌های روشنفکرانه دیگه وقتی برام باقی نمی‌موند. برای مثال، چندتا مقاله در مورد اون خانم شاعر، تسوتایوا، نوشتم. این‌که چطور شوهرش عضو جی.پی.یو شد و مجبورش کردن تو آدمکشی‌ها همکاری کنه. اما از موضوع پرت افتادم. برگشتم شیکاگو تا به تحصیلاتم ادامه بدم. و بعد اون مقاله‌ها رو نوشتم. دست خودم نبود. یه شیکاگوی پست وجود داره، و یه شیکاگوی رو. باور بکنین یا نه، ارسطو در بخش‌های خاصی از زندگی در شیکاگو تأثیرگذار بوده. انستیتوی بزرگ دانشگاه شیکاگو دوباره اون مرد رو احیا کرد. ای.ان. وایتهد معتقد بود که شیکاگو بعضی از امکانات آتن رو داره. ارسطو مطرح شد: مردی که شهر ندارد یا حیوان است یا یک رب‌النوع. خوب، شیکاگو همون شهر بود. واقعاً بود؟ کجا بود، چه بلایی سرش اومده بود؟ هیچ شهری نبود؟ پس تمدن کجا بود؟ در این صورت، می‌تونستم از این اغتشاش دور بشم و با مینا در یه نقطه ساکت و بی‌سر و صدا زندگی کنم، و می‌تونستیم یه گوشه جنگل، با یه کامپیوتر، قوت لایموت خودمون رو به دست بیاریم. انقلاب ارتباطات ممکن بود به شیکاگو یا دیترویت نرسه. اسم بعضی شهرها رو می‌شه حذف کرد - نسل‌هایی که رو به مرگ هستن، سیاهپوستا و پورتوریکویی‌ها، سالخورده‌هایی که از شدت فقر و بی‌نوایی توان حرکت کردن ندارن... بذار نابود بشن، بپوسن، بمیرن و خودشون رو از بین ببرن. بعضی‌ها هستن که انگار دلشون می‌خواد این اتفاق بیفته. من از اونا نیستم. من نیستم.»

کورد نگاهی به ساعتش انداخت. یک و نیم بود. ولادا گفت: «آره، ساعت دو قرار داری. بهتره دیگه برگردیم. سعی می‌کنم برای بیچ شرح بدم که تو چرا هنوز تصمیمت رو نگرفتی. اما حالا یه مطلب دیگه هم هست. از شیکاگو یه پیغام دیگه هم برات دارم؛ این یکی از طرف خواهرته.»

«اوه، با الفریدا حرف زدی. چه خوب کردی باهاش تماس گرفتی، ولادا.»

«اون با من تماس گرفت. یه پیغام داد. گمونم یه پیغامه.»

«الفریدا ازت خواست چی به من بگی؟»

«نگران بود که با این خبر چه برخوردی می‌کنی، هر چند من بهش گفتم دلیلی

برای اعتراض تو نمی‌بینم... اون ازدواج کرده.»

«چی - الفریدا ازدواج کرد!» این خبر غیرمنتظره مثل پتک بر سر کورد فروآمد.

البته چیزی بروز نداد. سرش را به سمتی دیگر برگرداند و لبش را گزید. گفت:

«فهمیدم، با سوروکین ازدواج کرده.»

«آره، همون قاضیه. تعجب کردی؟»

کورد ایستاده بود. دستانش در جیب‌هایش بود و شانه‌هایش بی اختیار بالا آمده

بود.

«خوشت نیومد؟»

کورد گفت: «در این مورد با من صحبت نکرده بود. اما چرا باید می‌کرد؟ اون

زن بالغیه. تعجب کردم؟ یه کم - سوروکین این قدرها هم بد نیست. خوش طبیته،

یه برون‌گرای سرزنده. بیش‌تر دلم به حال الفریدا می‌سوزه. اما از بین آدمایی که

تو شیکاگو پیدا می‌شن، سوروکین بدترین اونا نیست.»

«مگه خود الفریدا هم یکی از مردم شیکاگو نیست؟»

«اون یه چند سالی جوون‌تر از الفریداست.»

«آره، این رو گفت.»

«خوب، همینه دیگه. رفتن ماه عسل؟ گمون نکنم بتونن برن. نه تا وقتی

میسن هنوز مشکل و دردسر داره.»

«میسن خیلی از دست مادرش کُفریه.»

«واقعاً؟ اگه این قدر مادرش رو نچزونده بود، شاید اون خودش رو تو یه همچین هچلی نمی انداخت. تنهایی برای اون خیلی سخت بود. خوب، الفریدا... دوباره ازدواج کرد. از اعماق دل عاشق خواهرم هستم.»

«اون هم همین رو گفت. اما نگران بود که نکنه تو این کارش رو تأیید نکنی.»
 «من با سوروکین سرد برخورد کردم. گمون نکنم زیاد متوجه شده باشه. به هر حال، قصد بدی نداشتم. اما میسن چرا این قدر پَکَره؟... چه سؤال احمقانه‌ای. یه روز میسن با یه کتاب از فروشگاه می‌آد سراغ اون و می‌گه باید کتاب رو بخونه. یه جور دستورالعمل بوده — چطور یه زن میونسال می‌تونه کاراش رو مرتب کنه و بیوه‌ای باشه که با شرایط تطبیق پیدا کرده باشه. اون کتاب رو به عنوان هدیه روز مادر به مادرش می‌ده.»

«دست‌کم زیر بار حرف میسن نرفت.»

«نه، گمونم از همون جا شروع شد. وقتی دیدم داره اون کتابچه رو می‌خونه، که چطوری باید در عین غمگین بودن، شاد بود، مطمئن شدم که ازدواج می‌کنه. و احمقانه است اگه پیرسم چرا در این مورد با من حرف نزد. نظرات من هم مثل نظرات میسن واضح و روشنه.»

«به نظر من که کار عاقلانه‌ای کرد.»

«خوب، البته. چه بهتر که شرایطی پیش نیومد که تعصب نشون بدم. بعد مجبور می‌شدم رو حرفم ایستادگی کنم، و اون هم آزرده می‌شد و الی آخر، و اون باهوش‌تر از ایناست که یه همچین شرایطی ایجاد کنه.»

«همین طوره — و جذاب. خوب، یه شوهر مثل قاضی هیچ اشکالی نداره. خودت گفتی. قاضی خوش‌قیافه و جذابه. می‌خواد رو یکی از رودخونه‌های آمریکای جنوبی کلک‌سواری کنه.»

«در این مورد بهم گفته. اون موقع می‌خواست این کارو تنهایی انجام بده. نمی‌تونم الفریدا رو در حالی مجسم کنم که مثل ملکه‌های آفریقایی روی رودخونه، وسط جنگلا در حال حرکته. واسه این جور کارا یه کم پیر شده. اما هیچ کس این قدر پیر نیست که نتونه جوون باشه. فعلاً که این جوریه. راستش الفریدا به سن و سال فکر می‌کرد. اما کتابی که میسن بهش داد بخونه — که مثلاً مثل یه مادر شجاع و مدرن به زندگیش ادامه بده — به شدت اون رو افسرده کرد.»

«به من گفت در مقام دفاع از خود ازدواج کرده. اون دیگه یه دختر جوون مثل لیدیا لستر نیست.»

«نه، اما من هنوز هم فکر می‌کنم می‌تونست در این مورد با تنها برادرش صحبت کنه. اما من و اون هرگز به یه فرض و زمینه مشترک نمی‌رسیم. و شاید هم الفریدا فکر کرده که قاضی برای میسن یه الگوی خوب می‌شه - یه آدم برون‌گرا که از هلیکوپتر می‌پره بیرون. احتمالاً خواهرم تصور کرده که ممکنه من روی خوش به قضیه نشون ندم، که به واسطه شباهت پسرش به پدرش پس بزنم. اما من از میسن پدر متنفر نبودم. اون نمونه آدم فوق‌العاده باهوش و بربری بود که من باهاش بزرگ شدم - آدمایی مثل پدر و عموهای خودم. آدمایی که به شدت بهشون دلبسته بودم. الفریدا عقیده داره که میسن جوون به بدی پسرای دیگه نیست. میسن هم فکر می‌کنه یکی از اون جوونای سیاه تو خیابونه، اما دست‌کم رگای بدنش با هروئین ترکیبی نمی‌سوزونه. معتاداً فلج می‌شن. میسن هیچ وقت به خودش آسیب نمی‌زنه. اون هواپیماربا، بچه‌دزد یا تروریست نیست.» «کورد لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت: «بدون ورود به مسائل گسترده اجتماعی، حتی نمی‌تونم در مورد خواهر بی‌نوا صحبت کنی. بدترین بخش قضیه هم همینه. گمونم حالا دیگه خونه‌ش رو تو کیپ می‌فروشه و پولش رو تو تولید چترای نجات سرمایه‌گذاری می‌کنه.»



فصل سیزدهم



آپارتمان پُر از مهمان بود. بعضی از آن‌ها از آمدن هدف دومی نیز داشتند: می‌خواستند بچه‌هایشان را از کشور خارج کنند. از این لحاظ نمی‌شد سرزنششان کرد. اما از کجا می‌شد حامی و دلار پیدا کرد؟ داشتن دلار واجب بود.

کورد شاهد بخشی از این مسائل بود. «مادرت خیلی دختر من رو دوست داشت. دانشجوی فوق‌العاده‌ایه. می‌خواد تو رشته بیولوژی مولکولی فعالیت کنه...» بعد صندلی‌ای را جلوتر می‌کشید و نجواکنان، در حالی که نگاه معنی‌داری به رئیس دانشکده می‌انداخت، شروع می‌کرد حرف زدن. مینا مثل همیشه با جدیت گوش می‌داد. هیچ وقت نمی‌شد مطمئن بود که او به حرف‌های آدم گوش می‌دهد یا نه. اما همه چیز را می‌دید، با تمام وجود احساس می‌کرد و با عمق دل و جان پذیرا می‌شد. آن‌ها را قبول می‌کرد. دست رد به سینه هیچ کس نمی‌زد. می‌گفت از رئیس دانشکده می‌خواهد بعضی از کارهای آن‌ها را بخواند.

کورد گفت: «اسپنگلر منتظر مه.»

مینا گفت: «آره، تو باید بری. ماشین کی می‌آد؟ آره، برات خوبه یه کم با دوست قدیمیت حرف بزنی. اما تو خیابون منتظر نایست. قول بده بری تو سالن. خواهش...»

کورد آن پاکت آلک ویت را هم با خود برد، و آن قدر فرصت داشت تا نگاهی به آن بیندازد و ببیند که پاکت پُر است از نامه‌هایی در ارتباط با مقاله‌هایش، که احتمالاً اکثر آن‌ها هم نامه‌های اعتراض بود. کورد با خود گفت، بدون این نامه‌های احمقانه هم می‌شه سر کرد. در مورد خانم پورسون هر چی می‌خوان بگن. اما غریزه زنانه اون طوری هست که تو رو ببخشه. اما بعد (به انتقاد از خود) فکر کرد که چرا آن قدر به دنبال بخشوده شدن است. احتمالاً بعضی از نامه‌ها خطاب به او بود، اما خانم پورسون فکر کرده بود که هیئت رئیسه حتماً باید نامه‌ها را ببینند.

با جسدسوزی یا بدون جسدسوزی، به هر حال روز درخشان و خوبی آغاز شده بود. کسب و کار و فعالیت‌ها نیز به خاطر هوا طبق معمول در جریان بود. کورد که دود داخل ریه‌ها هنوز آزارش می‌داد، حین سوارشدن به لیموزین اسپنگلر گلویی صاف کرد. بعد کافه شیک اینترکوننتینتال و بوی تند ماشین قهوه. این بار دیوئی کنار پنجره میز گرفته بود، گرم از نور خورشید، نوشدارویی برای فضای غمبار و تیره کوره جسدسوزی. او، چه دغلی شده بود این دیوئی در این دنیای بزرگ! در فضای روشن داخل سالن به نظر فربه‌تر می‌آمد. زیر پیراهنش لایه لایه چربی جمع شده و رو به شکمش روی هم طبقه طبقه شده بود. فقط کورد دورانی جوانی او را که یک مشت پوست و استخوان بیش‌تر نبود به یاد داشت.

«آلبرت بی‌نوا، یه اسکاچ دوبل برات سفارش دادم. تو گورستان کبود شده

بودی.»

«باید می‌رفتم پایین و ورقه‌ها رو امضا می‌کردم.»

«دیدن تو در یه شرایط بیگانه و غریب حس عجیبی برام داشت، شرایطی که

با گذشته خیلی فرق داشت.»

«وقتی تو اومدی، حس کاملاً متضادی بهم دست داد. — آشنایی. بعد از مراسم

تدفین مادرم رو یادته — هنوز تو لیک‌ویو زندگی می‌کردیم — که تو اومدی

خونه؟»

«نه، حافظه‌ام در این مورد گرد و غبار گرفته.» (حرامزاده کوچولو. دروغ

می‌گفت. اما بگذار بگویند.)

«سالن پذیرایی پُر از مهمون بود. تو به گوشه نشستی، پشت سر همه، و برای من شکلک درآوردی.»

اسپنگلر از یادآوری آن خاطره زیاد خوشحال نشد. «یادم نیست.»
 کورد گفت: «آره. اومده بودی وظیفه‌م رو به عنوان یه نهیلیست بهم گوشزد کنی، این‌که به ریاکاری طبقه متوسط در زمان سوگواری تسلیم نشم.»
 «انگار هنوز هم من رو نبخشیدی.»

«آره، از دستت عصبانی شدم.»

«قبول دارم که بچه دلنشینی نبودم. اون روزا اون بچه عجیب‌تره من بودم.»
 دیوئی لاغر مردنی و مفلوک و ضعیف و خشمگین در آن روزها مشتاق بود که چپ و راست به دیگران ضربه بزند. نه، نمی‌شد او را مقصر دانست. «این فقط یادآوری خاطراته – تو با اون شکلکات و من که، سوگوار و غمگین، تازه از گورستان برگشته بودم. یکی از اون روزای زمستونی و تیره و تاریک بود، هیچی جز یخ و محیط خاکستری‌رنگ دیده نمی‌شد.»

«درسته، زمستون شیکاگو بود. اما حالا که داری گذشته رو به یاد می‌آری، این رو هم به خاطر بیار که اون سال می‌خواستی بری دارتمت. خونواده‌م پولی نداشتن برام بفرستن، حتی برای رفتنم به دانشکده. و پدرت اون‌جا نشسته بود و از من خوشش نمی‌اومد.»

«گمون نکنم بشه گفت خوشش نمی‌اومد. وقتی تو رو چهار دست و پا توی راهرو مشغول غریدن دیدی، بدجور گیج و سردرگم شدی.»

«البته. اما خونواده تو پول و نفوذ داشتن. تو به خاطر نفوذ پدرت رفتی پوتسدام.»

کورد گفت: «خوب، پس خوش به حالت که بدون پول و نفوذ پدرت تونستی پیشرفت کنی.» او می‌دانست که دیوئی سیاستمدار با استعداد و خستگی‌ناپذیری بود، اما شیوه پیشرفت کردنش چندان اهمیتی نداشت. «و تو از من هم عجیب و غریب‌تر بودی.»

اسپنگلر گفت: «اون موقع بودم، اما خوب، تقصیر تو نبود که پدرت یه هتلدار چاقالویی بود که پشت ماشین پکارد می‌نشست و عضو کلوب بود. یه چیزی که

یادمه، اینه که تو من رو بردی پیش دندونپزشک خونوادگیتون و اون به حساب شما دندونای من رو معاینه کرد. دندونپزشکه از دیدن اون همه لک و پلاک توی دهنم احساس انزجار کرد - من هیچ وقت مسواک نمی‌زدم. اما حتی یه کرم خوردگی هم نبود. خیلی مغرور بودم.»

بله، بچه طماع و فوق‌العاده متکبری بود این دیوئی. یک بار وقتی کمی پول به همراه داشت (کورد آن روز حتی یک سکه هم نداشت) در اغذیه‌فروشی و ولورث ساندویچ سفارش داد با مخلفات کامل. گوش‌هایش زیر کلاهش پنهان شده بود. به هیچ وجه چیزی به رفیقش تعارف نکرد. همان دوره بود که موهایش را مثل ویلیام پاول درست می‌کرد. به این ترتیب، او آهسته‌آهسته به انسانی متمدن تبدیل شد. حالا شخصیت مهمی شده بود، جزو کسانی بود که پلیس‌های شیکاگو آن‌ها را آدم‌های «برجسته» می‌نامند. او خودساخته بود. اما کورد هم همین‌طور بود. اما بعد عامدانه روند خودساخته شدنش را معکوس کرده بود. او در این مورد نظر خاص خود را داشت. و اسپنگلر هم به‌رغم نظریاتش و به‌رغم تمام برجستگی جهانی‌اش باز در کنار دوست قدیمی‌اش چندان به خود مطمئن نبود. در کنار کورد احساس می‌کرد هنوز همان بچه‌دوران قدیم است.

دیوئی گفت: «دیروز آقای رئیس‌جمهور و همسرش از من استقبال کردن.»
«چطور آدمایی ان؟»

«اون سرشکیل و موهای فشنگی داره.»

«در مورد مادرزن من چیزی گفته نشد؟»

«من گفتم یکی از دوستای قدیمی شیکاگوام این جاست، شوهر... داماد... گفتم تو

واقعاً درگیر این زنایی. عاشق اونایی. آقای رئیس‌جمهور هیچ نظری نداد.»

«با این همه افکاری که ذهنت رو اشغال کرده... داری در مورد پیمان ورشو

چیز می‌نویسی؟ و یادت موند به این قضیه هم اشاره کنی.»

اسپنگلر گفت: «دیگه برای کمک کردن و این جور حرفا خیلی دیر شده بود.»

اگر از او تشکر می‌کردید، تواضع می‌کرد، اما وقتی حیطة نفوذ و قدرتش را دست‌کم می‌گرفتید، احساس حقارت و حتی خشم می‌کرد. بنابراین، کورد تلویحاً بر قدرت و نفوذش صحه گذاشت. این کارش چاپلوسی و تملق نبود؛ بیش‌تر شبیه

نوعی خیرخواهی و کمک بود. اسپنگلر نیاز داشت که کورد همیشه علائم و نشانه‌های مورد نظر او را به او بروز دهد. کورد حدس می‌زد که در تحلیل‌های مفصل اسپنگلر، مضمونی عمده را به خود اختصاص داده است، موضوع افکار اسپنگلر در ساعات متمادی‌ای که روی کاناپه می‌نشست، رابطه با کورد، که عاقبت پذیرفته شده بود، حال باید به نشان پختگی اسپنگلر تبدیل می‌شد. در چنین دیدارهایی، مثل این یکی در اینترکوننتینتال، اسپنگلر فرصت می‌یافت تا نتایج سال‌ها درمان به شیوه روانکاوی را به معرض آزمایش بگذارد و مَحک بزند. حالا آماده شده بود، روند درمانش حسابی بود. با این همه، هنوز نوعی حس ناخوشایند میان آن‌ها وجود داشت. مشکلات. به محض این‌که آن‌ها را به عنوان مشکلات درک و تصور کنید، هرگز رهایتان نخواهند کرد. وقتی اسپر مشکلات خود هستید، همه شرایط علیه شما خواهند بود. او برای دیوئی متأسف بود. دیوئی هنوز شک داره که من یه چیزی دارم که اون نداره، چیزی دارم که اون هم باید داشته باشه.

حالا که کورد میزان نفوذ او را تأیید کرده بود، دیوئی هم مینا را تحسین کرد. «همون‌طور که مردم می‌گن، آلبرت، همسرت خیلی زیباست. توی تابوت یه نظر اون بانوی پیر رو دیدم. صورت خیلی جذابی داشت - چه صورتی!»
 کورد جواب نداد. منتظر بود ببیند اسپنگلر می‌خواهد در باره چه موضوعی بحث کند. زن‌ها، عشق، ازدواج؟ نه، می‌خواست در مورد شیکاگو حرف بزند. خود کورد این را می‌خواست.

دیوئی گفت: «محاكمه ظرف چند روز دیگه به هیئت منصفه می‌رسه. درست شنیدم که قوم و خویشت می‌خواست علیه تو احضاریه بگیره؟»
 «درسته.»

«عجب حقه‌ای!»

«مکسی هنوز هم برات جالبه؟»

«بشخصه نه زیاد. دو هفته پیش تو شیکاگو دیدمش.»

«اون‌جا چی کار می‌کردی؟»

«رفته بودم دیدن پدر پیرم، که دیگه نود و یک سالشه. مکس تو کافه دریک

باهام نوشیدنی خورد. زن پیشخدمت اون رو شناخت و گفت: 'شما وکیل اون پرونده نیستی؟ تو تلویزیون شما رو دیدم.' تو باعث شدی اون معروف بشه. نزدیک بود از دختره بپرسه بعد از ساعات کاری برنامه‌ش چیه. هنوز هم هوسبازه. ایده‌ش رو در مورد ایستگاه‌های آرامش جنسی یادمه - درست مثل توالتهای عمومی...»

کورد در مورد غرابتهای رفتاری پسرخاله‌اش هیچ تمایلی به حرف زدن نداشت. دم‌به‌دم به یاد آن وانت سرپوشیده می‌افتاد، و یوئانا که کنار تابوت زانو زده و دست‌والریا را روی گونه‌اش گذاشته بود؛ و روی آن پله‌ها، حدّ نهایت سرما و گرما مثل دو طرف یک تبر که او را از وسط به دو نیم می‌کرد. یک جرعه حسابی از نوشیدنی‌اش خورد. اسپنگلر گفت: «این حرفای جنسی جالب نیست، نه؟... فکر می‌کنی پسرخاله‌ت تو این پرونده پیروز نمی‌شه؟»

«تو دادگاه‌های شیکاگو هیچ اتفاقی بعید نیست.»

«در مورد اون شهر قدیمی خیلی سختگیری می‌کنی. یعنی جاهای دیگه تا این حد متفاوت هستن؟»

«گمون نکنم. من بین اکتشافای دیگه‌م، این رو هم کشف کردم که شیکاگو دیگه شیکاگو نیست. صدها هزار آدم اون‌جا زندگی کردن که هیچ درک و تصویری از اون‌جا نداشتن. مردم همیشه می‌تونستن بگن...»

اسپنگلر گفت: «اوه، آره. در این مورد باهات موافقم. اون‌جا دیگه یه مکان نیست، فقط یه موقعیته.»

کورد گفت: «چرا مردم ترجیح می‌دن اون‌جا زندگی کنن، نه هیچ جای دیگه؟» «دلیل درونیشون چیه؟ سؤال تو اینه. اما این همون شرایط مدرنه. اما باید این رو بهت بگم، آلبرت. من اون نوشته‌هات رو با تمرکز کامل خوندم، مسحور و شیفته. نمی‌تونم بگم اون نوشته‌ها چشمای من رو به شیکاگو باز کرد، اما در مورد خود تو خیلی چیزا دستگیرم شد. دوست قدیمی از سایه دراومده. چیزای عجیب و غریبی نوشتی که لحظه‌شماری می‌کنم تا در موردشون ازت سؤالاتی بکنم.»

«مثلاً.»

«باورت نمی‌شه، اما راستش من یادداشت برداشتم. تو هوایمای کنکور د یه چند ساعتی وقت داشتی. تو گفتی اون جا شبیه صحرای گوبیه»، اسپنگلر دفترچه یادداشت جیبی‌اش را درآورد. «تو گفتی شیکاگو بخشی از این کره قابل سکناست، قوانین فیزیک این جا هم مثل جاهای دیگه کاربرد دارن، خون در رگ‌ها جریان داره، همون آسمون بالای سرمونه، اما اگه این جا زندگی کنین، می‌بینین بعضی اوقات با قوانین معیار زمینی طبیعت همخوان نیست. و غیره. محیط‌زیستی که برای برآورده کردن نیازهای انسانی مناسب نیست... مناسب برای تولید، کشتیرانی، ساخت و ساز. تو یه جور یه همه چیز نگاه کردی که انگار چشم‌پزشک توی چشمات قطره ریخته. تعجب می‌کنم بچه‌های هارپرز چطور اجازه دادن تو هر کاری که دلت می‌خواست، بکنی. زیانت توی اون نوشته‌ها گاه به گاه...»

«چند تا مثال برام بیار.»

«اوه، مثلاً 'مسائل خشن روح' یا 'به لحاظ سیاسی برای این نظم و نظام رستگاری‌ای وجود دارد؟' خیلی جمله‌های این‌چنینی. واسه همین دفعه پیش بهت گفتم اگه خواننده‌ها ت حوصله‌شون سر بره و مجله رو بندازن یه گوشه، واقعاً شانس آوردی. اما اون نوشته‌ها برای من پُر از مسائل عجیب و غریبن. بعضی بخش‌هاش مورد علاقه من. حالا این رو بگو بدونم که اون مقاله‌ها رو واقعاً برای چه کسانی می‌نوشتی؟ تو استفاده از زبون شاعرانه اون مقاله‌ها دیگه خیلی زیاده‌روی کردی.»

کورد گفت: «گمون نکنم شعر به شیکاگو تحمیل کرده باشم. شاید شیکاگو بود که شعر رو به من تحمیل کرده. اما یه بخش‌های آروم و خالی از تنشی هم تو اون نوشته‌ها هستن - توصیف‌های خیابونای مسکونی. در مورد معماری خونه‌های مسکونی یه بخش مفصل و حسابی نوشتی.»

«آره، تزئینات داخلی ساختمونای شیش طبقه. خیلی خوب بود، خیلی خوب. زندگی در محله‌ها در دهه سی. در مورد پارک‌ها هم خوب کار کردی. اون بخش‌های کوچیک رو در مورد پارک‌ها خیلی دوست دارم. احساساتی بودن بد نیست. آره، روزای خوب گذشته، وقتی شیکاگو شهر مهاجرایی بود که اون جا

برای خودشون کار پیدا کرده بودن، کار و غذا و آزادی و یه جور زشتی دوستانه در اطرافشون، و اونا کسب و کارای دنیای قدیمشون رو از سر گرفتن - کابینت‌سازا، حلبی‌سازا از کراکو، شیرینی‌فروشا و قنادا از اسپارتا. اون بخشا واقعاً جذابیت دارن.» اسپنگلر این‌جا خیلی چوبکاری می‌کرد. خود او با مسائل مهم و بزرگی روبرو بود - خلیج فارس، اهداف روسیه در شرق آفریقا، بی‌طرفی کشورهای غرب اروپا و ناتو. این مسائل واقعاً جدی بودند، مسائلی که حاشیه‌ها و تلویحات بسیاری داشتند. به هر حال، این دیوئی، جوان جیغ جیغو، دروغگو و مشکلدار بود که عاقبت به شهرت و تشخیص جهانی دست یافته بود. او با آن نگاه چشمان آبی‌اش که به سرتاپای کورد خیره شده بودند، داشت می‌گفت که دیگر از آن شیکاگوی قدیمی خبری نیست - از پارک لینکلن، از هیجانان مربوط به شکسپیر و افلاطون، و «سرزمین سترون»، و بحث و جدل‌ها در ارتباط با «اراده‌ی معطوف به قدرت و معنای واقعی نهیلیسم و همه و همه دیگر خبری نبود، این‌ها همه متعلق به دوران پسربچگی ما می‌شد، رفیق قدیمی، و باید آن‌ها را از خودمان دور می‌کردیم. (البته کورد آن‌ها را از خود دور نکرده بود.) کورد، که وجودش هنوز غرق احساسات عجیبش در مورد والریا، مینا، الفریدا (متاهل‌ها) بود، از این‌که آن‌جا زیر نور خورشید بود لذت می‌برد، حتی به‌رغم این‌که غمگین بود. اسپنگلر آدم خوشایندی بود، با آن همه ریش و موهای جوگندمی‌اش. چرا زمانی دلش می‌خواست شبیه ویلیام پاول باشد؟

«یکی از ایده‌های به‌ترت جستجو برای پیدا کردن بعضی از هم‌کلاسی‌های لیک‌ویو بود. اون بخش خیلی خوب بود. همون یارو در دفتر مرکزی پست، سی.پی.ای، قاضی دادگاه بررسی صحت و صیتنامه‌ها - در مورد بچه‌هایی مثل بیلی ادریکس خیلی خوش‌شانس بودی، سرهنگ نیروی هوایی که زنش سعی کرد اون رو به قتل برسونه. اون رو یادم نیومد.»

«من هم اتفاقی اون رو به خاطر آوردم.»

اسپنگلر گفت: «عجیب بود. هر چند که زنه در مورد استخدام دو تا آدمکش مجرم شناخته و محکوم شد. و حتی به بار سعی کرد مرده رو مسموم کنه. یه بار هم می‌خواست وقتی شوهرش تو خواب ناز بود، با گوشی تلفن بزنه تو سرش و

مغزش رو بریزه بیرون. حتی بعد از این که تک تک این مسائل تو دادگاه با سند و مدرک ثابت شد، شوهر بی چاره باز هم مجبوره بنا به حکم دادگاه اون رو تأمین کنه و تازه تا وقتی که دادرسی در جریان، اجازه بده اون تو همون خونه زندگی کنه. این قاضی ها چه مرگشون شده؟»

«بله، و تمام این مدت بیلی بین آلمان و فرودگاه شیکاگو محموله های نیروی هوایی رو جا به جا می کرد و در حال پرواز بود.»
وقتی کورد به نقطه ای دور از حومه شهر رفت تا با او صحبت کند، بیلی گفت که او را خیلی محو و گنگ به خاطر می آورد.

بیلی برای خودش خانه جدیدی ساخته بود، خانه را تازه تمام کرده بود، و آن ها در چاله ای تازه کنده شده در زمین ایستادند و قوطی های آبجو را باز کردند و نوشیدند. بیلی با همان روحیه سربازی اش، لباس شکار پوشیده بود، پُر از لگه و کثیف. کورد را به داخل خانه اش دعوت نکرد. جیب پر از بار بود. روز نقل مکان بود. «چرا اون زن می خواست تو رو بُکُشه، بیلی؟»

«تو می گی می خوامی در مورد این پرونده بنویسی. خوب، من واقعیتایی رو برات می گم که تو نشریات نیومده. اون زن اول با یکی از پسرای همسایه قرار می ذاره. من پسره رو سوار جیب کردم و گفتم: 'چرا همه جا تعقیب می کنی؟' نوک اسلحه رو گذاشتم روی سرش و گفتم: 'بهم بگو چرا، وگرنه همین حالا می کُشمت.' بعد بهم گفت، زنه بهش قول داده بود که اگه کلک من رو بکنه، هزار دلار بهش بده. پسره تو دادگاه این رو گفت.» بیلی خیلی هم عصبانی نبود. «اون حتی به مقامات فدرال برای مبارزه با مواد مخدر گفت که من از آلمان تریاک قاچاق می کنم و سودش رو تو یه کلوب شبانه سرمایه گذاری می کنم. هر بار که فرود می اومدم، زیر و بالای هواپیمام رو می گشتن. احتمالاً اون فیلم رابط فرانسوی رو دیده بودن. و دادگاه حتی بعد از محکومیت اون، اجازه نمی داد طلاقش بدم. یعنی نه تا وقتی که به لحاظ مالی حسابی تأمینش می کردم. دادگاه های لعنتی درست مثل اون زنی که های دیوونه. حالا تو می خوامی در مورد وکلا و دادگاه های بنویسی، این کاریه که می خوامی انجام بدی، آل.»

اسپنگلر گفت: «اگه زنه می خواست اون رو بکشه، پس چرا مرده باز هم در کنار اون موند؟»

«خودش گفت که نمی خواست بچه ها رو با یه زن قاتل تنها بذاره.»
 «اوه، می فهمم، بچه ها. من و تو بچه نداریم. البته تو یه خواهرزاده داری. اون تک فرزنده؟»
 «آره.»

«مثل خود من. اما مادرم این قدر فقیر بود که نمی توانست من رو لوس کنه.»
 «به هر حال، لویست کرد، دیوئی.»

«تو هیچ وقت پدر و مادر من رو درک نمی کنی. پدرت پشت یه پکارد بزرگ می نشست. پدر تو نمی خواست ما با هم دوست باشیم، اما مادر من این رابطه رو تأیید می کرد. مادرم امیدوار بود که پدرت تو یکی از هتل هاش من رو استخدام کنه تا من پول جمع کنم و برم به دانشکده رایت جونپور. بعد تو و مادرم مشکل پیدا کردین. این یه مشکل بزرگ بود، آلبرت.»

پس اسپنگلر آن مشکل را به یاد داشت و حالا می توانست در موردش حرف بزند. پسرها در شانزده سالگی با هم یه کتاب نوشته بودند. اسمش را گذاشته بودند «مرگ در خطوط ترن هوایی.» در طول تعطیلات کریسمس آن را نوشته بودند و بعد شیر یا خط کرده بودند تا معلوم شود کدامشان باید برای چاپ آن کتاب به نیویورک برود. اسپنگلر که در آن شیر یا خط برنده شده بود، بلافاصله دستنوشته را زیر بغل زده و راهی نیویورک شده بود. کنار جاده می ایستاد و برای ماشینها دست تکان می داد و سه روز طول کشید تا به همین شکل خودش را به نیویورک رساند. در آن حیص و بیص، کورد نیز برای مخفی کردن کار دوستش، به مادر گریانش دروغ گفته بود. «متأسفم خانم اسپنگلر، اون به من نگفت کجا می ره.»
 عمو هارولد کورد، که در آن دوران در طبقه بالا زندگی می کرد، با مادر دیوئی صحبت کرد و وارد ماجرا شد. همه با هم کورد را وادار کردند که با آنها به مقر پلیس برود. با اتوبوس راهی شدند. اما حتی مأموران دایره گمشده ها نیز نتوانستند آلبرت را مقرر بیاورند. از دیوئی در نیویورک چند نامه دریافت کرده بود. دیوئی نوشته بود: «خواننده متن در هارکورت عاشق اون بخش از کتاب شده که من نوشتم،

اما می‌گه تو باید بری پیش پدرت تو همون کار هتلداری.» عمو هارولد به زور در کشوی میز کورد را باز کرد و همه را خبر کرد تا نامه‌ها را با هم بخوانند. آن موقع مادر کورد رو به مرگ بود.

عمو هارولد سیاستمداری جمهوریخواه بود، که کاندیدای مورد نظرش، آلف لاندون، از روزولت شکست خورده بود. پیرمرد پرجنجال و قلدری بود که هیچ کس اهمیت چندانی به او نمی‌داد. کورد را «حرومزاده زیبایی‌شناس» توصیف کرد و گفت که همه کتاب‌هایش را می‌برد پایین و آتش می‌زند. سرطان مادر کورد خیلی پیشرفت کرده و واقعاً دردناک شده بود. چشمان رنجورش پر از خشم بود. (البته از دست مرگ خشمگین بود، نه بچه‌هایش.) وقتی عمو هارولد خدمت کورد می‌رسید، مادرش سکوت کرد، اما معلوم بود که خیلی آزرده شده است. کورد با قلب مجروح و احساس جریحه‌دار شده‌اش به پارک لینکلن رفت. این هم یکی از ویژگی‌های شیکاگو بود: آدم پرشر و شورترین احساساتش را به کجا می‌توانست ببرد؟ از سمت اقیانوس باد می‌وزید، هفته کریسمس بود، ماه ژانویه — برف‌های سفید، حصارهای سیاه، درختان برهنه، آسمان آبی. گذشت چهار دهه و رفتن به یک قاره دیگر هم چندان تفاوتی در تجربه آن زمان ایجاد نکرده بود، چون امروز بسیار شبیه دیروز بود — رنگ آبی آسمان سرد، نورخورشید؛ زن‌های رو به مرگ یا مُرده.

آیا اسپنگلر با انبساط خاطر به او زل زده بود؟ صورت چاق، دستان تُپُل، چشم‌های آبی، پلک‌های گرم — نور خورشید تمام اجزای صورت پُف‌کرده‌اش را آشکار می‌کرد. اسپنگلر خنده‌اش را فروخورد. او حالا شکمی قلبه داشت. دندان‌های تیزش تمیز بودند، ضرورت مسواک‌زدن را درک کرده بود. روانکاوی و شأن و جایگاه شخصی و اجتماعی او را آرام و به ظاهر موقر کرده بود. دیگر مثل گذشته‌ها جیغ و داد به راه نمی‌انداخت. چه بامزه که آدم می‌توانست تا چه حد خوش‌اقبال و بختیار باشد. نیچه گفته بود، بهتر است آدم دیوی شاد باشد تا آدمی احساساتی و ملال‌آور. وقتی دیوئی در کلاس دهم به خانم استار گفته بود که بچه یتیمی است که آدم‌خوارهایی که والدینش را خورده بودند، او را به فرزندی خود قبول کرده بودند و او با یک بَلَم از آن جزیره آفریقایی، که در آن گیر

افتاده بود، فرار کرده بود، در واقع، همان دیو شاد بود. حال او با برژنف و کیسینجر و ایندیرا گاندی ماجراهای واقعی به مراتب هیجان‌انگیزتری داشت. بنابراین، او باید خوشحال و خشنود بوده باشد. اما هنوز هم از کورد چیزی می‌خواست. یعنی گفتگویی رودررو و از صمیم قلب بود؟ نه، این نبود.

اسپنگلر گفت: «تو در مورد مادرم چیزی از ناچوری برام نوشتی.»

«در مورد عمو هارولد هم احساس خیلی بدی داشتم.»

«اون بی‌شعور پیر. خوب کتکی بهت زد.»

«از نامه تو علیه من استفاده کرد.»

«آره، گمونم این خیلی برات ناچور بود، و گمونم مادرت هم برخورد خیلی تندی داشت. اما اونا همه‌ش قیقاج رفتنای دورهٔ جوانی بود. بعلاوه، آلبرت، اون ضربه تو رو همون قدر کُفری کرد که نوشته‌های تو و قضیهٔ پوتسدام کُفر من رو بالا آورد. ما آدمای کله شقی هستیم. از نظر تو، دشمن معلوم بود — عمو هارولد، ذهنیت پست آمریکایی. کسی که می‌خواست کتابای شعر و فلسفه تو رو بسوزونه. اینا همه‌ش تو مطالبی که تو هارپرز چاپ کردی انعکاس پیدا کرده. اون کارا واقعاً عجیب و غریب، یکی از خصوصیات منحصربه‌فرد تو. توی هواپیما چونون جذب اونا شدم که نفهمیدم اصلاً کی رسیدیم به پاریس. این کوتاه‌ترین پرواز سرتاسر عمر من بود. البته به بخش‌هایی هم بود که نمی‌تونم بگم فهمیدمشون — خیلی مبهم بودن، و حتی رازآمیز. اما باز هم همون دلمشغولی‌ها. اگه من جای تو بودم، ذهنم رو از فکر آدمایی مثل ویکو و هگل خالی می‌کردم. هگل می‌گه روح زمانه به واسطهٔ طبیعت در وجود ما جریان داره. این حرف واقعاً ما رو به کجا می‌رسونه؟»

«به این جا که بفهمی این دنیا اون‌طور که تو تجربه‌ش می‌کنی، مستقیماً سرنوشت شخصی توئه.»

دیوئی از حرف‌های مبهم و رازآمیز بدش می‌آمد. با دست حرکتی تند کرد و

گفت: «این جمله هیچی به من نمی‌گه.»

کورد مسئله را سبک و سنگین کرد. باید حرف بزنی؟... حرف می‌زنم. «منظورم اینه که بهتره ما به هر چه که به واسطهٔ ذات و طبیعتمون در ما وجود داره توجه کنیم، و من نمی‌بینم که مردم تمایلی به این کار داشته باشن. من فقط

ظفره رفتن او نا رو می بینم. اما این چیزیه که روی جوهر روح ما تأثیر می ذاره - روح زمان، در وجود ما، مؤثر روی هر روح و روانی. ما ترجیح می دیم این جور مسائل رو در قالب مفاهیم به خوردمون بدن. ترجیح می دیم انتزاعی باشن اما چون این جور مسائل در قالب واقعیات تجربه به ما ارائه نمی شن، تنها چیزی که می تونیم داشته باشیم فقط... خوب، همون مفاهیم هستن. واسه همین، هرگز نمی فهمیم که روح چه عملکردی داره. برای روشنفکرا گفتمان یا زبان خاص روشنفکری پدید می آد، و برای عامه مردم خیالات. در واقع، این دو تا حالا دیگه دارن با هم درآمیخته می شن...»

اسپنگر گفت: «این قدر تند پیش می ری که نمی فهمم چی می گی. پس تصمیم گرفتی همه رو مجبور کنی به یه شکلی واقعیت ها رو قبول کنن.»
 «برای نجات دادن دنیایی که زیر آوار توصیف دروغ یا عدم تجربه مدفون شده.»
 اسپنگر گفت: «چیزی که من رو ناراحت کرد، موضوع نوشته هات نبود. بعضی از او نا خیلی جالب بودن. نحوه مطرح کردن واقعیت ها توسط تو خیلی ناجور بود. شاید نحوه برخوردت غیرقابل تحمل بود. یه روزنامه نگار معمولی که می گفت یه کاری برای کل شیکاگو انجام می ده. لحنیت یه طوری بود که انگار خداوند داشت بهت می گفت: 'این متن رو به این شکل بنویس.' راستش باورت بشه یا نه، لحن و کلامت با چهل سال پیش چندان فرقی نکرده. وقتی اون مطالب رو تو هارپرز می خوندم، پڑواک های دوران جوونیمون رو ازشون می شنیدم.»

پڑواک های جوانی به این معنی بود که پیشرفت خیلی کمی صورت گرفته بود، یا اصلاً پیشرفتی در کار نبود. اما کورد از این کنایه هیچ ناراحت نشد. اسپنگر، مرد ارتباطات جهانی، پدیدآورنده گفتمان بود (افزایش آوار همان توصیف دروغین). هر هفته دوبار خواننده ها در سرتاسر ایالات متحده روزنامه هایشان را بر می داشتند و می خواندند تا ببینند نظر اسپنگر در مورد امور جهان چیست، تا فکرشان را با او همسو کنند. لوموند و اکونومیست اغلب اوقات از او نقل قول می کردند، پس دیگه چرا باید خودش را با حرف ها و نظریات دوران جوانی او آزار می داد؟ کورد ناگهان به این فکر افتاد که نکند دیوئی دارد با او مصاحبه می کند. مصاحبه منبع

بزرگ‌ترین نیروی دیوئی بود. در حالی که برای گرفتن جواب‌های صحیح از طرف مقابل او را تحت فشار قرار می‌داد، نگاه سرد و سنگینش را به او می‌دوخت. انگار سؤال بزرگ و ناگفته‌اش این بود که «چقدر می‌تونم تو رو جدی بگیرم؟» اما این بیش‌تر از یک مصاحبه بود. اسپنگلر داشت دوست قدیمی‌اش را محک می‌زد تا ببیند همان کورد واقعی است یا نه. کورد درست مثل یک روشنفکر – استاد – اومانست تمام‌عیار در مورد ویکو و هگل مقاله نوشته بود. و اسپنگلر که از جوانی تا آن زمان آن همه پیشرفت و ترقی کرده بود، می‌خواست باز هم ترقی کند و بالاتر و بالاتر برود.

اسپنگلر ناگهان غرق سکوت شد. کورد با خود گفت، من منصف نیستم. زیاده از حد سُخره‌آمیز رفتار کردم. در عین این‌که دارم نیازهای شیراندام را با ارائه نظراتم ارضا می‌کنم، دارم در مورد این مرد چیز مهمی را از دست می‌دهم.

احساسی که حال اسپنگلر به کورد القا می‌کرد، احساس مردی بود که در برج کنترل ترافیکی به شدت سنگین را مهار می‌کرد. گفت: «ما تو دوران پسر بچگی با هم بودیم، و می‌شه فکر کرد که دیوئی پیشرفت کرده و سر راهش روی صورت و انگشت چند نفر هم پا گذاشته؛ حالا می‌خواد از یه ساعت پر از شور و احساس لذت ببره. و چون من هم به آدم عجیب و غریب کوچولو بودم که به یه پیشگوی بزرگ تبدیل شدم، شاید باعث انبساط خاطرت بشم. همون‌طور که روز اجرای مراسم تدفین باعث انبساط خاطرت می‌شد، البته اگه اون مراسم حالت رو نمی‌گرفت.» اسپنگلر آشفته و مشوش بود، و کورد هم به هیچ وجه خونسرد و آرام نبود.

کلی به دیوئی وقت داد. خود او هم تحت تأثیر – خوب، اسکاچ و همین‌طور بوی قوی قهوه قرار گرفته بود؛ رنگ آبی آسمان زمستان که از گوشه‌های لیوان منعکس می‌شد نیز ذهنش را به هم می‌ریخت. بعد به دلیلی نامعلوم، بدون هیچ‌گونه احساس غیرمنتظره و ناگهانی، به نحوی مرموز و عجیب و با تمام وجود جذب دیوئی شد: چشمان آبی، پلک‌های پُف‌آلود، ریش لاک‌رنگ، بازوها روی همدیگر بر سینه پر گوشتش، انگشت‌ها در زیر بغل‌ها، بازدم گرم، بوی خاصش. حالا به خوبی می‌دید که اسپنگلر روحیه خرد و خرابی دارد. تاب موهایش، که

همیشه رو به بالا بود، ظاهراً هنوز مثل گذشته باقی مانده بود. موهایش را رنگ می‌کرد، کاملاً ساده و معمولی. این صرفاً مشاهده‌ای صاف و ساده بود، بدون هیچ نوع قضاوتی. بگذار موهایش را عقب بزند. حالا که او را به این شکل می‌دید، بدون نقاب کبر و تکبر، در شرایطی بود که می‌توانست در موردش قضاوت کند، اما دیگر نیازی به قضاوت کردن وجود نداشت. شعاع‌های نور اسپنگلر رو به پایین بودند، و ظاهرش به خوبی گویای این مسئله بود. او آدم عجیب و غریبی بود، اما مسلماً ترسو نبود. شاید در آن روز مرگ، کورد به واسطه راهنمایی پنهانی به زندگی نظر می‌کرد. شاید در همین لحظه، شعله‌های آتش داشتند کار والریا را تمام می‌کردند، و به همین دلیل، اندیشیدن به این‌که بشر واقعاً چه بود اهمیت زیادی می‌یافت. آنچه معاصران عاقل و فرزانه در این باب می‌گفتند واقعاً به نتیجه مشخصی ختم نمی‌شد.

«دوست داری از کجا شروع کنی؟»

اسپنگلر در حالی که صدایش نرم و آرام تر شده بود، گفت: «پیشاپیش شروع کردیم»، احتمالاً تنها چیزی که او می‌خواست، این بود که در بستر حشر و نشرهای معمول انسانی احساس امنیت بکند. در مورد رفیقی قدیمی، این مسئله ممکن بود. او به عنوان آدمی متشخص نمی‌توانست خطر کند و از خود یک احمق جلوه بدهد. «بذار یه لحظه نگاهی به نمودار کاریت بندازیم. تو بیا یه ضربه ناگهانی شروع کردی، با توصیف استالین، چرچیل، ترومن، آتلی. تو واقعاً اون آدم رو دیدی؟ اما بعد تو هرالدتریون کارای فرهنگی سبک‌تری انجام دادی، بسیار خوب، هیچ منظر خاص جهانی‌ای در نظر نبوده. بعد یه دفعه در چهل و اندی سالگی برگشتی به شیکاگو و شدی یه استاد. خوب، البته آمریکا جاییه که شاهد کنش و ماجراهای واقعیه. اینا خبرای وحشتناکی ان که به سختی می‌شه به نژاد بشر گفت، اما غیر از این مسائل دیگه چی می‌شه براشون گفت؟ ماجراهای واقعی در خونه استا و به همین دلیل، تو برمی‌گردی.» اسپنگلر نهایت تلاشش را می‌کرد تا حالت صورتش طبیعی باشد و همین چهره‌اش را درهم می‌ریخت. ظاهری شهرت‌زده پیدا کرده بود، اما دلیل این احساسش کاملاً ذهنی بود. «تو بر می‌گردی به آمریکا، استاد و رئیس دانشکده. این یه جور بازنشستگیه؟ کتاب

می‌خونی، با دانشگاهیا حرف می‌زنی، سعی می‌کنی به مسائل تسلط پیدا کنی. بعد به باره و ناگهانی: بوم! مسائل به جور جدیدی به نظر می‌رسن. آیا برای این نظم و نظام هم نجات و رستگاری‌ای متصوره؟ جنبه‌های خشن روح، ما تو آمریکا در مورد این مسائل چی کار می‌کنیم؟ تو با هر چیزی که دم دستته، شیکاگو رو می‌کوبی. بعدش معلوم می‌شه که همه‌ش به خاطر احساس جانبدارانته نسبت به دو مرد سیاهپوست بوده. یکیشون به مرکز توانبخشی برای معتادای هروئینی رو اداره می‌کنه و یکی دیگه‌شون نسبت به آواره‌ها و جنایتکارای زندان بخش احساسات صمیمانه‌ای داره. بقیه همه سعی دارن این جمعیت سیاه‌ها رو که همه‌شون سرنوشت محتومی دارن، مهار کنن - طبقه پست جامعه.»

«یا با فرصت‌طلبی برای پیشرفت یا به اهداف سیاسی ازشون استفاده کنیم.» اسپنگلر گفت: «این رو خیلی زک مطرح کردی. همون موقع که ذهنیت و لحن آخرالزمانی پیدا کردی، من رو از دست دادی: ازدهایی که از اعماق بیرون می‌اومد، خورشیدی که تیره می‌شد، آسمونی که مثل طومار جمع می‌شد. مرگ بر پشت اسب خاکستری. وای! واسه خودت جایگاهی درست کردی با این آه و ناله‌ت، آه و ناله به خاطر سرنوشت محتوم، اما بعد به دفعه به خودت می‌آی و می‌بینی تا گردن تو نکبت فرو رفتی. پس اگه هدف‌ت این نبوده باشه که بحث رو به مسیر بهتری بکشونی، نمی‌فهمم که از این کار چی عایدت می‌شه. راستش فکر می‌کنم رابطه‌ت با همکارای دانشگاهیت حسابی ناجور شده، چون اونا راهی پیدا نکردن که از حرفات سردبیارن. مگه قرار نبود همین کارو بکنن - و چرا اون همه مزیت داشتن؟»

کورد سرش را پایین آورد، و دستش را بالا آورد تا عینکش را که روی بینی‌اش کج شده بود صاف کند، و بعد با صدایی پرغریم گفت: «من قبول دارم که در اون مورد به کم ناامید شدم... شوهرخواهر فقیدم، زینر، همیشه من رو به خاطر این زندگی دانشگاهی دست می‌انداخت. اون می‌گفت به استاد با حقوق استادی دائمی مثل زنی که باید با مستمری بیمه ده تا بچه نامشروع رو تأمین کنه.» کورد بلافاصله از گفتن این حرف پشیمان شد. بدذاتی کرده بود. و یادش رفته بود که

دیگر مثل گذشته‌ها در پارک لینکلن بچه نبودند. این‌جا در قضاوت شکافی ایجاد شده بود. حالا دیگر مردان بالغی شده بودند - روزنامه‌نگارانی که خیلی خوب متوجه درز و شکاف‌ها می‌شدند. اما دیوئی، که به شدت می‌خندید، دندان‌های تیزش را نشان می‌داد و کف دستانش را پَرِ کمرش زده بود، درست مثل چهل سال پیش.

«عالیه، آلبرت، عالیه. یعنی شوهر الفریدا واقعاً این قدر با حال بوده؟ متوجه نشده بودم.»

«شوهر فقید الفریدا.»

«همون اولین بار هم شنیدم. در گذشته؟»

«سه، چهار سال پیش. خواهرم تازه ازدواج مجدد کرده.»

«زن زیبایی بود این الفریدا. به بار بند کردم بهش. گمونم بهت گفت.»

«آره.»

«اما هیچ وقت اشاره‌ای نکردی - واسه اینکه مثل یه جنتلمن آمریکایی تربیت شدی. اگه من در مورد تو یه همچین اطلاعاتی داشتم، قورت می‌دادم. تو همیشه می‌گفتی خوتوادهت از اون آمریکایی‌های درست و حسابی بودن. و مگه پدربزرگی مادریت فرماندار ویرجین آیلند نبود، یا فیلیپین؟ می‌بینی، تو رشد و تربیتت بهتر از من بوده. وقتی به خواهرت پیشنهاد دادم، بهم خندید. من بچه ناخلفی بودم. اما بچه‌های ناخلف تو این جور مسائل شریکای محشری هستن؛ این رو بهش گفتم. اما باز هم نتونستم کاری کنم که اون جدی به قضیه توجه کنه. اگه پیشنهاد رو قبول می‌کرد، شاید تو خیلی پکر می‌شدی - این‌که دایی بچه من می‌شدی، واقعاً برات یه آزمون حسابی بود. اما اون بهم جواب سربالا داد. خوب شد که پسرش از اون بچه‌های ناراحت و دردسر سازه - به هر حال، پسره چشه؟»

کوردد شانه بالا انداخت و گفت: «نمی‌دونم.»

«اوه، دست بردار، آلبرت... تو آدمی نیستی که در مورد چیزی دیدگاه و

نظری نداشته باشی. دوست قدیمیت رو از نظر و تفسیرت محروم نکن.»

«همین یه مدت پیش داشتم می‌گفتم آدم نمی‌تونه بدون مطرح کردن مسائل

مهم اجتماعی، حتی در مورد خواهرش حرف بزنه.»

«الفریدا این بار با کی ازدواج کرده؟»

«با یه قاضی.»

«این‌که با داشتن اون پسر تندرو اصلاً جور در نمی‌آد. اما خوب، چون پسر»

برای مادرش اون همه مشکلات قانونی درست می‌کنه...»

«... ازدواج مصلحتی کرده.»

اسپنگلر صمیمانه چشمکی به او زد و حرفش را تأیید کرد. «از این جور حرفا بین دوستای دانشگاهیتم می‌زنی؟... من به خاطر استاد شدن ازت ایراد نگرفتم، آلبرت. فقط از سر کنجکاوی در این مورد یه کم تحریکت کردم. خود من، شخصاً فکر می‌کنم خوبه آدم از یه محیط دانشگاهی بازنشسته بشه. خود من هیچ وقت به دانشکده نرفتم. اما نباید زیاد سخت باشه، اون هم با سوابق من در زندگی اجتماعی، پس می‌تونم تو یه دانشگاهی استادیار بشم.»

«تو فقط کافیه از مکان مورد علاقه‌ت اسم ببری، دیوئی، درست مثل هیوبرت

هامفری یا دین راسک.»

اسپنگلر که حس خودخواهی‌اش حساسی تحریک شده بود، این حرف کورد را با جان و دل تأیید کرد. کورد با خود گفت، وجود من از کینه نسبت به اون خالیه و همین باعث خوشحالی اون می‌شه. باورهای ذهنی من بعد از چهل سال هنوز هم هیچ فرقی نکردن. شاید اون بدش نیاد من رو دست بندازه، اما من هیچ تمایلی به پیله کردن به اون ندارم. اگه اون یه حرومزاده کوچولو و نفرت‌انگیزه، که فکر می‌کنم به نظر خودش هم یه همچین آدمیه. دیگه مهم نیست، چون من باز هم مثل گذشته عاشقش هستم. نمی‌تونم عشقم رو پس بگیرم. این طوری احساس می‌کنم که هنوز بزرگ و بالغ نشدم. این جور عواطف از نظر کسی مثل دیوئی سرد و گرم چشیده و روانکاوی شده مسلماً مضحک به نظر می‌آد.

«شاید یکی از همین روزا در مورد دانشگاه‌ها پیام پیشت و باهات مشورت

کنم، هر چند با اون رویکردایی که تو داری، گمون نکنم بشه در این مورد به تو

رجوع کرد.»

«بعد از مرگ مادرم، وقتی رفتم به دارتمت — و در اون دوران خیلی بیش‌تر از

اونچه خودم متوجه باشم، سوگوار و عزادار بودم — معلمای خارق‌العاده‌ای پیدا

کردم که هیچ وقت فراموششون نمی‌کنم، و با اونا آثار افلاطون و خیلی از شاعرا رو خوندم.»

«آره، آره - هومِرِ چَپَمَن، میدون‌های طلا. و تو می‌خواستی به همین چیزا برگردی - فرهنگ و تمدن، دژ مستحکم انسان‌گرایی. اما به همچین شرایطی برای سال‌های آخر خوبه، البته اگه سال‌هایی باقی مونده باشه.»

«چطور، سلامت نیستی؟ به نظر خوب می‌آی؟»

«گمونم کم و بیش طبیعی باشم. به نظر می‌تونم این رو بهت بگم، هر چند اگه خبرش به گوش این و اون برسه، دلخور می‌شم. اما تو خودت این قدر درگیری که فرصت نداری در بارهٔ من شایعه پراکنی کنی. من رفتم شیکاگو برای جراحی. کیست جدار روده.»

«مسئله جدیه؟ آیزنهاور هم همین مشکل رو داشت، نه؟»

«اون قدری که باید، جدی هست. می‌خواهی جاش رو ببینی؟»

«راستش نه.»

به هر حال، دیوئی جای عمل را نشان کورد داد. بله، یک تکهٔ مربعی شکل پلاستیکی معلوم بود. چیزی تیره و گرم در آن داخل بود. کورد دندان‌هایش را بر هم فشرد.

«باز هم باید جراحی کنم. باز هم چیزای تماشایی هست. این جا یه لایه گوشت اضافه هم دارم.»

«حرفت رو ندید قبول دارم. نمی‌خواد نشون بدی.»

«باید دو طرف روده‌م رو عمل کنن. دکتر قول موفقیت حتمی ندادن.»

پس این بود دلیل آن همه جدّ و جهدهای اسپنگلر، دو بار ماشین فرستادنش، وقت گذاشتن برای کورد در آن برنامهٔ کاری پروپیمان، و آمدن به کورهٔ جسدسوزی. او مرد اهل مراسم تدفین نبود. او خراب و بیمار بود، امعا و احشایش جفت و جور نبودند. به کورد خیره شد. چهره‌اش حالتی حاکی از خشم و عصبانیت داشت. اما هر طور شده بود، با حالتی جدی دنبالهٔ پیراهنش را جمع و جور کرد.

«اونا اندرونت رو دوخت و دوز می‌کنن. تا تابستون کل قضیه رو فراموش می‌کنی. دوباره تو را به غذاخوری و ولورث می‌برم و برات ساندویچ رُست بیف

می‌خرم.»

«مثل خُل و چلا حرف نزن. واقعاً که مشنگی، آلبرت.»

مخلوقی ساخته شده از گوشت و خون که باید فشاری بسیار شدید را تحمل می کرد - خوب، این وضعیت فقط یک نتیجه می توانست داشته باشد. ظاهراً پیامی که اسپنگلر می خواست به کورد بدهد همین بود. حالا سعی داری چه به من بدهی؟ صورتش سرخ شده بود، حرارت به چشمان آبی رنگش هجوم آورده بود. حالت چهره اش به شکلی وحشیانه طنزآمیز بود. خوب، دست کم به نقطه اشتراکی انسانی دست یافته بودند. اسپنگلر گفت: «تو همچنین شرایطی کدوم زنی که به من نگاه کنه؟»

«این هم حرفیه. اما واقعاً این قضیه این قدر مهمه...؟»

«اگه این قدر مهم باشه. یه کاریش می کنم.» صدا و لحنش آرام و نرم تر شده بود. «خوب، بجز این مسئله، می شه گفت سالمم. یادت باشه، دندونام هرگز کرم خوردگی نداشتن، همین طور اندام های بدنم، جز همین مورد اخیر. البته اگه گلابه های شخصیت و روانم رو در نظر بگیرم. من می دونم که تو در مورد من چطور فکر می کردی، آلبرت. یه بیمار روانی که دست کم توجه مردم به اون باعث شده یه جورایی قسر دربره. با این همه، با خودت فکر می کنی که من زیاد آدم بدی نیستم، یه جورایی حتی بانمک هم هستم.»

کورد گفت: «سابقه چندان بدی هم نیست.» احساس می کرد که در بعضی اندام هایش بلوا به راه افتاده؛ غم، سپس بی حالی، چیزی مثل «سرنوشت زدگی» و در نهایت، دلسوزی شدید. این جریان احساسات خیلی کند و نرم بود. هیچ شتاب و سرعتی در کار نبود. نشان دادن حس همدردی و دلسوزی هیچ فایده ای نداشت. به اسپنگلر بر می خورد، و حق هم داشت.

«آلبرت، باید بهت اعتراف کنم که یه تیکه تو مقاله هات بود که من رو پاک به هم ریخت. همون تیکه مربوط به گفتگوت با وکیل مدافع، در مورد همون متجاوز به عنف که زنه رو تو صندوق عقب ماشینش حبس کرد و آخر هم اون رو کشت. بعد از کشتنش، جنازه اون زنه رو تو یه خرابه زیر آشغالایم می کنه. و بعد تو در مورد ویکو گفتی. دلخور شدم، گفتم الان چه وقت وعظ کردن بود. لعنت کردم. اما بعد فهمیدم چرا این کارو کردی.»

«اون در مورد عادتای انسانی بود که همه جا رعایت می‌شن. وگرنه چرا...»
 «خودم می‌دونم در مورد چی بود. به راهنمایی تو نیازی ندارم. بچه‌هایی که به شکل نامشروع به دنیا می‌آن و والدینشون اونا رو ترک می‌کنن، ممکنه یه سگ بخورتشون. این جور اتفاقا هنوز تو اوگاندا رُخ می‌ده. در ارتش آزادیبخش کسایی هستن که مدام بچه پس می‌اندازن و سگ اونا رو می‌خوره. یا دست‌کم بدون رعایت اصول انسانی بزرگ می‌شن. بچه‌ها مثل حیوون می‌رن به جنگلای باستانی و اون‌جا مثل حیوانات وحشی اورفئوس زندگی می‌کنن. البته ما هیچ جنگل بزرگی نداریم که برگردیم بریم توش زندگی کنیم. تو جنگلای گویانا هنوز هم گاهی موارد آدمخواری گزارش می‌شه...»

کوردکت و کلاهش را به سمت خودش کشیده بود.

اسپنگلر گفت: «هنوز خیلی حرفا داریم بزنیم.»

«امشب برنامه‌ای نداری؟»

«برمی‌گردم پاریس. خوب، ساعت خوشی بود. تا حالا با هیچ کس رابطه‌ای تا این حد طولانی نداشتم. می‌تونستیم خیلی به همدیگه نزدیک‌تر باشیم. تو از همون اول همیشه می‌خواستی احساساتت رو در مورد زندگی بگی. راه قلبت رو بسته بودی. من هم این رو دیدم و هیچ پیش‌بینی‌ای نمی‌کردم. اما تو یه دفعه از درون فوران کردی...» اسپنگلر منتظر جواب بود، اما کورد ساکت بود و از بالای عینکش به خیابان خیره شده بود، به نخستین نشانه‌های گرگ و میش هوا. اسپنگلر گفت: «قراره تا کی این‌جا بمونی؟»

«می‌خوام به محض این‌که تونستیم، از این‌جا بریم. باید همسرم رو از این‌جا

ببرم.»

«اگه خبری شنیدم، از خارج باهات تماس می‌گیرم. کار دیگه‌ای ازم برمی‌آد؟»

کورد گفت: «فقط اگه می‌شد دوتا از تُشکای پرتانتی گیگی یا چند تا از

خرده‌ریزای ارزشمند و مقدونی اون رو قاچاقی از کشور خارج می‌کردی، خوب

بود.»



فصل چهاردهم



گیگی سعی داشت نردبان دوطرفه را پی خود بکشد، اما این کار در توانش نبود. می‌خواست صندوق‌های قدیمی را باز کند. کورد کمکش کرد. نمی‌شد باور کرد که صندوق‌ها چقدر جادارند. جعبه جعبه پر از خرت و پرت. گیگی گفت: «همه اینا برای مینا نگهداری شده.» و تصمیم گرفته بود که مینا حتماً باید از همه آن‌ها یک سیاهه داشته باشد، حتی چنگال کیک‌خوری را هم از نظر دور نکرده بود. چون همه در سالن غذاخوری جمع شده بودند و تسلیت می‌گفتند، و سالن هم آن‌قدرها که باید فضای خصوصی و امنی نداشت، جعبه‌ها را در اتاق مینا باز کردند. و نامه‌های قدیمی، خاطرات در ظرف‌های کوبیده فلزی، انفیه‌دان، ظرف میوه‌خوری، رساله‌ای قرن پانزدهمی به زبان لاتین، چاپ آلمان، کتابی به زبان یونانی، یک گلدان، جعبه قاشق و چنگال نقره و سکه‌ها و خرده‌ریزهای دیگر. هیچ جنس ارزشمندی را نمی‌شد از کشور خارج کرد. همه چیز باید ارزشگذاری و مالیات‌بندی شود. «گنج‌های ملی» مصادره می‌شد. هر از گاه مینا می‌آمد و نگاهی به آن یادگارها می‌انداخت. گیگی داشت صاحبان عکس‌ها را شناسایی می‌کرد. «این عموی عموی ما، بولانته، که در تسالونیکه تدریس می‌کرد.» کورد مسحور چیزهایی شده بود که از جعبه درمی‌آمد. گیگی روی تکه کاغذی نوشت:

«بهت نشون می‌دم کدوم یکی از این اشیا باید بره به شیکاگو.» بعد یادداشت رادر داخل جاسیگاری سوزاند. گیگی روی یکی از تابلوهای رنگ و روغن از مناظر روم هم انگشت گذاشت. کورد گفت: «آره، اما این رو چطوری از مملکت خارج کنیم.» گیگی ضربه‌ای آهسته به سینه او زد. او به کورد خیلی اعتماد داشت. مگر او رئیس دانشکده نبود؟ مگر برای مجلات بین‌المللی مقاله نمی‌نوشت؟ سفیر پی او فرستاده بود، لیموزینش را فرستاده بود دنبال او تا بپرندش.

کورد از مینا خواست که نیم ساعتی هم که شده، به بیرون، به هوای آزاد بیاید. بعد کمک کرد تا مینا کت چرمش را بپوشد، می‌دانست که مینا چقدر لاغر است، مثل عکس‌هایی که با اشعه ایکس می‌گرفتند، پوست و استخوان. زیر نور خورشید صورت مینا یکدست سفید بود. درست زیر لب پایینی‌اش یک چال افتاده بود. انگار از همان نقطه بود که غم و سوگوش را کنترل می‌کرد. بی‌اختیار به یاد مادر خودش افتاد، مادرش با آن جسم تباه‌شده و ویران در واپسین روزهای زندگی‌اش، نگاه خیره‌ای که ناگهان چرخ می‌زد و روی آدم خیره می‌ماند. به مینا گفت: «امیدوارم گیگی در مورد قضیه اون یادگاریی که جمع کرده تا ببریم زیاد جدی نباشه.»

«مادرم اونا رو قایم کرده بود، و من نمی‌خوام بیفته دست اون حرومزاده‌ها.»

«شاید مجبور بشیم برای بردنشون پول بدیم.»

«برآورد قیمتشون درست نخواهد بود. و تازه با کدوم پول؟»

«پول رو من جور می‌کنم. راستش من می‌خواستم در مورد رفتن به خونه

باهات حرف بزنم.»

«فعلاً نمی‌تونم.»

«به هزار و یک دلیل بهتره که بریم. دیگه تا آخر دسامبر چیزی نموده. ترم

جدید به زودی شروع می‌شه. بعلاوه، وقتی که تو مانت پالومار برات تعیین

کردن چی می‌شه؟»

کورد دقیقاً می‌دانست که دارد چه کار می‌کند. مینا به لحاظ کاری و حرفه‌ای

خیلی باوجدان و منضبط بود. هیچ چیزی نمی‌توانست در روند انجام وظایف او

خلل ایجاد کند. از همه مهم‌تر، از این‌که این زن موقر مثل بچه مدرسه‌ای‌ها رفتار

می‌کرد خیلی خوشش می‌آمد. گاهی وقتی همسرش می‌خواست از خانه بیرون برود، کورد به شوخی به او می‌گفت: «قطب‌نمات رو با خودت بردی؟ سیب برای معلم چی؟» همیشه در کیفی که از شانهاش آویزان بود، ده برابر بیش از آنچه واقعاً ضروری بود همراه داشت. اما گاهی هم مینا این شوخی‌های او را به حساب بی‌احترامی او به کار و حرفهٔ خودش قلمداد می‌کرد و حسابی دلخور می‌شد. مینا هرگز از جلسهٔ سخنرانی‌ای جا نمی‌ماند. از هیچ سمیناری. آنچه برای کورد اهمیت داشت، توجه بی‌حد و حصر مینا به امور کاری‌اش بود. اغلب اوقات برایش شام تدارک می‌دید و به انتظارش می‌نشست، و حدود ساعت هفت منتظر شنیدن صدای چرخش کلید در قفل می‌شد. مینا (واقعاً مضحک بود!) باعث می‌شد که کورد به عنوان شوهرش دچار اضطراب شود. اما حالا کورد داشت با استفاده از همان تعهد مینا نسبت به علم اخترشناسی، سعی می‌کرد او را به شیکاگو برگرداند.

مینا گفت: «البته که باید بریم. اما اول باید مطمئن بشم که از گیگی خوب محافظت می‌شه. این حتی آدرس قانونی اون هم نیست. آپارتمان به اسم مادره. می‌شه دست رو دست بذارم تا پیرزن سر از خیابون درآره؟»
«واقعاً خوشحالم که به این مسئله توجه کردی، اما رسیدگی به این مسئله واقعاً وقت می‌بره.»

«اگه اجاره‌نامه‌ای به اسم والریا وجود داشته باشه، به حتم تو اون رو به ارث

می‌بردی.»

«کی می‌دونه اینا این جا چه قوانینی دارن. باید با یه وکیل حرف بزنم.»

«هر چقدر پولش بشه - دستمзда، باج سبیل‌ها - این بخش کار آسونه. توی

خانواده یه وکیل نیست؟»

«بیش‌تر از یکی.»

«اینجا همه‌ش چند ماه طول می‌کشه. بذار یه آدم که بهش اعتماد داری، همین

حالا مسئولیت این کارو بپذیره. ما نمی‌تونیم - تو نمی‌تونی این کارو انجام

بدی.»

مینا گفت: «به موقعش.» نمی‌خواست کورد به او فشار بیاورد. کُفری بود.

«در اولین فرصت ممکن. فکر کنم بهتره این جا نمونی. تازه به نظرم گیگی می‌خواد در مورد اون یادگاری‌ها، شیشه‌آلات، سکه‌ها، نمادها، کتاب‌های لاتین و غیره یه جنجال واقعی راه بندازه...»

«این برخلاف قانون بود. باید اعلام می‌کردیم که اون اشیا در اختیار ما بودن. مادرم اونا رو برای من کنار گذاشته بود.»

«صدها هزار آدم هستن که ظروفشون یا ساعت‌هاشون رو، مثل همون که من به عنوان هدیه کرسمس گرفتم، یه گوشه‌ای پنهان می‌کنن.»

«شاید، اما این کار هنوز خطرناکه. مادر می‌دونست چطور باید این جور کارا رو انجام بده. گیگی هرگز از عهده این کار برنمی‌آد. می‌ترسم کار دست خودش بده. اون از نظر خودش دازه به وصیت والریا عمل می‌کنه. اون احساس مسئولیت می‌کنه.»

«باشه، بسیار خوب. این رو می‌فهمم. تو نمی‌خوای اون اشیا بیفته دست دشمن. گیگی نمی‌تونه سر اونا کلاه بذاره. و مقامات بالا اشیای ارزشمند رو میون اونا برمی‌دارن برای خودشون. اون می‌خواد من اون یادگاری‌ها رو از کشور خارج کنم.» این واقعاً خیالاته.

«تو مطمئنی اون دوست روزنامه‌نگارت با گذرنامه دیپلماتیک در حال سفر یا خروج از این کشور نیست؟»

«قبلاً در موردش حرف زدیم، اون نمی‌تونه. روزنامه‌نگارا که مأمورای دولت نیستن. شاید اون برای سی.آی.ای کار می‌کنه.»

«اما شاید توصیه خوبی برامون داشته باشه، یعنی اگه واقعاً همون قدر که من با دیدنش احساس کردم باهوش باشه، می‌تونه راهی نشونمون بده.»

مدتی در سکوت در کنار همدیگر راه رفتند. خیابان یکسره خاکستری‌رنگ بود. توده‌های خاک و خُئل به جامانده از زلزله بوی نا و کپک می‌داد، حتی در آن هوای سرد ماه دسامبر هم بو کاملاً به مشام می‌رسید. کورد بی‌اختیار به طرح‌های سایه‌های موشی در خیابان خیره شده بود.

کورد روی تأثیرات خوش هوا بر ذهن و روح مینا حساب کرده بود؛ هدفش این بود که مدتی هم که شده، مینا را از تلفن دور نگه دارد. نقشی بی‌اجر و مزد،

نقش شوهری مسئول و حساس. به فریب دادن، و راه نشان دادن به مینا متهم شده بود. این را از چشم‌های مینا به خوبی می‌خواند. پیام آن چشم‌ها کاملاً آشکار بود. مطرح کردن مسئله ترم جدید و قضیه قرار او در مانت پالومار به معنای فریب دادن او بود، اما هدف کورد فقط این بود که هر طور شده، مینا را به خانه برگرداند. کمک او رد شده بود، کورد بغض و نفرت را در وجود او احساس کرده بود. مینا در مورد او منصف نبود. اما خوب، «غیرمنصف»! این احساسات نشان می‌داد که خود کورد هم دیگر به شدت خسته و ذلّه شده است.

مینا گفت: «دیروز تو و اون دوستت، اسپنگلر، در مورد چی با هم حرف زدین؟»

«گمونم موضوعش اینه که تو چهل سال گذشته، کدومون کار درستی انجام دادیم. یا این‌که اصلاً هیچ کدومون کار درستی انجام دادیم یا نه. ما...»
اما مینا نگذاشت حرفش تمام شود، گفت: «واقعاً نمی‌خوام در مورد اون حرف بزنم.»

«خوب، نزنیم.»

«آلبرت، من احساس می‌کنم وجودم شرحه شرحه شده.»

«البته. همین‌طورم هست.»

«می‌توننی کمک کنی؟ تو گاهی آدم بی‌طرفی می‌شی، یه روان‌شناس تمام‌عیار. شب از خواب بیدار می‌شم و احساس می‌کنم همه چیزای خوب تو زندگی‌م از دست رفته و دیگه هم برنمی‌گرده. نه این‌که موقتی باشه. دیگه هرگز برنمی‌گرده. اتاق کاملاً تاریکه، و بیرون حتی سیاه‌تر و تاریک‌تر. بعد ادامه داره و داره و داره، اون بیرون. دارم برای مادرم عزاداری می‌کنم، اما در عین حال، در موردش احساسات فوق‌العاده بدی هم دارم. بی‌نهایت عصبانی هستم. می‌توننی بهم بگی...؟»
چه آدم معصومی! مسائل انسانی در حوزه تخصص شوهرش بود. نوعی تقسیم کار! صورت گردش زیر آن کلاه پایین آمده و چشم‌هایش به صورت همسرش خیره شده بود. صورتی که نه تنها سفید، بلکه شکل نیز بود (روشنایی ماه دسامبر معرکه بود). مسئله چه بود؟ مادر محبوبش مینا را وقف شناخت جهان فیزیکی کرد، خالی از هر گونه گرایش دینی. فقط علم! علم دخترش را از اهریمنان نجات

می داد. پیرزن دخترش را از شر حکومت پلیسی نجات داد. با مقامات جنگید و عاقبت دخترش را از کشور خارج کرد. اما حالا از آن سپر محافظتی دیگر اثری نبود. حالا نبود والریا باید توجیه می شد. آن قدرتی که مینا همیشه به آن تکیه داشت کجا رفته بود؟ مینا گفت: «با این مسائل زودگذر و قتم رو نگیر - همسران، بچه ها، مرگ.» مینا شأنی بالاتر از این حرف ها داشت. به همین دلیل، برای کمک گرفتن به شوهرش متوسل شده بود. عاشق شوهرش بود. و به محض این که درخواست کمک کرد، تمام قدرت و نیروی کورد از وجودش خارج شد. اما کورد در این ارتباط فقط می توانست خودش را سرزنش کند. در هر حال، او برای مینای دانشمند مردی موجه بود، همان قدر که آلبرت، شوهرش، به عنوان یک شوهر برایش موجه بود. گفت: «نمی توانم حرف زیادی بهت بزنم.»

مینا گفت: «اما تو همیشه به این جور چیزا فکر می کنی. می بینم که این کارو می کنی.»

«پس بذار ببینم... چرا تصور می کنی این قدر عصبانی هستی؟»

«توی هواپیما وحشت داشتم که نکنه به موقع نرسیم این جا. اما حقیقت اینه که من واقعاً باورم نمی شد که اون قراره بمیره.»

«می فهمم. تو فکر می کردی والریا بی نهایت قدرتمنده. من تو لندن که بودیم، گفتم که اون داره از بین می ره.»

«یادمه. اما نمی توانستم درک کنم. حتماً می گی این احمقانه است، اما - این به اعترافه - مادرم بهم قول داده بود که تا نود سالگی زنده می مونه.»

«چطور کسی می تونه به همچین قولی بده؟»

«نپرس - بهت می گم چه اتفاقی افتاد. اون بار که مادرم اومد پیشم، رفتیم مارلبورو به دیدن پابلو کاسالس، نود ساله، که داشت برای اجرای یه ارکستر تمرین می کرد. هر دومون به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بودیم، به خصوص مادر. اون مرد برای رهبری ارکستر باید روی صندلی می نشست. اخم کرد. اما هنوز تو عالم موسیقی خیلی قَدَر بود. توی اون ارکستر یه دختر بود که کلارینت می زد، و حدوداً نوزده ساله بود. موسیقی رو متوقف کرد و گفت: 'می شه یه کم پیش تر زندگی توی این اثر بدمین؟' بعد من و مادر به هم نگاه کردیم. و وقتی داشتیم از

اون جا می‌اومدیم بیرون، مادرم گفت: 'چرا من نباید بتونم - به اندازه اون عمر کنم؟' به ظاهر شوخی بود، اما زیر این پوسته شوخ، یه واقعیتی بود.»
 «بهرتر بود همون شوخی تلقیش می‌کردی. اما تو اون رو گذاشتی به حساب یه قول.»

مینا سری تکان داد و حرف او را تأیید کرد.

«واسه همین، وقتی بهت هشدار دادم که اون داره از پا می‌افته، تو باور نکردی.»

یک آن نزدیک بود کورد این جمله را به زبان بیاورد: «مثل باورکردن جادو و جنبله» اما هر طور که بود جلو خودش را گرفت. مینا باهوش بود - به نحوی فوق‌العاده باهوش بود - اما در عین حال، ظاهر و رفتاری کودکانه نیز داشت. مرزهای میان هوشمندی و غیر از آن، چنان پیچیده و محو بود که نمی‌شد فهمید چه هنگام وارد این مرز می‌شویم یا از آن بیرون می‌رویم، یا کلمه‌ای که خطاب به کودکی به زبان آورده می‌شد، واقعاً چه هنگام با ذهن و اندیشه‌ای به مراتب قدرتمندتر از ذهن و فکر گوینده تعبیر و تفسیر می‌شد. رئیس دانشکده به همسرش خیره شد. قابل درک بود که والریا چرا باید به دختری با این شخصیت چنین قولی می‌داده (آن هم قولی در مورد مرگ!)، و از آن مهم‌تر این که چرا چنین دختری باید این قول را باور کند و مادرش را در قبال این قول مسئول بداند. این وضع عین آلیس در سرزمین عجایب بود: «من رو پنوش.» زنانی بالغ و فوق‌العاده جدی با هم چنین عهد و پیمانی گذاشته بودند. در خلال این مدت، مینا باید به اخترشناسی اش می‌پرداخت، همزمان رها از غرب منحط و شرق منحط. اما حال، مینا همه چیز را می‌گفت، این یک اعتراف بود. کورد به یاد یکی از جملات ریلکه در نامه‌هایش افتاد: «Je suis un enfant. qui ne voudrait autour que des enfances encore plus adultes.» مادر به فرزندش قول می‌دهد که هرگز او را ترک نکند و تنها نگذارد، و گویا قرار بود همین قول والریا را به واقع زنده نگه دارد. اما نهایت کاری که والریا توانسته بود انجام دهد، این بود که همان‌جا در خانه‌اش آن قدر پایه‌پا کند تا دخترش، مینا، از خارج از کشور سر برسد.

«وقتی پدرم مُرد، این قدر سن نداشتم که این فاجعه رو واقعاً احساس کنم. غمگین بودم، چون همه غمگین بودند. اما مرگ مادرم واقعاً وحشتناکه - تبدیل شدن به یه جسد، و بعد سوزونده شدن، و فردا گورستان. نمی‌تونم قبول کنم. و تازه عصبی بودن هم که جای خود داره، هولناکه. انگار یه زن بالغ نیستم. احساس خیلی بدی دارم.» مینا به حالی افتاده بود که خیلی سخت نفس می‌کشید، و چشمان آکنده از خشمش مدام به عقب و جلو حرکت می‌کرد. کورد بازویش را دور کمر او حلقه کرد، اما بی‌فایده بود. مینا طالب این جور چیزها نبود. کورد بعد سعی کرد دستش را در جیب مربعی شکل بارانی‌اش فرو و گرم کند.

کورد گفت: «من هم یادمه وقتی مادرم مُرد، خیلی آزرده شدم. البته من اون موقع دیگه بچه نبودم. اما... من از اون تیپ روان‌شناسای فرزانه نیستم. روان‌شناسی تو کارِ من نیست. حتی ازش متنفرم.»

کورد داشت به این فکر می‌کرد که مینا فقط والریا را می‌خواهد. او مادرش را می‌خواست، و امکان نداشت او بتواند جای والریا را برایش بگیرد، البته این درست بود که همیشه خودش را وقف خواسته‌های مینا می‌کرد، اصلاً به این فکر نمی‌کرد که با هُل دادن سبد خرید در سوپرمارکت، یا با سیب‌زمینی پوست‌کردن و این جور کارها دون شأن خودش رفتار می‌کند یا نه. کارهایی جزئی از این دست را انجام می‌داد. اما برآورده کردن این یک نیاز همسرش واقعاً به سحر و جادو نیاز داشت. و او جادوگر نبود؛ به هیچ وجه. او فقط می‌توانست از صمیم قلب با مینا همدردی کند. همین همدردی از صمیم قلب باید کفایت می‌کرد. اما چرا نمی‌کرد؟ کورد در این باره خشمگین شده بود، اما این خشم حتی از آن ناتوانی‌اش هم بدتر بود. او می‌دانست که به لحاظ شکل و فرم باید چه کند. مرکز اصلی مشکل هم در همین فرم آن نهفته بود.

مینا داشت می‌گفت: «تو کلّ این مدت وقت پیش نیومد با هم صحبت کنیم. من می‌فهمم که تو دلخوری و توی اون اتاق مدام فکر می‌کنی. به خودم می‌گفتم برای تو مهم نیست که یه جا بشینی، فکر می‌کردم ذاتاً آدم آروم و بی‌سر و صدایی هستی.»

«آماده برای خونه‌نشینی.»

«به‌رغم حرفایی که مردم در موردت می‌زدن.»

«مردم چی می‌گفتن؟ تو خیلی به حرفا گوش می‌کنی. می‌گفتن من در دسر بزرگی درست کرده بودم.»

«من نمی‌خوام ازت ایراد بگیرم، آلبرت، فقط دارم فکر می‌کنم.»

مینا با کورد رئیس دانشکده ازدواج می‌کند: یه ذهن فوق‌العاده روشن و دقیق با یه آدم رؤیاپرداز.

مینا گفت: «تو خیلی عاطفی‌تر و عجیب‌تر از اون چیزی که من انتظار داشتم از آب در اومدی.»

کورد با حرکت سر حرف او را تأیید کرد. اما سر تکان دادنش از سر درک و پختگی نبود، از سر جهل و نادانی سر تأیید تکان داده بود. مینا زیادی غرق شناخت اختر بود و به هیچ وجه نمی‌شد منظور او را از عجیب و طبیعی درک کرد. ساعاتی که با آدم بود، در حقیقت، در کهکشان‌ها سیر می‌کرد. اما از دل فضا برگشت. به خاطر مادر و به خاطر شوهرش برگشته بود. (رئیس دانشکده تازه داشت می‌فهمید که از چه مسائل مهمی غافل مانده بود. مسلماً کورد مردی نبود که مینا او ایل فکر می‌کرد هست و با او ازدواج کرده بود. خوشبختانه مینا مرتکب اشتباه بزرگی نشده بود. او شوهری را انتخاب کرده بود که قصد داشت به او عشق بورزد، می‌خواست به او عشق بورزد. بله، از این‌که به قدر کافی به مسئله ازدواج اهمیت داده و به آن فکر کرده بود، تا حدی به خود می‌بالید. حقیقت این بود که مینا به‌رغم همه این مسائل، کار درستی انجام داده بود. ما خیلی چیزها می‌دانستیم، اما نه چیزهایی را که دانستشان بیش از همه برایمان ضروری و لازم است. رئیس دانشکده معتقد بود که دستاوردهای مدرن، جت‌ها و آسمانخراش‌ها و فناوری پیشرفته بر هوش و قدرت قضاوت انسان تأثیر وحشتناکی دارد. این را می‌شد آشکارا در چهره‌های مردم خواند، چگونه عقل و ذکاوت تحلیل‌رفته انسان در نبرد با مرگ مضمحل می‌شود و شکست می‌خورد. چهره‌های اطراف به وضوح این را به آدم القا می‌کرد.

کورد صرفاً برای همسرش متأسف نبود، بلکه وحشت کرده بود. فقط به خاطر نزار بودن مینا نبود، دلیل عمده‌اش این بود که وجود او یکسره خشم و تهمت و

بغض شده بود. یک گوشهٔ دهانش پایین آمده و کل صورتش حالتی پیدا کرده بود که کورد از پیِ سالیان زندگی مشترک، به تجربه دریافته بود که باید از آن وحشت کند. با خودش گفت، من لعنتی بهتره هر چه زودتر اون رو از این جا ببرم بیرون. تا حالا ندیده بودم کسی با این سرعت سقوط کنه. این قضیه داره وجود اون رو تباہ می‌کنه.

مینا حرکت سر کورد را به حساب موافقتش گذاشت، اما در حقیقت، کورد پذیرفته بود که فریبکارانه سکوت کند. سکوت کرده بود، چون تا آن لحظه مرتکب اشتباهات خیلی بدی شده بود. کورد به نحوی گمراه کننده و فریب‌دهنده، آرام و سر به راه می‌نمود. مینا هرگز نفهمیده بود که او در خانه چه کارها که نمی‌کند - خرید، آشپزی، جاروبرقی کشیدن، تمیزکردن پنجره‌ها، مرتب کردن تخت. او همهٔ این کارها را به این امید انجام می‌داد که مینا را ترغیب و تشویق به عوض کردن زندگی‌اش کند. مردم آن قدر در مورد رئیس شریک دانشکده بدگویی کرده بودند که او جذب کورد شده بود. او می‌خواست با مردی ازدواج کند که تجربهٔ شرارت و بدی را داشته، اما وفادار باشد؛ و به آنچه می‌خواست رسیده بود، تمام نکات خواستنی ناشی از عجیب بودن شوهرش. زن‌های قبلی، رقبای او، همگی شکست خورده بودند. مینا می‌توانست ایمان داشته باشد که کورد را اصلاح کرده بود. او شوهری بود که حتی با غمگساری و سوگواری همسرش، سوگوار می‌شد. هر چیزی روی کورد تأثیر می‌گذاشت، تأثیری به مراتب بیش‌تر از آنچه طبق روال معمول انتظار می‌رفت. مینا گفت که قصد ایراد گرفتن ندارد، فقط دارد فکر می‌کند، اما کورد این را باور نمی‌کرد. این نتیجهٔ تفسیر کورد از گوشهٔ واپیچیدهٔ دهان مینا بود.

مینا به سراغ همان موضوع قبلی برگشت: «پس از دست مادرت عصبانی بودی؟»

«این ظاهراً طبیعی‌ه، نشونهٔ نبود عشق نیست، بلکه درست برعکسشه. اما احتمالاً متخصص‌ها می‌گن اگه ما همون کسایی بودیم که باید می‌بودیم، یه همچین عشقی رو در دلمون احساس نمی‌کردیم. همین هم من رو آزار می‌ده.»

حال، وضعیت چه بود؟ وضعیت بر این منوال بود که کورد در ارتباط با

مسائل این جهانی مسئولیت همسرش را پذیرفته بود. وظیفه دیوانه‌واری بود، اما کورد اکثر اوقات از این‌که چنین مسئولیتی را در قبال او پذیرفته بود احساس لذت می‌کرد. از این‌که باید به همسرش، همسری که در کشوری کمونیستی بزرگ شده بود، توضیح می‌داد که دزیرژینسکی یا زینوویف چه کسانی بوده‌اند، لذت می‌برد. وقتی در پاریس بود و کارش نوشتن بود، درس‌هایش را خوب یاد گرفته بود. حتی در مورد بوریس سووارین هم کاری انجام داده بود، و بر همین مبنا می‌توانست در مورد روسیه پس از انقلاب هم توضیحات خوبی بدهد. هرگز در مورد زینوویف و کامنف چیزی نشنیده بود؟ هیچ کس در مورد محاکمات مسکو برایش چیزی تعریف نکرده بود. مینا درمانده بود که آیا پدرش در مورد جنایت‌های استالین چیزی می‌دانست یا واقعاً از آن‌ها بی‌خبر بود. او حتی شروع کرد به خواندن کتاب‌های کورد و سؤال کردن از او: «این مادام کولونتا کی بوده؟» یا «در مورد چیچرین برام حرف بزن.» کورد هم به او می‌گفت: «چرا می‌خواهی ذهن و فکرت رو با شنیدن این جور مسائل به هم بریزی؟» با این حال، سر میز شام، حرف زدن در مورد هری هاپکینز برایش لذتبخش بود. مینا به نحوی زیبا معصوم بود، موردی کاملاً کلاسیک. از شنیدن جوک‌هایی که دیگر خیلی خیلی قدیمی شده بودند هم ریسه می‌رفت. عاشق جوک بود. و وقتی از کورد می‌خواست بعضی کلمات را برایش دیکته کند یا معنای بعضی از آن‌ها را برایش روشن کند، بی‌آن‌که شوهرش حتی سر از روزنامه‌اش بردارد، خطاب به کورد می‌گفت: «تو کتاب مرجع سیار و گویای منی. اصلاً نیازی به دست زدن به فرهنگ واژگان هم ندارم.» اما سوگ، مرگ، این‌ها موضوعات این جهانی چندان معمولی و عادی‌ای نبودند. در این مورد کورد هیچ اقتداری نداشت. مینا روحیه‌ای ایرادگیر پیدا کرده بود، زنی کاملاً خشمگین و عصبی. حالا دیگر چه فایده‌ای داشت که برگردد و به کورد بگوید او آن مردی که مینا فکر می‌کرده دارد با او عهد زندگی مشترک می‌بندد، نبوده و نیست؟ مینا از سر و صدا، بی‌نظمی، بدنامی و هر نوع تبلیغی متنفر بود. یعنی حالا اشاره‌اش به همین احساسش بود؟ احتمالی کاملاً بعید، اما این‌ها همه احتمالاتی بود که باید در نظر گرفته می‌شد، چون حالا والریا دیگر مرده و برای همیشه رفته بود و مینا فقط او را داشت و

بس، پس ارزشیابی مجدد و کاملاً تازه ضروری بود. خوب، پس این مرد کی بود؟ این جا با چگونه وضعی روبرو بودیم؟ خودش سعی کرد ببیند با چه وضعی روبرو بودند. آدمی سالخورده، به شدت طاس، بدون تناسب درست و حسابی (میسن از پاهای خودش منزجر بود)، به لحاظ اخلاقیات و زندگی شخصی بدنام، شاید کمی عجیب، اما نه به مفهوم مثبت کلمه. و بعد سوبیه اخلاقی مسائل مطرح بود؛ و نیز ذهنی. بعلاوه، والریا برای دخترش شوهری کاملاً متفاوت در نظر داشت، مردی جوان‌تر از کورد، یک فیزیکی‌دان یا شیمیدان، کسی که مینا با او وجوه مشترک بیش‌تری داشته باشد. این‌ها همه به نحوی دردناک بودند. هرچند والریا بعدها نظرش را عوض کرده بود؛ مگر یک داماد شیمیدان در بستر مرگ مادرزنش چه داشت به او بگوید - مطلبی علمی‌تر، مثبت، روشنفکرانه؟

حال که همسرش به واسطه رویارویی با تجربه مرگ به شدت نفرت و انزجار را در ورنش تجربه می‌کرد، داشت شوهرش را یک بار دیگر سبک و سنگین و ارزیابی می‌کرد. کورد هم مجبور بود به این ارزیابی مجدد تن بدهد و در برابرش تسلیم باشد. اما حالا که مینا داشت طوری به همسرش فکر می‌کرد و طوری او را می‌دید که تا آن لحظه به هیچ وجه سابقه نداشت، گفتن حرفی مفید یا روشنگر احتمالاً ارزشش را داشت. در این وضع و شرایط دیگر چه می‌شد کرد؟ حرف بزنا! اما مطلبی که کورد خطاب به خودش گفته بود، اشتباه بود.

در واقع، مینا در همان لحظه و همان جا داشت از او سؤالی می‌کرد. «این‌که اگر ما همون آدم‌هایی بودیم که باید می‌بودیم، یعنی چی؟»

کورد هم شروع کرد به جواب دادن: «یه رابطه هر چی که باشه، یا دارنده رابطه هر کی که باشه، می‌تونه یه ارتباط رو به میل و اراده خودش پایان بده. وقتی دلشون خواست، می‌تونن سیم رو از پریش بکشن تا ارتباط برق قطع بشه. به نظر انتخاب آسونی می‌آد. اما گمراه‌کننده‌ترین انتخابه. آدم یاد می‌گیره که انسانیت خودش رو فقط برای خودش نگه داره، یعنی درست همون کسی که پیش‌تر از دیگران دوست داره تو هوای آزاد باشه.»

«می‌فهمم...»

این چیزی که مینا می‌فهمید چه بود؟ او از حرف‌های کورد به هیچ وجه خوشحال نبود.

«معلومه که می‌فهمی. مسئله استقلال و عدم وابستگی، یه نوع تفوق و برتری که همه ما در بسترش رشد کردیم. تفوق اتم‌ها – یعنی تفوق انسان‌هایی که خودشون رو به شکل اتم‌های انفکاک‌ی هوشمندانه می‌بینن. اما اینا همه‌ش بارها و بارها گفته شده. مثلاً این که انسان مدرن تا چه حد مبتلا به اسکیزوفرنیه. اینا همه‌ش برمی‌گرده به همون اولین فرض پوچ‌انگاری – عالی‌ترین ارزش‌هایی که ارزش‌هاشون رو از دست می‌دن.»

«چرا فکر می‌کنی باید الان این حرفا رو بهم بزنی، آلبرت؟»

«یه نگاه کلی بد نیست. بعد دیگه خودت رو به خاطر این که در مورد والریا

اون احساسی رو که باید داشته باشی نداری مقصر نمی‌دونی.»

«آخه این قضیه که آدما همه‌شون کرمای مبتلا به اسکیزوفرنی هستن چه آرامشی

به آدم می‌ده؟ چرا من رو تو این سرما از خونه کشوندی بیرون و اینا رو بهم می‌گی؟ لابد به خاطر خودم بوده؟»

این فوران خشم به هیچ وجه عادی نبود. مینا مثل ماده ببری شده بود، که

سراپا از خشم می‌لرزید. حالت دگرگون چهره‌اش، تک‌تک استخوان‌هایش علیه کورد شکل و قوام یافته بود.

کورد گفت: «راست می‌گی. شاید الان وقت مناسبی نباشه.»

«بهت می‌گم که مرگ مادرم چقدر برام وحشتناکه. و طوری که تو داری بهم

آرامش می‌دی، اینه که داری بهم می‌گی همه چیز هولناکه. برام سخنرانی می‌کنی. سخنرانی که تا حالا بارها و بارها شنیدم.»

«این حرفا چیزی نبود که تو نیازمند شنیدنشون باشی. نباید این حرفا رو

می‌زدم. تنها عذر من برای مطرح کردن این حرفا اینه که به نظرم نقطه مرکزی کل تلاش انسان برای حیات و هستی همین مسائله. اما حق با توه. یه سخنرانی...

اصلاً بی‌مورد بود.»

«تو برام سخنرانی می‌کنی. سخنرانی می‌کنی. این حرفا رو حتی تو مقاله‌هات در

هارپرز هم نوشتی، در مورد دجال.»

کورد به نشان دفاع از خود حرکتی کرد. حرکتی بسیار جزئی و خفیف. «قضیه دقیقاً این نیست. استیدیه کتاب داره به اسم اگر مسیح به شیکاگو می‌آمد. حرف من فقط این بود که انگار دجال قبل از مسیح به شیکاگو اومده.»

«من می‌گم تو داری در مورد تفوق و اتم‌های انسانی و این‌که چطور نظام سرمایه‌داری آمریکا به بهترین نحو همه‌ی خلأها رو پر می‌کنه سخنرانی می‌کنی، شیوه‌ای که به لحاظ سیاسی هم امن‌ترین شیوه است، اون هم به دلایلی هولناک. از شنیدن همه‌ی این حرفا دیگه خسته شدم.»

«اصلاً نمی‌دونستم که داری با این دقت گوش می‌دی. دیگه حرف نمی‌زنم.»
«به هر حال، من همه‌ی حرفات رو خیلی خوب شنیدم، آلبرت. به‌رغم تمایلم. امروز دیگه نمی‌خوام باز هم از این حرفا بشنوم.»
«آره، آره. من اشتباه کردم.»

خشم مینا به تدریج داشت فروکش می‌کرد. گفت: «حتماً تو این‌طوری محبت خودت رو نشون می‌دی. بعلاوه... الان کاری از دست تو بر نمی‌آد.»
«آره، همین‌طوره.»

«من می‌فهمم که خودت تو هم الان شرایط عاطفی خوبی نداری، و هیچ‌کسی رو نداری باهاش حرف بزنی جز اون دوست روزنامه‌نگارت. و این زیاد راضیت نمی‌کنه.»

«گمونم بهتره بریم خونه. این موقع عصر راه رفتن تو سرما آدم رو اذیت می‌کنه.»

کورد احساسات همسرش را به‌طور کامل به اشتباه تفسیر کرده بود. حرف‌هایی زده بود که آدم‌های خیلی باکلاس و به اصطلاح تحصیل‌کرده می‌زنند. تا بلوار پیاده رفتند. حالا کورد احساس می‌کرد که بیش و کم با حرف‌های میسن پدر موافق است. میسن پدر معتقد بود که اگر کورد با دیگران فرق دارد، این تفاوت در مجموع به نفع او نیست و بر اعتبار او اضافه نمی‌کند. جواب کورد هم این بود که هیچ ادعای متفاوت بودن ندارد. او هم مثل همه‌ی آدم‌های دیگر بود، اما خوب، نه آن‌طور که دیگران تصور می‌کردند. احساس خود او در مورد شرایط پیرامونش روی او تأثیر خیلی زیادی داشت. و احساس می‌کرد اگر به احساسش

خیانت کند، یعنی به حقیقت نهفته در آن احساس، به خودش پشت کرده است. شیکاگو محل سکناى مادى این احساس بود، و سرچشمهٔ توصیفى که او از شیکاگو داشت. آیا احساسش نسبت به این مکان بیانگر این بود که او به این کشور تعلق نداشت؟ اگر روح زمان به واسطهٔ طبیعت در درونمان جریان یابد، این‌گونه نمى‌شود. این جا چیز خیلی اشتباهی در کار بود. مسئله را پیش‌تر واکاوی کرد، و احتمالاً هنوز تحت تأثیر تنش ایجاد شده در رابطهٔ با همسرش قرار داشت. اما چرا دیگران با تمام توانشان باید از آدم بخواهند که حس و برداشتش را از زندگی در کمال نفرت و انزجار به فراموشی بسپرد و به آن بی‌اعتنا باشد؟ آن هم به این دلیل که این‌گونه آدم‌ها قوی بودند؟ پاسخ و سوسه‌انگیزی بود، اما زیاده از حد ساده بود. خانمی که قصد داشت از اثری ایراد بگیرد، گفت: «من مسائل رو اون جورى که شما می‌بینی، نمی‌بینم.» نقاش هم در جواب گفت: «بله، مادام، نمی‌بینید، اما دلتون نمی‌خواست که مسائل رو مثل من می‌دیدید؟» حرف بامزه‌ای بود، اما باز هم بیش از حد ساده بود. تنش و مبارزه میان هنرمند و افراد پست و مبتذل نبود. این تصور کاملاً قرن نوزدهمی بود. اما حالا اوضاع به مراتب بدتر و وخیم‌تر بود.

کرد اما احساس کرد آن‌قدر پیشرفته نیست که هنرمند این احساس و برداشت خاص خود در باب هستی و زندگی باشد. راستش به هیچ وجه نمی‌توانست خودش را از این حس و برداشت خلاص کند، و با گذشت زمان این نظر و احساس بیش‌تر و بیش‌تر قوت گرفت تا در نهایت، او مجبور شد در برابر این احساس و برداشت تسلیم شود. انگار اساساً با این احساس به دنیا آمده بود. مثلاً او در مورد دیوئی اسپنگلر چه می‌دانست؟ خوب، رنگ چشم‌ها، دندان‌ها، بازوها و طرح پیکر او را می‌شناخت. وضوح ریش، سوراخ‌های بینی، نفس و لحن او جزو دانسته‌های قطعی او بود. این حتی نوعی اسارت بود. به همین شکل، خواهرش، الفریدا، را هم می‌شناخت، سری با موهای تیره و باریک، بوی خوش زن که با بوی تنباکو درهم آمیخته بود. در ارتباط با مکسی دتیلیون این وضوح و روشنی ناخواسته و مشمژکننده بود، اما در این مورد هیچ کاری نمی‌شد کرد. در مورد مینا، واقعیت به مراتب مانوس‌تر بود - ناخن‌ها، گونه‌ها، سینه‌ها، حتی جای بند

کفش روی پاهای عزیزش وقتی که جوراب‌هایش را در می‌آورد. کورد در مانده بود که اگر واقعیت این نیست، پس چیست، یا این که آدم به واسطه مرگ چه چیزی «از دست می‌داد» جز همین واقعیت. اگر با مرگ فقط دنیای واقعی و مادی از آدم گرفته می‌شد، این خُسران زیاد بزرگ نبود. واقعی آنچه از روح انسان گذر نمی‌کزد، اصلاً وجود خارجی نداشت. بنابراین، کورد تصمیم گرفته بود شیکاگو را از میان روح خود بگذراند. توده‌ای از اطلاعات، هولناک، جنایت‌آمیز. این کار آسان نبود. اما هیچ راه دیگری برای تحقق یافتن واقعیت وجود نداشت. این واقعیت فقط و فقط هنگامی واقعی می‌بود که روح انسان حقیقت نهفته در پس آن را در می‌یافت. در مفاهیم کلی هیچ یکپارچگی و انسجامی وجود نداشت – هیچ. ذهن کلیت‌گرا، عادت ذهن که حاکم و ناظر بر جهان بود، هیچ نیروی انسجامی در خود نداشت. این ذهن مدام تجزیه و تقسیم می‌شد، چون ذاتاً تجزیه و تقسیم شده بود. و همین‌طور بود در مورد اسکیزوفرنی، مسئله‌ای که درست به قدری که اخلاقی و زیبایی‌شناختی بود، تحلیلی نیز بود. و بعد نوبت به آلبرت کورد می‌رسید. «اما متوجه نیستی...!» نمی‌توانست آنچه را باید به مینا می‌گفت، در ذهن خود چکیده و خلاصه کند.

بعلاوه، می‌خواست بگوید (حال با آسانسور که به اندازه گنجه بود بالا می‌رفتند – این ایده‌های به زبان آورده نشده هیچ ضروری نداشتند، و بعد از پایان این ماجرا، شاید مینا هم به او، به شوهرش، اجازه می‌داد که هر چه در دل دارد بگوید) می‌خواست به مینا بگوید: «گاهی تصور می‌کنم که اگه می‌شد از زندگی آدم فیلم ساخت، تک‌تک فریم‌های اون فیلم معادل مرگ می‌شدن. چون سریع می‌گذره که اصلاً نسبت بهش آگاه نیستیم. نابودی و رستاخیز در ضربات و کوبش‌های پی‌درپی هستی، اما سرعت این ضربات باعث می‌شد که به نظر چیزی مداوم و ادامه‌دار جلوه کند. اما تو می‌دونی، بچه، می‌دونی که با آگاهی معمولی حتی نمی‌تونی روند درک اتفاقی رو که در جریان آغاز کنی.»

فصل پانزدهم



صبح روز بعد مینا نمی توانست به آرامگاه برود؛ ناخوش بود، نه بگویی نگویی، به شدت بیمار بود. هیچ چیز در معده اش باقی نمی ماند، حتی کمی چای، و وقت عادت ماهانه اش هم شده بود. انگار در درون وجودش نارنجک منفجر شده بود. گیگی، کورد را از اتاق خواب بیرون برد. به او گفت که باید در «اتاق نشیمن» روی آن کاناپه با چرم پوسته پوسته روکشش بخوابد. خوب، پیرزن کل مسئولیت را پذیرفته بود. قبل از ساعت ده، دو پزشک بالای سر بیمار آمدند. گیگی گفت: «این پول زیادی می خوان، و اونای دیگه هم دوا ندارند.» دو پزشک یکی بانو و دیگری جنتمن بود که با هم کار می کردند. آن خانم، مینا را برگرداند و آقای دکتر آمپولی به او تزریق کرد. روحیه حرفه ای و چابکی شان حین کار کردن با نوک آمپول تحسین برانگیز بود.

کورد پرسید: «می شه برنامه آرامگاه رو بذاریم برای فردا؟»

چه سؤال احمقانه ای. آگهی ها پیشاپیش چاپ شده بودند.

ولادا و وینیچ داوطلب شد تا در کنار مینا بماند. به این ترتیب، کورد و گیگی و یکی از عموهای پیر و فرتوت با ماشین داسیای ترایان راهی گورستان شدند. یک بار دیگر صدای بسته شدن درها و موتوری که زیر پاها می غرید آمد. هوای

آفتابی و غم‌زده‌ای بود. کورد همیشه از گورستان‌ها دوری می‌کرد و هرگز به مزار پدر و مادرش نزدیک نمی‌شد.

کورد هنوز نمی‌دانست که ترایان قبل از آن‌که آن‌ها را سوار کند، به گورستان رفته و جعبه‌ خاکستردان والریا را برداشته بود. به همین دلیل، نمی‌فهمید که چرا تانتی گیگی روی صندلی پشتی ماشین خم شده بود و گریه می‌کرد. کورد برگشت تا به او تسلماً دهد. گیگی دست او را گرفت و در دستانش نگه داشت. عمو تو که شق و رق روی صندلی نشسته بود، ترجیح داده بود با چشمان درشت و خاکستری‌رنگش، صاف و ثابت، به خیابان زل بزند، انگار می‌خواست به این شکل حساب خودش را از ناله و زاری‌های کنار دستی‌اش جدا کند. وقتی که ترایان ماشین را کنار تیرک‌های آهنی حصار گورستان پارک کرد، کورد تازه متوجه شد که گیگی خاکستردان حلبی والریا را روی دامانش گذاشته و روی آن خم شده بود و گریه می‌کرد. زیر کتتش، جعبه را به شدت به بدن خودش می‌فشرد. وقتی گیگی می‌خواست با همان پشت قوز کرده از ماشین پیاده شود، شال از روی سرش لیزید و افتاد و کورد دست او را گرفت و کمکش کرد تا پاشته‌های کفش‌های گیگی به‌طور کامل روی پیاده‌رو فرو آمدند و راهشان را یافتند. کت گیگی، همان کت با خز مصنوعی، دوباره روی شانه‌های افتاده‌ پیرزن قرار گرفت (واقع‌نمایی آن‌گت هنوز هم کورد را شوکه می‌کرد). بعد کورد با دیدن چهره گیگی، چهره‌ای که علائم بیماری و رنجوری کاملاً و به وضوح بر آن حک شده بود، فهمید که او خاکستردان خواهرش را پس می‌خواهد. و بعد کورد متوجه شد که آن شیء در دست خود اوست. هوا سرد بود، اما قوطی گرم. وقتی قوطی را به گیگی برمی‌گرداند، صدای تق‌تقی اجزای بزرگ‌تر را شنید، شاید تکه‌هایی از استخوان‌های دست‌ها یا پاها، شاید هم خرده‌ریزه‌های باقی‌مانده از دندان‌ها. شاید هم اصلاً مالی والریا نبودند. چه کسی می‌توانست مطمئن باشد که کارگران کوره‌سوزی با بیل‌هایشان چه چیزهایی را برمی‌داشتند و در قوطی‌ها جا می‌دادند. اول به دفتر رفتند، جایی که مبادلات فرم‌های رسمی در آن اجرا شد. در آن سوی دروازه‌ها، گروهی از فقرای گورستان به انتظار ایستاده بودند. بیش‌ترشان شرقی به نظر می‌رسیدند تا اروپایی. بعد به یادش آمد که استانبول خیلی به

آنجا نزدیک بود. قاهره درست آن سوی دریا بود. درست نقطه مقابل فقرا، دوستان خانوادگی بودند که با لباس‌های از مُد افتاده پاریسی یا وینیشان سعی داشتند موقر و بانزاکت به نظر برسند. میان فقرا و دوستان هم کشیش ارتدکس یونانی ایستاده بود. دینکوتزا گفت که شخصاً با والریا آشنا بوده و گاهی به او سر می‌زده است. کشیش چهارشانه و قوی‌هیکل بود؛ ریشو، ترشرو، رنگ‌پریده. لباس سیاه حاضرین باعث می‌شد به نظر متعلق به دوران قدیم بیایند. اما اگر آن‌ها تیپ دینکوتزای پیر بودند، پس کورد هم با آن‌ها بود. دینکوتزا حالا خارق‌العاده بود. در گورستان از حضورش انگار مراقب کورد بود. این مرد خارجی که همه جا توی چشم می‌زد، مرد خانواده، حالا انگار در میان جمع گم شده بود. (البته همه کارهای مهم را ترایان انجام می‌داد.) دینکوتزا به او فرمان می‌داد و او هم بلافاصله اوامر او را انجام می‌داد. بعد دینکوتزا به او اشاره کرد تا جلو برود و بازوی گیگی را بگیرد و کمکش کند.

به شکل گروهی راه افتادند. در گورستان پیش می‌رفتند. گورستان پر از سنگ مزار بود. بناهای یادبود را با پلاستیک در برابر سرما حفظ کرده و پلاستیک‌ها را با طناب به دور حجم‌های سنگی پیچیده بودند. دیگر از آن نور غمبار زمستانی که پوست را نوازش می‌کرد اثری نبود، هوا دوباره تیره و تاریک و پُرباد شده بود. کنار گورِ رایش سوگواران بیش‌تری به انتظار ایستاده بودند.

با توجه به آن فصل از سال، علف‌ها طور عجیبی تازه و باطراوت به نظر می‌رسیدند. یعنی زیر گورستان منبع حرارتی نامرئی و پنهانی‌ای وجود داشت؟ دایی و عموزاده‌ها و خاله و عمه‌زاده‌های سالخورده روی نیمکت‌ها نشسته بودند، و پشت سرشان پُر بود از گداهای کولی - جمع افسارگسیخته و بی‌نظمی بودند، اما چون حضورشان در آن شرایط برای همه حاضرین به عادت و مسئله‌ای عادی بدل شده بود، هیچ‌کس به نوع رفتار آن‌ها توجهی نمی‌کرد. کشیش داشت برای انجام مراسم آماده می‌شد. با لحن و حالتی مؤثر شروع کرد به حرف زدن، آواز خواندن. هر از گاه، صدای زوزه‌ای به گوش می‌رسید. روشن بود که دستگاه تولید صوتش دچار مشکل شده بود. در این بخش از دنیا، کشیش‌ها جایگاه چندان درخوری نداشتند. کورد با خود گفت که طرف با آن چکمه‌ها شبیه ولگردهای

شکم‌کنده شده بود. کورد از سرما می‌لرزید، چون وقتی کشیش سرود مذهبی‌اش را می‌خواند، او به نشان احترام کلاهش را برداشته بود. دینکوتزا به او اشاره کرد تا دوباره کلاهش را سرش بگذارد. خدا آن پیرزن را رحمت کند. وقتی موهای آدم تُنک شود، آدم از جمجمه حرارت از دست می‌دهد. این دانشی بود خاص مردم سالخورده. دینکوتزا خودش دچار این مشکل بود. او درک می‌کرد.

بعد نوبت به کیک سنتی رسید، سفید و خامه‌ای، بسیار بزرگ، شناور بر روی دیس. گداها به سراغ کیک رفتند. این وعده غذای اصلی آن‌ها بود. حالا دیگر نوبت آن رسیده بود که خاکسترهای والریا را در داخل محفظه مخصوص سنگ قبر بگذارند. آن قسمت از گورستان مختص والریا و دکتر رارش بود. از اطراف صدای تکان خوردن پلاستیک در برابر باد به گوش می‌رسید. فضای آزاد خیلی کم بود، مسیرهای میان گورها فوق‌العاده باریک بود.

گیگی خاکستردان والریا را به کارگر گورستان داد تا آن را سر جایش بگذارد. کورد، طبق دستورات دینکوتزا، زیر بغل گیگی را گرفته بود و نگاهش داشته بود. گیگی در حالی که از شدت گریه هق‌هق می‌زد، جعبه فلزی را به کارگر گورستان داد و مرد خاکستردان را در جایگاه مخصوصش قرار داد.

حتماً مقررات عوض شده بود، چون سنگ را بلند کردند. جعبه خاکستردان بیش از حد بزرگ بود. عمو تئو و دیگران وارد گور شدند تا خودشان از نزدیک نگاهی به داخل گور بیندازند. اندازه‌ها فقط یک هوا فرق داشتند و اگر فقط چند ذره از گرانیته‌ها جاکن می‌شد، لوله جا می‌رفت. به دستور عمو تئو و قوم و خویش‌ها، کارگر با قلم مشغول کار شد، یکی دو ضربه زد و بعد با چکش مشغول شد - دو، سه ضربه. قسمت چکش‌خور دیگر نه از جنس گرانیته، که بتون بود. با فشار ضربه‌ها شانه گرد مجسمه جاکن شد و بعد افتاد. گیگی بی‌هوش نشد، فقط بی‌حال شد و وزنش روی کورد افتاد. کورد او را به هر نحو که بود ایستاند و فضایی برایش باز شد تا روی نیمکت ولو شود. صدای پلاستیک‌ها در برابر تُندباد شدیدتر شد، انگار می‌خواستند بگویند آنچه از آن محافظت می‌کنند نه از سنگ مرمر، که فقط روینایی شست و ضعیف است. فردا خسارت و لطمات وارده شده به سنگ مزار را تعمیر می‌کردند.

بعد همه، آهسته آهسته، از کنار گور به سمت مسیر اصلی رفتند. دوباره دستان صف گدایان دراز شد. جعبه خاکستردان همان جا روی سنگ زیرین بنا باقی ماند. بعد همه به سمت دفتر کنار دروازه برگشتند.

مابقی کارها به ترایان آهنین با ژاکت چرم خامش سپرده شد. ترایان رفت تا ترتیب کارهای تعمیر گور را برای فردا بدهد. همکارها و قوم و خویش‌های قدیمی به سرعت از همدیگر جدا شدند، چون ناگهان باران گرفت. چترها باز شدند. و بعد ناگهان اهمیت ذاتی این حادثه (دوستان قدیمی که برای ادای آخرین احترام آمده بودند، و خواهری سوگوار) رنگ باخت. هوا به هم ریخت و هیچ چیز باقی نماند جز ابر و باران، فضای تیره بر فراز علف‌های تیره‌رنگ، پیرترها دنبال سرپناه می‌گشتند، کشیش با آن چکمه‌ها با گام‌های بلند روی گورها جست می‌زد و پیش می‌رفت و با عجله از لای دروازه بزرگ گذشت. کورد که حالا دیگر احساس تهی بودن می‌کرد، گیگی را به سمت ماشین هدایت کرد. ترایان دوید تا درهای ماشین را باز کند. بعد ماشین را روشن کرد و به سرعت دور زد. وقتی ماشین از کنار سوگواران و الریا رد شد، کورد تازه متوجه شد که در خلال آن لحظات چه ناراحتی و رنجی در قلبش جمع شده است. دینکوتزا نیز در میان آن جمع ایستاده بود. بعد کورد به تانتی گیگی گفت: «برگردیم و دینکوتزا رو سوار کنیم و با خودمون ببریم خونه. لطفاً به ترایان بگو... می‌شه یه جووری اون پشت جاش داد.»

«اوه، عزیزم، چه مهربون، اما متأسفانه اون قدر فضا این جا نیست که بتونیم این پشت بهش جا بدیم.»
«می‌شه یه کاری کرد.»

نمی‌شد کاری کرد. و وقت فشار آوردن به گیگی هم نبود. تازه چند خیابان هم از آن جا که دینکوتزا را دیده بودند، دور شده بودند. کورد اما واقعاً ناراحت شده بود از این که درخواستش به آن شکل رد شده بود. گیگی گفت: «همه مردم، همه این جا سوار تراموا می‌شن، گرچه پله‌هاش یه کم بلنده، ولی خدماتشون خیلی خوبه.» اما کورد دلگیر بود. سفری دوساعته در تراموا. دینکوتزا خیلی هوای کورد را داشت. حالا او با ماشین، راحت و بی دغدغه به خانه می‌رفت، در

حالی که دینکوتزا زیر بارش تند باران منتظر ایستاده بود. حتماً خیلی هم خسته بود - خستگی ناشی از محیط گورستان، آن هم خستگی کسانی که می‌دانستند به زودی به آن جا برمی‌گردند و ماندگار می‌شوند. خود کورد هم این واقعه را پیش‌بینی می‌کرد.

وقتی برگشتند، مینا خواب بود، و ولادا برای کورد نوشیدنی آورد. کورد چند لیوان نوشید، به خاطر سرما، به خاطر بتون، به خاطر آن سنگ تیره، استخوان و به خاطر دینکوتزا. لیکور باعث شد احساس سکون و آرامش کند.

ولادا با همدردی به کورد نگاه کرد و گفت: «برات خیلی سخت شده؟»

«شده؟ تو تمام این مدت بوده. مینا چگونه؟»

«زیاد خوش نیست. قبل از خوابیدن، می‌خواست در مورد همه کارایی که

باید انجام می‌شد حرف بزنه.»

«چه قصدی داره؟»

«تانتی گیگی. برنامه‌های مهم.»

اگر کورد کمی به ولادا میدان می‌داد، او هم شروع می‌کرد به دست انداختن تانتی گیگی. اما کورد این کار را نکرد. ولادا گفت: «بعد از این که مینا خوابید، او مدم تو اتاق مطالعه بشینم، به خاطر زنگ تلفن. گمونم دکتر بهش دِمِرول دادن، پس احتمالاً صداها رو نمی‌شنوه. مینای بی‌چاره، تا به حال این همه فشار تحمل نکرده بود...»

«نه، به هیچ وجه.»

«یادش رفته بود اروپای شرقی چگونه. با حمایت مادرش، ممکن بود هیچ

وقتم به یاد نیاره. البته والریا خودش خیلی مشکل داشت. اونا واقعاً نابودش

کردن، اما اون خیلی قوی بود.»

کورد گفت: «مگه مادرش نباید ازش حمایت می‌کرد؟»

ولادا گفت: «خوب، طبیعیه. این جا مردم از خدا می‌خوان که مثل والریا عمل

می‌کردن. بعد از این که معلوم شد مینا برگشتنی نیست، وزیر آموزش اون رو

احضار کرد. اون یه استالینیستِ دو آتیشه بود. والریا از اون پرسید: 'شما چه کار

می‌خواستی برای اون بکنی؟ دختر من می‌دونه که با مادرش چه رفتاری شده.'

اما قبلاً این داستان رو شنیدی. خوب، حالا این جاییم، آلبرت - پنج یا شش هزار مایلی شیکاگو؟... راستی، یه نفر از پاریس برات زنگ زد. مردی به اسم اسپنگلر. همون روزنامه‌نگاره است؟ دوستته؟ گفت تا یه ساعت دیگه زنگ می‌زنه.»

«آره. همون اسپنگلر معروف. حتماً برام خبرایی داره.»
 «به من چیزی نگفت. گفتم زود از گورستان برمی‌گردی.»
 «حتماً پرونده به نتیجه رسیده. اگه اسپنگلره، که حتماً باید یه چیزی بهت گفته باشه...»

«ما با هم حرف نزدیم. اما انگار هنوز در مورد قضیه بیچ تصمیم نگرفتی.»
 «هنوز وقت نکردم به قضیه سرب فکر کنم. سرب سنگینه، و من احساس سبکی می‌کنم. هنوز نمی‌دونم بیچ دقیقاً چی ازم می‌خواد.»
 «فکر می‌کنی اگه قبول کنی، می‌شی بلندگوی نظرات اون؟»
 «به هر حال، اون یه دانشمنده.»

«اگه تو فقط کارت رو به ارائه گزارش محدود کنی، چرا باید مشکل پیش بیاد؟»

کورد گفت: «اون در مورد مسمومیت زمین عقیده آخرالزمانی داره. اگه من با این باور موافق نباشم، به هیچ جا نمی‌رسیم. بذار یه بررسی سریع بکنیم: اول انسان طبیعت رو مسخر می‌کنه، بعد انسان می‌فهمه که طبیعت خلوصش رو از دست داده و خیلی ناراحت می‌شه. اما تقصیر علم نیست. من اون مرد رو تحسین می‌کنم، اما احساسم اینه که اگه نظر آخرالزمانیش رو قبول نکنم، ناراحت می‌شه، حتی احساساتش جریحه‌دار می‌شه.»

ولادا گفت: «اما مقالات خودتم ماهیت آخرالزمانی دارن.»
 «این دو تا نظر با همدیگه همخوان نیستن. لابد با خودش گفته: 'من دلیل واقعی این اغتشاشی رو که این نویسنده گزارش کرده براش توضیح می‌دم. مسمومیت با سرب، حمله سرب به مغز.' دوستم، اسپنگلر، بهم گفت در مورد اون نظریه وقوع مصیبت‌ها خیلی زیاده‌روی کردم. اون یه روزنامه‌نگاره با چند میلیون خواننده. تعجب نمی‌کنم اگه اون تصور کنه که انجام این جور کارا

تخصص او نه - تضمین برقراری ثبات، از بین بردن بی‌نظمی و اغتشاش. دیوئی اسپینگلر چاق و کوتوله که اهریمن رو سرکوب می‌کنه و مارو از اغتشاش نجات می‌ده.»

ولادا برای آن‌که حرف‌های او را بشنود، کمی به او نزدیک‌تر شد، و فنجان هنوز در دستش بود؛ زنی سنگین و پریده‌رنگ با چشم‌های درشت و تیره - همان قدر که قوی‌هیکل بود، باهوش هم بود. بعد خطاب به کورد گفت: «مثل این‌که فکر می‌کنی من فقط تو فکر بیچم. این‌طور نیست. من به چیزایی که تو این‌جا دیدی علاقه‌مندم، و این‌که چیزایی که دیدی، چه تأثیری روت گذاشته.» بله، ولادا معمولاً در مورد نظریات او به عنوان یک آمریکایی از او سؤال می‌کرد. خود او فقط پنج یا شش سال آن‌جا بود. پس از نظر او، کورد یک آمریکایی آمریکایی بود. معمولاً در مورد مسائلی مثل جنگ داخلی و لغو بردگی حرف می‌زد. همان‌اواخر در شیکاگو، چند خانم از او خواسته بودند که در مورد شکارچی‌های بوفالو، مبارزان مرزی و جنگ‌های سرخپوستی حرف بزند. حرف‌هایش حتی از نظر مینا هم جذاب و جالب بود، خیلی هیجان‌انگیز. «پس تو نظر من رو به عنوان یه آمریکایی می‌خوای. گمون نکنم اصلاً چنین چیزی وجود داشته باشه. شاید من اون آمریکایی مناسبی که تو باید ازش سؤال بپرسی نیستم.»

«پس تفسیر شخصی ت رو بگو.»

با خودش فکر کرد که همان دیروز در خیابان برای مینا یک سخنرانی حسابی کرده بود؛ عاقبتش خیر نبود. آن شکست و ناکامی (شکست خردکننده احساس‌گرایی) یک محرک قوی بود. حالا کورد می‌خواست بهتر عمل کند، دوباره سعی کند. ولادا پذیرا بود. هدف اصلی ولادا این بود که به نحوی به کورد کمک کند در مسیری قرار بگیرد که تنش‌هایش رفع شود. کورد هم بعد از حرف‌هایی که میانشان رد و بدل شده بود، ترغیب شده بود که حرف بزند. به این ترتیب، اضطراب ناشی از انتظار کاهش می‌یافت.

کورد گفت: «من در مورد تعبیر و تفسیر چیزی نمی‌دونم. چطوره به جاش در مورد احساسات حرف بزنم، یا فی‌البداهه‌گویی؟ در مورد بداهه‌نواهای

ایتالیایی که دو بیست سال پیش مردم رو سرگرم می‌کردن چیزی شنیدی؟ دوست داری از کجا شروع کنم؟ می‌تونم با کاناپه کوچیکی که روش نشستیم شروع کنم. اما گمونم تو می‌خوای در مورد قضیه مرگ والریا سؤال کنی، و این که وقتی اون سرهنگ رو دیدم، واقعاً چه احساسی داشتم.»

«در مورد سرهنگ چی داری بگی؟»

«اون داشت به ما درس می‌داد.»

«چه درسی؟»

«چه درسی؟ این جا برای آدما سطح درد رو تنظیم می‌کنن. دولت قدرت این کارو داره. همه مردم باید این قدرت انحصاری رو به رسمیت بشناسن و آماده پذیرشش باشن. اما آمریکا به جور دیگه عمل می‌کنه، چون به جامعه لذت طلبه، جامعه لذت طلبی که دوست داره خودش رو جامعه مهربونی جا بزنه. به جامعه لیبرال باید برای اعمال خشونت نهادینه شده راه‌های نرم و لطیفی انتخاب کنه. واسه همین، تو کشور ما وقتی به نفر آدم می‌کشه، می‌گن از یه بخش عقب افتاده از کشور اومدن، یا می‌گیم از مزیت‌های اجتماعی برخوردار نبودن. اما این جا این جور چیزارو به هر قیمتی که شده، پنهان نگه می‌دارن. در روسیه این سیاست از همون اول به دست لنین جا افتاد. محافظه‌گرایی آمریکایی با تنظیم سطح درد برای مردمش مشکلات خاص خودش رو داره. مثلاً قیمت دیالیز کلیه در سال نود هزار دلار - ما به این آدمای پیر فرصت می‌دیم که به سال دیگه بشینن و تلویزیون تماشا کنن؟»

ولادا گفت: «از طرف دیگه، این کار عین وحشیگریه.»

«از طرف دیگه، این همون معیار دیرینه و قدیمیه. درد و رنج و محنت به عنوان زمینه هستی و زندگی پذیرفته می‌شه، پایه و شالوده اساسیش. بر اساس این معیار، ما آمریکایی‌ها هنوز شکل و قوام درست و حسابی پیدا نکردیم. یعنی ما فکر می‌کنیم مسائل بنیادی کدوما هستن - حقیقت انسانی! و این سرهنگ لعنتی داشت ما رو از یه میون‌برپیش می‌برد، احیاکننده خاطرات قدیم برای مینا و یه مقدمه حسابی برای من که با اوضاع آشنا بشم، نماینده آبر قدرت رقیب با شخصیت شکل نگرفته‌ش. شنیدم که اروپایی‌ها می‌گن شخصیت آمریکایی

هنوز که هنوز حتی وجود خارجی نداره. این جنین هنوز در رحم مادرش و داره لگد می‌زنه. فرانسوی‌ها، آلمانی‌ها، اونا در مورد سطح معیار تنظیم درد یه کم بیش‌تر از ما حالیشونه. اما حالا مثلاً دارن مثل خود ما زندگی می‌کنن، راحت. فقط اونا هنوز سنگرای جنگ جهانی اول و بمباران شهرها رو دارن. اونا می‌خوان یه مدت از تاریخ بازنشستگی بگیرن. اونا تو تعطیلاتن. از زمانی که ویرانی‌ها و خرابی‌ها رو در سال ۱۹۴۵ مرتب کردن، رفتن تعطیلات. من سرزنششون نمی‌کنم. از یه لحاظ با آمریکایی‌ها اشتراک دارن. زندگی خیلی خیلی لذتبخشه و حیفه که آدم ذهنش رو روی سطح و میزان درد متمرکز کنه. و وقتی هم که عمل وحشیانه ضرورت پیدا کنه - خوب، به صحنه عقب‌نشینیمون از سایگون فکر کن.»

«وقتی در مورد اون دوستت، اسپنگلر، حرف می‌زدی، فکر می‌کردم یه کم جذاب‌تر و سرگرم‌کننده‌تر از این باشی.»

«وقتی ما با پوچ‌انگاری نرم خودمون، خودمون رو فرسوده می‌کردیم، روس‌ها خوش داشتن با پوچ‌انگاری سختشون از راه برسن. حتی مخالفان دولت در روسیه، به‌خصوص جناح راست، هم به ما تشر زدن و گفتن: 'ما عدالت یا آزادی شخصی نداریم، اما صمیمیت، انسانیت و برادری داریم، و رنج و دردای ما به ما شخصیت داده. شما تنها چیزی که می‌تونین به ما بدین، سوپرمارکته.' اون وقت لیبرال‌دموکراسی ما هم بهشون گفت: 'درسته، ما کاریزما نداریم، عشق برادرانه هم نداریم، هر چند شما هم که دارین، شکل نادرستش رو دارین، دیگه در این مورد خودتون رو دست نندازین. اما چیزی که ما تو غرب داریم، شجاعت خردگرایانه شهروندان ماست.»

«تو این حرفا رو قبول داری؟»

«نه.»

«چرا قبول نداری؟»

«فکر کردی اون مقالات من در باره شجاعت خردگرایانه شهروندان ما بوده؟»

«من انتظار داشتم حرفای تو به نوعی به شیکاگو مربوط می‌شه.»

«کورد گفت: «حق با توئه. بذار حالا سعیم رو بکنم. این جا تو بخارست من در

مورد اون مقاله‌ها فکر کردم. چرا اون مقاله‌ها رو نوشتم؟ دیگه از من گذشته بود که یه همچین حمله‌ای به شیکاگو بکنم. حتی فکر می‌کردم خواننده‌ها به خاطر نوشتن اونا از من قدردانی کنن. از اول اصلاً نمی‌خواستم لحن تحریک‌کننده داشته باشم. کاملاً معصومانه شروع کردم. لحن آرومی داشتم. حتی تصورم این بود که شاید کار جذاب و بامزه‌ای هم باشه. قصد نداشتم در مورد مرگ شهرها یا فروپاشی تمدن‌ها موعظه کنم. خون شیکاگویی تو رگام این قدر زیاده که تن به این جور موعظه‌ها نمی‌دم. تا به حدی می‌تونم انگیزه دوستم، اسپنگلر، رو از اعتراضاتش درک کنم. اون من رو متهم کرد که دارم فاجعه‌سازی می‌کنم. ما تو آمریکا در برابر این مسئله خیلی ضعف داریم. یه نمایش حسابی، ما چندین و چند نسله که با 'جلوه‌های ویژه' سیسیل بی. دو میل بزرگ شدیم - نشانه صلیب، شیرها و شهدای مسیحی، نابودی شدم، آخرین روزهای پُمپی. اما این نمایش کذایی، سرگرمی خطرناکیه. چون این دوره و زمونه، عصر جدایی افتادن بین ملت‌هاست. همه‌ش درسته. اما اسپنگلر من رو متهم می‌کنه که مرگ رو قاتی این جلوه‌های ویژه کردم. من نمی‌خوام پیشگو باشم. به هیچ وجه قصد نداشتم که خودم رو به عنوان نماینده تمام رنجبران دنیا جا بزنم. اما شاید مهم‌ترین اتهام اسپنگلر به من این بود که کل این قضیه رو با شعر قاتی کرده بودم. و من هم نمی‌تونم بفهمم این حرف دقیقاً یعنی چی. خود اون هم تو دوره جوونیش خیلی به شعر علاقه داشت. شاعرا هیچ وقت به مفهوم واقعی کلمه تو آمریکا محبوب نبودن. بنجامین فرانکلین گفته که یه مدیر مدرسه از بیست تا شاعر بهتره. واسه همینه که هر وقت به تخیل نیاز داریم، از سر ناچاری به جاش می‌ریم سراغ 'جلوه‌های ویژه'. اما برای آدمی مثل من، وسوسه واقعی پُیس کاری که کردم، مقاله‌هایی که نوشتم، فقط یه امید، امید به این‌که این 'روزهای آخر' رهایی‌بخش باشه، وادارمون کنه همه چیز رو با جدیت تمام و به شکلی کاملاً عمیق دوباره در نظر بگیریم و به همه چیز فکر کنیم. تو این روزای آخر این حق و حتی وظیفه ماست که ادراک خودمون رو پالوده و تصفیه کنیم. در حوزه علم، بد و خوب، خیر و شر، معنی‌ای نداره. اما من شخصاً به شرارت و فضیلت فکر می‌کنم. همه انگار مسحور و مفتون این 'روزهای آخر' شدن. اغتشاش شیکاگو

معنیش دقیقاً همین نیست؟ به دختر لعبت و زیبای سیاهپوست رو در نظر بگیر که روزهای متوالی با یه تیغ وسط کتاب آیوانهو رو خالی می‌کنه به خاطر کسی که دیوونه‌وار عاشقشه. فکرش رو بکن وقتی مرده با اسلحه‌ای که وسط همون رمان جاسازی شده به کف سالن دادگاه قاضی ماکوفسکی شلیک می‌کنه، اعمالش تا چه حد نمادین می‌شن. مرده با عجله از دادگاه می‌ره بیرون و اونا با تیر می‌زنندش. گلوله درست توی سر، اون به این شکل برای ما یه پیغام می‌ذاره. و اون پیغام چیه؟... 'بهتره قاطع‌تر باشی، مرد. بهتره به اولین و آخرین چیزا فکر کنی.' «تلفن عن‌قریب زنگ می‌زند، جیرجیر اولیه‌اش بلند شده. «شاید چیزایی که می‌گم، ثابت کنه که احساس خود من هم 'جریحه‌دار' شده.»

تلفن زنگ زد و کوردگوشی را برداشت. دیوئی گفت: «قبلاً خبر رو شنیدی، یا من اولین نفری‌ام که بهت می‌گه؟»
 «اولین برای چی؟»
 «پس اولی‌ام. هیئت‌منصفه طرف تو رو گناهکار تشخیص داده، و اون شونزده سال حبس گرفته. تو پیروز شدی.»
 «از کجا شنیدی؟»
 «از دفترم تو و اشنگتن. هیجان‌انگیزه، نه؟ حالا احساس خوبی داری؟»
 «شونزده سال.»

«خوب، همون‌طور که تو می‌خواستی، پیش رفت. شرط می‌بندم اون پسرخاله‌ت، دتیلیون، الان حسابی ناامید و پُکوره.»
 «نمی‌دونم، برنده یا بازنده، به هر حال، شهرت اون تثبیت می‌شد. شیکاگو بیش‌تر شهر اونه تا من. دیوئی، گوش کن، به خاطر این‌که قبول زحمت کردی و بهم خبردادی ازت سپاسگزارم. به خاطر تماس ممنون.»
 اسپنگلر گفت: «ما حرفای به یادموندنی‌ای با هم زدیم. بعد از چهل سال، این‌که بفهمی هنوز چقدر وجه مشترک با یه دوست داری، خیلی مهمه. حالا امیدوارم که دیگه تماس باهات قطع نشه.»
 کورد برگشت سراغ ولادا. پشت سرشان شهر زیر باران بود و در اتاق بغلی

همسر بیمارش در خواب بود، چشم‌های درشتش بسته بود، خانم خوشگله او، خانمی که آن اواخر روح و روانش پاره‌پاره شده بود.

ولادا گفت: «بوش می‌آد که برنده شدی.»

«همون‌طور که من می‌خواستم، پیش رفت. همون‌طور که تصور می‌کردم...»

«دست‌کم، این یکی ماجرا تموم شد.»

«حالا برگشتن یه کم برام آسون‌تر شده.»

«ساده‌تر، منظورت دانشکده است.»

«تا حدی.»

«فقط مرده بود، یا زنه هم بود؟»

«زنه تو یه دادگاه دیگه محاکمه می‌شه، با درخواست استیناف. برای من که

این‌طور توضیح دادن - اون هم حدوداً یه هشت سالی حبس می‌گیره.»

«خوب... این هم عدالت تو.»

«هیچ چیز درست و حسابی و اون‌طور که باید تموم نمی‌شه. من به این

مجازات زیاد اعتماد ندارم. ممکنه بدون مجازات آزاد بشن. این درسته که من

برای محکوم کردنشون از نفوذم استفاده کردم. این درسته که هیچ کس تغییر

نمی‌کنه، زندانا بوی گند می‌دن. لوکاس ابری و ریگی هاینز بیرون زندان یا توی

زندان همونن که هستن. حالا گوش کن، ولادا، من و مینا باید از این‌جا بریم

بیرون. اگه بیماری اون واقعاً وخیم بشه.»

«بیماری یا سوگواری...»

«در هر حال، من که به بیمارستانای این‌جا اعتماد ندارم.»

بعد خانم پورسون از دفتر کورد زنگ زد. «اون مرده محکوم شده.»

«یکی از دوستان همین الان از پاریس بهم خبر داد. پرووست تو این مدت با

رصدخونه در تماس بوده و برای پونزدهم و شونزدهم ماه بعد براتون وقت

گرفته.»

کورد گفت: «حالا این شد یه کمک درست و حسابی.»

خانم پورسون گفت: «در مورد ماجرای قاضی و خواهرتونم که خبر رو

شنیدین؟»

«دکتر و وینیچ این جا پیش منه. خبر رو شنیدم.»
 «همین الآن با خواهرتون حرف می‌زدم. تا او مدم تبریک بگم، گفتن که
 پسرشون غیبش زده.»

«جایی رفته؟»

«الآن به این هم می‌رسم. خواهرزاده‌تون عصبانی شده. خیلی عصبانی.»

«به خاطر حکم دادگاه یا ازدواج مادرش؟»

«اون از کشور رفته.»

«کجا رفته - مادرش از کجا می‌دونه؟»

«اون به حساب خواهرتون بلیت خریده. رفته مکزیک، البته تا اون جا که
 خواهرتون می‌دونه. در این مورد با من صحبت نکرد.»

«شاید رفته به جای استوایی که اوقات تلخی هاش برطرف بشه.»

کورد این را گفت تا فقط موضوع صحبت را عوض کنه. میسن چندان
 علاقه‌ای به گذراندن تعطیلات در زیر آفتاب نداشت. کورد به هیچ وجه دل و
 دماغ حرف زدن با خانم پورسون را نداشت، حوصله نداشت در مورد خواهر
 غمگینش در آن سوی اقیانوس فکر کنه. خانم پورسون خیلی همدردی می‌کرد،
 اما کورد واقعاً حوصله رعایت نزاکت را نداشت.

«یه نفر هست که می‌خواد بهتون سلام کنه، رئیس. لیدیا لستر این جا

وایساده.»

«اوه! گوشه‌ی رو بدین بهش.»

حرف زیادی بینشان ردّ و بدل نشد.

«خوب، دیگه تموم شد.»

«متأسفم که مجبور شدم وسط محاکمه پیام سفر.»

«می‌فهمم. به خاطر همسرتون متأسفم... مادرزنتون.»

موهای بلند لیدیا لستر، این دختر قلمی و عصبی، از او در مقابل دنیا
 حفاظت می‌کرد. واقعیت در موقعیت و از جهت بدی بر سرش هوار شده بود. و
 حالا باید از کدام مسیر پیش می‌رفت. کورد گفت: «برنامه‌ت چیه؟» برنامه‌ای
 نداشت. کورد گفت که به زودی برمی‌گردد و دوست دارد لیدیا لستر با او و مینا

شام بخورد. دیگر از لیدیا نخواست که گوشی را به خانم پورسون بدهد، به او فرصت حرف زدن نداد، خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت.

ولادا گفت: «درست فهمیدم، خواهرزاده‌ات گذاشته رفته؟»

«آره، چون مادرش بدون رضایت اون ازدواج کرده. پدرخونده جدیدش این قدر نفوذ داره که پرونده رو علیه اون به پایان برسونه. واسه همین، اون هم رفته به آمریکای مرکزی تا گزینه‌های انقلابی رو بررسی کنه. اما یه خبر خوب هم هست. رصدخونه پالومار برامون وقت گذاشته.»

ولادا گفت: «مینا هرگز اون قرار رو از دست نمی‌ده.»

«توصیه عملی ای داری؟»

«هرچه سریع‌تر اون رو از این‌جا ببر. کسی گیگی رو از آپارتمان بیرون نمی‌کنه. تازه برای مقامات اصلاً مهم نیست که تو رئیس دانشکده‌ای، مهم برای اونا اینه که روزنامه‌نگاری. می‌دونن که با سفیر و اون روزنامه‌نگار معروف ارتباط داری. تانتی گیگی پیر شما رو اذیت نمی‌کنن. خودت مشتاقی برگردی؟»

«نه این‌که فکر کنی تصور من اینه که داریم برمی‌گردیم به دنیای نظم و زیبایی و آرامش و صلح، نه.»

ولادا گفت: «اما بازم از دیدن دریاچه میشیگان از پشت پنجره خونهت خوشحال

می‌شی، در این مورد مطمئنم.»

فصل شانزدهم



چند هفته‌ای بود که کورد دیگر نتوانسته بود کل ذهن و فکرش را بر دنیا و مسائلیش متمرکز کند - بیش از حد گرفتار و نامتعادل و بی‌ثبات شده بود. اما حالا شکر خدا دنیا داشت آهسته‌آهسته به سر جایش برمی‌گشت. در هواپیما، همسرش چنان بیمار بود که وقتی او دستش را گرفت، متوجه هیچ چیز نشد. اما کورد کاملاً هوشیار بود، هوشیاری‌ای ناشی از تعادل و توازن روحی. و در شیکاگو، وقتی کورد همسرش را پیش دکتر تیچه برد، مردّد ماند که نکند دکتر - بعد از این‌که دوباره نگاه معنی‌داری به او انداخت - دستور بستری‌شدن خود کورد را هم بدهد.

نه، این مینا بود که در وسلیان بستری شد. دکتر تیچه گفت که قبل از دریافت نتایج آزمایشات هیچ تشخیصی اعلام نخواهد کرد. این مرد ملاحظه‌کار نمی‌خواست در مورد بیماری مینا با رئیس دانشکده بحث کند، اما وضع مینا را کاملاً درک می‌کرد - روح و وجود او چنان از هم‌گسیخته و پاره‌پاره شده بود که برایش بهتر بود بیمار شود. چه بهتر که مشکلی پزشکی باشد. در روز دوم، دکتر تیچه به مینا گفت که کم‌خون شده، وزن زیادی کم کرده، آب بدنش تا حدّ زیادی از دست رفته و پتاسیم بدنش هم اُفت کرده. پرستار کمکش کرد تا روی صندلی

چرخدار بنشینند، از سینه‌اش با اشعهٔ ایکس عکس گرفتند. متخصص‌ها معاینه‌اش کردند و کلی آمپول به او تزریق شد. مینا خیلی می‌خوابید و شوهرش، که روزی دوبار به عیادتش می‌آمد، گاهی به او دقت می‌کرد. حالت چهره‌اش طوری بود که انگار در خواب داشت درس‌های خیلی جدی‌ای می‌آموخت. بعد از ظهرها و شب‌ها در کنار دریاچه ماشین می‌راند، و برای دست‌ان همسرش گلیسیرین و آب زُز می‌آورد، شامپو و مقالات علمی که البته مینا هنوز توان خواندنشان را نداشت. مینا، ناراحت و عصبی، از او ایراد می‌گرفت و کورد گاهی از ایرادگیری‌های او دلخور می‌شد.

صبح‌ها کورد روی صندلی‌اش می‌نشست، درست مثل وقتی که در اتاق دوران بچگی مینا می‌نشست. حق با ولادا بود؛ از این‌که از پس پنجره دریاچه را می‌دید و اقیانوس همیشه همدمش بود خیلی خوشحال و راضی بود. پشت سرش، شهر، ناآرام و بی‌قرار، محله‌های فقیرنشین و سپاهیان‌ش که در راه بودند؛ سیاه‌ها، گره‌ای‌ها، تایلندی‌ها، هندی‌ها، ماشین‌های گشت، آمبولانس‌ها، آتش‌نشان‌ها، فروشگاه‌ها، موادفروش‌ها، بارهای کثیف، کثافت‌های خیابان‌ها. خانم مورفورد به او گفته بود که در فروشگاه مواد گوشتی منتظر بوده که مردی جوان دست در جیب کتش کرده بود. مورفورد گفته بود: «چی کار داری می‌کنی؟» و مرد جواب داده بود: «فکر می‌کنی چی کار دارم می‌کنم؟» کلکسیون اسلحه‌های آقای وینک، پلیس طبقهٔ پنجم، رو دزدیدن. گروه گروه دزدها چرخ ماشین‌ها را درمی‌آوردند و ماشین‌ها را روی تکه‌های آجر سوار می‌کردند. به قول خود خانم مورفورد، پیرزن و پیرمردهای همسن و سال او از شدت ترس و وحشت درهای خانه‌هایشان را قفل می‌کردند و پشت درهای قفل‌شده به زندگی ادامه می‌دادند. و کورد با خودش فکر کرد که خانم مورفورد در آن شرایط و در آن محیط درست مثل مرعی اسیر در قفس زندگی می‌کرد.

کورد به دانشکده نرفت؛ حتی تصورش هم حالش را به هم می‌زد. صحنهٔ بدی می‌شد. آمادهٔ برخورد با آلك ویت نبود و به خانم پورسون هم خبر برگشتش را نداده بود. قصد داشت روز سال نو تلفنی با خواهرش تماس بگیرد. ترجیح می‌داد فعلاً در بارهٔ میسن با او حرف نزنند. یک بار با ماشین راه افتاد تا ساختمانی

را که ریک لستر در آن کشته شده بود پیدا کند. خیابان را می‌شناخت، اما آدرس دقیق آپارتمان را نمی‌دانست. به هر حال، همهٔ ساختمان‌ها به رسم معماری در شیکاگو شش طبقه، آجری و فکسنی بودند، با حیاط‌هایی که پر از آشغال و زباله شده بود. ریک لستر به داخل یکی از همین حیاط‌ها افتاده بود. کورد همان سوآلی را از خود کرد که آن بار در آن دیدار، میسن در ذهن او حک کرده بود، در بارهٔ مرگ لستر - آیا واقعاً اهمیت داشت؟ مرگ‌های متعددی که همه مستلزم بازنگری بودند. به قول کورد: «دیگه نمی‌شه با ضرب و هجاهای قدیمی شعر به این مسئله جدید پرداخت.»

اما کورد در خانه معمولاً پشت به نمای شهر می‌نشست. از پنجرهٔ کناری اتاقش می‌توانست برج‌های معروف شهر را ببیند، اما اغلب به پایین و به تلاطم آب خیره می‌شد، در روزهای روشن و آفتابی، رنگ سبز و روشن تا به لب ساحل کشیده می‌شد؛ آب در زیر نور، و قطره قطره‌اش منور و فروزان - کل آسمان روشن، روشن و در عین حال پرغلظت و فشرده. در روزهایی که هوا در هم می‌ریخت، می‌شد شوک ناشی از امواج را به وضوح احساس کرد. زیر ابرهای پایین دست آسمان، وقتی به سمت خلیج هادسن نگاه می‌کردید، بعید نبود که ناگهان چشمتان به خرسی قطبی بیفتد. حالا که اسپنگلر نبود تا کورد را به خاطر برداشت‌ها و احساساتش دست بیندازد، او هم بی‌مها با خود می‌گفت که شهرها شبیه روحیات و شرایط عاطفی انسان هستند، خاستگاه‌هایی که انسان‌ها در آن‌ها لذت و درد را تجربه می‌کردند، دردها و لذت‌هایی که برای انسان حجت و دلیل وجود واقعیت بودند. به این ترتیب، «شهر قابیل با قتل و جنایت ساخته شده بود»، و شهرهای دیگر با راز، یا غرور، همه با شرایطی عاطفی، مراکز عظیم سرسام و هیجان و اسارت و مرگ. کورد به زعم خودش سعی کرده بود بفهمد که شیکاگو از چه مصالحی ساخته شده است. انگیزهٔ او از این تلاش همان چیزی بود که در درون انسان وجودی ابدی داشت. این شهر چه حال و احساسی داشت؟ تجربه، معما و رنج و درد یک عمر زندگی نیازمند تفسیر بود. دست‌کم، حالا به تدریج درک می‌کرد که چرا آن مقالات را نوشته بود. کسی چندان تحت تأثیر مقالات او قرار نگرفته بود، مگر خود او. و حالا خلأ و پوچی در برابرش بود، آب؛ و پس سرش نیز خلأی که پر می‌شد، محله‌های فقیرنشین.

به هر حال، او بر لبه تخت می خوابید، در حالتی موقتی، در حالی که در دل مأنوس ترین و آشنا ترین محیط و شرایط، وجود بیگانه‌ای را احساس می‌کرد، قهوه‌اش را درست می‌کرد، روزنامه‌ها را می‌خواند، و امواج مصاحبش بودند. دیگر به سراغ بنفشه‌های آفریقایی نرفت؛ وقتی کورد و مینا در سانت پالومار بودند و همکارانشان را در لایولا و پی ایریا می‌دیدند، همه آن بنفشه‌ها خشک می‌شدند و می‌مُردند. در پترسون رود، در مقابل گورستان، به گلخانه رفت و برای اتاق مینا گل آزالیا خرید، درختچه‌ای کوچک، زیباترین آن‌ها. این هدیه‌اش، مثل مابقی هدایایش، کم و بیش مشکل‌ساز بود. مینا در آن شرایط و در آن حال و هوا، به آسانی و سهولت راضی و خشنود نمی‌شد. تماس دست یا بدن انسان با بدنش برایش منزجرکننده بود، مگر تماسی که برای شفا بخشیدن به او بود.

با همه این احوال، آن سفر به مقابل دریاچه روزی دوبار براه بود و همچنان ادامه داشت، و با مینا فقط در باب موضوعات معمولی حرف می‌زد. ماشینش را نشسته بود، چون با آن همه گرد و غبار که رویش را گرفته بود، چندان توجه ماشین‌دزدها را جلب نمی‌کرد. نامه‌ها در اتاق پذیرایی روی هم جمع شده بود، اما کورد آن را به طبقه بالا نبرده بود؛ تا دوم ژانویه صبر می‌کرد و بعد از خانم پورسون می‌خواست که آن‌ها را باز و دسته‌بندی کند. به خاطر گذشته‌ها هم که شده، سر راهش به بیمارستان، سری هم به باغ وحش لینکلن پارک زده بود، البته نه برای تماشای حیوانات، بلکه فقط برای این که ببیند کشتی وایکینگ‌ها هنوز سر جایش هست یا نه. گروهی از ملوانان نروژی نود سال پیش با آن کشتی به این سوی اقیانوس آمده بودند و کشتی را حال کنار حوضچه آبشار حفظ کرده بودند، جایی که او و دیوئی اسپنگلر در باره افلاطون بحث‌های احمقانه راه می‌انداختند.

کورد گفت: «وقتی از کالیفرنیا برگردیم، کلاسای رقص رو دوباره شروع می‌کنی؟»

«تو هیچ وقت دوست نداشتی من برم به اون کلاسا.»

«بالعکس، وقتی سرحال و بانشاط بر می‌گشتی خونه، من خیلی خوشحال می‌شدم. یعنی تو این دنیا به اخترشناس دیگه هم هست که بتونه استپ برقصه؟»

مینا گفت: «تو و کلوبت چی - برای شنا رفتی اون جا؟»
 نه، او به کلوب نرفته بود. بعضی بخش‌های مقالاتش نشان می‌داد که چرا
 عقل کرده و دیگر به آن جا نرفته بود.

در رختکن حرف‌های یکی از اعضای جدید (نیک؟ جیمی؟) را می‌شنوم. برهنه
 است، با شکمی قلنبه، اما به نظر نمی‌رسد که از آن محیط لذت می‌برد. غمگین
 به نظر می‌رسد، کوتاه قامت، با موهای مجعد و گونه‌های سُسل و سُرخ‌رنگ.
 چشمان آکنده از حسرتش نشان می‌دهند که او به رگم رفاه و وضع مناسبش،
 خوشبخت نیست. شغلش؟ در یکی از مناطق حومه شهر صاحب کلوبی شبانه
 است. با آن حوله‌ای که دور خودش پیچیده، یکی از اعضای مفید باشگاه است،
 همیشه آماده نصیحت کردن. مدیری جوان هم از راه می‌رسد، از آن مردان ریش
 سیاه با عینک‌های شبیک، گردنی بلند و کشیده، و کیف مخصوص دیپلمات‌ها.
 وقتی لباس‌هایش را درمی‌آورد، از نیک می‌خواهد به او چند توصیه بکند. یکی
 از مردان دفتر هفته آینده قرار است ازدواج کند، و بچه‌ها می‌خواهند برایش
 آخرین مهمانی مجزودی بگیرند. «به فکر یکی از بارهای راش استریت هستیم.»
 نیک به او هشدار می‌دهد: «به محض این‌که پات رو بذاری اون جا، مجبورت
 می‌کنن یه بطوری پنجاه دلاری شامپاین بوگندو بخری. چرا یه سوئیت خوب توی
 یه هتل اجاره نمی‌کنی، سفارش شام بدین و دو تا دختر خبر کنی تا براتون
 نمایش بازی کنن، هم باحال تره، هم ارزون تر. برای آدمای اهل کسب و کار رفتن
 به راش استریت خوبیت نداره.» بعد به یکی دیگر از اعضا توصیه می‌کند که از
 آرایشگر کنار کلوب حمایت نکند. «واسه کار آشغالشون ده دلار از آدم می‌گیرن -
 مجبورت می‌کنن به سرت شامپو بمالی. زیر دوش موهاش رو شستی، درسته؟»
 نیک از همه چیز باخبر است و با جدیت و اشتیاق تمام از وقار و حیثیت اعضای
 کلوب دفاع می‌کند.

و بخشی دیگر در مورد یکی دیگر از اعضای کلوب، وکیلی جوان که تلفنی برابم
 شرح داد چرا به موقع سر قرارش با من در کلوب حاضر نشده بود.

وقتی حرف می‌زند، نوعی بدبختی توأم با شادی یا افسردگی آمیخته به نشاط در
 صدایش می‌شنوم، شادی به خاطر حضور یافتن در جایی که کنش و جنب و
 جوش اصلی آن جاست: «باید می‌رفتیم به یه اختتامیه. همکارم اسناد لازم رو
 وقتی من خارج از شهر بودم آماده کرد. شش ماه اول فروشنده نباید از سود

خالص موکل من درصدی برمی داشت. وقتی رسیدم و دیدم چه خبره، گفتم امکان نداره. نمی دارم از پونزده هزارتا بالاتر بره، اما همین قدر هم نمی خواستم به طرفم ضرر وارد بشه. معامله سر یه رستوران بود که متوسط صورتحساب سرانهش سی یا چهل دلاره. در این اثنا، چه اتفاقی می افته؟ چون موکل من که مدام دفتر حساب کتاب رو بررسی نمی کنه. خلاصه پلیس می ریزه تو رستوران و بابت مجوز لیکور اون جا رو تعطیل می کنه. به خاطر اون گروهیان دیوونه تو شیکاگو آونیوئه. خیلی طالب اون رستوران، چون یه نفر بهش گفته اون جا می شه رستوران محبوب سیناتراه و همه دوستای اون هم می آن به همین رستوران. نمی تونه اون جا رو کاملاً تعطیل کنه، قراره یه جلسه تشکیل بشه، اما واسه کسب و کار رستوران خوب نیست که یه دفعه ده دوازده تا پلیس با کلاهخود و تجهیزات سرکوب شورش بریزن توش. حالا فقط منم که باید به این قضیه رسیدگی کنم، و امروز هم روز خیلی سختی بود. واقعاً معذرت می خوام که سر قرار نیومدم.» کل این حرفها را با صدایی که از شدت هیجان می لرزد بیان می کند. از کلوب خارج می شوم و در مقابل آسانسورها منتظر می ایستم. از جانب دریاچه باد افسار پاره کرده و به چاله آسانسورها سیلی می زند...

کورد تجربه کافی دارد و می داند که نباید دلیل ناراحتی اش را در باشگاه به مینا بگوید، و در عین حال، با هوشیاری از اشاره به مسئله آن مقاله ها نیز طفره می رفت، تا مینا متوجه نشود که شوهرش با نوشتن آن ها چه دردسرهایی برای خودش درست کرده است. وقتی مینا به او نگاه می کرد، کورد، صریح و آشکار، همه چیز را می دید، ردای مرگ. مرگ مادرش مفهوم مرگ را به او آموخته بود. قضاوت مینا قاطعانه و خشمگینانه بود. او دیگر طالب هیچ بخشی از عالم روزنامه نگاری و مقالات او نبود. مینا دیگر به هیچ وجه خریدار مسائل جزئی و پیش پا افتاده نبود.

«فکر کنم باید با دکتر تیچه صحبت کنم.»

«فکر کنم برگشتنم اشتباه بوده. نگران گیگی ام.»

«تو شرایط کمک کردن به اون رو نداشتی. گیگی حالش خوبه، نگران گیگی

نباش. تو بیمارستان و سلیمان با دکتر تیچه شرایطت بهتره.»

«اون پیرمرد یه فرشته است.»

«درسته. مدام به فکر اون بودم.»

«گمونم حق با تو بود.»

«که اصرار کردم؟»

«که کاری رو کردی که کردی.»

مینا در مورد اهداف و نیات کورد کمی مشکوک بود. در مورد مادرش هیچ شک و شبهه‌ای نداشت؛ مینا از رَجِمِ او زاده شده و پیوندهایشان حقیقی بود. در مورد دکتر تیچه هم شک نداشت. سن و سال و ایثارش در برابر بیماران حجت خوبی‌اش بود. اما کورد - او عاشق مینا بود، اما از نظر مینا مظنون محسوب می‌شد. و باید هم همین‌طور می‌بود. برای هیولای پیچیده‌ای مثل شوهر او، خوبی می‌توانست فقط یک حس و حال موقت باشد، و عشق هم صرفاً نوعی سرمایه‌گذاری عاطفی که در لحظه‌ی حال به نظر سودآور می‌نمود. اما کورد هم به تدریج متوجه می‌شد که دلش می‌خواهد به همان شکل در موردش قضاوت شود. مینا در مقابل او به آینه‌ای تمام‌نما تبدیل شده بود. اگر در این آینه خوبی‌ای می‌یافتید، این خوبی از آن شما هم بود.

کورد در یکی از کنج و کنارهای طبقات بالای بیمارستان با دکتر تیچه گفتگوی خیلی کوتاهی کرد.

«اون واقعاً چه شرایطی داره، دکتر؟»

«خوب، یه ضایعه‌ی جدّی.»

«مادرش بهش قول داده بود صدسال زندگی کنه.»

«متوجهم. حالا به اون قول عمل نشده. خوب، مرگ والدین گاهی با آدمایه

همچین کارایی می‌کنه.»

«بله، می‌تونه باعث بشه روحیه و عملکرد بچگانه‌ای پیدا کنیم. من شنیدم که

در روزای بُحرانی چرخه‌ی معمول زن‌ها، ممکنه یه زن دچار آماس مغزی یا

حمله‌های عصبی بشه، دکتر. درسته؟»

دکتر از سر زیرکی به این سؤال جواب نداد و با لبخند از زیرش در رفت.

نمی‌شد نظرات پزشکی‌ای مطرح کرد که بعداً در دعاوی قانونی نقل قول شود.

تیچه فقط می‌گفت: «میزان آهن و پتاسیم بدنش خیلی پایین اومده، و کل سیستم

بدنش ضعیف شده.»

«می‌تونه بره مانت پالومار؟»

«هر روز این رو از من می‌پرسه. دلیلی نمی‌بینم که نه.»

کورده با خیال راحت سوار ماشین شد و به خانه برگشت. هوا روشن بود، آبی درخشان، بعد از ظهر روزی در ژانویه. ماشینش زیر نور خورشید پارک شده بود، بنابراین، دیگر نیازی به روشن کردن بخاری نداشت. در خانه، یکی از صندلی‌های آشپزخانه را به ایوان برد. نور آن روز، نور معمول در فصل‌های گرم‌تر بود، نه چله زمستان. این گرما هم از خورشید فراز سرش بود و هم از هماهنگی‌های درونش می‌جوشید. دریاچه آرام بود، آبی بدون باد و موج. همه آرزوهای آدم با تجهیزات برآورده می‌شد. آیا نرده‌های ایوان تو را به یاد زندان می‌اندازد؟ همین نرده‌ها از سقوط و مرگت هم جلوگیری می‌کنند. احساس کرد که بر فراز آب به دوردست، به دل حجم رنگ‌های دوردست کشیده می‌شود. درست مثل این بود که از نقطه‌ای به سمت خط افق افتاده باشد، مثل کیش آمدگی و انبساط. اگر مرگ هم همین حس را داشت چه، روح در پی نقطه خروج؟ آن سوی ایوان برایش نماد فراسو بود. مابقی هرچه بود، آدم را به سوی واقعیت جذب می‌کرد.

فصل هفدهم

بعد از مرخص شدن مینا از بیمارستان، خانواده کورد در مهمانی برادر و زن برادرِ قاضی سوروکین شرکت کردند. کورد اول سعی کرد از زیرش در برود. به الفریدا، که کارت دعوت را برایشان فرستاده بود، گفت: «مهمونی؟ نه. خیلی خسته کننده است.» اما الفریدا در جواب گفت: «عاداتی ضداجتماعیت رو به اون تحمیل نکن. خیلی نِقونقو شدی، آلبرت. می‌خوای اون رو تو یه اتاق تیره و تاریک کنی و هی قشقرق راه بندازی. مینا ذاتاً بانشاطه و نیاز داره از خونه بیاد بیرون. اگه قضیه برای شب بود، شاید بهش فشار می‌اومد، اما این مهمونی فقط واسه صبحه با یه عده مصاحب سرزنده و بانشاط.» کورد پیغام را گرفت: الفریدا داشت به مینا توصیه می‌کرد که الگوی خود او را در پیش بگیرد. دختران سوگوار مثل مادران دردمند باید با سلحشوری زنانه عمل کنند. الفریدا گفت: «و من هم اصلاً مینا رو ندیدم. راستی، الآن تو مرخصی هستی؟»

«دارم از مینا مراقبت می‌کنم. دانشکده‌ای‌ها فکر می‌کنن این بهترین راه استفاده از وقت برای منه.»

«برادر شوهرم و زنش خسته‌ت نمی‌کنن، قول می‌دم.»
«اون کیه؟»

«الیس سوروکین؟ مهندس مشاور، سبیرنتیک – یه شرکت بزرگ رو اداره می‌کنه. همسرش جادوگر کامپیوتره. یه ساحره. زن خیلی خوشگلیه، و خیلی هم شیک، سوارکار هم هست. باورت نمی‌شه که اون با اون قشنگی و ظرافتش تو خط کامپیوتر و این جور چیزا باشه.»

«بذار در این مورد با مینا حرف بزنم.»

الفریدا گفت: «رای اون رو نزن، ها.»

«نمی‌تونم به مینا بگم که این پیشنهاد رو به خاطر اون قبول کردم، می‌دونی؟»

«این جا رو حق داری. اون هم واسه خودش نظری داره.»

مینا گفت: «آره، می‌خوام برم. می‌خوام الفریدا رو ببینم. واقعاً دوستش دارم. و متوجه نیستی، آلبرت، اون می‌خواد خونواده‌ش رو تو این مهمونی معرفی کنه. به خصوص حالا که میسن یه همچین رفتار زشتی باهاش کرده. اگه نریم، بدجوری سرخورده می‌شه.»

کورد با صدایی بم گفت: «اگه فکر می‌کنی حالش رو داری، باشه.»

مینا برای این میهمانی موهایش را فر کرد، لباسی سرخ‌رنگ با حاشیه سفید پوشید، با حلقه‌های والریا، دستبند والریا – کورد تازه آن‌ها را از جواهرسازی پس گرفته بود. خود کورد هم ظاهر و سر و وضع رؤسای دانشکده در روزهای یکشنبه را پیدا کرده بود. بهترین کت و شلوارش را در آن کشور قدیمی جا گذاشته بود، و نیز پیراهن‌ها و ژاکت‌ها و جوراب‌هایش را. مینا کمی ژرگونه مالید تا صورتش از آن حال زار و نزار درآید. چاله‌های سوگواری و غم به تدریج از زیرلب پایینی‌اش محو می‌شد. بعضی‌ها می‌گفتند این‌ها همه در اراده و خواست زندگی ریشه دارد. خوب، شاید، اما به نظر کورد، مسئله این بود که مینا کارهایی داشت که می‌بایست انجام می‌داد. آن منطقه پُرسناره در کهکشان منتظر او بود. مینا در مورد ستاره‌ها زیاد با شوهرش حرف نمی‌زد؛ او آن قدر از فیزیک درک روشنی نداشت که حرف‌های مینا را بفهمد. شاید مینا ترجیح می‌داد نفهمد که شوهرش در مورد آنچه بیش از هر چیزی برای او اهمیت داشت تا چه حد جاهل است. تلاش برای تشریح موضوع هم اشتباه بود. کورد با سؤال‌های نیم‌پخته و امل‌وارش او را کلافه می‌کرد و مجبور می‌شد درگیر توضیحات ملال‌آوری بشود

که امکان نداشت شتوهرش آن‌ها را درک کند. پس خود کورد هم در این مورد کنجکاوی نمی‌کرد. اما اگر قرار بود مینا فقط به عشق ستاره‌هایش هم که شده زنده بماند، کورد دیگر چیز بیش‌تری نمی‌خواست. مینا هم باهوش بود. مینا نیز اجازه می‌داد تا کورد در مورد جفرسون و لنین و کلمانسو و چیچرین برای او صحبت کند و او هم با لحنی شگفت‌زده بگوید: «واقعاً من چقدر خنگم!» به این ترتیب، با هم مساوی می‌شدند.

در آپارتمان ایلس سوروکین در لیک‌شور، سیاه‌پوستی ماشین آدم را می‌گرفت و برایش در گاراژ پارک می‌کرد، مکزیکی‌ای با اونیفرم سبز دربان می‌شد و بعد آدم در آسانسوری بی‌صدا به سمت اوج قدرت بالا می‌رفت. پنجره‌های آپارتمان سوروکین در طبقهٔ چهل‌م تقریباً تا به کف آپارتمان می‌رسید، اما با آن‌که در ارتفاع زیادی بودید، به هیچ وجه احساس سقوط نمی‌کردید و از احساس خطر عاری از خطر لذت می‌بردید.

برادر قاضی شبیه خود قاضی بود — همان سرِ قرص و محکم، همان پوست برنزه و لب‌های قیطانی و چشم‌های مشکی، به نوعی شبیه قیافه‌های تاتارها یا سرخپوست‌ها. همسرش بلوند و بسیار باشکوه بود. رنگ و روی باز و پرنشاطی داشت. پول برای خرج کردن داشت و — صد البته — خرج هم می‌کرد. از ظاهر باشکوهش به عنوان حربه‌ای برای خالی کردن دلِ طرف مقابلش استفاده نمی‌کرد، با حسی تملک‌جویانه آن را به طرفش تحمیل نمی‌کرد. بالای سقف بادکنک‌های سبزی در هوا معلق بودند که تک‌تکشان با ربان بسته شده بودند، گران‌ترین نوع موجود. کورد گفت: «و چقدر کار.» زن جوان به‌رغم تمام ثروت و ساحرگی در کامپیوتر، از شنیدن این حرف بی‌اندازه خوشحال شد. «ساعت‌ها و ساعت‌ها برای باد کردنشون وقت گذاشتم. اما مناسبت خیلی مهمیه.»

کورد حدس می‌زد که مهمانی به مناسبت تازه‌عروس و داماد برگزار شده. به هیچ وجه؛ مهمانی سالروز تولد سگشان بود. شام‌پاین، خرچنگ، تخم‌مرغ روسی و تاس‌ماهی برای پیش‌غذا، و بعد ناهار. سگشان سیاه بود، عظیم‌الجثه، آرام — سگی دانمارکی. کورد در حالی که خم می‌شد تا حیوان را نوازش کند، با خود فکر کرد، عجب حیوان فوق‌العاده‌ای است. سگ زیر دست کورد زوزه‌ای

آرام و کوتاه کشید. هدایای تولد، همه بسته‌بندی شده و روبان‌پیچ، کنار تخت سگ کُپه شده بودند، و کلی تلگرام تبریک هم آمده بود.

الفریدا به نظر عصبی و فرسوده می‌آمد، بله، اما در عین حال، به وضوح مشخص بود که تازه عروس است. بازوانش که هنوز شکیل بودند، مزین به دستبندهای طلا بودند و مثل همیشه همان بوی زنانه آمیخته به بوی تنباکو از او به مشام می‌رسید. مینا را صمیمانه در آغوش کشید، و بعد هم برادرش را، و کورد با قاضی دست داد - خشک و رسمی، انگار انگشتانش توان عملکرد مستقل را نداشتند (مردان بیرون از خانه گاهی همین‌طور آهنین و قرص دست می‌دادند). تبریک و تبریک! قاضی ریشو سراپا صمیمیت و دوستی بود؛ به کورد اشاره‌های اطمینان‌بخش و مردانه‌ای می‌کرد: همه چیز تحت کنترل بود، جای نگرانی نبود.

مهمانی جمع و جوری بود. یکی از زوجها یک سگ دانمارکی داشت از همان نژاد، پس ارتباط هم به وجود آمد. شوهر عکس‌هایی رنگی از سگ در کیف جیبی‌اش داشت و آن‌ها را سر میز به همه نشان داد. این آدم‌ها همه اهل کلیسا بودند. سوروکین‌ها هم همین‌طور. آپیسکوپال. کشیششان هم حضور داشت. و پیرزنی بسیار متشخص، و بسیار پیر. بانشاط و سرحال، به وضوح عاشق آن کشیش دنیوی بود - کشیش کارش را خوب بلد بود. بانوی پیر کارشناس و خبیره آثار مینیاتور بود و اکثر کلکسیون‌های مهم لیلی پوتی‌ها را می‌شناخت. کورد هم وقتی واقعاً ضرورت پیدا می‌کرد، می‌توانست مردی کاملاً اجتماعی و خوش‌مشراب باشد. پیرزن یادش بود که خانم تورن یک بار قطعه‌ای کوچک از جکسون پولاک به آن‌ها هدیه کرده، اما او از آن خوشش نیامده و آن را پس فرستاده بود. کورد گفت: «تصور کنین الآن چه ارزشی داشت!» وقتی سگ دانمارکی دوباره با صدای خفیف زوزه کشید، کورد او را نوازش کرد. پنداری مشکلی که سگ بی‌نوا را به غرش و ناله انداخته بود، این بود که نمی‌دانست با ذات حیوانی‌اش چه باید بکند. مثل اسب‌های نمایشی حیوان را قشو کرده بودند، نوازشش که می‌کردید، این مسئله کاملاً محسوس بود.

برای مهمان‌ها جوجه آوردند و روی میزی شیشه‌ای گذاشتند، شیشه روی

خرکی چوبی سوار شده بود. شمع‌های قلمی مخصوص جشن‌های تولد وقتی روشن شدند، کورد به یاد شمع‌های روی چمن در مقابل گور رارش افتاد. بعد همه حاضرین با هم زدند زیر آواز: «تولدت مبارک، دولفی عزیز.» بله، صدالبته این عین انحطاط بود. دست‌کم، کورد این‌طور تصور می‌کرد، هرچند بیش و کم به‌طور حتم او تنها کسی بود که چنین تصویری داشت. تمدنی تباه‌شده؟ و آن سگ، اگر او نماینده حیوان بزرگ آخراالزمان بود، دوست خانواده سوروکین هم بود، و همسر بلوند خانه نیز عاشق او بود. کورد با رغبت تمام فکر کرد که برای این زن فاجعه و مصیبت و فساد و تباهی وجود خارجی و هیچ‌گونه معنایی نداشت، و در قلب پر از خوشبختی آمریکایی او همه موجودات زنده - همه و همه آنها! - برابر و یکسان بودند. بعد خانم خانه شروع کرد به بازکردن بسته‌های بزرگ هدایا، که مدعوین برای سگ دانمارکی آورده بودند - بیسکویت و اسباب‌بازی و استخوان‌های مصنوعی، همه و همه تولیدات بسته‌بندی شده صنعت میلیارد دلاری تولید مواد غذایی برای حیوانات خانگی. سگ دانمارکی برای تشکر از بانویش، لیس‌لی به یکی از استخوان‌های مصنوعی زد. یکی از عموهای عالیرتبه خانواده در گارد ملی یک قلاده پنج ستاره سگ هدیه فرستاده بود.

و بعد بادکنک‌ها، با تهرنگ سبز رودخانه شیکاگو در روز سنت پاتریک، همگی جمع شدند و آن وقت از روی ایوان خانه به هواها شدند، همه شادمان، حتی خود کشیش، و آن زن سالخورده و متشخص. در طبقه چهل‌م ساختمان آدم در سطوح پایینی آسمان قرار داشت، در مقابل باد. بادکنک‌ها از روی نرده‌های دور ایوان به آسمان رها شدند و بعد دوباره در حال پرواز در آسمان دیده شدند، گروه گروه در قعر آسمان، و بعد هر یک به سویی رفتند.

الفریدا در خفا و بی‌سر و صدا به کورد اعتراف کرد که مینا واقعاً حال خوشی ندارد. «تو واقعاً اغراق نمی‌کردی. اگه می‌خوای بری کالیفرنیا، باید ترتیب به آخر هفته طولانی رو تو سانتا باربارا بدی تا تو یکی از اون هتلاهای خوب استراحت کنی.»

مینا داشت از خانم تشکر می‌کرد، کاملاً مؤدبانه و با نزاکت. کورد گفت: «می‌ریم.» با این احساس که ناگهان در حیطة صمیمیت و گرمایی آشنا غوطه‌ور

شده، خواهرش را بوسید. گونه کشیده خواهرش را به گونه گرد خود فشرد و گفت: «کار درستی کردی، الفریدا.»

قاضی گفت: «مشکل میسن هنوز سر جاشه.»
«الآن کجاست؟»

«تو نیکاراگوئه، البته طبق آخرین خبری که ارزش داشتیم. به مادرش زنگ زد، اما نگفت داره چی کار می‌کنه یا می‌خواد کجا بره. انگار حال‌حالاها قصد نداره مادرش رو ببخشه.»

کورد گفت: «برای آوردن یه بچه سفید به این دنیا؟ یا شاید قضیه مربوط به لعنتِ نخستین بشره؟ اما گمون نکنم که اون بخواد احساسات خودش رو جریحه‌دار کنه.»

الفریدا گفت: «روانپزشکم دقیقاً همین رو بهم گفت.»

کورد گفت: «اما نمی‌دونم هنوز با پسرخاله مکسی در ارتباطه یا نه.»
قاضی گفت: «آها، مسئله دقیقاً همینه. این باعث افزایش تبلیغات برای دتیلیون می‌شه. اما تا حالا که هیچ بیانیه‌ای صادر نکرده. و باید صبر کنیم تا زمان تشکیل جلسه تا ببینیم میسن در دادگاه حاضر می‌شه یا نه.»

کورد گفت: «عمو هارولد ما توی نیروی دریایی بود، همون کسی بود که تو دهه بیست، ساندینو رو تعقیب کرد و فراری داد.»

الفریدا گفت: «شک دارم تا حالا کسی این واقعیت رو به میسن گفته باشه.»
حال الفریدا موضوع صحبت را عوض کرد.

«اصلاً به ما نگفتی که اون ور آب دیوئی اسپنگلر رو دیدی، آلبرت.»
«نه، اصلاً به فکرم نرسید بگم. شما از کی شنیدین؟»

الفریدا گفت: «خودت چطور شنیدی؟ روزنامه‌ها رو نخوندی؟»

«نه. از قبل از کریسمس ابونمانمون رو قطع کردیم و هنوز شروع نشده.»

«و هیچ کس هم در موردش بهت زنگ نزد؟ عجیبه.»

«پریز تلفنا رو وصل نکردم. نمی‌خوام مینا آشفته بشه. تو این مدت به قدر

کافی به این و اون زنگ زده.»

«واقعاً جای تعجب داره. انتظار داشتم یکی از همکارای دانشکده‌ت، یا یکی

از همسایه‌ها یه سری بهت بزنن.»

«خوب، حالا تو روزنامه‌ها چی نوشتن که این قدر خارق‌العاده است؟»
 «یکی از ستونای دوست قدیمیمون، دیوئی، جایی که ریش و قیچی فقط دست خودش. این‌که چطور پشت پرده آهنی همدیگه رو دیدین، لیکویو‌های، مخمسه‌ای که برای همسرت پیش اومده. اطلاعاتی که از اون پیه می‌گیرم، خیلی بیش‌تر از اطلاعاتیه که تو بهم می‌دی.»

قاضی گفت: «من شخصاً اون مرد رو نمی‌شناسم. فقط از الفریدا شنیدم که تو دوران نوجوونی چی کار می‌کردین و چطور بودین. معمولاً یادداشتاش رو می‌خونم، اما این یکی به کم غریبه، طور عجیبی شخصیه.» کورد از الفریدا پرسید: «چقدر شخصیه؟»

الفریدا گفت: «یه مقدار یادآوری خاطرات گذشته. خیلی مختصر، اما واقعاً عجیب – پُر از ملاحظات در مورد جامعه آمریکا و فرهنگ آمریکا، و آلبرت کورد شیکاگو به عنوان یه پدیده. به نظر من، حتی شبیه یه نامه عاشقانه است. البته نه چندان با خوش‌سلیقگی.»

قلب کورد ریخت. انگار وزنش را روی پاهایش احساس نمی‌کرد، مثل کسی که پاهایش فلج شده.

الفریدا به شوهرش گفت: «ما آلبرت رو پُکر کردیم. وقتی گونه‌هاش گُل می‌اندازه و لباش به هم فشرده می‌شن، معلومه که ناراحته. من تو نوشته‌های دیوئی چیز چندان مضرّی ندیدم، آلبرت. هر از گاهی، حتی می‌زد به شعر، که به نظرم توش استعداد قابل توجهی هم نداره.»

کورد گفت: «در مورد مقالات من تو هارپرز باز هم مثل گذشته چیزی گفته؟»
 الفریدا گفت: «عجب مقایسه‌ای! بدترین چیزش همون شوک ناشی از روابط خصوصیه. خوب، آلبرت، دست‌کم، بمون تا بخونیش. زیاد بد نیست. به نظر من که می‌خواد با تو همپیمان بشه.»

کورد با لحنی که چندان سؤالی نبود گفت: «یه نسخه ازش داری، نه.»
 قاضی گفت: «قبل از اومدن در موردش حرف زدیم، گفتیم شاید بهتر باشه بخونیش، شاید بخوای از خودت دفاع کنی.»
 «اما الفریدا که داشت می‌گفت زیاد بد نبوده.»

الفریدا داشت کیف پوست سوسمارش را باز می‌کرد. «بدون شک، این رو نخونی، حالت بهتره. هر چند چیز خیلی مهمی نیست.» وقتی نسخه‌تاشده روزنامه را به او می‌داد، با نگاه پرفروغش به او خیره شد، اما کورد نتوانست بفهمد که معنای آن نگاه واقعاً - واقعاً - چیست.

فصل هجدهم



در خانه، کورد یک فنجان چای به مینا داد. بعد مینا گفت دراز می‌کشد و چیزی می‌خواند - کورد چه کتابی را توصیه می‌کرد؟ همیشه در مورد مطالعه با او مشورت می‌کرد. کورد سلیق ساده‌ او را می‌شناخت. گفت: «اشعار بلیک. دو شرایط متضاد روح. وقتی تو و سلیمان بودی، من کارای بلیک رو می‌خوندم.»

«و مابقی عصر چه کار می‌کنی؟»

«به چند تا از کارام که رو میزم مونده می‌رسم.»

بعد کورد به گوشه‌ای رفت و تای صفحه روزنامه را که یادداشت دوستونی دیوئی در آن چاپ شده بود باز کرد. با این عنوان شروع می‌شد: «داستان دو شهر.»

از نظر کورد که متن شاعرانه‌ای نبود. با همان نثر گزارش‌وار و ساده دیوئی که مناسب خواننده‌های پرمشغله بود نوشته شده بود. با یک بند که آکنده از حس حسرت گذشته‌ها بود، آغاز کرده بود: ملاقات با دوستی قدیمی که در مدرسه لیک‌ویو در کلاس دوشیزه گامبیر رقیب او بود. دیوئی متنش را ناشیانه شروع کرده بود؛ نیازی نبود که بیهوده از کیسینجر و نلسون را کفلر حرف به میان بیاورد، اما تقریباً در پایان آن بند دو باره به مسئله دوستی برگشت، «بچه‌های فوق‌العاده

کتابخوان دبیرستان، از رفیق با استعدادش، آلبرت کورد، حرف زده بود که «حتی همان موقع هم آدمی خاص و اسرارآمیز» بود و بعدها در اینترنشنال هرالڈ تریبیون شهرت قابل توجهی کسب کرد؛ و عاقبت استاد دانشکده و بعد هم رئیس دانشکده شد. رئیس هیچ وقت نمی‌خواست کسی را سردرگم کند، اما با آن شخصیت اسرارآمیزش، در واقع، همیشه این کار را می‌کرد. آدم نمی‌داند تحلیل عمیق روانی در مورد چنین شخصیتی چه تأثیری خواهد داشت، اما آلبرت کورد بی‌نهایت با روانکاوی مخالف بود. یک بار خود او گفته بود: «روانکاوی وانمود می‌کند که در مورد ناخودآگاه تحقیق می‌کنه.» اما مسلماً روانکاوی راه و کار خود را به درستی می‌شناخت. مثل تخم مرغی که پنهانش می‌کنید و بعد پیدایش می‌کنید. دیوئی در ادامه نوشته بود: «با چنین طرز تلقی ای روشن است که دوست قدیمی من همچنان اسرارآمیز باقی می‌ماند.

«تا آن‌جا که به طرز فکر شخصی آدم‌ها مربوط می‌شود، این طرز فکر لزوماً اعتراضی به همراه نخواهد داشت، اما همین چند مدت پیش، رئیس کورد دو مقالهٔ مبهم و سردرگم‌کننده در مورد شهر شیکاگو نوشت که خواننده‌های زیادی را آشفته و ناراحت کرد.»

اسپنگلر نوشته بود، آلبرت کورد برای نخستین بار به عنوان روزنامه‌نگار با شرح دست اول از کنفرانس پوتسدام جلوه کرد. او که در فرانسه و آلمان خدمت کرده، در کنفرانس پوتسدام بود و مقاله‌ای عالی برای نیویورکر نوشت. او استالین را روی صندلی دسته‌دار دیده است؛ سقوط چرچیل از قدرت و پوکر بازی کردن هری ترومن را دیده. البته او بچه‌ای ساده بیش‌تر نبود، بدون هیچ پیش‌زمینه و سابقه‌ای در عرصهٔ تاریخ یا سیاست جهانی. اما شرح عالی او از کنفرانس پوتسدام، که عواقب شومی نیز داشت، بی‌دلیل و با بی‌انصافی مورد تجاهل قرار گرفت و به فراموشی سپرده شد. از همان آغاز، استعداد رئیس در نوع مشاهده‌اش بود، نه در تعمیم دادن و کلی‌گویی (او از تسلط باشکوه اسپنگلر در این کار بی‌بهره بود)، و کار عاقلانه‌ای کرد که از عالم سیاست کناره گرفت.

اما فقط تصور کنید - دو دوست از لیک‌ویو، دوستان دوران مدرسه، در پایتخت کشوری کمونیستی همدیگر را ملاقات می‌کنند، آن هم در روزهای تیره

و تار او آخر دسامبر. در بیمارستان، پیرزنی رو به مرگ؛ و در شیکاگو، محاکمه و هیئت منصفه. رئیس دانشکده در مسئله ناخوشایند مرگ یک دانشجو درگیر شده. این مسئله برای مردی که پیش از حد حساس است، اهمیت خیلی زیادی دارد. «از نظر دوستی که در عالم سیاست مدرن پخته و آبدیده شده - شورش، تروریسم، قتل عام، راهکارهای حفظ و اعمال قدرت - ناراحتی شخصی آقای کورد به نظر اغراق‌گونه می‌آمد. او به لحاظ خلق و خو خیلی لطیف بود، عاجز از درک معانی ضمنی ناشی از تغییر و تحول جهانی، رشد فناوری‌ای جدید برای اداره امور انسان، عناصر جدید، الگوهای تحلیلی که راهنمای مقامات جوامع پسا صنعتی در تصمیم‌گیری‌هاست. رئیس دانشکده روحیه لطیفی داشت، آدمی به حق درون‌گرا. به همین دلیل، روزنامه‌نگاری را کنار گذاشت و به دانشگاه پناه برد. بعد از این که دوباره از محبتش سردرآورد تا به صحنه اجتماعی سیاسی فعلی نظری بیندازد، دچار شوک شد. انسان دوستی او مانع از آن می‌شد که از اتفاقات جاری در خیابان‌ها و آسمان‌خراش‌ها سردرپیابد. (دیوئی در بخش بعدی مقاله‌اش لحنی مطمئن پیدا کرد.) «تعریف نابسنده از معیار درک آدم‌ها به انسان‌گراها فرصت داد تا پارادایمی از انسان ارائه دهند که با الگوی انسان اقتصادی، انسان به عنوان موجودی صاحب روح و روان و دیگر گروه‌بندی‌ها در تقابل قرار گرفت. اما رئیس هیچ توجهی به این جور امور ندارد. کارشناسان خبره شهرشناسی مقالات او را در مورد شیکاگو کاملاً احساساتی توصیف کرده‌اند.»

در میان همکاران اسپنگلر در واشنگتن یا نیویورک هیچ کس نمی‌توانست از مفاهیمی چون «تعریف نابسنده از معیار» و «پارادایم» درست سردرآورد - رستون، کرافت، آلسوپ در دوران او جش؟ و خود والتر لیپمان چه؟ به تدریج به امواج بزرگ‌تر می‌رسیدیم، و قلب کورد سنگین شد. هشدار: حالا هر اتفاقی ممکن است رخ دهد.

از نظر کارشناسان خبره شهرشناسی، مقالات کورد زیادی احساسی بودند. «این امر در شخصیتی چنین نادر کاملاً قابل پیش‌بینی بود، کسی که در مقابل تغییر و تحول شهرش هراسان شده بود. کورد با احساسات شدیدش به شیکاگو وابسته است و نابودی فیزیکی و انسانی‌ای که او در هارپرز توصیف کرده،

وجودش را پُر از درد کرده است. من به عنوان یک همشهری در شیکاگو و به مثابه دوستی قدیمی می‌توانم نسبت به این مسئله شهادت بدهم. اما لازم به ذکر است که آلبرت کورد، پسر خاتواده‌ای ثروتمند و برجسته، شیکاگویی را که ما از کودکی در آن بزرگ شده‌ایم، از کودکی نمی‌شناخته است. وقتی گزارشگر شما و دوست قدیمی‌اش در بخارست همدیگر را ملاقات کردند و نوشیدنی‌ای خوردند، رئیس دانشکده یک بار دیگر از سیاحی انگلیسی و سالخورده نقل قول کرد: «هیچ چیز این قدر عجیب نیست که حقیقت نداشته باشد.» من این جمله را برای خود رئیس تکرار می‌کنم. او چنان آمریکایی عجیبی است که همشهری‌هایش نمی‌توانند این عجیب بودن او را تشخیص بدهند. و دقیقاً به همین دلیل بود که هر چه می‌کردند، نمی‌توانستند بحث و نوع استدلال او را درست درک کنند.»

رئیس حین خواندن این مطلب ناگهان متوجه شد که نفسش کم و بیش بند آمده. این دیوئی عجب هیولای کوچولوی وحشتناکی بود، چه توطئه‌گری، و چقدر اهل رقابت! او رئیس را اجنبی‌ای نه‌چندان هوشمند معرفی کرده بود. چقدر هوشمندانه از شر او خلاص شده بود. کورد باید می‌پذیرفت که دیوئی روی واقعیت مهمی انگشت گذاشته بود. دیوئی در عین معرفی خانواده سادات و کیسینجر، برژنفها و نیکسون‌ها و تعبیر و تفسیر شخصیت آن‌ها برای دنیا، استاد مسلم اشکال عامه‌گفتمان بود. اگر می‌خواستید خوب ارتباط برقرار کنید، باید رمزهای عبور را می‌دانستید، باید اعلام می‌کردید که معیارهای رایج را قبول دارید. اگر می‌خواستید مردم حرف شما را جدی تلقی کنند، نمی‌توانستید چیزی را آشکارا و علنی بیان کنید. مشکل اصلی رئیس دانشکده، مشکل زبان بود. هیچ کس خریدار چیزی که تو می‌فروشی نیست - نه با این کلمات. آن‌ها حتی نمی‌دانند که فرآورده تو چیست.

دیوئی در ادامه نوشته بود: «پروفسور کورد با روزنامه‌نگاری هیچ میانه خوبی ندارد، با وسایل ارتباط جمعی. دلیل او این است که این وسایل نمی‌توانند به زندگی اخلاقی، عاطفی و تخیلی انسان پردازند، یعنی به طور خلاصه، زندگی حقیقی انسان. او معتقد است که قدرت عظیم این وسایل، از دسترسی مردم به این زندگی حقیقی ممانعت می‌کنند. آنچه ما 'اطلاعات'

می‌نامیم، از دید او توهمات است. البته این را مستقیماً بیان نمی‌کند، اما در طرح‌های اخیرش سعی می‌کند به شکلی خلاقانه راه درست درک مسائل عمومی را نشان دهد. اگر او قویاً بر رنج‌های جمعیت‌های شهرنشین، به خصوص زاغه‌نشین‌ها، تأکید می‌کند، دلیلش این است که این پدیده را نتیجه روند علی و معلولی کوری می‌داند، و این‌که فقر فرهنگی ما همان ریشه‌هایی را دارد که حیات جنایتکارانه و شوریده‌وار شهرهای ما دارد، شهرهایی که زمانی بسیار بزرگ و عالی بودند. او در این زمینه، صنعت ارتباطات را مقصر می‌داند. این صنعت زاینده هیستری و عدم درک است. او حتی دانشگاه‌ها را هم مقصر می‌داند. دانشگاهیان هیچ تلاشی برای هدایت مردم نکرده‌اند. با خواندن متن رئیس دانشکده، کورد، آدم به یاد کتاب عصیان‌توده‌ها (که به نادرست‌یابی‌گری ترجمه شده)، اثر اورنگ‌ای گاست، و نیز بخش‌هایی از گفتگوهای به یادماندنی آندره مالرو با ژنرال دوگل می‌افتد، و حتی به یاد آخرین کار مالرو در روزهای احتضارش...

«اما رئیس که با رسانه‌ها میانه‌خوشی ندارد، نسبت به دانشگاهیان رویکردی به مراتب بدتر دارد. رسانه‌ها بخشی از آمریکایی هستند که فقط از شرکت‌های بزرگ تشکیل شده. اما دانشگاهیان از نظر او به مراتب بیش‌تر از رسانه‌ها مایه سرخوردگی و یأس هستند. به گمانم او بر این باور است که دانشگاهی‌ها با دیگر آدم‌های اجتماع فرقی ندارند، آن‌ها هم تحت نفوذ عقاید و باورهای عمومی‌اند. اگر آن‌ها نتوانند تفاوت خود را با مردم درک کنند، نمی‌توانند به فرهنگ کمک کنند، یعنی آن کمکی که جامعه نیازمند آن است. چالش پیش‌روی انسان‌گراها نیز همان چالش پدیدآوردن الگوهای جدید است.»

دیوئی با لحنی متعجب و کاملاً متعجیر در ادامه نوشته بود: «من ستایشگر ژان ژاک روسو نیستم. من با کانت که گفته بود او مرد بزرگی بوده موافق نیستم. اما او می‌دانست که چالش جوامع مدرن مساوات‌طلب، خلق انواع جدیدی از انسان‌هاست. این به معنای برابری به مفهوم معمول و مقبول کلمه نیست، بلکه عین سخاوتمندی و عشق به بشر است، نقطه متضادِ تفوق‌طلبی‌کذایی. به گمانم به همین انگیزه بود که آلبرت کورد حرفه روزنامه‌نگاری را کنار گذاشت تا استاد دانشکده بشود. امیدهایش نقش بر آب شد، و بعد تصمیم گرفت در مورد شهری

که پیرامونش را گرفته بود تحقیق کند، و مرا می‌بخشد اگر بگویم که در این راه کمی دیوانه شد. آنچه او را از پا انداخت، سقوط و فروپاشی زندگی شهری در آمریکا نبود، بلکه همان چیزی بود که جولین پندا آن را خیانت روشنفکران نامیده است...»

اوه، گور پدر تو و اون جولیان پندا، دیوٹی اکورد که عرق از سر و رویش جاری بود، باز هم آن یادداشت را خواند. خدا را شکر دیگر چیز زیادی از مقاله باقی نمانده بود.

«مسئلاً رئیس کورد به شدت همکارانش را آزرده است. در دید او، همه آن‌ها آدم‌هایی کذایی و واخورده‌اند. از مقالاتش که این‌طور برمی‌آید. نمی‌دانم آیا دوست عزیز و قدیمی‌ام این را درک می‌کند یا نه. چطور می‌شود از کاسب‌کارها و مهندس‌ها و سیاستمدارها و دانشمندا آدم‌های برتری ساخت؟ اما رئیس کورد سر بخشش کسی را ندارد. شهرها همگی پوسیده و فاسد شدند. استادان دانشگاه‌ها هم نمی‌توانستند از این قضیه جلوگیری کنند، اما آن‌ها می‌توانستند برایمان بگویند (درست مثل خود رئیس که بی‌نهایت تلاش می‌کند تا این کار را انجام دهد) معنای انسانی این فساد و پوسیدگی چیست. محققانی که قرار بود نماینده عظمت دیرین باشند، در این راه هیچ مبارزه‌ای نکردند. آن‌ها در برابر پوچی و خلأ عظیم تسلیم شدند. و او می‌نویسد، از دل این خلأ طوفان‌های جنون بلند می‌شود و همه جا را می‌کوبد.»

«کمی آموزش در حوزه سیاست زور و قدرت به رئیس هیچ ضرری نمی‌زد. این واقعاً جای افسوس دارد که او با موج اشتیاقی که وی ظرفیت و قابلیت مهارش را نداشت، به دوردست‌ها کشیده و گم و محو شد، چون مرد بذله‌گو و بامزه‌ای است! در گفتگو آدم جذاب و خوش‌مشربی بود، وقتی در مورد سیاست و قانون در شیکاگو حرف می‌زدیم، واقعاً همین‌طور بود. وقتی با افکارش در مورد هگل و ویگو در عرش سیر نمی‌کرد، واقعاً آدم جالبی می‌شد. در مورد رفاه عمومی و انواع بیمه‌های اجتماعی در ایالات متحده اشاره‌های به حق به یادماندنی‌ای کرد. معیارهای عالی و پست‌تری در عرصه رفاه عمومی وجود دارد. رئیس گفت، بعضی از استادها سخت کار می‌کنند. اکثرشان همین‌طورند. اما وقتی استادی حقوق و

مزایای استاد کامل را می‌گیرد، با مادری تحت پوشش بیمه می‌شود که هشت بچه دارد، و جوه اشتراک زیادی پیدا می‌کند...»

آسیب ناشی از خواندن این جملات کاملاً روشن بود. کورد با خود گفت، دیوئی این کار را در حق من کرده است. حالا آلك ویت مرا با حرف‌های خودم گیر انداخته. البته من هم می‌توانم سعی کنم و بگویم که آن جملات را فقط نقل قول کرده‌ام، که این حرف‌ها مال میسن پدر بوده است، اما ویت به توضیح و توجیه گوش نمی‌دهد. ابتدا فقط مورد ظن بودم، و حالا مورد بی‌اعتمادی قرار گرفته‌ام، و در مرحله بعد به حتم مورد نفرت و انزجار واقع خواهم شد. عاقبت با تلاش‌های صادقانه و صمیمانه خودم به پایین‌ترین طبقه رسیدم - نفرت و انزجار. و بعد، «این مرد یه مصیبتیه.» و عاقبت، «این حرومزاده یه خائنه.» بله، دیوئی این بار کارش را کرده. این همان دیوئی است که هرگز تحصیلات دانشگاهی نداشته و گذاشته همه ما داشته باشیم. و در عین حال، می‌خواسته که به ما نزدیک شود. این عین همان نامه‌ای است که از نیویورک برایم فرستاد، در همان دوران کودکی، همان موقع که عمو هارولد در کشور را باز کرد و نوشته دیوئی را برای همه خواند، و مادر را آن همه عذاب داد. زمستان هم بود، اما این نوشته‌اش به نظر با نیتی پست‌تر نوشته شده؛ حال باد از جانب شمال می‌وزد، همراه با باران، و امواج پرتلاطم.

فصل نوزدهم



تا وقتی با ماشین کرایه‌ای از فرودگاه لس آنجلس خارج نشده بودند، کورد در این مورد به مینا چیزی نگفت. کورد فکر کرد، در محیط باز خارج از شهر، حرف زدن آسان‌تر می‌شد. این‌جا نور خورشید درخشان بود. از قبل امیدوار بود که شرایط آب و هوا به کمکش بیاید. به کمک اخترشناسی هم امیدوار بود. حرف زدن در مجموع برایش خوب بود. در هواپیما در مورد زایش ستاره‌ها از دل ابرهای گازی شکل برای کورد حرف زده بود، از شکل جنینی این خورشیدها، و امواج رادیویی و مادون قرمزی که از آن‌ها ساطع می‌شد، از پیشینه خورشید خودمان، آینده‌اش. کورد هرگز با سؤال در مورد هیدروژن و هلیوم و لیتیوم او را ناراحت نمی‌کرد. کورد به یاد حرف آن مصری فرزانه‌ای افتاد که به کلثوپترا گفته بود: «کتاب آکنده است از راز و رمزهای بی‌نهایت طبیعت، من فقط می‌توانم بخش کوتاهی را بخوانم،» اما این زن داشت به پیشرفت‌های بسیار چشمگیری می‌رسید، و کورد این مسئله را بروز نمی‌داد، هر چند مینا همیشه عاشق این بود که کورد نقل قول‌های او را نقل قول کند. وقتی به دامنه تپه‌ها رسیدند، کورد برایش گفت که اسپنگلر چه نوشته بود — به اختصار عواقب آن نوشته‌ها را هم برایش گفت. «نمی‌خواستم با این حرفا آزارت بدم.»

«متوجهم... . اگه من بودم، نمی‌تونستم این حرف رو این همه مدت تو دلم نگه دارم. خیلی مردونگی کردی. اما احمقانه است! من همسرتم. باید به من می‌گفتی.»

«نمی‌دونستم چه واکنشی نشون می‌دی... دیوئی واقعاً گلکم رو کند. اما من نبودم که اون حرفا رو در مورد استاد و مادرای مستمری بگیرم... زینر، مرد بی‌چاره.»

«آه، بله، زینر بود. اما تو ازش نقل قول کردی.»

«همه حرفم تحریف شده. مابقی حرفا رو هم که اکثرشون از من نیست. هرچند گاهی حرفام رو درست بیان کرده. اما مگه می‌شه که اون ندونه...»

«تو چرا این قدر صریح باهاش حرف زدی؟»

«کل مسئله همینه - داشتن کسی که بشه باهاش حرف زد. راستش یه لحظه حتی به نظرم اومد که دیوئی داره باهام مصاحبه می‌کنه. اما فکر کردم این لحنش فقط یه عادت حرفه‌ایه و بس.»

«اگه واقعاً حس کردی داره باهات مصاحبه می‌کنه، چرا حرف زدی؟»

«با خودم گفتم فقط فرم مصاحبه داره. نمی‌دونستم که، در واقع، دارم برای نشریات درد و دل می‌کنم.»

«من باید اون مقاله رو بخونم. وقتی برسیم به پالومار، این کارو می‌کنم. می‌تونم بفهمم چرا حرف زدی. حرف زدن تنها نیازی بوده که اون جا می‌تونستی برآورده‌ش کنی.»

«آره، و همون روز مراسم تدفین هم بود. تا حدی هم تحت تأثیر محیط اون مراسم بودم. نمی‌دونستم پای آلك ویت می‌آد وسط...»

«آلك ویت چی کار کرد؟»

«اون اهل داد و بیداد نیست. اون هیچ وقت با من درشتی نکرده. همیشه باهام باملاحظه بوده. اون بهم گفت من هر موقع بخوام، می‌تونم حرفم رو بزnm و رسماً هم بزnm. آزادی دانشگاهی پشتوانه منه. اما مسلماً درگیر مسئله‌ای شده بودم که یه مرد باهوش نباید نسبت بهش غافل باشه. یه دانشگاهی جز پیروی نسبی از قوانین اصلی دانشگاه هیچ محدودیتی نداره، اما مأمور دولت گزینه‌های

کاملاً مشخص و محدودی پیش رو داره. اما اونایی که تنها آرزوشون ادامهٔ حیات نهاد دانشگاهه، بدجوری دلخور شدن. وظیفهٔ اون این بود که بدون این که باعث دل‌آزردگی و دلخوری من بشه، ترتیبی بده که مجبور به استعفا بشم.»

«پس بهش گفتمی از مقام ریاست دانشکده، استعفا می‌دی؟»

کورد گفت: «آره. همین رو بهش گفتم. در این مورد بهش اطمینان دادم. واسه همین رفتم به دفترش.»

مینا گفت: «درسته، باید این کارو می‌کردی، اما این کار حتماً خیلی برات دردناک بوده، آلبرت.»

«خیلی هم بد نبود، زیاد ناراحت نشدم. این کار مال من نیست. اصلاً ریاست دانشکده کجا و من کجا؟ این رو به پرووست هم نگفتم. گفتم می‌خوام استعفا بدم، و بحث در مورد دلایلش بی‌فایده است. گفتم اما می‌خوام بگم که این دانشکده برای این شهر چقدر ارزشمند بوده، و این که یادگیری شعر و نقاشی، مطالعهٔ تاریخ و علوم کلاسیک، علوم، داشتن کتابخانه‌ها و نهادها برای جوونا چقدر مهم بوده. وجود دانشکده، دست‌کم برای ایجاد توازن در برابر مؤسسه‌های اس.ام. لازمه.»

«اونای دیگه چی‌ان؟»

«مراکز خودآزاری - دگرآزاری، مثل مراکز فساد - با همون لاقیدی و فساد.»
مینا گفت: «تو واقعاً شخصیت دوست‌داشتنی‌ای داری، اما گاهی کارای عجیبی می‌کنی.»

«من به اون چیزی نگفتم، فقط بهش گفتم از دانشکده متشکرم. هیچ دروغی بهش نگفتم. در هر حال، اون اصلاً گوشش به حرفای من بدهکار نبود. استعفانامهٔ من رو قبول کرد و بعد زد به یه موضوع دیگه - بیج. گفتم من می‌خوام در مورد بیج مقاله بنویسم. من هم بهش گفتم حدس می‌زنم که باز هم بنویسم.»

«در همون مسیر نوشته‌های هارپرز؟»

«دقیقاً. مگه چه ایرادی داره؟»

«این زندگی توأم با آرامشی نیست.»

«دیگه مثل اون مقالات مربوط به شیکاگو مقالهٔ دیگه‌ای نمی‌نویسم، مگه

این‌که همون انگیزه در درونم به وجود بیاد. من معمولاً ساکت‌م. از مناقشه خوشم نمی‌آد. توی کارم هم به اندازه کافی واردم.»

«اما چطور می‌خوای کارت رو انجام بدی؟»

«تا ببینم. دیوئی می‌گه تو روزنامه‌نگاری کارم خوبه. آروم و بی‌سر و صدا

کارم رو می‌کنم.»

«حالا قضیه بیچ رو بهم می‌گی؟»

«یه بعد از ظهر کامل با اون بودم.»

«بهترینای علم ژئوفیزیک به اسمش قسم می‌خورن.»

«من هم دوستش دارم.»

«و تصمیم داری اون مقاله رو بنویسی؟ این راه خوبی برای شروع دوباره

نیست؟»

«می‌خوام به این ترتیب کمکش کنم. اون نتیجه‌گیری‌هاش در مورد شرب مال

اونه، نه مال من. یه اتفاق مرگباری داره می‌افته. فقط در مورد زبان بهش

توصیه‌هایی می‌کنم.»

مینا دست شوهرش را گرفت و به گرمی فشردش. «از مرکز مبلغای سرخپوستا

زیاد دور نیستیم. می‌تونیم اون‌جا توقف کنیم و یه استراحتی بکنیم.»

«سفر خسته‌ت کرده. باید دیروز پرواز می‌کردیم و شبونه تو لس‌آنجلس

استراحت می‌کردیم.»

مرکزی که ایستگاهشان شد، منطقه‌ای سرپوشیده و گرم بود. کورد و مینا به

فروشگاه صنایع دستی‌شان رفتند و نگاهی به اطراف انداختند. بعد در گوشه‌ای از

حیاط داخلی محوطه نشستند. مینا گفت: «پنج دقیقه زیر آفتاب؟» مینا از

برنامه‌اش پیروی می‌کرد. پشت سرشان محوطه‌ای پوشیده از گل قرار داشت، و

در پس تاق‌نماها تاریکی بود، اما تاریکی‌ای آرامش‌بخش.

کورد گفت: «می‌دونی چیه؟ دیوئی از گفتن این حرفای خردکننده و خارق‌العاده

خیلی خوش‌خوشانش شده. تازه می‌تونه واسه شرایط پیش اومده، من رو مقصر

بدونه. اون این‌قدر سرسام و هذیون گرفته که فکر نکرده کاری که داره می‌کنه سر

رفیقش چه بلایی می‌آره. شاید به خاطر وضعیت دل و روده‌ش این‌طوری شده.»

مینا گفت: «دیگه در موردش فکر نمی‌کنم.»

وقتی دوباره سوار ماشین کرایه‌ای شدند (واقعاً در آن باغ، زیر آفتاب چقدر می‌توانستند بمانند؟) مینا گفت: «والریا در مورد تو نظر خیلی خوشی داشت، آلبرت.» سرش پایین بود. «بهت اعتماد داشت.»

«واقعاً این‌طور فکر می‌کنی؟»

«آخرین بار چیزی که گفتم، دقیقاً همون چیزی بود که اون واقعاً بیش‌تر از هر حرف دیگه‌ای طالب شنیدنش بود.»

دیگر در این مورد حرف نزدند. کورد شوکه شده بود. همسرش، که در حشر و نشرهای انسانی و احساسی مهارت چندانی نداشت، داشت از او حمایت می‌کرد. لب حرف مینا این بود که در این دنیا تنهاست؛ و فقط کورد را دارد؛ او فقط کورد را داشت، با تمام خصلت‌های عجیب و غریبش؛ و کورد هم فقط او را داشت. در دامنه پرشیب تپه‌ها خورشید درخشان بود، و این وعده شبی پرستاره را می‌داد، همان چیزی که مینا آرزویش را داشت، اما در آن منطقه شرایط آب و هوایی خیلی سریع عوض می‌شد.

کورد گفت: «دارم دعا می‌کنم هوا خوب باشه. اما گاهی این‌جا و اون‌جا می‌خونم که ربات‌های جدید در فضا اطلاعات فوق‌العاده‌ای ارسال می‌کنن، عکسایی که از روی زمین نمی‌شه گرفت.»

«کاملاً درسته. اما من از اون تلسکوپ دویست اینچی به چیزی می‌خوام.»

«اینم می‌شه روی مونیتورای اتاق کنترل دید.»

مینا گفت: «کافی نیست. باید به تلسکوپ دسترسی داشته باشم.»

«امیدوارم نری جلو چشم تلسکوپ، یا اون قفس یا هر چی که اسمش هست

بشینی؟ امیدوارم این کارو نکنی.»

«صدبار این کارو کردم.»

«اما این بار؟»

«گمونم آره.»

«نمی‌تونی به یه نفر دستور بدی خودش بره اون‌جا؟»

«نه، آخرین بار به جوون باهوش رفت درجه‌ها رو برام تصحیح کنه، اما

عاقبت نتایج غیرقابل استفاده از آب دراومد.»

«اما تو حالت خیلی روبراه نیست، مینا.»

«نیست؟ چرا، هست.»

دخالت در کار او محال بود. مسائل حرفه‌ای او در کارش چه جدی بود. «تو خیلی لاغر شدی.» تنها حرفی که کورد می‌توانست بزند همین بود و بس. «لباس مخصوص می‌پوشم. و تازه در مقایسه با گذشته، اون قفس‌ها رو خیلی گرم‌تر نگه می‌دارن.»

در ارتفاع پنج هزار فوتی زمین پوشیده از برف بود، پوششی نازک بر محوطه بزرگی اطراف رصدخانه.

مینا گفت: «هیچ ابری نیست. انگار بخت با ماست. فقط ای کاش یه دفعه مه نشه...»

کورد با آرامش تمام متوجه شد که شرایط آب و هوایی دقیقاً همان است که مینا طالبش بود، و در حالی که همسرش داشت آماده می‌شد و با همکارانش حرف می‌زد، کورد به دقت خلأ تاریک و عظیم زیر گنبد را کاوید و صدای جنبش و حرکت ماشین‌هایی را که تلسکوپ را به کار می‌انداختند شنید. یکی از دستیاران جوان رصدخانه باید در کنار کورد می‌ماند تا او تنها نماند. «بیاین طرح کلی دستگاه رو ببینیم. قبلاً از نزدیک طرح کلی ماشین‌ها رو دیده بودین؟»

«نه زیر این گنبد خاص رو، و تازه هیچ وقت اونارو در حضور یه راهنمای کاربلد ندیده بودم.»

مرد جوان و بلندبالا و ریشو، حال و هوایی چون مربی‌های اسکی داشت، در مورد حرکت رو به بالای صحیح، آینه‌ها، شکستگی‌های نور و تحلیل طیف‌ها توضیح داد. در طبقه میانی ایستادند، فضایی وسیع و تاریک و بدون نور. عظمت فضای زیر سقف گنبدی - خیلی بزرگ‌تر از سقف مساجد یا کلیساهای سنت پل، کلیسای سنت پیتر - انسان را واقعاً به قعر تیرگی شب می‌برد. ما به هدف تحقیق در مورد بزرگی و عظمت واقعی، تا آن‌جا که می‌توانیم، چیزهایی بزرگ و با عظمت می‌سازیم. سطح درونی گنبد رصدخانه تیرچه‌های منحنی شکل داشت. کورد تا آن زمان هیچ وقت در دل فضای خالی‌ای تا آن حد عظیم قرار نگرفته بود. کف بنا مساحتی بسیار زیاد داشت. به سالن خارجی رسیدند - زیر

پاهایشان کفپوش اسفنجی شکل پولادین و سبکی کشیده شده بود؛ می شد پَس آن شبکه را دید. کورد دوباره وارد آن فضای عظیم شد. اما کورد به اتاق‌های پایینی نرفت؛ آن جا می توانست قهوه بنوشد، مجله بخواند، بلیارد بازی کند. مینا وقتی از او جدا می شد، گفت: «می فرستم دنبالت.»

قاصد مینا به سراغ کورد و همراهش آمد. دکتر کورد داشت وارد قفس می شد، آیا او هم دوست داشت به آن بالا برود. بله، البته که دوست داشت. با اشتیاق پایین رفت. همراه کورد داشت به مینا کمک می کرد که پشت چشمی آن دستگاه عظیم قرار بگیرد. مینا لباس تنگی به تن داشت. کورد دوباره از او پرسید: «مطمئنی می تونی اون سرما رو تحمل کنی؟»

«شلوغش نکن. اگه نتونستم، می آم پایین، عزیزم.»

درست است، کورد احمقانه سر و صدا راه انداخته بود. مینا خطاب به جوان ریشو و خمیده‌ای که کنارش بود، گفت: «شوهرم هیچ وقت تا اون بالا نیومده.» «هیچ وقت؟» دکمه آسانسور را فشار داد و به سمت بالا حرکت کردند. آسانسور به یکی از طاق‌های قوسی نصب بود. آسانسور مستقیماً بالا نمی رفت، بلکه مسیری منحنی شکل را طی می کرد. و بعد گنبد عظیم. چیزی بالای سرشان لغزید و از هم گشوده شد، بالاتر رفتند. و بعد هیچ چیز نبود جز آسمان سرد سرد. اگر آن حرکت ادامه می یافت، مستقیم بالا می رفتند. تا دل ستاره‌ها بالا می رفتند. کورد هنوز لبه‌های گنبد گشوده شده را می دید. و به خاطر وجود آن گنبد و سرمای مطلق، بی اختیار به یاد آن کوره جسدسوزی افتاد. هُرم گرما از پایین، و آن سرمای بعدش، که آدم احساس می کرد سرش با تبر دو شقه شده. اما آن یکی گنبد هرگز باز نشد. فقط می شد به شکل دود از آن داخل بیرون آمد.

سرمای مانت پالومار نمی بایست با سرمای آن سرای مرگ مقایسه می شد. این جا آسمان زنده انگار می خواست آدم را در بر بکشد. آسمان غرق ستاره بود، اما نه به تراکم و انباشتگی درون سینه کورد. همه چیز بر فراز سرشان در توازن بود. و آنچه کورد می دید، حتی آسمان واقعی هم نبود. نه، فقط نشانه‌هایی سفید، ارتعاشاتی درخشان. آدم احساس می کرد که باید آن آسمان را به معنای واقعی کلمه احساس، و هرچه بیش تر و بیش تر، به آن رخنه کرد، پنداری کسی به

ادم نهیب می‌زند که آنچه بر فراز سرش گسترده شده بود به نوعی به هستی و وجودش بستگی داشت، تا قطرات خون و اشکال بلورین داخل استخوان‌ها، تا از این راه، هستی واقعی کشف و درک گردد. تمام وجود انسان از این احساس آکنده می‌شد.

آسانسور متوقف شد و همسرش، با لباس عایق و گرمی که پوشیده بود، به او لبخند زد. شاید از بادگیر او خوشش آمده بود. به نوک تلسکوپ رسیده بودند. وارد محیطی گودال‌مانند شدند، و بعد وارد قفسی که پُر از دستگاه‌های فنی بود — پانل‌های تابنده، کلیدها، سیم‌ها، دستیار خمیده با مینا پیش رفت. مرد جوان سریع و چابک بود. خیلی جلد و چالاک. مینا برای شوهرش دست تکان داد، بانشاط و خوشحال، و بعد در را روی خودش بست. مینا، در میان آن همه اشیای درخشان ضخیم و نزدیک به همدیگر، نماینده کورد بود.

کورد گفت: «گمون مشکلی براش پیش نمی‌آد. خیلی وقت نیست که از بیمارستان مرخص شده.»

مرد جوان کلید را فشار داد و به سمت پایین حرکت کرد. «تا به حال آسمون رو این طوری ندیده بودی، نه؟»

«نه. بهم گفته بودن که خیلی سرده. بدجور سرده.»

«واقعاً اذیت می‌کنه، واقعاً این قدر برات مهمه؟»

آهسته آهسته در مسیر قلاب‌مانند تیرچه‌ها به سمت حلقه عظیم کف حرکت می‌کردند.

«سرما؟ آره. اما کم و بیش فکر می‌کنم بیش‌تر دوست دارم برم پایین.»


پایان

اما فقط تصور کنید — دو دوست از لیک ویو، دوستان دوران مدرسه، در پایتخت کشوری کمونیستی همدیگر را ملاقات می‌کنند، آن هم در روزهای تیره و تاریک اواخر دسامبر. در بیمارستان، بیرزنی رو به مرگ؛ و در سیکاگو، محاکمه و هیئت منصفه. رئیس دانشکده در مسئله ناخوشایند مرگ یک دانشجو درگیر شده.


«از متن کتاب»

۸۲	رمان	۹۷	ادبیات جهان
----	------	----	-------------

۶۵۰۰ تومان



ISBN 978-964-311-868-6



9 789643 118686